



کتاب جام گیتی نمای نظم کلام مرحمت پناه بسم الله الرحمن الرحیم ملا محمد علی فروشانی غفر الله له

نخستین چه کرد ایجاد [illegible] قلم | بنام جهان آفرین ذوالقلم | ز تهلیل بنوشت نام خدا | ز دو دست زبان [illegible]

پس آنگاه نام پیمبر نوشت | باو داد پس منصب سرنوشت | قضا را قلم گشت آگه ز کار | در آندم بپرسید [illegible]

که این صاحب عزت و جاه کیست | که با بهتر از ما سوی الله نیست | خطاب آمد از حق بسوی قلم | که [illegible] شد محمد [illegible]

که از مهر او یافت عالم وجود | که گر او نبودی عالم نبود | حبیب من آن خاتم انبیا | شه اولیا سرور اصفیا

قلم در زمان بر رسول انام | نمود از طریق تحیت سلام | در آنحال از نبی اکرم | نکو کرد رد جواب قلم

عیان شد ز کیفیت آن خطاب | که سنت سلام است و واجب جواب | خطاب آمد از حق بسوی قلم | که [illegible]

نوشت آنچه آید بملک وجود | بتقدیر پروردگار ودود | ز روز ازل تا بروز شمار | خلایق هزاران هزار

هزاران نبی و هزاران ولی | هزاران صفی و هزاران وفی | هزاران [illegible] گروه نفر | هزاران گرفتار

هزاران سیاه و هزاران سفید | هزاران شقی و هزاران سعید | هزاران شریف و هزاران خفیف | هزاران [illegible]

هزاران رعیت هزاران امیر | هزاران هراسان هزاران دلیر | هزاران فقیر و هزاران غنی | هزاران [illegible]

هزاران بلاکش هزاران اسیر | هزاران ستمکش هزاران شریر | هزاران علیم و هزاران جه[illegible] | هزاران صغیر

هزاران اناث و هزاران ذکور | هزاران صبور و هزاران کور | هزاران کریم

که در دوست صنعت بغیب اندرند | بگیتی بپایند و سر بگذرند | گروه[illegible]

گروهی بیفتند در راه کج | نمایند با بخت [illegible]

گروهی دیگر پارسائی کنند | گروهی که رهنمائی کنند

گرو[illegible]

جاپ تبریز در ... فردوسانی

نسازی گر این حکم تو را ادا   نیاورده باشی رسالت بجا   بود ضامن من ز شر اعدای این   نگهدار تست جهان آفرین
میندیش از فتنهٔ مردمان   علی را ولی ساز بر مؤمنان   چو آن آیه را خواند خیر الانام   بمردم رسانید از حق پیام
که بر هر که بودم من آقای او   پس از من علی هست مولای او   مر او راست از حکم حق جانشین   امیر است بر جملهٔ مؤمنین
بنالید چون مصطفی مدعا   مناجات فرمود و کرد این دعا   که یا رب بیاری علی یار باش   مددکار او را مددکار باش
کند هر که با مرتضی دشمنی   باو کن تو هم در جزا دشمنی   الهی تو آن مرد را خوار دار   که سر زد با علی یادی خوار زار
پس آنگه نظر کرد خیر البشر   ز بالای منبر ببالای سر   مناجات فرمود و گفت الحمدی   من آوردم آیا رسالت بجای
بحق علی ذاتهٔ خود بری   نمودم ز تبلیغ پیغمبری   غرض کرد از رحمت کردگار   وصیت برای علی آشکار
دل اهل ایمان ز برنا و پیر   پر از باده شد روز خم غدیر   همه جرعه نوشان روز الست   ز پیمان پیمانه گشتند مست
ولی سینهٔ بعضی از اهل هوش   ز خون دل از نیش آمد بجوش   ندیدند چون مصلحت در خلاف   نمودند تیغ زبان را غلاف
نمودند قول نبی را قبول   که باشد علی جانشین رسول   بفرمود پس بهترین انام   که آیند امت برای سلام
بگویند هر یک بعین و دین   سلام علیک ای شه مؤمنین   گروهی ز امت تعلم سلیمی   نمودند تسلیم و قومی ز بیم
تو گفتی که خم گشت دار السلام   ز تسلیم امت بحیدر تمام   چو شاهنشه مؤمنان شد علی   خدا کرد تکمیل دین نبی
ز الیوم اکملت آمد فرود   بامت پیام خدای ودود   که دین شما را تمام و کمال   رساندم در این روز بار کمال
به نعمت فزودم من اتمام را   ز دنیا پسندیدم اسلام را   دل باده نوشان ز مهر علی   ز تکمیل اسلام و دین شد جلی
بر آن قوم شد روز عید غدیر   چو آن شد از این ختم نبی چرخ پیر   بجا ماند خیر البشر تا سه روز   در آن دشت چون مهر عالم فروز
پسی عهد محکم ز امت گرفت   و ز ایشان بتأکید بیعت گرفت   بحیدر بدادند امت درود   نمودند بیعت ز بالا و پست
نمودند مردان چو بیعت تمام   زنان هم بتأکید خیر الانام   نهادند یک دست در طشت آب   که در طشت بد پنجهٔ بوتراب
بر آن نوع کردند بیعت بشاه   گرفتند ختم رسل را گواه   بپا خواست حسان ثابت ز جا   همان روز شد شوکت بدر دجی
علی را خم نشین   شد و گفت در مدح او دین   که امروز در باب شیر خدا   نبی کرد پیغمبری را ادا

بیا کمر آن قصه دار سر بسر   از او شد کمر و به خیر البشر
بجلد وی مدح علی آنجناب   بحسان ثابت نمود این خطاب
که پیوسته از حکم حی قدیر   ترا بود روح القدس دستگیر
که امروز یاری نمودی بما   بتیغ زبان در مقام ثنا
همیشه درین با ثبات قدم   اگر بوده باشی ز پی نیز هم
غرض ای برادر ز نقص جلی   بود نور احمد یکی با علی
تمنای تایید روح الامین   دگر باره کی سید المرسلین
مرا ساخت مایل بمدح علی   ز خاک رهش دیده ام را جلی
شنیدم ز اقوام خیر الانام   جناب محمد علیه السلام
که شاخ درختان ز سر تا قدم   شود گر برای نوشتن قلم
شود بحر مد و کند جن حساب   بهر برگ ایشان نویسد کتاب
در ایام دنیا تمنا کنند   که فضل علی جمله احصا کنند
علی بود فضلش از این بس فزون   نیایند از عهده هرگز برون
نسازند وصف علی را تمام   چنین است آن مقتدای انام
پس از بهترین بشر مصطفی   کسی چون علی نیست صاحب وفا
علی را بسی فضل بر عالم است   علی فخر ذریت آدم است
علی ولی خانه زاد خداست   ثنای علی بهچه یاد خداست
زبان از ثنای علی قاصر است   علی واقف از باطن و ظاهر است
ولی در خور قدرت خویشتن   بمدح علی هر که گوید سخن
چو قصد شریعت بود مدحت آنجناب   اگر ذره باشد شود آفتاب
بمهر علی روشن بخش دین   دلش بر فروزد بنور یقین
خبر داده سلطان دنیا و دین   رسول خدا رحمت عالمین
که داده است از لطف خود کردگار   برای علی فضل حیدر قرار
کند هر که یک فضل حیدر بیان   کند چون بمدح علی تر زبان
شود تازه از مهر او آبرو   بشوید خدا نامه جرم او
ز هم نامه جرم پیشش درد   هم از جرم آینده پس بگذرد
دگر هر که یک فضل از بوتراب   نویسد بیک صفحه در کتاب
بود تا بجا یک خط از آن کتاب   گناهش مبدل شود با ثواب
بیک فضل حیدر دهد هر که گوش   بگیرد خدا بار جرمش ز دوش
کند هر کسی در کتابی نظر   بیک فضل حیدرش بهره ور
نماید خداوند جن و بشر   بر آن شخص از عین رحمت نظر
چو روز قیامت نماید قیام   ببخشد گناهان او را تمام
اگر آنکه من عاصی روسیاه   که باری ندارم بغیر از گناه
گرفتم پی مدح حیدر قلم   که سازم ورا نیز از سر قدم
ولی چون علی صنو پیغمبر است   پیمبر بدنیا و دین رهبر است
نمودم تقدیم وصف نبی   زبان بیان قلم را جلی
چو من وصف از نبی میکنم   از او وصف نور علی میکنم
بیا من بوصف آن شهریار   بود نعت [illegible]

مگر همت عالی آن جناب   مرا بخشد از مدح گوهر نایاب
از این مرحمت شاد گردد دلم   گشاید ز هر گوشه ای مشکلم
گشاید دل و دست و پیشانیم   رهائی دهد از پریشانیم
بسی دُرّ معنی بکف آورم   بصورت کفی چون صدف آورم
چو سلطان عالم خبر داده بود   که در آفرینش خدای ودود
بیاورد نور مرا در نخست   شد از نور من کار عالم درست
نبی خدا بودم آن روز من   که آدم نبی بود در انجمن
چو در وصف نور نبی آن خبر   بسی بود مجمل بسی مختصر
کجا من کجا وصف خیر الانام   کجا مدح حیدر علیه السلام
مگر لطف ایشان نماید مدد   مرا دستگیری کند بیعدد
ز تعریف نور رسول انام   حدیث علی داشت نسبت تمام
احادیث دیگر ز آل رسول   که در وحی از آنکه شان نزول
در این باب این بنده را ده نظر   چو مهر درخشنده شد جلوه گر
زدم دامن عزم را بر میان   که شطری از آنها نمایم بیان
کنم نام آن جام گیتی نما   نمایم در آن حال از حق دعا
که دار شد از نور احمد وجود   نبی گر نمی بود عالم نبود
چو بستم در این نامه محکم کمر   بهر بحر از شعر کردم نظر
به بحر تقارب نمودم عبور   ندیدم از آن بهتری در مرور
که در وی توان کرد غوص گهر   توان برد گوی سخن را بدر
چو آن بحر میبود بحر عمیق   پر از گوهر و دُر و لعل و عقیق
در آن بحر بردم فرو سر بتاب   که شاید کنم گوهری انتخاب
نمایم نثار نبی و ولی   کنم دیده جسم و جان را جلی
بود گرچه غواص آن بحر پر   ولیکن نگردید خالی ز دُر
از آن بحر فردوسی نامدار   بر آورده گوهر فزون از شمار
ز احوال کاوس و گیو و زر و سام   نموده است کار سخن را تمام
از آن بحر زخار گوهر فشان   بسی آتشی کرده گوهر نشان
بر آورده و نیک پرداخته   نثار شهان کیان ساخته
گرفته از آن بحر هم هاتفی   پر از دُرّ غلطان و گوهر کفی
گهرهای رخشان تر از ماه و خور   نموده نثار از برای تمور
از آن بحر زخار هم دیگران   گهر برده اند از گران تا گران
ولی آن گهرها چو مال و منال   شده بهر گوهر فروشان وبال
مگر صاحب حمله حیدری   گران بحر با همت صفدری
گرفته بسی گوهر پربها   ز مدح علی گوهر لافتی
کشیده عجب نقشهای بدیع   مرا او داده حق مقام رفیع
دگر سید قندرسکی گهر   از آن بحر بسیار برده بدر
بوجهی که بایست پرداخته   نثار علی ولی ساخته
دیگر آفتاب سپهر کمال   که دارد از او روی دین رنگ و آل
نهٔ منصر آن حفیظ علیم   خداوند ایمان و نفس سلیم

آن بحر دریای صدق و یقین / برآورده در مدح یعقوب دین
مسمّی به یعقوب نامه شده / گز آن نامه مشکین شمامه شده

کند باز غوص که آن بحر ناب / از آن بحر در مدحت بو تراب
از آن گفته‌های کامل عیار / جزای نکوئیش دهد کردگار

غرض چون شود ساخته جام من / مهیا کند حق سرانجام من
ز ارباب فن دوده کار در لباس / من خسته دل را بود التماس

که در نظم این بنده بی‌نوا / ببینند گر پوچ یا ناروا
ز روی تجاوز از آن بگذرند / نه کاوش کنان پرده‌ام بردرند

که منظور من بود قصد صحیح / نکرده قصور بیانم صریح
زمانه ز ری بیاد در دود داغ / مرا ساخته بیدل و بیدماغ

بوقتی که فردوسی نامور / در این بحر میکرد غوص گهر
عروس سخن در پس پرده بود / سوی شوهر رو نما ورده بود

گرفتی از این بحر غواص فکر / چو دُر و جواهر سخنهای بکر
دگر دولت محمود کرد و فراغ / پی خدمتش سعی بیش از ایاغ

سخنور نبود چو عنکبوت / ز هر سو سر رشته مهر و قوت
کسی را که باشد معطر دماغ / فروزد ز مهر خرم او را چراغ

از آن راه فردوسی نامور / فراوان نموده است غوص گهر
بروزی که او گفته یا روز حشر / نه گفته نگویند این لفظ و نشر

که در رزمگه آن یل ارجمند / به تیغ و به خنجر به گرز و کمند
بریده و دریده تنگ و درست / یلان را سر و سینه و پا و دست

نگوئی گز آن نظمها اقتباس / کنم نظم این جام را در لباس
که بعضی از آن نظمها دیده‌ام / نمودار شان را پسندیده‌ام

سخن از سخنور چو گوهر شود / چو آن مس که از کیمیا زر شود
برآید چو از دست کس کیمیا / نیرزد مسی را که سازد طلا

ولی بیشتر از دو شق قلم / بود در سخنها تباعت بهم
توارد اگر رو دهد در کلام / توارد هم زبانی شمرد والسلام

هزاران درود و سلام و ثنا / ز ما باد بر سید انبیا
بر آل نبی باد از ما سلام / کنون تا قیامت نماید قیام

بنام خدای جهان آفرین / بنور شریف رسول امین

در بیان ابتدای وجود سرمایه ممکنات نور شریف حضرت سید کاینات علیه و علی آله الشرایف التحیة والثناء

باملا یقین حال ارض و سما / نمایم از این جام گیتی نما

بوقتی که غیر از خدای جهان / ز هستی نبود نام و نشان
نبی بود عالم ز سر تا قدم / نه عرش و نه کرسی نه لوح و قلم

نه کرّوبیان و نه ارض و سما / نه آتش نه آب و نه خاک و هوا
نه جسم و نه جوهر نه ظلمت نه نور / نه انسی نه قدسی نه جنی نه حور

نه باغ بهشت و نه دیر کنشت / نبود خوب و نبود زشت
چنین خواست پروردگار ودود / که بخشد جهان را بقدرت وجود

نماید بهم آشنا جان و جسم / کند آشکارا بس نوع و قسم
بپا دارد از خلق روز جزا / دهد هر کرا هر چه داند سزا

کند قدرت خویش را آشکار / کشد نقش هستی بروی نگار
بیاورد نور نبی را نخست / که سازد از او کار عالم درست

عیان شد بجان بحکم آفرین / به لفظ کن از رحمت عالمین
باندازه سالها یک هزار / بجا ماند از رحمت کردگار

برحمت خدا داشت در وی نظر / چو نور نظر بود خیر البشر
ز قدرت خدای جهان آفرین / بدو گفت ای رحمت عالمین

برای تو هستی دهم خاک را / نمایم بپا چرخ افلاک را
مرادم از خلق عالم توئی / به از آدم و آل آدم توئی

منم یار یار تو در روزگار / برم دشمنانت را سوی نار
ز خوشنودی لطف پروردگار / درخشید آن نور کامل عیار

برآمد از آن نور چندین شعاع / که از هر شعاعی در آن ارتفاع
حجابی جهان آفرین آفرید / ده و دو حجاب آمد از وی پدید

بفرمود آن نور را کردگار / که در هر حجابی شود پرده دار
حجابی که اول سرانجام شد / ز حق پرده عزتش نام شد

حجاب بزرگی چو عزت پدید / شد از حق پروردگار مجید
چو هیبت سراپرده جبروت / ز حق خدا کم یافت یکسر ثبوت

چو رحمت حجاب نبوت بپا / شد از نور چون پرده کبریا
در آن منزلت یافت رفعت مدام / سعادت شفاعت ز خیر الانام

چو داخل شد آن رحمت کردگار / بهر پرده از حق پروردگار
در آن پرده تسبیح حی ودود / نمود و مکرر بتسبیح بود

داخل شد نور جناب رسالتمآب در هر یک از دوازده حجاب و تسبیح گفتن آنحضرت در هر حجابی یکهزار سال کمتر از حجاب بیشتر

بهر پرده تسبیح او در قلم / چو مضمون آن می‌نماید رقم

ده و دو هزار آمد از سال باز / که در پرده قدرت آن سرفراز

سبحان العلی الاعلی

چو بلبل بگلزار تقدیس جود / بدین نغمه مشغول تسبیح بود
که پاک است ذات خدا از قیاس / بلند است و برتر ز هوش و حواس

کسی جزوی از کنهش آگاه نیست / کسی را بادراک او راه نیست
چو از رحمت کردگار مجید / بسوی حجاب بزرگی رسید

ده و یک هزار آمد از سال باز / که این بود تسبیح آن سرفراز

سبحان عالم السر و اخفی

بود پاک دانای راز نهان / که پنهان تر از اوست بر وی عیان
به از آن ز راز نهان آگه است / که جان از دل و دل ز جان آگه است

چو در پرده عزت آمد رسول / در آن بار که یافت عز و نزول
در مصر عزت بر او گشت بانی / رها گشت از بی‌نوائی حجاز

کند ذکر کرد از سال آماده هزار / که این بود تسبیح آن شهریار

سبحان الملک المنان

ز هر نقص و از عیب و از عالی منزه بود شاه منت گذاری به هر گوشه نعمت بی شمار مرا او رسد در مخفی و آشکار
به عزت چو تسبیح او شد قبول سوی پرده هیبت آمد رسول گذر کرد از سال لمانه هزار ز تسبیح پر نور آن شهریار
ز تقدیس آن پرده پر نور شد سُبحانَ مَن هُوَ غَنِیٌّ لا یَفتَقِرُ از آن نور این ذکر مذکور شد
بود پاک و آزاد آن بی نیاز که بر وی نگردد در فقر باز باو هست محتاج هر سرفراز با هل نیاز است او کارساز
بسوی سراپرده جبروت چو نور نبی رفت بعد از ثبوت ز تسبیح آن رحمت کردگار منور شد آن پرده را پود و تار
گذر کرد از سال هشتم هزار سُبحانَ الکَریمِ الأکرَم بدین ذکر بر رحمت کردگار
بر احسان باقی به لطف قدیم ز هر نقص پاک است رب کریم کریمی که بخشنده عالم است ز هر ممکنی از کرم اکرم است
چو از رحمت کردگار ودود سوی پرده رحمت آمد فرود ز نور جناب رسالت مآب شد آن پرده روشنتر از آفتاب
گذر کرد از سال هفتم هزار سُبحانَ رَبِّ العَرشِ العَظیم از این ذکر او وقت آن شهریار
بود پاک و والای عرش عظیم ز هر عجز و پستی ز هر نقص و بیم بود عرش از قدرتش آیه فتاده ز لطفش بر او سایه
پس از رحمت حق رسول مجید بسوی حجاب نبوت رسید گذر کرد ... پروردگار بر آن ماه از سال هشتش هزار
که میکرد از ذکر حق انتخاب سُبحانَ رَبِّکَ رَبِّ العِزَّةِ عَمّا یَصِفون در آن پرده با خویشتن انتخاب
ز هر خوف و سستی ز هر بیم و باک بود ذات ... کار تو پاک منزه بود رب عزت خدای ز وصفی که از ذات باشد جدا
نه او را ز هر چند و نه او راست چون که از ... آید برون ... شد از آن پرده با صفا سوی پرده کبریا مصطفی
گذر کرد از سال پنجم هزار [سبحان] العَظیمِ الأعظَم بدین ذکر او وقت آن پرده دار
منزه خدا و پاک کننده خداست ... که بر ایش سر افکنده اند که او سر فراز و همه بنده اند
روان شد پس از ساحت کبریا سوی پرده قربت مصطفی در آن پرده سال چهارم هزار بر آمد به تسبیح آن شهریار
بر انوجی بود تسبیح او سُبحانَ [الح]لیمِ الکَریم بیاد جهان آفرین داشت رو
بود پاک و والای صاحب کرم ز علمی که باید بوجود از عدم قدیم است و باقی اله کریم که جودش تمام است و فضلش عمیم

به چو در پرده

چو در پرده رفعت آمد رسول شرف داد آن پرده را از نزول تو گفتی به رفعت رسید آفتاب به تسبیح مشغول شد آن جناب
هزار و سیم سال از آن شد تمام سُبحانَ ذِی المُلکِ وَالمَلَکوت بر این ذکر از آن نور کامل عیار
از آن پادشاهی که یابد زوال منزه بود قادر ذوالجلال مر او را بود ملک بالا و پست نباشد ز جبروت او هیچ دست
چو شد نور سالار پیغمبران بسوی حجاب سعادت روان شد از سال بر وی دوباره هزار که میگفت تسبیح پروردگار
ثنا چند یکدم ز تسبیح رو سُبحانَ مَن یُزیلُ الأشیاءَ وَلا یَزول در این پرده تسبیح پروردگار
بود پاک از نیست گشتن خدا که از ذات بنود حیاتش جدا فنا کرد از حکم او هر چه هست باو ره نیابد زوال و شکست
چو بنهاد آن نور صاحب کرم بسوی حجاب شفاعت قدم شفیع قیامت زبان برگشود به تسبیح پروردگار ودود
در آن پرده از سال او یک هزار سُبحانَ اللهِ وَبِحَمدِهِ سُبحانَ العَظیم در این ذکر بر نور او شد تمام
بود پاک آن قادر ذوالجلال که جمع است در وی صفات کمال بحمدش زبان بیان شد است منزه خدای عظیم از صفات
کز او اول خلق نور نبی نباشد قلم در حساب جنبی بگو سالها را نماید شمار تمام است ... هزار
ندانم که چون سال ... پروردگار در آفریدن پروردگار بیت دریای نور از نور محمد ... / کرد با آنحضرت ... که در آن دریاها فرو رود بود در ... آن پایه روز ...
پس از نور پاک رسول مجید خدا پنج دریای نور آفرید در آن بحرها قدرت کردگار بسی داد از علم و حکمت قرار
که غیر از خداوند دانا و بس از آن علمها نیست آگاه کس بفرمود با نور احمد خدا که اکنون فرو رو در این بحرها
فرو رفت در پنج دریای نور محمد به حکم خدای غفور فرو رفت آن نور را ... بدریای عزت بدریای صبر
به بحر خشوع و تواضع رسید که بحر رضا گشت او را پدید فرو رفت آن گوهر بحر علم به بحر وقار و بدریای حلم
بدریای پرهیزگاری رسید دگر بحر خشیت ... ابد به بحر انابت به بحر عمل در آورد او را خدای اجل
به بحر مزید و هدایت رسید که بحر حیا نیست شد او را پدید فرو رفت و یکی شه انبیا بحکم الهی به ...
در آن پنج دریای دیگر نزول نمود است نور جناب رسول ولی نام آن بحرها در میان نکرد دیده ...
در آن ... دریا چو خیر البشر شد از جان ... آفرین غوطه ور ... عالی ... بیفزود ...

بآن باعث آبروی بجار خطاب آمد از حضرت کردگار که ای بهترین همه انبیا حبیب من و عین نور و ضیا
توئی اول خلق من در جهان توئی آخر جمله پیغمبران توئی صاحب خلق روز جزا توئی از برای شفاعت سزا
نبی بسکه خوش شد از آن مژده شد در خلقت نور یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر از نور آنسرور در آن عالم نور در سجده شد
چو بر داشت سر سید انبیا و طواف کردن ارواح ... و سوال ... ایشان فرو ریخت از نور او قطرها
ز هر قطره کز نور احمد چکید توحید را جواب ... آن جواهر حق تعالی خدا نور پیغمبری آفرید
چو انوار پیغمبران شد شمار صد و بیست با چار بد شش هزار باطراف نور محمد طواف نمودند پیغمبران پاک و صاف
چو گشتند پیغمبران گرد او بیفزود بر نورشان آبرو شد از پرتو رحمت کردگار ز پیغمبران ذکر حق آشکار
ز تسبیح گشتند گوهر فشان سُبحانَ مَن هُوَ عالِمٌ لا یَجهَل سُبحانَ مَن هُوَ حَلیمٌ لا یَعجَل سُبحانَ مَن هُوَ غَنِیٌّ لا یَفتَقِر همین بود مضمون تسبیحشان
بود پاک آن کس که دانا بود منزه ز جهل و توانا بود
بود پاک آن داور بردبار که تعجیل نیست در هیچ کار بود پاک آن قادر بی نیاز که بر وی نگردد در فقر باز
چو تسبیح پیغمبران شد ادا بایشان رسید از خدا این ندا بگوئید کای معشر انبیا که خود می شناسید آیا مرا
برای جواب از همه پیشتر بر آورد سر نور خیر البشر رسید از جناب رسالت مآب بعرض خداوند نور این جواب
توئی آن خدائی که غیر ترا أَنتَ اللهُ الَّذی لا إلهَ إلّا أَنتَ وَحدَکَ لا شَریکَ لَکَ رَبُّ الأَربابِ وَالمَلِکُ المَلَکوت پرستش نباشد کسی را روا
یگانه توئی بیشریکی و زآن توئی رب ارباب شاه شهان
[آ]مد ز پروردگار این ندا بنور حبیب خودش مصطفی که ای آنکه من برگزیدم ترا پی دوستی آفریدم ترا
... تر و بهتر خلق من به خلق کریم و بنطق حسن زمین تو ای نور صاحب کرم بود امتت بهترین امم
... از برای رسول در خلق شدن عالم از نور اشرف بنی آدم و ابتدا به ختم خانه مهر فرما نزول
... خوشگوار نمودن خلقت عرش و کرسی و قلم از نور سید عرب و عجم در این نشا کرد امر او هوشیار
... آفرین ز نور محمد رسول امین ز خلقت ... سید ... ز عرش و ز کرسی و لوح و قلم

خبر داده شاه

خبر داده شاه رسالت پناه که او هست باعث حق بطور ... که از نور احمد خدای مجید یکی گوهر پر بها آفرید
جهان آفرین کردگار حکیم ز قدرت نمود آن گهر را دو نیم بیک نیم آن گوهر آب دار به هیبت نظر کرد پروردگار
شد آن نیم گوهر ز بیم امید همه آب شیرین چو شیر سفید پس افکند از روی شفقت نظر بیک نیمه دیگر آن گهر
از آن نیم گوهر جهان آفرین بنا کرد بر آب عرش برین ... عرش عظیم بیاورد کرسی خدای کریم
بکرسی نشانید چون عرش را بر آورد از آن آب آن نقش را ز کرسی بیاورد لوح از کرم بیاورد از لوح لطفش قلم
بسوی قلم وحی فرمود حق که بنویس توحید من بر ورق قلم چون شنید از خدا این کلام ز خود بیخبر گشت و کارش تمام
گذر کرد از آن سالها یک هزار که از خود قلم بود بی اختیار ز بیهوشی خود قلم شد خموش پس از دوره باز آمد بهوش
بپرسید از حضرت کردگار که یا رب چه بنویسم از حکم یار خطاب آمد از حق بسوی قلم که تهلیل و نام نبی کن رقم
نباشد خدائی بغیر از خدا خطاب حق تعالی به قلم که بنویس لا اله الا الله محمد رسول الله محمد بود سرور انبیا
قلم نام احمد ز رب ودود چو بشنید و بنمود در دم سجود در آن سجده تسبیح پروردگار بر انوجه شد از قلم آشکار
که پاک است یکتای قهار حق ز هر عجز و پستی ز هر طعن و دق منزه ز ادراک هر بنده است عظیم اعظم و آفریننده است
پس از سجده برداشت سر را قلم سجده کردن قلم و در آن حال گفتن سبحان الله الواحد القهار به تهلیل و نام نبی زد رقم
بپرسید از حضرت کردگار سبحان الله العظیم الاعظم و پرسیدن قلم از حق تعالی حال محمد و آله را و سلام کردن که ای آفریننده پروردگار
که باشد محمد که نامش قلم به پهلوی نامت نماید رقم
بنام خود او را قران داده بیاد خودش اقتران داده شود برده با نام او نام تو باو خوش تمام است اکرام تو
بسوی قلم آمد از حق جواب که ختم رسولان بود آن جناب نبی و دگر نور آن سرفراز جهان آفریدم ز عدم بود باز
نیاورده ام خلق را از عدم مگر از برای نبی ای قلم بشیر و نذیر و سراج و منیر شفیع خلائق صغیر و کبیر
حبیب من و سید انبیاست مراد از همه خلق او مدعاست ز تشریف نام خیر البشر قلم شد ز سر تا به پای شکر
قلم زین عبارت به حسن کلام فرستاد بر صدر عالم سلام سلام علیک ای رسول خدا دلیل خلائق براه هدی

نبی گفت منی علیک السلام / دگر رحمت و برکت حق تمام
در آن روز گردید سنت سلام / جواب بس دگر فرض بر خاص و عام
قلم را چه شد فرض و سنت ادا

خطاب نوشتن قضا و قدر

جهان آفرین داد او را ندا
که بنویس چون قضا و حکم قدر / که بر خلایق همه سر بسر
نویس آنچه را آفریدیم تمام / کنون تا قیامت نماید قیام
نمایم بقدرت کرا سرفراز / کرا مستمند و کرا بی نیاز
کرا نیک مرد و کرا متقی / کرا ظالم و روسیاه و شقی
چو گردید تقدیر پروردگار / بلوح از زبان قلم آشکار

خلق کردن خداوند عالم ملائکه را و صلوات بر پیغمبر و آل او فرستادن

در این ثنا پروردگار مجید / گروهی ز خلقت ملک آفرید
که بر احمد و آل پاکش درود / فرستند از حکم حی ودود (تا قیام قیامت)
بخواهند آمرزش شیعیان / ز حق تا شود روز محشر عیان
پس از پرتو نور پاک رسول / سر سرفرازان اهل قبول
خداوند عالم بهشت آفرید / بهشت آمد از رحمت حق پدید
ببخشید زینت بخلد برین / برین چار خصلت جهان آفرین
بتعظیم و دیگر جلالت سخا / امانت که در خلد باشد بجا
بیاراست آن هشت را زین چهار / که سر زوا بهشت چهار و دو جا
مجانی که هشت و چهار شوند / سزاوار احسان باری شوند

در خلق فرمودن خدا آب کوه و پیغمبر زمین و آسمان را

و لیکن جهان عالم آب بود / سپهر و زمین باز نا یاب بود
همه آب گز کوه آمد پدید / که کوه از پیغمبر آمد پدید
ز بی ظرفی خویشتن با اضطراب / نمیماند بر جا چو موج سراب
بگردید با سر در آمد بجوش / گهی با طلاطم گهی با خروش
بجوشید از بس آورد کف / تو گفتی بر آمد ز دریا صدف
بر آمد از آنجا بخاری چه دود / از آن دود آمد فلک در وجود
بگسترد چون با عمود و طناب / سیه خیمهٔ آسمان را بتاب
بگردش در آورد افلاک را / بیاورد از آن کف بکف خاک را
چو گشتی زمین یافت در آب جا / در آمد بگرمی چه آتش هوا
ولی گشتی خاک بر روی آب / نمیکرد آرام از اضطراب
شنیدم که آمد بحکم جلیل / برای نگهداریش جبرئیل
بهر گوشه بنهاد جبرئیل پر / فرو رفت و بر خواست سوی دگر
چو گردید عاجز ز ضبط زمین / شدید القوی جبرئیل امین
در آن گشتی افتاد چون ناخدا / که از حال من آگهی یا خدا
مرا باز گردان بچرخ برین / که درمانده ام من بروی زمین
نمی آید از کف نگهبانیم / در این گشتی خاک و طوفانیم
در آنوقت پای روح الامین / بجا بود بر روی ناف زمین
قدم گاه او خانه کعبه است / که چون مردم پیش [illegible] قبله است

چو کعبه

اللهم صل علی محمد و آل محمد

چو کعبه بروی سواد حرم / چو نقش جلاله بروی درم
غرض عاجز آمد چو روح الامین / که باشد نگهبان کوی زمین
خدای جهان کوه را آفرید / بر قاف تا قاف عالم کشید
فرو برد زمین کوه ها شد چو میخ / ز مسمار حکم الهی چو میخ
زمین یافت آرام از کوهسار / چو گشتی که گیرد ز لنگر قرار
خدائی که چرخ و فلک آفرید / برای زمین یک ملک آفرید
چو بگرفت کوی زمین را بدست / که بیقراری بعالم نبست
پس آنگاه پروردگار جهان / ز قدرت بیاورد سنگی گران
دو پای ملک یافت بروی قرار / بود پا بجا کار پروردگار
بیاورد پروردگار کریم / بزیر همان سنگ گاوی عظیم
از آن سنگ آن گاو را کرد زین / سوارش فرشته که دارد زمین
سواری که دارد زمین را چه گوی / بجز حق که را بنده باشد بگوی
دگر کردگار جهان آفرین / بیاورد در زیر گاو زمین
یکی ماهی سخت کوهان درشت / که گاو زمین پا نهاده به پشت
بحکم جهان آفرین کردگار / بر آن آب بگرفت ماهی قرار
که آن آب ساکن بروی هوا است / خدائی چنین داور راست است
دگر آن خداوند ماهی و ماه / نمودست زیر هوا را سیاه
نداند بجز حق کسی ای عزیز / که در زیر ظلمت نهاده چه چیز
چو اندیشه دید ظلمت سیاه / برای خدا باز گردان مرا
به بین قدرت کردگار ودود / برای که داده جهان را وجود
ز زیر زمین تا بعرش برین / برای که گردید کرسی نشین
سرانجام شد کار عالم تمام / ز تأثیر نور خیر الانام
تو گفتی که شد گوهر او دو نیم / از آن خلق شد آب و عرش عظیم
چو شد صرف سرمایه ممکنات / بجا ماند چون بیضه کاینات
ولیکن درین باب دارم سراغ / که شمعی که روشن کند صد چراغ
نکرد از آن نور یک ذره کم / بود باز بر جا همان محترم
پس آنگاه دانای یکتای فرد / ز نور نبی عرش را خلق کرد

در تزیین عرش بصفات حسنات و بخیر این صفات گوهر بیضه کاینات و خلقت مومنین و مومنات و غیره

بکرسی نشاند حق عرش را / بر آورد از آن آب و آن نقش را
پی زیب اوست ابن علی / بزینت در آورد داور بفضل
ز فضل الهی که عرش خدا / عیان شد خرد علم و حلم و سخا
نمود از خرد حضرت کردگار / خدا ترسی خلق را آشکار
عیان کرد خشنودی خود ز علم / بر آورد سر مهربانی ز حلم
دگر آن خدای حمید مجید / محبت نمود از سخاوت پدید
از آن چار آورد حق زین جهات / که سازد بنور تجمل سه دو جات
نماید نزول این فروع و اصول / باب و کل اهل بیت رسول
پس آنگاه شد این صفتها تمام / محمد بنور رسول انام
جدا نیست آل سینه از نبی / مکن شک اگر نیستی اجنبی

مرا از برای تو فرمان بری / بود بهتر از رسم بر دیگری
مرا نیز چون رضای تو آید بکف / چو باشد ازین به کنم بر طرف
پس آنگاه از کردگار جلیل / همین وحی آمد سوی عزرائیل
که میخواهم آدم کنم سروری ز خاک / دهم بر تن جمله کی روح پاک
گروهی که گردد از ایشان عیان / رسولان و شایسته کار جهان
هم از انبیا و هم از اولیا / هم از نیک کار و هم از اشقیا
هم از دوستان و هم از دشمنان / بهر کس دهم جان شوم جان ستان
بارواح ایشان کارم ترا / شنیده فرشته جان شمارم ترا
تو دیدی که شیطان ملعون چه کرد / بر آورده از خانه خاک گرد
ز ابلیس خود خاک را خیره کرد / ز کبر و ز کینه روی او تیره کرد
که آنروز تسلیم بکرد خاک / نمیگشت از مرکز آدم هلاک
نه گفتی کجا بود آن لعنتی / که داد آن لعین را چنین فرصتی
که مقصود خود کرد از روی کین / بخاک سیه روز خاطر نشین
برون نابرد آن از جاده انقیاد / از او خاک تسلیم بر باد داد
ز خلق وی از قول اهل سیر / چو خواهی نمایم ترا با خبر

در بیان وجود نابکار شیطان لعین و مبدا حال آن سرمایه حسد و کین و خلقت جان و جان بن جان لعین

بیا ای قدح نوش گیتی نیوش / مزن چون خم باده بیجا جوش
بگو تا دهد ساقیم جام می / مغنی بیار دف و چنگ و نی
که من بی می و نی ز شیطان دو / سخن گر بگوییم شوم دل بجان
بگردش در آر ساقیا می بیار / بده تا بنوشم شوم هوشیار
بده می که شوید ز خاطر خلل / مغنی بزن نی به لحن و عمل
که احوال ابلیس سازم بیان / بگو کجا آن لعین شد عیان
بروزی که آمد بگردش سپهر / ز تندی بر افروخت آتش بچهر
تو گفتی که آتش بعالم فتاد / بر آمد از آن مایه آن فساد
ز آتش خدای زمین و زمان / پی امتحان کرد خلقی عیان
نمودند آن فرقه آتشی / ز حکم خدا تندی سرکشی
ز فرمان یزدان کشیدند سر / تو گفتی جهان دیده از جن اثر
چنان گشت طغیان ایشان تمام / که گشتند مستوجب انتقام
خدا کرد از قهر جانرا فنا / نهاد از سر نو بخلقت بنا
ز آتش بیاورد خلقی دگر / تو گفتی مگر بود جانرا پسر
بر آمد از نسل آن آتشی / گروهی دگر از پی سرکشی
شد آن قوم را جان بن جان نام / همه سر گرفتند سودای خام
نمودند از حکم حق سرکشی / تو گفتی که عالم شده آتشی
ز طغیان بسی آتش افروختند / زمین و زمان را بهم سوختند
پس آن قوم بدکار را کردگار / بر انداخت از صفحهٔ روزگار
ز یک فرقه سرکشان شد اسیر / بدست ملک آن لعین شریر
که شیطان ملعون بود نام او / بود خاک افتاده بر دام او

غرض شد

در عبادت کردن شیطان ناپاک در صوامع افلاک و عرش و خاک و باتفاق ملائکه شصت و شش هزار سال و دل بستن ایشان بزمین و خبر دادن رب العالمین بخلیفه ساختن آدم در زمین و سبب [illegible] و جواب شنیدن [illegible]

غرض شد چو شیطان ملعون اسیر / بیاورد رو سوی بئس المصیر
به بردند او را گروه ملک / از آنجاش بردند بهفتم فلک
در آنجا پی طاعت کردگار / کمر بست آن جنی نابکار
بسی با ملایک عبادت نمود / در آن چرخ اظهار طاعت نمود
ملایک که بودند مقصد هزار / ز طاعت با ابلیس گشتند یار
در آن آسمان هشت آمد هزار / چو شد سال طاعات ایشان بکار
از آن چرخ ابلیس را میل زیر / شد و گشت چرخ ششم دلپذیر
ملایک و با ابلیس گشتند یار / نمودند دلخواه او اختیار
ز هر آسمان بر سپهر دیگر / پس از چند مدت کشیدند سر
بسی بهر پروردگار جهان / نمودند طاعت بهر آسمان
چو شد سال طاعات ایشان تمام / بهر آسمان هشت آمد هزار
ز طول رکوع و سجود و نماز / شد ابلیس قدسیان سرفراز
نمی بود با او بلند اختری / دل او نشد مایل برتری
ز هر آسمان میل او شد بزیر / در این صورت آمد بزیر آن اسیر
ز هفتم فلک تا بسپهر قمر / فلک را رسانید او سر بسر
فلک گیر و رخصت ز جان آفرین / که با قدسیان جا کند در زمین
زمین را محل اقامت کنند / در آن هم خدا را عبادت کنند
بقولی که بر جان بن جان خدا / در آنوقت بنمود نازل بلا
زمین را سراسر بابلیس داد / دل او و جان ابلیس دید شاد
بهر حال او با ملایک تمام / نمودند در وی بطاعت قیام
بقدری که بودند در یک فلک / نمودند با وی عبادت ملک
ز پستی که شیطان خوش آمد زمین / بر او دل ببست و بگفت آن لعین
که باشد زمین را خوش آیندگی / در آن خیمه ائیم با بندگی
نخواهیم رفتن بجائی دیگر / همین جا خوش آمد مرا در نظر
چو آن لعنتی بست دل بر زمین / پی امتحان گفت جان آفرین
که از خاک میافرینم بشر / باو میکنم خاک را سر بسر
خلافت باو میدهم در زمین / مبندید بیجا دل بر زمین
با ابلیس و آن قدسیان غم رسید / که آن سرفرازی بادم رسید
بگفتند ای کردگار جهان / زمین را سپاری بگردنکشان
که در وی نمایند جور و فساد / نمایند تا روز محشر فساد
ترا ما پرستیم با روز و شب / نه بندیم یکدم ز تسبیح لب
مقدس شماریم ذات ترا / که دانیم عالی صفات ترا
در این کار پیداست حکمت چرا / که آدم در این باب لازم است
رسید از خداوند عالم خطاب / با بلیس و آن قدسیان در جواب
که در علم من هست آن چیزها / که ناید بوهم و خیال شما

تو گفتی صفت گشت صفوت پذیر در آن طینت پاک شد چون خمیر
پس آنگه خدای جهان آفرین بیاورد جانهای ارباب دین
که هستند از امت مصطفی بجان ایستاده ز راه وفا
فرستاد ارواح امت تمام باطراف نور رسول انام
نمودند تعظیم نور رسول شدند آن جماعت ز اهل قبول
پس آنگاه پروردگار غفور بیارید از آن نور باران نور
عیان شد ز نور رسول انام کواکب سیاره تا بتمام
بحکم خداوند لیل و نهار از آن شان شب و روز شد آشکار
پس از نور احمد خدای مجید فرشته فزون از شمار آفرید

در امانت نمودن نور رسول در زیر عرش عظیم و جنات نعیم و افلاک سبعه در هر یک چندین هزار سال

پس آنگاه در زیر عرش عظیم شد از حکم حق نور احمد مقیم
چو گنجی که پنهان بود زیر فرش بجا ماند آن نور در زیر عرش
که بگذشت از سال پروردگار هزاران ز هفتاد و سه در شمار
روان گشت آن نور نیکو سرشت ز عرش آمد آنگه بسوی بهشت
ز نور محمد رسول امین پر از نور گردید خلد برین
هزاران ز هفتاد آمد ز سال بجنت بد آن رحمت لایزال
پس از جنت آن گوهر پربها روان شد بسوی سدرة المنتهی
زمین بنی سدره مشهور شد بر از وادی ایمن از نور شد
چو از سال بر رحمت کردگار هزاران گذر کرده هفتاد بار
بهفت آسمان کرد نور رسول بحکم خداوند رحمن نزول
چو بر طارم هفتمین کرد جا شد آن چرخ روشن ز بدر دجی
در آن آسمان ماند تا چند گاه بفرمان حق آن حبیب اله
پس از منزل خویش جان جهان روان شد بسوی ششم آسمان
ز هر آسمان رفت خیر البشر بحکم الهی بچرخ دگر
شد آن آسمانها روشن از روی او شرف یافت کوکب ز نیروی او
بهر آسمانی که منزل نمود بگردش درآمد چرخ کبود
چو بر آسمانها جهان پا نهاد در آدمیت بعالم گشاد
جهان آفرین این اراده نمود که از خاک بخشد بآدم وجود

در اقتضای قضای موجد عالم بایجاد حضرت آدم و فرستادن ملائکه مقربین بجهة بردن طینت از زمین و استغاثه زمین بسبب وسوسه شیطان لعین

ز خاک آفریند وجود بشر نشاند درختی که آرد ثمر
دهد آبش از چشمه حیات بیار آورد رشد کاینات
ببعضی چو بخشید حی ودود که بخشد بآدم ز صورت وجود
فرستاد جبریل را سوی خاک که یک قبضه بردار از خاک پاک
وز آن خاک صورت پذیرد بدن رسد عین معنی بوجه حسن
چو جبریل از آن کار سر رشته یافت دل خود بخون خود آغشته یافت
ز پیشی گرفتن بروح الامین نهانی روان شد بسوی زمین

ز سوز جگر

ز سوز جگر با زمین گفت آه اراده نموده خداوند ماه
که آرد ز تو مردم بی حساب ز آتش نماید بایشان عذاب
همای کوشش آتش افروخته دلم از برای تو شد سوخته
رسد از سران جبرئیل امین که مشتی بگیرد ز تو از زمین
برو تا بیارد ز او کردگار کسی را که آرد بسوزد نثار
چو آید بسوی تو پیک الهی منال و بگوی برم من پناه
بسوی خداوند بالا و پست که گیری ز من قبضه را بدست
برت تا بیاید از او آن کسی که سوزد [illegible] او را بآتش بسی
همان دم عیان گشت روح الامین ز دیدار او گشت آگه زمین
که از نزد پروردگار آمده بسوی [illegible] بکار آمده
زمین برد در حال از وی پناه بسوی خداوند خورشید و ماه
بافلاک برگشت روح الامین بگفت ای خدای جهان آفرین
زمین برد از من بسویت پناه تو بر صورت حال او هستی گواه
نمودم براو رحم ای بی نیاز بسوی تو گشتم تهی دست باز
پس آنگه خدای جهان آفرین فرستاد میکائیل را بر زمین
که از وی یکی مشت خاک آورد پی خلق آن نور پاک آورد
چو میکائیل آمد ز بالا به پست که گیرد از آن مشت خاکی بدست
زمین برد از وی به یزدان پناه تهی دست برگشت او هم ز راه
پس از باز گشتن بحق عرض کرد که او هم چنان رحم بر ارض کرد
همان دم بحکم جهان آفرین سرافیل آمد بسوی زمین
که آرد به کف آن کف خاک را کشد سرمه بر دیده افلاک را
زمین از سرافیل با اشک و آه بسوی خدا برد در دم پناه
سرافیل آمد تهی دست باز بحق گفت ای داور بی نیاز
تو از عجز و آه زمین آگهی بر او رحم کردم بدست تهی
پس آنگه روان شد چو دریای نیل خروشان بسوی زمین عزرئیل
بلرزید از هیبت او زمین بنالید بر هر دو پایش چنین
بسی استعاده تضرع نمود نبخشید گفتار او هیچ سود
نپذرفت عذر زمین عزرئیل بدو گفت چو من پیامی ز جلیل
که من حق حکم نتابم ز تو کنم زود کم رحم بر حال تو
بسوی خدا میبرم من ترا که مهر تو خود را کنم رو سیاه
بشدت که آمد ز بالا به پست بروی تمام زمین برد دست
ز بالا و پست و نرم و درشت ز سرخ و سیاه و سفید یک مشت
در آورد یک قبضه خاک زمین روان شد بسرعت بچرخ برین
از آن رو بنی آدم از رنگ و رو نگشتند یکرو نه از خلق و خو
عزیز وحی آمد ز رب جلیل بسوی امین خدا عزرئیل
که ماندند آن قدسیان پیش ازین بکردی تو رحم چرا بر زمین
ملک گفت ایا داور خاک و زین توئی آگه از حال من در جواب
که او داد فرمانت ای حی پاک مرا مهر آمد ز رحمت بخاک

بیا باز کرد اینزمان ای کلیم / بگن حالت خاک آدم رسم

در تخمیر طینت سید عالم در آب و گل آدم و اوصاف هفت اندام سید انام بصفات کریمه تمام

بده ساقی آن باده لاله رنگ / که از خاک آدم زدود است زنگ
بمن بخش آن باده لعل فام / درین جام گیتی نما چند جام
بنوعی که سازی مرا تر دماغ / ز ریسا بخشیدن آن ایاغ
بمطرب بگو نغمه را ساز کن / دلا نوا را چو نی باز کن
بیا در دف و چنگ و مزمار و عود / که آدم کند رو بملک وجود
برای گل او چو گمشت خاک / ملک بر سوی خداوند پاک
خطاب آمد از کردگار جلیل / بسوی امین خدا جبرئیل
که آن نور صاحب صفا را بیار / برو طینت مصطفی را بیار
که اصل همه کاینات است او / برای دو عالم نجات است او
روان شد بحکم خدای جلیل / سوی روضه مصطفی جبرئیل
صفوف ملایک ز کر و بیان / هم از صافقان و تسبیح دوان
رسیده هم روح الامین / بجای ضریح نبی در زمین
که نور نبی داشت جا در ضریح / عیانیت وقت زوالش صریح
غرض طینت مصطفی را به کف / گرفتند مثل گهر از صدف
ملایک گرفتند آن بیضه را / بهفت آب شستند آن قبضه را
که یک آب از نام تسلیم بود / دگر آب تعظیم و تکریم بود
چو تکوین کوششوی او دگر / بد از عفو رحمت دو آب دگر
سرشته شدان قبضه دلپذیر / در آن آبها شد گل او خمیر
شد آن قبضه نور کامل عیار / پر از آب چون لولو شاهوار
بیفزود آن قبضه را آبرو / که حق کرد از دست خود قبض او
درست از ید قدرت کردگار / شد آن مایه رحمت کردگار
سره مایی یابد شد عطا / باو داد نیز او دو دست سخا
ز رحم و ز شفقت باو سینه داد / از آن آن سینه صدر دو عالم گشاد
ولی داد او را ز صبر و یقین / که شد رحمت عالمین دلنشین
باو کرد فرجی ز عفت عطا / که عصمت باو داد از هر خطا
ز عزت و شرف داد او را دو پا / که سازد مشرف از او عرش را
به نفس نفیس وی از بوی خوش / نفسها عطا کرد چون روی خوش
بجو این هفت اندام نیکو سرشت / جهان آفرین در گل او سرشت
همان طینت پاک را از کرم / بیامیخت با خاک آدم بهم
پس از قدرت خود خداوند پاک / از آن طینت پاک و آن مشت خاک
بآب و گلاب و عبیر بهشت / ز سر تا قدم خاک آدم سرشت
در آدمیت بروبیش گشاد / در از رحمت خویش با جای داد
نمود آن خداوند عالم تمام / ز سر تا قدم جسم آدم تمام
مجسم بصورت رسید آب و خاک / درخشان از آنکه گوهر تابناک

در فرمود موجد عالم ملایکه را به سجده آدم انام

زوحی خداوند

زوحی خداوند آب و تراب / بفوج ملایک رسید این خطاب

روح او به بدن و عطسه کردن و حمد کردن او و غیره

که چون این بشر را نمایم درست / که شد رحمتم شامل او نخست
باندام او روح را در دمم / رسد او بملک وجود از عدم
بتعظیم او سر فرود آورید / برایش سراسر سجود آورید
که او را خلافت دهم در زمین / کنم سرفرازش بدنیا و دین
چو بنیاد این کعبه گل شد درست / ز گل آدمی چون سبو شد درست
ملایک بفرمان پروردگار / گرفتند آن جثه را در کنار
ببردند او را بباغ بهشت / که از سیم و زر دوخت او خاک و خشت
ستادند کر و بیان صف بصف / بگرد صفی خدا کف بکف
گشودند پس دیده انتظار / که چون روح در وی دمد کردگار
گذارند بر پای آن خاک سر / گشایند در سجده اش بال و پر
بروح روان آمد از حق خطاب / که داخل در آن گل شو و همچو آب
کند در بر خویش از گل کفن / بقالب زند خویش را در بدن
شود یوسف و رو بکنعان کند / در آن چاه خود را بزندان کند
دل خویش را سازد از صبر داغ / کند بوی پیراهنش تر دماغ
پس آن روح با تعلق گشود / بحکم حق او را تملق نمود
ز روحیت و پاکی خویشتن / ز تاریکی و تنگی آن بدن
ابا کرد در حال روح لطیف / نگردید داخل بجسم کثیف
از او کرد نفرت از او گشت دور / نیاورد آن زنده خود را بگور
چو نفرت نمود از بدن روح پاک / نگردید داخل بآن تیره خاک
بآن روح آمد خطاب از خدای / که تن در دهد و بکرهت در آی
بشمع وجودش چو پروانه باش / در آن خانه رو صاحب خانه باش
باکراه رفتی چو در این سرای / باکراه پروانه از خانه پای
پس آنگاه ناچار روح روان / روان کرد بر ملک تن کاروان
در آن خانه با خویش همسایه شد / بدان گشت دیوار آن سایه خند
پس آن روح بر جسم آدم رسید / مقدم تن خویشتن را بدید
بگوشش رسید از ملایک صدا / که بودند مشغول ذکر خدا
ولی آن زمان بود آدم خموش / نمی بود آدم مگر چشم و گوش
چو روح روان بر دماغش رسید / در آن حالتش عطسه آمد پدید
در آن وقت الحمد لله بگفت / جهان آفرین حمد او را شنفت
چو اول از او حمد شد آشکار / باو وحی آمد ز پروردگار
که رحمت نماید خدا مر ترا / شده رحمت من مقرر ترا
بود رحمتم همره اولاد تو / که در عطسه شد حمد بنیاد تو
پس از عطسه هر کس کند حمد من / بنوعی که گفتی بگوید سخن
شود رحمتم شامل حال او / نگردد از آن تیره اقبال او
در آن مژده از بهر این مدعا / پس از عطسه گردیده سنت دعا
که تا آن زمان نیست و یک دعا / بنزدیک شان سیدا دید دعا

پس از عطسه کردن دیگر برفراز
نظر کردن آدم و برخواستن و افتادن او به سبب تعجیل
نظر کرد آن آدم سرفراز

نظر او فتادش بعرش عظیم — که بنوشته بر وی خدای کریم
چو تهلیل و نام رسول خدا — همه نام آل نبی هدا

منور از آن نامها گشته عرش — که از نور ایشان بنا گشته عرش
نظر داشت بر ساق عرش مجید — که روحش بساق قدمها رسید

بنوعی که سر بر هوا کرده بود — بر آن نامها چشم واکرده بود
بپا خواست تا خیزد از جای خود — ولی بیخبر بود از پای خود

ز بی پائی خویشتن برنخواست — نیامد سرانجام انکار راست
از آن رو خبر داده حق در کتاب — که انسان شده ساخته از شتاب

در اینجا بپایان رسید این سخن — که شد روح آدم بکل بدن
برای شما باقی داستان — نمایم ز اخبار صادق بیان

که جا داشت صد سال جا در سرش — بصد سال در سینه و پیکرش
بصد سال در پشت او بود جان — دو صد سال در ران و ساقش روان

بصد سال جا داشت جا در شکم — روان داشت صد سال جا در قدم
شد از هفتصد سال روحش تمام — در آن هفت اندام قایم مقام

پس آنگاه آدم بپا ایستاد
سر گذاشتن ملائکه به سجده آدم و شنیدن آدم از پشت خود صدای تسبیح سید انام صلعم و آل را
بامر الهی بجا ایستاد

بحکم خداوند حی ودود
ملایک نمودند او را سجود

ملایک که بودند بی چند و حصر — پس از ظهر آدینه تا وقت عصر
سراسر در آن سجده سر داشتند — که از مطلب حق خبر داشتند

ز پشت خود آدم ندائی شنید — چو آواز مرغان صدائی شنید
که تسبیح و تقدیس و ذکر خدا — رسید بگوش وی از آن صدا

بپرسید از درگه کبریا — که یا رب چه آید از این صدا
مرا در نظر نیست شخصی بدوش — ز پشتم صدائی که آید بگوش

جواب آمد از کردگار جهان — با آدم که نوریست در تو نهان
که او هست بهتر ز اهل زمین — هم از اولین و هم از آخرین

بود نام آن بهترین انام — جناب محمد علیه السلم
ز تسبیح و تقدیس او این صدا — ز صلب شریف تو گردد جدا

بود بخت آن با سعادت قوی — که او را ز رغبت کند پیروی
کنند جان خود را بقربان او — نه پیچد سر خود ز فرمان او

بپیچد ز فرمان او هر که سر — ز بدبختی خویش بیند اثر
کنم دشمنی نیز در باب او — منم یاور و یار احباب او

بگیر آدم این عهد و پیمان من
در عهد گرفتن حق تعالی از حضرت آدم علیه السلم در باب نور سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم
بپیچان سر خود ز فرمان من

تو پیمان ... زنهار
با آنان که باشند اهل عبا

زنان پسند شر

زنان پسندیده آور بکف — که از مهر اندر نمائی صدف
بر دانکه باشند آگه ز کار — همین نور حق را با ایشان بیار

رحمهای پاکیزه کن جای او — نگه کن بهر حال ماوای او
دل آدم از این خبر شاد شد — ز تشویش چون سرو آزاد شد

چو با او خدا این عنایت نمود — باو رحمت بی غایت نمود
مناجات فرمود با کردگار — که شکر تو سازم چسان آشکار

خدایا چو دادی مرا این شرف — مرا ساختی مهر آن در صدف
فزودی از آن گوهر پر بها — مرا حسن و عز و وقار و صفا

ز پهلوی آن لؤلؤ شاهوار — قوی ساختی پشتم ای کردگار
بمن دادی از نور آن شه شرف — مکن این شرف را ز من بر طرف

بر افروز از روی او جان ما — نگهدار از او دودمان ما
ملایک که در سجده سر داشتند — در آن دم سر از سجده برداشتند

ولی داده آیات قرآن خبر
در اباکردن شیطان از سجده و ملعون شدن آن مردود
روایت نمائید اهل سیر

که ابلیس انکار این سجده کرد — ز روی تکبر دل افسرده کرد
نیاورد در پیش آدم سجود — از این سرکشی اصل خود را نمود

باو گفت دارای چرخ بلند — نکردی چرا سجده او پسند
تکبر نمودی تو یا مهتری — ز کبر و بیان ای بشر بهتری

بحق گفت ابلیس مردود شاک — که من ز آتشم هست آدم ز خاک
بود مهر آتش فروزندگی — بود خاک تاری از فروماندگی

بود آتش نورانی لطیف — بود خاک تاریک و پست و کثیف
ز آتش بود خاک را روشنی — ز خاک است بالمره آتش غنی

بود آدم از خاک تیره توده — ز آتش مرا خلق فرموده
ز آدم چو من بهترم زان دلیل — چرا گردم از سجده او ذلیل

نیامد مرا سجده او پسند — که خود را کنم پست و او را بلند
منم روشن از آتش تابناک — چرا سر فرود آورم پیش خاک

کند هر که در خاک و آتش تمیز — کند فرق نیک و بد این دو چیز
بلی هر کرا حق کند سرفراز — برد پایه قدر او بر فراز

بود هرچه در خاک دار و ثمر — برد آتش از هرچه سوزد اثر
شود باره در خاک و آتش عقیم — شد از جهل ابلیس ملعون سقیم

غرض کرد آن جنی آتشی — ز روی قیاس از خدا سرکشی
ز یک سجده ناکرد آن روسیاه — نمود از حسد کار خود را تباه

چو بگرفت بر کار حق طعن و دق — براندند او را ز درگاه حق
شد از فرق او تاج قربت سلب — غلط کرد آن دیو ناکدخدا

چو شد رانده شیطان از آن بارگاه — گرفتار لعنت شد آن روسیاه
فرو ماند در کار خود آن لعین — بر او گشت قهر الهی یقین

طلب کرد از کردگار جهان — بمقدار ایام دنیا امان
باو داد مهلت خدای کریم — که تعجیل در انتقام است بیم

قرآن

یا رب بخوانند تیم و درزی کن

نباید کسی در عقوبت شتاب / که ترسد شود فوت وقت عقاب
رود فرصت انتعاشش ز کف / شود وقت او از تأمل تلف
برد التجا دشمن او بکس / که او را نباشد بجز دوست رس
خدائی که از آتش و خاک و آب / بهر نحو خواهد بجوید حساب
جهان در ید قدرتش قبضه ایست / فلک پیش او کمتر از بیضه ایست
ز قدرت امان داد ابلیس را / سر حیله و مکر و تلبیس را
چو شیطان امان یافت از کردگار

قسم خوردن شیطان در آن دم بگمراه کردن آدم و اولاد آدم

قسم یاد کرد آن تبه روزگار
به گفت الخدای زمین و زمان

و وعده کردن خداوند عالم او و تابعان او را بعذاب اجمعین

بشان تو ای صاحب عز و شان
که اغوای آدم بهر سو کنم / بهر سو که رو آورد رو کنم
بهر سو شود او شوم همسفر / بهر ره کند رو کنم رهزنش
با ولاد آدم ستیزه کنم / پراکنده چون سنگریزه کنم
کنم جمله را گمره و تیره دل / کنم هر چه خواهم بایشان ز کل
کنم جمله را از هوا آتشی / که چون من نمایند گردنکشی
کنم جمله را مستحق عذاب / نمایم سیه روی روز حساب
مگر مخلصان تو از بندگان / که از من نیابند تو بخشی امان
از ایشان بر رحمت کنی دفع من / از ایشان گذشتن بود نفع من
که دانم با ایشان اگر واشوم / مرا رد نمایند و رسوا شوم
به شیطان دو آمد از حق خطاب / که ای رانده رحمت بی حساب
هر آن تیره بختی کند همرهی / مر او را کرد از او فرهی
بگردد براه تو از راه من / بسوی تو آید ز درگاه من
مرا او است دشمن ترا او است دوست / شرنگید با سم بخواند بپوست
پس ایشان نکرده دگر کرده زشت / شما را بیک جا بود سرنوشت
شما را بدوزخ برم سر بسر / کنم از شما پر فضای سقر
چو پر و اکند دوزخ تابناک / زباد و ز آتش ز آب و ز خاک
کند چون جهنم شما را بدم / همیشه کنید آرزوی عدم
غرض یافت شیطان ز حق مهلتی / که منحوس بهر خود آن لعنتی
بآدم خدا داد عز و وقار

در خلق فرمودن خداوند عالم حوا را از پهلوی آدم

خلافت باو داد با اختیار
چو منجوست داری ای عقل و خرد / گر آن طاق جفتی برد آورد
از ایشان بجنبد بچشم جهان / فزون از شمار و عدد مردمان
برآید از آن نجم دنباله دار / بسی خیر و شر تا برد روزگار
بدور زمان مرد ناپرورد / یکی را بیارد یکی را برد
نماید فلک بازی طاق و جفت / بر گیرد از خاک آنچه دارد نهفت
ز تنهائی خویش آدم بسی / غمین گشت از راه بی مونسی
سر سوکواری بزانو نهاد / ز هر سو غمش آن بپهلو نهاد
ز دلتنگی خود نشستن نخواست / به پهلو بخوابید بر دست راست

چو خوابید آدم

چو خوابید آدم خدای ودود / ز پهلوی او استخوانی ربود
در آن خواب آدم محترم / ز پهلوی چپ دنده گشت کم
به قول درست از کلام آن جناب / ربود و ندانست در وقت خواب
بهر حال صادق خبر داد و گفت / که آدم ز پهلوی خود یافت جفت
ز یکپاره کلام خدای مجید / ز قدرت بیاورد حوا پدید
و دار استخوان کجش راست کرد / ز صنعت در آن هر چه میخواست کرد
چو آدم از آن خواب بیدار شد

در بیدار شدن آدم از خواب و دیدن او حوا را ببالین خود

پس از پهلوی خود خبر دار شد
نظر کرد حیران به پهلوی خود / کسی دید هم رنگ و هم روی خود
تو گفتی در آئینه طوطی نظر / نمود و فرو برد سر زیر پر
ببالید چشم و برآورد سر / ببالین خود کرد دیگر نظر
رخی دید درخشنده چون مشتری / ز اطوار او جلوه دلبری
باو گفت جانا بگو کیستی / چرا بر سری کز سرم نیستی
باو گفت حوا که پروردگار / مرا کرد از بهر تو آشکار
مرا آنکه کرد همدم ای تو / مرا ساخت تسکین سودای تو
مرا زنده کان نه پهلوی تست / از آن زاده رو و دلم سوی تست
چو بر گوش آدم صفی خدا / سخنهای حوا رسید آشنا
بدو گشت مایل بجان و بدل / چو میوه از ایشان یکی آب و گل
ز بس داد دل را بمانند خود / تو گفتی نمی بود در بند خود
نظر کرد در روبر خویشتن / بوجه حسن گفت ای جان من
چو لب بیا نیکوست اندام تو / که مرغ دل افتاده در دام تو
تو بسیار خوش خلق و خوش خلقتی / بجمعی ندیدم چه تو صورتی
مرا آب طاقت ز دل ریختی

خطاب الهی بآدم در باب خطبه کردن حوا به مهر ده

بهم خون و خاکم برآمیختی
پس از چیدن روی بکم کار مجید

صلوات بر محمد و آل محمد علیهم التحیة و الثناء

خطاب الهی بآدم رسید
که ای آدم او را پسندیده / مرا این کنیز است و تو بنده
شما را بر آورده ام از زمین / [illegible]
بهشت از برای شما خانه ایست / شما بلبلان را چه کاشانه ایست
بود از تو حوا ولی با نکاح / نکرده برای تو حوا مباح
ز من خواستگاری کن از او بکام / بده مهر و از وصل او گیر بهر
بحق گفت آدم که آن مهر چیست / خدایا تو دانی مرا مهر نیست
چه دارم که مهر عروسی شاه / نمایم بدر کامت ای کردگار
خطاب آمد ای کرده کار ودود / که مهرش بود بر محمد درود
بر آن سرور و آل پاکش تمام / چو ده بار گوئی درود و سلام
ادا گردد او مهر حوا تمام / بود از تو حوا بعقد دوام
بحق گفت آدم که پاداش تو / چو باشد بر این نعمت فاش تو
بجز آنکه تا زنده ام بنده وار / کنم شکر انعام تو آشکار

ولی بر جناب تو این ظاهرست / گزین شکر نعمت رب قادرست
خدائی که آن طاق و جفت داد / به مهری که از مهر او یافت داد
بمهر و درود نبی بود و آل / که کردید حوا با آدم حلال
بگوئی تو گر این درود و سلام / سر و همسرت باد یکسر حرام
در آن عقد قاضی جهان آفرین / دگر عقد کن بود روح الامین
که بر مهرنامه سماوات نوشت / قلم نور و کاغذ حریر بهشت
ملایک که از قرب پروردگار / نمودند آن عقد را نوربار
بشادی سوی بارگاه آمدند / بر آن عقد یکسر گواه آمدند
فرشته از این شاد در پیش سر / سراسر نمودی با آدم نظر

پرسیدن حضرت آدم از درگاه کبریا که چرا فرشتگان در عقب او صف بستند و جواب شنیدن

بپرسید آدم ز پروردگار / که ای آفریننده نور و نار
ملایک که پشتم کمر بسته اند / ز گلزار نور و ضیا رسته اند
ز پشتم نمایند در پیش روی / درین باب مطلب چه باشد بگوی
جهان آفرین گفت ایشان نظر / نمایند بر نور خیر البشر
ترا پشت از آن نور افروخته / بنورش فرشته نظر دوخته
ز نور نبی فخر آخر زمان / شده پشت تو قبله قدسیان
ملایک بر آن قبله دارند رو / تویی همچه فانوس و شمعست او

سؤال کردن آدم که حق تعالی آن نور شریف را در پیش روی او قرار دهد در غره

بحق گفت آدم که ای کردگار / نما کردی از نور او نوربار
سوی پیش رویم ز پشتم بسر / روان ساز آن نور را از کرم
که آن نور یکسر شود روی من / ملایک نمایند رو سوی من
پس آن نور آمد سوی روی او / بچو مهر بر ... بر روی او
ملایک بروی کمر بستند کف / فرشته ستادند در پیش او صف بصف
ز حق کرد آدم دگر این سؤال / که آید در انوار پاکت زوال
شد از نور من غیر من بهره ور / ندیدم من آن نور را در نظر
شد از بهر آن نور رویم بنه / برای ملایک شدم آینه
در آن عضو من نیست او را عیان / که من بینم و بهره یابم از آن

سؤال کردن آدم که آن نور را در جای قرار دهد که خود تواند و آن نور مستور در پنج انگشت آدم تقسیم

پس آن نور در پنج انگشت او / عیان گشت چون شمع در مشت او
از آن نور در دست آدم که پنج / ز تقسیم انگشتها گشت پنج
بانگشت سبابه نور رسول / نمود از برای شهادت نزول
شد انگشت وسطی بنور علی / چو لام میان جلاله جلی
شد انگشت ما بعد وسطی بنه / پر از نور خیر النسا فاطمه
شد انگشت کوچک ز نور حسن / بگو نشنید تا نبود یکی بر این
چو نور حسین علی شد بشست / شرفها با آدم همه داد دست

شدش پنجه

شدش پنجه چون پنجه آفتاب / از آن پنج نور سعادت مآب
عیان بود آن نور بر وی مدام / سپهر و زمین عرش و کرسی تمام
سراپرده های بزرگی و جاه / بر او بود ظاهر بوقت نگاه
بر او بود یکسان همه روز و شب / بر او بود صد ساله ره یک وجب
بر او یکجهت بود نزدیک و دور / بلی از تماشای رو بست نور
نمودی اگر دست خود بر سپهر / ز هر سو بر او تافتی ماه و مهر
بر آنکو روی آوردی چون دعا / اثر او ز نامی گشت یکسر عطا
کنون بر سر داستان بهشت / روم تا شود چون مرا سرنوشت
زمام سخن را نگهدار باش / که من رفتم از جا تو هشیار باش

داخل کردن خدای بهشت آدم و حوا را و بازداشتن ایشان را از میوه یکدرخت بهشت نخورند و تعریف بهشت بطریق اختصار و سفارش کردن بایشان که فریب شیطان نخورند

بده ساقی آن جام یاقوت فام / که قوت دل و دیده کرده مدام
بده ساقی آن باده سلسبیل / که افسرده آن باده را جبرئیل
بده ساقی آن باده لعل رنگ / که شوید ز دلها شوریده زنگ
زهی ساقیا همتت کرده سر / لب زاهد خشک را ساز تر
دل محتسب را ز می نرم ساز / درین بزم هنگامه را گرم ساز
معطر بکن بزم از گل و کرم / کند بزم ما را چو باغ ارم
نوای نوی آور از حجاز / چو داود در ساز نغمه باز
نوازنده دف و بربط و چنگ و عود / که آهنگ گردون کند در فرود
با آدم و حوا بهشت برین / ببخشید لطف جهان آفرین
بگردش از آن هر دو را جا داد / در عیش باقی بر ایشان گشاد
در آن نعمت بیحد و بی شمار / گرفتند ایشان بعشرت قرار
ندیدند غم و ندیدند طیش / بهر لحظه از سر گرفتند عیش
در آن باغ تخم وفا کاشتند / بسی حاصل مهر برداشتند
در آن باغ بودند غلمان و حور / دو ستاره جنت ز نزدیک و دور
در آن قصرها بود چون آفتاب / فروزنده آنها ز در خوشاب
در آن قصرها بود پیدا برون / نمایان ز بیرون آن اندرون
در و بام آن قصرها عین نور / ز هر سو دری واشده از بلور
بهر در از آویخته کردگار / ز احسان خود پرده زرنگار
چو پرده ز رنگش همه بود ها / چو برگ گلی رسته در لاله زار
در آن قصرها تخت آراسته / نهاده بوضعی که حق خواسته
نهاده به پهلوی هر تخت تاج / که نورش ز خورشید گیرد خراج
در آن قصرها فرش دیبای چین / فتاده بحکم جهان آفرین
بزیرش بحکم خدای جهان / بهر سو شده نهر جاری روان
همه آب صافی و می و انگبین / همه با عسل لذت شیر بین
از آن آبها جامها یاقوت و در / همه در لب نهرها گشته پر
در آن باغ از لؤلؤ تر درخت / شده چون زمرد همه سبز بخت

شده هر میوه هر درخت آشکار   رسیده بنوعی پروردگار   نشسته بهر شاخه مرغی نور   چو بلبل نواخوان ز نزدیک و دور
نبدی چشم خواهش بهر چیز باز   سوی آدم و جفت گشتی دراز   اگر زرخت بودی رسیدی بتخت   اگر میوه بودی رسیدی درخت
اگر لاله بودی شدی دسته زود   تو گفتی که خود را بهم بسته بود   اگر مرغ بودی شدی خود کباب   بجام آمدی آب شیرین و ناب
غرض آدم و جفت او در بهشت   در آنجا مسکن بمشک و عنبر سرشت   بنور و سرور و بعز و وقار   گرفتند از لطف یزدان قرار
ولیکن بشان عهد و پیمان درست   خطاب آمد از حق بروز نخست   که ای آدم خلق و خلقت نکو   بفردوس با جفت خود آرزو
بصدر جنان استراحت کنید   در آن باغ باهم اقامت کنید   بگردید باهم مقیم بهشت   تمتع برید از نعیم بهشت
در آنجا هرچه خواهید آماده است   پر از لذت و نشاط چون باده است   ولیکن بنزدیک این یک درخت   مگردید تا بر نه بندید رخت
نباید شما را ازین میوه خورد   نشاید تمتع ازین میوه برد   برآید گر این کار زشت از شما   بگردد نعیم بهشت از شما
شمار است شیطان دون دشمنی   بنا شد چو او دشمن پر فنی   شده پر دل او ز کین شما   بود روز و شب در کمین شما
مبادا بجنت نماید گذر   رساند شما را بافسون ضرر   اگر او بحیلت رسد عنقریب   مبادا خورید از فسونش فریب
که سازد شما را ز جنت بری   شما را شود چشم دل از زبون   سر انگشت حسرت بدندان گزید   نیابید از او هیچ سودی پدید
غرض آن دو تن را ز رضوان قرار   **آگاه شدن شیطان ملعون از رفتن آدم و حوا به بهشت**   شد از پرتو رحمت کردگار
بدانست ابلیس ملعون زشت   **و رفتن آن ملعون بامداد طاوس و مار به بهشت**   که رفتند ایشان بباغ بهشت
دل پر ز کین او از حسد داغ شد   پی چاره راه آن باغ شد   در آنجا بر در که صحبت راه   بانزه نمی یافت آن روسیاه
در آخر نمود او بطاوس نگاه   باو یاری از گردش روزگار   کنون فکر احوال ایشان کنم   دل خویش را پریشان کنم
نمایند ارباب معنی بیان   که طاوس در صورت آنکیان   بیکرو ز آغاز پرواز کرد   پر و بال خود را ز هم باز کرد
برآمد بدیوار باغ بهشت   بدیوار نزدیکی در نشست   یکی دید بنشسته سرپند و در   نهاده بزانوی اندیشه سر
باو گفت طاوس السیر کوا   نشسته درین باب در پی چکاه   باو گفت شیطان که خواهم بباغ   در آیم شوم فارغ از درد و داغ
دل خویش از سیر آن وا کنم   ازنا درد خود را مداوا کنم   باو گفت طاوس تا در بهشت   بود آدم و جفت نیکو سرشت
ندارد کسی

ندارد کسی رخصت از کردگار   که آرد کسی را بدین لاله زار   که خود را درین باب رسوا کند   در آن باغ بر روی تو وا کند
باو گفت شیطان که ره ده مرا   که در مزد یابدت و هم نیکدعا   که از خواندن او بمانی جوان   ز پیری هم از مرگ یابی امان
نسازند پیر و ترا از بهشت   بمانی درین باغ نیکو سرشت   پس از پیری و مرگ و راندن زباغ   بترسید طاوس مانند زاغ
ز روی توهم ز جا بر پرید   ولی آن سخنها بدل پرورید   قضا را بیامد بنزدیک مار   خبر داد او را از آن رای کار
بترسید آن مار و بگشود در   که از گوش خود نشنود آن خبر   ز ابلیس ملعون بپرسید مار   که هستی دعا را تو آموزگار
باو گفت شیطان که آری منم   که آن حکمها را بهم بر زنم   بوقتی بیاموزمت آن دعا   که سازی روا بهر من مدعا
مرا داخل باغ جنت کنی   گران تیشه ام از بار منت کنی   بیادت دهم از طریق وفا   بپاداش این مرحمت آن دعا
پس شیطان افسانه گر گفت مار   که تا چند نالید کم ز پروردگار   نیارم ترا سوی باغ بهشت   نیاید ز من هرگز این کار زشت
بگفتش مرا جای ده در شکم   که من در نیارم بجنت قدم   درین باب چاره مرا در دهان   مرا دار در دار جنت نهان
که من در نیایم بباغ بهشت   نسازم ترا هم در آن کار زشت   غرض مار بر روی او دهان کرد باز   در آن دم رفت شیطان نیرنگ ساز
باو گفت شیطان دهانرا ببند   که پنهانیم بهتر آید پسند   مرا بر نهانی سوی آن درخت   که حق منع آدم از آن کرده سخت
دهن بسته شد مار سوی بهشت   ولی برد تا گردمی شد نشست   چو بر دوش نزدیکی آن درخت   برآورد ابلیس فریاد سخت
ز آواز او مار چون غره ای   دهان باز کرد از نفیر صدای   در ناله را از دهن باز کرد   در آن گریه ابلیس آغاز کرد
شنیدند آن گریه را حوریان   شدند از پی ناله او روان   بجستند از جای خود چون شنید   که آن سوز و آن گریه را از که بود
بپاشید از سم بساط طرب   ز حوران بپرسید حوا سبب   بگفتند از گریه و سوز مار   در افتاد بر خاطر ما شرار
دگر داد حوا بآن گریه گوش   دل او هم از گریه آمد بجوش   بسی آمد از گریه او عجب   از آن مار پرسید حوا سبب
ندا کرد ابلیس در کام مار   که میگریم از بهر تو زار زار   ترا گشته با شوهرت سرنوشت   که آخر ببندید رخت از بهشت
ازین پایه خود را فرود آورید   سوی خانه خاک رو آورید   نمودند منع شما زین درخت   که باید ز جنت ببندید رخت
خورد هر که این میوه را جاودان   همیشه بود جای او در جنان   بدو گفت حوا چه داری دلیل   که ثابت شده بر تو این قال و قیل

به گفتش که منع شما زین درخت که وا هست عادات لیلیت سخت کزین میوه قدری تناول کنید به شیرینی آن تامل کنید

بدانید نهی الهی چه هست به پیند حرف او را جلبی راست قسم خورد ابلیس کز صدق خویش که رفته ره راه نصیحت به پیش

بود مطلبش خیر آمیز دوزان بگفته دروغ و فریب از سخن

خوردن حوا یکدانه گندم و دو دانه بجهت آدم بردن و با برام و حیله باو خورانیدن و بسبب آن کار جدا شدن از نعیم بهشت [illegible]

غرض خورد حوا ز شیطان فریب رود آن شد بسوی درخت از نصیب

تسه گندم بچید از درخت و ببرد دو تا بهر آدم یکی خود بخورد بآدم رسید آن دانها باو گفت آن مکر و افسانها

بپرسید آدم که این از کجاست بقول چه چیز این زان گفت راست که من زان درختی که حق گفت نهی همین دانها را بچیدم بسعی

خودم دانه را زان خورده ام دو دانه برای تو آورده ام چو در لذتش خواست آدم سخن زنش گفت شیرین بود دان (؟)

بزن گفت آدم که زین دانه من نمیسازم آلوده دست و دهن بدو گفت حوا که من خورده ام ازین دانه و بهره برده ام

تو گوئی نخواهم از آن خورد هیچ نخور خاطر من از آنها بپیچ بدو گفت آدم که با مکر و کار نه من عهد کردم در آن روزگار

که نزدیک بار و بر آنید رخت نکردم که سازد مرا تیره بخت از آنها نیز نخواهم از آن دانه خورد نخواهم تمتع از آن دانه برد

که آن دانه دام بلای من است خلاف رضای خدای من است در آن حال حوا بحال حراب (؟) بآدم عطا کرد جام شراب

پیاپی باو داد بسیار می که بروی نمی بود دشوار وی (؟) مگر سازد او را زمی دستگیر بدست قضا اش کند دستگیر

به جو در حال مستی بجوید غذا دهد دانها را خورد همکنا (؟) ز بس خورد آدم می لاله رنگ نیامد دمی تیر حوا به سنگ

شراب پیاپی ز بس نوش کرد تو گفتی که پیمان فراموش کرد ز کیفیت می دل او شکفت طلب کرد یکدانه گندم ز جفت

چو گندم بحلقوم آدم رسید ز فرق سرش تاج عزت پرید ز دوش و بر او فرو ریخت رخت سما زیر کرد دیدار زدوی تخت (؟)

بهشت و همه نعمت بی شمار ز هر گوشه کردند از وی فرار که آدم چو آن جرم آمد ببید از آن آرزو شد که حوا شدید

خطا کار گشتند آن جزو کل تن هر دو گردید عریان چو گل گل خیر حوا بآدم رسید برضوان و حوران همه غم رسید

بر ایشان عیان شد از آن کار پوچ که باید ز جنت نمایند کوچ بر ایشان ز شیطان و طاووس و مار رسید آنچه شد روز ایشان [illegible]

باینسان رسیدا رب جلیل خطاب و عتاب و جدال رحیل بهر سو که بروند ایشان بنام (؟) اذا ایشان گریبان شد آنجا بکار (؟)

خطاب آمد

خطاب آمد از حضرت کردگار که ای آدم از ما نمائی فرار بحق گفت آدم که یا رب ز شرم که برهنه ام و کس نبیند تنم

پس از برگ انجیر آخر انار گرفتند پیش و پس خویش زار بجا آوری حکم زکر داد رشت (؟) برفتند بیرون ز باغ بهشت

نمی بود آن کار چون از عناد غدا ابش نفرمود رب العباد بوقتی که آن نهی را کرده بود با آدم همین شرط فرموده بود

که گر بهره گیرند از آن درخت نگهدار جنت ببندند رخت خرد نام آن ترک اولی نمود ولی ترک آن کار اولی نبود

قیاس قولی دیگر در این باب جهت عنوان اقتباس که عالم [illegible] در آن باب بنظر رسید

به قولی دیگر صورت شرح و حال ببعضی چنین آیدم در خیال

که یاری نمودند طاووس و مار با ابلیس دون تبه روزگار گهی در تشبیه گهی پیر ان ببردند او را بجنت نهان

چو شیطان بآدم و حوا رسید رخ هر دو چون شمع تابنده دید زبان بستایش بر ایشان گشاد ز بیرون جنت بسی کرد یاد

که بیرون جنت عجب گوشه ایست بر و بوستان خرمن دود خوشه ایست شما این دو تن خاکی مقید از آن دل نهاده باین جنتید

شما را چو بخت و خرد نیت یار همین خلد را کرده اید اختیار نه من آنچه دانم شما خوانده اید بزندان درینجا از آن مانده اید

فضای که بیرون این خانه ایست سزاوار مردان فرزانه ایست ز منع شما کرد از آن دانه رخت شما را درینجا شده تیره بخت

ازین میوه خوردن شما به شوید زیاده ازین جا و فر به شوید چو مانع شما هست از خوردنش که لذت ببیند از فر و بر دنش

مگر آنکه بیرون ز جنت روید که اینست در باب جنت کلید نشد هیچکس همچو من رو سیاه برای شما گشت کارم تباه

مرا دانا از رحمت خویش یاد ولی عجز کردم با و چند بار که از گریه ام چشمها دید تر بمن کرد از عین رحمت نظر

فزون کرد قدر مرا بی نیاز مرا کرد از توبه کردن فراز بتاج تقرب سرم بر فروخت مرا بهتر از صد دو اقل نوخت (؟)

بدرگاه حق آنکه اهل گناه بود بهتر از مهره مهر و ماه تمام خطا انقدر بر بهاست که بخشیدن آن بدست خداست

شما را چه می بود از من ملال شما را از آن کینه کردم حلال باینجا پی آشتی آمدم نه از کین که پند آشتی آمدم

شما را نصیحت نمودم به خیر خدای درون و برون نیست غیر به بیرون جنت همین دانها بود روزی اهل آن خانها

ازان دانه قدری تناول کنید به نیک و بد او تامل کنید به پیند نهی الهی مکر رست کو (؟) نمایید بر خویشتن پیشوا

نباشم در اینجا اگر رست گوی بهر حال از من بتابید روی غرض آدم و جفت او شد از آن (؟) با غوای شیطان بباغ بهشت

زانگور و انجیر پاکیزه‌اش / دو دانه بخوردند آن مهوش
بر آمد از ایشان لباس حریر / فتادند از تخت عزت زبر
شنیدند از هاتف آوای لیل / شنیدند در حال بانگ رحیل
نمودند عریان از آن خانه بار / فتادند بر خاک آن خانه وار
ملائک بحکم جهان آفرین / نمودند بیرون ز خلد برین
چو ایشان برون شد طاوس و مار / که شد پاک فردوس از هر چهار
بصد رنج و محنت بصد درد و کین / ز جنت نهادند رو بر زمین
وز آن تشنه خون هم اکنون / بماندند هر چار دل پر ز خون
چو آمد ز جنت برون بوالبشر / چو مرغی که ریزد ورا بال و پر

بیرون آمدن آدم از جنت نعیم و گفتن بسم الله الرحمن الرحیم و توقف کردن جبرئیل که شاید با این سبب حق تعالی آدم را به بهشت بر گرداند

نگهدار او بود روح الامین / که او را سپارد بروی زمین
پشیمان از آن کار با چشم تر / قدم خواست بیرون نهد بوالبشر
بنام بزرگ خدای جهان / بصدق و یقین کرد جاری زبان
بسوزی بیان کرد او بسمله / که افتاد بر قدسیان زلزله
چو بسم الله آورد او بر زبان / بجا ماند جبریل در آستان
چو بیرون دوی بوالبشر را نشاند / در آن باب گرد از رخ او فشاند
توقف نمودند بر آدمی / که شاید ببخشد خدا آدمی
رسید راحتی از خدای جهان / ببر باز او را بصد رحجان
خطاب آمد از کردگار جلیل / بسوی امین خدا جبرئیل
که این ایستادن برای چه بود / شما را از این بازماندن چه سود
بحق گفت روح الامین در جواب / که ای خالق آدم از خاک و آب
قدم را چو آدم به بیرون نهاد / بنام بزرگی ترا کرد یاد
ترا خواند رحمن و دیگر رحیم / شدم در امید از خدای کریم
کز آن نام بخشد ز آدم خطا / کند باز جنت به آدم عطا
بپذیر دار او عذر کردار زشت / بر و باز او را بباغ بهشت
خطاب از جناب الهی رسید / که ای جبرئیل امین کی شنید
ببخشم گر امروز بر بوالبشر / نه بخشیده‌ام غیر این یکنفر
ببرزم منش کی آرم بدید / از او صد هزاران سیاه و سفید
بر آرم ز نسل و اولاد مرد حنیف / هزاران پیمبر هزاران وصی
هزاران ولی و هزاران شهید / هزاران امین و هزاران سعید
هزاران صبور و هزاران شکور / هزاران اناث و هزاران ذکور
هزاران صغیر و هزاران کبیر / هزاران ستمکش هزاران امیر
هزاران جمیل و هزاران جلیل / هزاران عزیز و هزاران ذلیل
هزاران فقیر و هزاران غنی / هزاران بزرگ و هزاران ولی
هزاران گرفتار سوز و گداز / هزاران شهنشاه گردن‌فراز
هزاران ز جنگ و جدل منزوی / هزاران هنرمند و بازو قوی
هزاران [illegible] ریب این مدعا / که در خورد هر یک رسانم جزا

بروان ازجنا

برون از حساب و فزون از شمار / ببخشم چو آدم بیک شرمسار
گروهی فزون از شمار و عدد / عقوبت نمایم ز کردار بد
پس آنگه بتعجیل روح الامین / روان کرد او را بسوی زمین

خطاب رسیدن به آدم که دست از حوا بر دار و دور کردن دست او

شده آدم از کار خود در شگفت / روان شد و دست حوا گرفت
نمیکرد آمرزد تو کدخدا / کف خویش از دست حوا جدا
بآدم رسید این خطاب از الهی / که بردار از او دست این ساعت
از این پاره خویش بردار دست / جدائی بود لازم هر شکست
همین است رسم سرای دو در / که سر را بجنبد ز پهلو خبر
کنون ترک این آشنائی کنید / زن و شوهر از هم جدائی کنید
رها کرد آدم سر دست او / در آن زار نگه کرد دید پابست او
غم آدم و جفت او شد زیاد / کشیدند آه و خروش از نهاد
ز یکسو جدائی ز باغ بهشت / ز یکسو شتر منده از کار زشت
ز یکسو برهنه ز سر تا قدم / ز یکسو فراغ جدائی ز هم
ز یکسو دل خصم را کرده شاد / بر ایشان بر آورده از خود مراد
فتادند بر روی خاک از بهشت / تو گفتی که زود شد ز معمار خشت
باو داد رو آشفته از هوا / بیفتاد هر نیمه از هم جدا
غرض آنکه هر یک از آن مرد و زن / فرو ماند بر حالت خویشتن
سوی خاک دور از بر یکدیگر / فتادند هر یک بجای دگر
سراندیب شد جای آنکه خدا / زن چون حوا کرد در جده جا
بسر می فتادند بر روی خاک / نه گشتند از قدرت حق هلاک
نباشد چو تقدیر حق در شکست / نیفتاد کان نشکند پا و دست
فتادند بر خاک از عهد سست / نشستند بر خوان حسرت درست
چه چیدند سر کردنی هر سو نگاه / ندیدند یاری بجز اشک و آه
که آن جرم را عذر خواهی کنند / شفاعت از آن روسیاهی کنند
ندیدند جز مردم دیده‌ها / که ریزند خاک در رهش توتیا
مگر آورد آب بر روی کار / بشوید ز رخسار ایشان غبار
در آن هیچ صحرا غیر از خدا هیچکس / نبودند دیدند فریادرس
بجائی که هر یک بحکم خدا / در افتاده بودند هر یک جدا
چو فصل تموز و چه برد العجوز / نمودند آغاز زاری و سوز
ز شرم گناه و ز بار فراق / دل هر دو جفت و تن هر دو طاق
گرفتار درد و ضعیف و داغ / بزاری فتادند ز کف داده داغ
کهی راست چون بلبل خوش نوا / کهی خم چو زنگوله بی صدا
یکی در مخالف یکی در حجاز / چو عشاق بر دست سوز و گداز
کهی با فغان و کهی با خروش / کهی دست بر سر کهی سر بدوش
خروشان و گریان چو ابر بهار / بر ایشان گذر کرد لیل و نهار
جگر پر ز خون و درون پر ز درد / ببر کوه گشتند صحرا نورد
کهی رست از ایشان گیاه / کهی خشک کردید از دود و آه

که یکرد وز کلک در فصل بهار | **امر فرمودن خداوند غفور آدم را بطواف بیت المعمور** | شد از چرخ قوس و قزح آشکار

رسانید فلک جبرئیل امین | بنزد یکی آدم بروی زمین | باو گفت ای آدم خوش سرشت | ادا کن تو حجی را نیز در کار

بکن بعد ازین سینه خویش صاف | که آید بتن تیغ مرگ از غلاف | زنند زخم کاری بشریان تو | زهم بگسلد رشته جان تو

بر و بیت معمور را کن طواف | از آنجا بتقصیر کن اعتراف | در آن راه نه سر بجای قدم | برو در سراندیب سوی حرم

در آن روز بر جای بیت الحرام | یکی خانه بد بیت معمور نام | چو خانه ز یکدانه در سفید | صفای رواقش از برجیس بدید

بر ویش خداوند یکتای فرد | یکی گنبد سرا پرده لاجورد | که از یک زبرجد شده ساخته | چو خورشید تابان برافراخته

از آن خیمه چون قبه آفتاب | بگل میخ زر بسته زرین طناب | یکی گنبد از روی صفا بر زمین | از آن خیمه بر خاک چرخ برین

کنون رفته آن خیمه بر آسمان | نشاندست بر کعبه چون سایبان | که از بیت معمور چون یک درم | فتد پاره سنگی فتد بر حرم

در این عصر کعبه بروی زمین | شده بیت معمور را جانشین | بجا مانده بر در کعبه حرم | اگر صید در روی گذارد قدم

بهر گوشه اش او نماید مقام | بود کشتن او در آنجا حرام | غرض شد روان آدم محترم | چو صید رمیده بسوی حرم

بهر جا که او کرده منزل برم | شده شهر از وسعت دستگاه | بهر جا در آن ره نموده قدم | دهی گشته اکنون چه باغ ارم

ولی در سراندیب نام کرد | **رسیدن حضرت آدم بمکه و دیدن گروه از ملائکه او را و تحیت و ثنا نمودن** | بلرزید آدم چو از باد برگ

پس از قطع آن راه دور و دراز | از آن خاک آمد بخاک حجاز | چو آدم بنزدیک مکه رسید | گروهی ز فوج ملک را بدید

ملائک بگفتند ای سرفراز | دوباره هزار آمد از سالها | بسعیم در مکه و در طواف | شده بیت معمور ما را مطاف

ز روی تو محروم گردیده ایم | پس از انتظار چنین دیده ایم | سزد گر در این خانه مهمان شوی | سزاوار غفران رحمان شوی

پس آدم از آن قدسیان در گذشت | سوی وادی مکه آمد ز دشت | قدم پر ز خار و جگر پر الم | تن او برهنه ز سر تا قدم

بدین وضع گردید آدم روان | **رسیدن آدم بجبل الرحمة که نزدیک عرفات بود و آمدن حوا بنزد او** | سوی موقف اول حاجیان

دمی در بن کوه رحمت نشست | زمانی بکاسه رحمت نشست | که ایام هجران بپایان رسید | تو گفتی باو عید قربان رسید

شد از جانب جده حوا روان | بدید آدم آن یار خود را عیان | ز شادی شدند از خواطر شش ورها | شود درد را نیک چون آید دوا

بپا گشت

بپا گشت آدم روان سوی یار | گرفتش چو روح روان در کنار | دگر نیز حوا گرفتش میان | گرفتند هم را دو سرو روان

گرفتند هم را دو صید حرم | گشودند آغوش خود را بهم | دو گم گشته هم را بدیدند باز | ز هجران دوری و جور دراز

گرفتند از سر فغان و خروش | دل هر دو از گریه آمد بجوش | چنان گریه کردند از سوز دل | که شد سینه کوه را پا بگل

شد از نار هی آن دو تن در سپهر | **دیدن حضرت آدم بقدرت الهی عرش را و نجات طلب کردن** | روان اشک از دیده ماه و مهر

بچشم تر خویشتن هر زمان | **او از این سبب اسماء آل عبا علیهم التحیة والثناء** | نمودند سرها سوی آسمان

پس از چشم آن هر دو عاجز نیاز | **و بوسیله آن اسماء دعا کردن و قبول شدن توبه او بر آن نامها** | جهان آفرین کرد رفع حجاب

که دیدند بر ساق عرش عظیم | نوشته بقدرت خدای کریم | پس از نام خود نام خیر الانام | جناب محمد علیه السلام

پس از نام او نام آل عبا | علی و دو فرزند و خیر النسا | منور از آن نامها گشته عرش | هم از نور ایشان بپا گشته عرش

بمد نظر آن صفی خدا | بیاد آمدش نام آل عبا | تو گفتی که دریافت آدم نجات | دل مرده اش یافت دیگر حیات

دعا کرد آدم بسوز و حزن | که یا رب بآل عزیز آن پنج تن | که از نور شان عرش را از عدم | بکرسی نشانیده از کرم

نشستند ایشان بپا نقش عرش | شده نامشان زیب روی بخش عرش | که از جرم و عصیان ما در گذر | بما آور از عین رحمت نظر

نموده خطا روی ما را سیاه | بخود ما جفا کرده ایم از گناه | بگلزار جنت خطا کرده ایم | که این کار ناکرده ما کرده ایم

نه بخشی اگر جرم ما در جهان | نه بینیم در هر دو جز زیان | الهی در توبه بر ما مبند | بآن پنج نامی که عرش بلند

پر از نور گردیده سر تا قدم | از ایشان تعینات گشتی قلم | کنون نامه جرم ما را بشوی | بداده ز آل عبا آبروی

نگردید از گریه آدم خموش | که آمد یم رحمت حق بجوش | خطاب آمد از کردگار جهان | که با این وسیله ز عبد زمان

اگر کرده بودید با سم دعا | روا بود بهر شما مدعا | بحوا این مژده از حق بآدم رسید | ز هر سو بشارت بعالم رسید

شد از رحمت حق جهان لاله زار | فرح جای عالم یکی شد هزار | خدا بر پدر مادر ما تمام | برحمت نظر کرد از آن پنج نام

امید آنکه بر ما برحمت نظر | نماید از آن نامها سر بسر | نه بخشد اگر جرم ما را خدای | بود وای بر ما ز هر یک جدای

زیک ترک اولی نه از کار زشت | خطا کرده آدم برون از بهشت | در این بیت سی خود من رو سیاه | کنم هر شب و روز چندین گناه

نکردم پشیمانه کرنایشوم نگوییم سوی نار سوزان شوم ازین رتبه خواهم بالا روم به گلزار فردوس اعلی روم
الهی باعزاز آن پنج تن که ما را ببخشا نظر حسن بآن نامهائی که آدم دعا نموده روا کن ز ما مدعا
غرض آنکه آدم در آن گفتگو شد از یمن آل عبا سرخرو شب جمعه از یمن آل رسول سحرگاه شد توبه او قبول
پس از سجده شکر احرام بست پی مطلب دیگر آورد دست بنوعی که میخواست از وی خدا ز حج کرد کل مناسک ادا
که دیگر ندانم چه تقریب شد که از مکه سوی سراندیب شد همان مار وان شد از آن انجمن که از دین حق شد بحب وطن
بجو آمد بانجام این داستان

حامله شدن حوا به شیث عم و منتقل شدن نور محمد ص از آدم

کنم باقی قول صادق بیان
بده ساقی آن باده بیخمار که از جام خاطر شود بی غبار بده ساقیا آن شراب رحیق که سازی مرا سرخ رو چون عقیق
عقیقی که ملک یمن ارز من بزیر نگین آوری بهر من بگو تا مغنی کند نغمه ساز نماید بقانون مرا سرفراز
که سر در ره مدح خیر البشر نهم و داستان را رسانم بسر که در دست آدم همان پنج نور نمودند وقت تجلی ظهور
از آن پنج گوهر بکف چون صدف بکف آمد او را ز بحر شرف ز روی ادب دست و پا مینمود مراعات آن نورها می نمود
بجو میگفت در عالم خوشدلی که چیند ز گلزار حوا گلی بمردانگی جوید از وی مراد نماید ز خود خاطر یار شاد
مر او را بگفتی بشو دست و رو بکن مسح سر تا قدم در وضو که این نور جا کرده در پشت من نصیب تو میگردد از پشت من
از آنمرد و زن دید با صد امید بشارت با تم البشر میرسید که از حکم حق در بر تو وفا ز من رو بسوی تو آرد صفا
از آن مژده حوا شدی شاد دل بدلدار خود زود میداد دل در آن شب بدرنیمی چرخ کبود در آن روز تشخیص حوا نمود
شبی آمنه عزت و دلبری قران کرد چون زهره با مشتری شد آن نور مهر سپهر شرف چو گوهر ز ابر کرم در صدف
بنور حجاب ساخت کتاب رخ زن کرد دور از آفتاب ز آدم شد آن قبله قدسیان به محراب ابروی حوا عیان
ملایک باو تهنیت گو شدند ناظر بر آدم سوی او شدند باو رحمت بی نهایت رسید شب و روز او را بشارت رسید
پس از قدرت حضرت کردگار ز تأثیر گردید روزگار از آن حمل مدت بپایان رسید بروح الامین خیر فرمان رسید
بیاور بگسترد بر روی جهان بر آمد رخ شیث چون آفتاب بجو رخ در خور نور خیر البشر منور از او چشم شمس و قمر
چو طالع

چو طالع ز مادر شد آن آفتاب بر او ابر گردید گویا حجاب بفرمان پروردگار جهان ز مردم شد آن نور دیده نهان
ندیدند اولاد آدم دیگر بچشم خود او را چو نور نظر بنوعی که میخواست پروردگار باو پرورش داد در روزگار
ز نور نبی داشت جا در فروغ ندیدش کسی تا زمان بلوغ چو از حکمت بالغه آن جناب بسن صبا شد بسن شباب
بیکروز آدم بفرمان حق

عهد گرفتن آدم ع از شیث ع در باب نور خیر الانام

برای همان عهد و پیمان حق
طلب کرد آن نور فرخنده را نما غایب از مردمان دیده را ندا کرد او را صفی خدا که ای نور دیده بچشمم در آی
بیا تا کنم دین خود را ادا سپارم بتو عهد حکم خدا بیا تا من این عهد محکم کنم ترا امر و لی عهد آدم کنم
بنوعی که پیمان ز من کردگار گرفته بگیرم ز تو آشکار پس آن صاحب نور چون آفتاب برافکند از مطلع رخ نقاب
تو گفتی که صبح سعادت دمید که شیث آمد و آدم او را بدید صفی خدا آدم سرفراز بسوی فلک دیده را کرد باز
برآورد سر سوی بالا ز پست در آورد دست پسر را بدست خدائی که بد آگه از حال او خبر داشت از کل احوال او
بسوی ملایک بفرمود این خطاب که دارد قران ماه با آفتاب بیایید یکدم ز تسبیح ربان به بینید بر آدم سرفراز
به پیچید بر یکدیگر بال و پر نمایید بر عهد آدم نظر دگر آمد از حق بسوی بهشت ندائی بحوران نیکو سرشت
که آیید از غرفه خود بزیر به بینید بر حال آن بی نظیر دیگر باز از حکم حی مجید ز درهای جنت صدا آرمید
روان شد همه نهرهای بهشت فرو ریخت مشک از هوای بهشت بآرام شد برگهای درخت از آن باغ و حوران فیروز بخت
شده چون ملایک سراسر خموش بجان آلهی کلم سپرده گوش شنید ندا آدم سرفراز پس از وحی فرمانده بی نیاز
که او گفت با حق بعجز و نیاز بوقت مناجات ای کارساز توئی آنکه روشن بخش شمس و قمر ز هر سر مخفی تو داری خبر
توئی کردگاری که دادی وجود بهر چیز او را بود هست و بود ز معنی بهر صورتی خواستی مرا ساختی عالم آراستی
سپردی بمن نور خیر الانام مرا کردی از آدمیت تمام هزاران کرامت بمن زان اشرف مرا آمد از نور آمنه بکف
سفارش نمودی بمن پاس او گرفتی ز من عهد او را نکو بحکم تو از شیث آن نور دل بفرزند من شیث شد منتقل
عیان آن نور را از روی شیث چو معنی که ظاهر شود از حدیث مراد نظر امت ایکه دگار که در باب آن نور کامل عیار

بر گیرم ز فرزند خود عهد او که آرد بجا پس از او را نکو بفرزند خود نیز او داد راه ترا نیستایم بعهدش گواه
بآدم ندا کرد رب کبیر که از شیث پیمان ما را بگیر ز جبریل و میکائیل و فوج ملک که هستند در خاک و چرخ فلک
گواهی بر آن عهد محکم بخواه که باشند ایشان سراسر گواه پس آنگاه آمد بسوی زمین بحکم خدا هم جبرئیل امین
همه راه او بر زمین از فلک رسیدند مقدار فوج ملک که هر فوج آن قد بیان از شمار نمودند کار آگهان یک هزار
پی تسبیح بر دست هر یک علم دگر داشت جبریل هم یک قلم بکف پاره از حریر بهشت که تا آدم بر رویش نوشت
بآدم نظر کرد پس جبرئیل باو گفت از حکم رب جلیل بدست خود از این حریر و قلم بکن نامه عهد و پیمان رقم
در آن نامه کن شیث را جانشین که یابد خلافت بروی زمین به پیغمبری نام او یاد کن ز عهد خدا جان او شاد کن
مرا با ملائک چو میکائیل نیز بر آن نامه شاهد بکن ای عزیز پس از عهد آن نامه آدم نوشت از آن خامه بر آن حریر بهشت
پس آن نامه را جبرئیل امین بمهر سر بنهاد و دادش چنین که بر خواست از بهر تعظیم شیث همان نامه را کرد تسلیم شیث
بنوعی که بایست او را نخست بتاج خلافت سرش بر فراخت پس از تاج و طومار و آن آغاب باو داد تشریف کامل عیار
دو جامه که از روشنی آفتاب بجو مه نور کرده از او اکتساب دو جامه ز یاقوت سرخ تر نمود و شش چو لعل بدخشان ببر
چو جامه ز رنگش شفق دل بخون ز خوش رنگیش چرخ اطلس نگون ز رنگش ز بس رنگ شی ساخته رخ نور از آن رنگ خود باخته
نه مقراض او را بریده ز نسم نخورده در آن سوزن پیچ و خم ز حکمت شده رشته اش تافته هم از دست قدرت شده بافته
ز خیاطی صنع حق دوخته ز شعله دل نار را سوخته نه از شانه تنگ و نه از قد دراز نه کوته ز بالای آن سرفراز
دو جامه بوضعی که دارد قصور ز وصفش زبان در مقام سرور بپوشید با بر تن شیث روح الامین به قدش ملک گفت صد آفرین
ولی بود از نور ختم رسل شکفته رخ شیث بهتر ز گل چو آن گل بگلزار صدق و صفا شده دسته گلشن مصطفی
شده بلبل شاخ او جبرئیل شده رسته از چشمه سلسبیل ولی کشته آدم بروی زمین چنین نونهالی بروی زمین
ز دل گشته قدسیان چو عندلیب روان گشته اند از فراز و نشیب ز بویش یکی حور نیکو سرشت بسوی زمین آمد از بهشت
چو حوری جدا گشته از وی قصور که از بخت او چشم بد گشته دور شده از همه حوریان انتخاب که بیضا لقب داشت آن آفتاب

حواله نور

حواله بنور رسول انام نموده خدایش محل و آن مقام از آن نزد وی او را جهان آفرین فرستاده از خلد سوی زمین
پس از چند روز از کرم جلیل همان حور پر نور را جبرئیل بآیین و دین جناب صفی در آورد در عقد شیث نبی
همان حور افتاد بر دست شیث ز نور نبی گشت با بخت شیث

حامله شدن حور بیضا از شیث با نوش و انتقال نور محمد ص

بنوعی که بایست آن پاک زاد نمود از همان حور حاصل مراد شد از شیث نور نبی منتقل بحوری که بود از شرف نور و گل
شد آن حور از قدرت کامله بنور رسول خدا حامله چو آن نور ظاهر از آن حور شد جهان جمله از نور علی نور شد
شب و روز آمد بحکم خدا بآن حور بیضا لقب این ندا که از روز بد چشم تو باد دور خدا کرده روزی ترا اصل نور
سپرده بتو نور ختم رسل شده جزء تو بهتر از گل گل گوارا ترا باد در روزگار نکو بانی رحمت کردگار
چو شد منقضی مدت حمل حور بر آید یکی مه ز برج سرور عیان شد از آن مطلع آفتاب هلال و برافکند از رخ نقاب
بر آمد یکی طفل نامش انوش بر او کاکل و زلف شد پرده پوش شد از پرتو روی آن حور زاد دل شیث مانند فردوس شاد
بیفزود آن حور را صد سرور زمین و زمان گشت لبریز نور چو آن قرة العین با بخت و هوش که از شیر آن حور میکرد نوش
رسید از کمال فروغ و ضیا بحد کمال بلوغ از صبا از او شیث بگرفت پیمان خویش بنحوی که بگرفت آدم ز پیش
پس آن صاحب نور یعنی انوش بعهد پدر داد از جهد گوش

منتقل شدن نور محمد ص از صلب انوش بفرزند او قینان

ز اولاد اعمام چون آفتاب مهی کرد از حکم حق انتخاب ولی آنکه از حوریان بهشت چو مادر زنی یافت نیکو سرشت
پس آن نور از صلب پاک انوش بآیین و پیمان ارباب هوش به بطن زن نیکنام کرد جای سر آن زن شد از آن شرف عرش سای
از آن زن چو خورشید ماه تمام بر آمد یکی طفل قینان بنام ز قینان پدر نیز بگرفت عهد برای همان نور با جد و جهد
زنی پاک و گرد او انتخاب بر او نور بارید چون آفتاب بر آمد ز دامان چرخ کبود هلالی که مهلائیلش نام بود
چو مهلائیل آمد بحد بلوغ مه چارده یافت از وی فروغ بنوعی که بایست شد کدخدا شد از صلب او نور احمد جدا
از آن مهر آمد مهی در وجود که از مهر آن مه ادد نام بود پس آن نور شد از او منتقل باخنوخ که مه شد ز رویش خجل
که اخنوخ را گشت ادریس نام ز بس داد او درس حکمت مدام شد از حکم صورتگر آب و خاک بسوی متوشلخ آن نور پاک

برای همان نور ادریس نیز   از او عهد بگرفت بعد از تمیز   پس آن نور حق شد بصلب ملک   که شد بهر خوان ملاحت نمک
بفرمان فرماندهٔ جسم و روح   از آن نور روشن شدی ملک نوح   ز طوفان برای شه کاینات   جهان آفرین داد او را نجات
شد از نوح آن نور تسلیم سام   از او شد بار فخر نیک نام   از آن نور دریافت عابر نوا   وز او فالغ و بعد از او ارغوا
وز او شد بشارغ تباخور از او   سوی تارخ آمد که آن نور از او   بر افروخت تارخ چراغ خلیل   از او گشت فیروز و فرخ خلیل
بپا شد بفرمان حق ابرهیم   بنا شد از او ملت مستقیم   چو گلشن بر او آتش و دود شد   وز آن نور غالب به نمرود شد
شد آن نور از پشت پاک خلیل   نصیب ذبیح خدا اسمعیل   پس از صلب او سوی قیدار شد   از او بخت خوابیده بیدار شد
تجلی از او یافت چشم حرم   شریف حرم گشت آن محترم   بسان همان نور با فرع رسید   پس آن نور سوی همیسع رسید
وزو عهد شد تازه آنجا سمت   کز آن نور گردید کامل نبت   نبت وز این حرم تر شد   در آن گلشن جود گلدسته شد
پس آن نور با فر کامل عیار   از او یافت در پشت یشجب قرار   وز او شد بصلب شریف ادد   که می بود او را اثر بی عدد
پس آن نور کامل بعدنان رسید   تو گفتی باو نجل جانان رسید   پس از وی شد آن نور از اهل فخر   سوی معد من بعد سوی مضر
وز او کرد در پشت الیاس جا   که مهر سوی در س التجا   نزد الیاس آمد سوی مدرکه   رهانید او را ز هر مهلکه
از او شد بسوی خزیمه روان   پس آنگه کنانه از او یافت جان   قصی شد آنگاه بهره ور با لوی   سوی غالب و غالب آمد ز پی
سر آمد از آن نور گردید فهر   چو خورشید بر لاجوردی سپهر   فروزان از آن ناف عبد مناف   شد و سینهٔ هاشم آیینه صاف
که چون بنده گشتند او را عرب   وز آنش نهادند سید لقب   من او را همم از جان و دل بنده ام   ز پهلوی اولاد او زنده ام
چو او در مدینه شود کدخدا   در آنجا از او نور گردد جدا   شود نور مکی از او یثربی   فروزنده مدینه ز نور نبی
درین گفت گو لازم آمد بمن   که گویم ز شهر مدینه سخن

در بیان اوصاف حمیده و افعال پسندیده هاشم گوید

چو پردازم از این سخن نامه را   کنم عنبر افشان سر خامه را   با حوال هاشم گشایم زبان   کنم شمه ای از کمالش بیان
بیا ساقیا باده بی خمار   بده تا بنوشم درین نوبهار   که سرسبز گردد نهال سخن   شود باز چون غنچه گل دهن
زبان قلم صاف سینه کند   بیان بنای مدینه کند   که میگرود آن شهر آن سرزمین   مقام محمد رسول امین

بقانون

بقانون دین رویدادان انبیا   گل خیر از مهر چندین هزار   چو دیدند قوم یهود از کتاب   صفات جناب رسالت مآب
که از غیب آید بملک شهی   پیام آورد از خدای ودود   بود مکه مرکز هر اشرف   بود قبله گاه حرم از شرف
که هر روی نمایند قومش ستم   بناچار بیرون رود از حرم   نماید مقام آن شه باشکوه   به شهری که باشد میان دو کوه
که عیر و احد نام آن کوهها است   در آنجا مدینه شود زود راست   نمودند قوم یهود آن طلب   چنین موضعی را ز خاک عرب
که سازند شهری در آن سرزمین   که هجرت نماید بوی شاه دین   باو از سر صدق رو آورند   ز اخلاص ایمان باو آورند
نهادند رو با امید دراز   باطراف هامون و کوه حجاز   بهر جا رسیدند در روز و شب   نمودند عیر و احد را طلب
بیک روز آن قوم صحرا نورد   رسیدند با چهره پر ز گرد   بکوهی که بود نامش حداد   بگفتند ما را بر آمد مراد
احد از حداد است بود و سنگ   که از این دو نام است مطابقی   نمودند کوه احد را غلط   برفتند بیرون ز حد وسط
بدان جا هامون و کوه حداد   نمودند مسکن بدلهای شاد   در آن سرزمین طرح انداختند   بسی قریه و شهرها ساختند
گروهی ز تاثیر چرخ و فلک   نمودند با سم بنای فدک   گروهی نمودند خیبر بنا   گروهی ده و شهر دیگر بجا
گروهی از ایشان به تیما زمین   برفتند و گشتند صحرا نشین   به تیمائیان چند گاهی گذشت   که دلگیر گشتند از کوه و دشت
گرفتند رو سوی خیبر بپیش   که آیند نزدیک یاران خویش   بجستند از غم جلای سینه را   به پیوند یاران دیرینه را
کرایه گرفتند در راه حجر   ز قوم بنی قیس چندین شتر   که آن قوم بار آورد حمله وار   ز تیما زمین تا به خیبر دیار
قضا را شتر دار گفت ای گروه   شما را برم از میان دو کوه   بخیبر رسانیم با شترهای خود   که آن کوه هانند عیر و احد
چو آن طایفه نام عیر و احد   شنیدند و جستند از جای خود   بگفتند بقدای حمله دار   از این وعده دست وفا بی مدار
جز این راه شایسته ما را مبر   در آن سرزمین ساز ما را مقر   ببستند در حال آن قوم بار   بروی شترهای آن حمله دار
نمودند با روی دل سر براه   نهادند پا سوی خیبر براه   چو نزدیک عیر و احد آمدند   قضا گفت احسن که خود آمدند
برآورد سر از میان ساربان   کشود از سر وعده خود زبان   در آن بین بگفتا که هست این دو کوه   یکی عیر و دیگر احد ای گروه
فکندند آن قوم خود را ز جا   فتادند در سجده با پاک   بگفتند مر شتردار را   که بگشای را این زمین بار ما

زما هرچه داری گرانمایه زیاد   حلال تو و خوش جان تو باد   که این سرزمین بود مطلوب ما   که آید از او بوی محبوب ما
شتر دار سم بار بار آورد   به قوم و شترهای خود را ببرد   نشستند آنقوم در آن مقام   گرفتند یکقاصدی خوش خرام
نوشتند در نامه شرح و حال   بیان از خیبر زمین با سؤال   که آیید نزدیک ما با شتاب   که بر خواست از روی مطلب نقاب
ز ارشاد و اخبار مرد عرب   بمقصد رسیدیم از لطف رب   بسی گرم کردند هنگامه را   بقاصد سپردند آن نامه را
رسید او با نامه آن نامه بر   باهل فدک تا به خیبر خبر   که گردید بر اهل آن عیان   ز عبر و احد در حقیقت بیان
شنیدند و دیدند از شیخ و شاب   نوشتند در پشت نامه جواب   که الحال در خیبر و در فدک   فکندست بر خاک ما را فلک
قدر کرده اینجا گرانشهرها   قضا ساخته خانه شهرها   فرو برده پاهای ما را بگل   نموده است ما و شما را دو دل
کنون نیست مقدور ما انقدر   که زین خاک آریم خود را بدر   چو بسیار دور از شما نیستیم   در اینجا که هستیم می آییم
چو ظاهر شود بهترین انام   جناب محمد علیه السلم   نماید زمین شما را مکان   بیائیم ما سوی او در زمان
ببوسیم چون حلقه آن آفتاب   بهر صبح و هر شام او را رکاب   چو آورد آن قاصد تیز تک   خبر باز از خیبر و از فدک
یهودان تیما به یثرب زمین   بماندند که شاد و گاهی غمین   بدان خاک پاکیزه بستند دل   بماندم گرفتند در آب و گل
نهادند خشت مدینه بخاک   بگشتند از بهر خود نخل و تاک   نمودند تحصیل مال و دواب   دگر چیز بالایق خورد و خواب
چو آباد گردید آن سرزمین   شد از خرمی چون بهشت برین   در آن ملکت بود تبع بنام   امیری بهر رو و لشکر تمام
خبر شد که آن قوم اموال پر   بهم بسته اند از متاع و شتر   در آن سرزمین خانها ساخته   بگرد آش حصاریست پرداخته
مراد از فرمان سرتافتند   بر راه طاعت نمی آیند   پس از بهر تسخیر یثرب زمین   ولی تبع مأمور شد غمین
روان گشت با لشکر بیشمار   چو سیلاب آمد سوی آن دیار   یهودان خبردار گشتند تیز   ز تیغ آن لشکر پرستیز
ز کوه و بیابان فراری شدند   سوی شهر رفته حصاری شدند   بهر باره بردند اسباب جنگ   چو سنگ گران و چو تیر خدنگ
چو لشکر بگرد مدینه فرود   بیامد بجنگ گروه یهود   کشیدند بسیار رنج سفر   ندیدند در حصار فتح و ظفر
در آن لشکر آذوقه گردید تنگ   نخوردند چیزی بغیر چوب و سنگ   ضعیف آن لشکر ز اهل حصار   طلب نان نمودند با چشم نم
یهودان پر

یهودان بر ایشان ترحم کنان   فکندند بر زیر خرما و نان   خبر شد چو تبع ز رحم یهود   بر ایشان بماندم ترحم نمود
بایشان امان داد از جان و مال   باحسان خود کردشان استمال   یهودان هم از لطف او شرمسار   بدربار او آمدند از حصار
ز روی مروت نطقی کرد باز   بر آن سرکشان تبع سرفراز   پس از پرسش و رأفت بیحدی   بگفتا خوش آمد مرا این بلد
اگر هست رخصت در آیم بشهر   کنم لطف و احسان پیدا و دهر   مهم شما را کفایت کنم   شما را ز دشمن حمایت کنم
شود معتبر آباد این مرز و بوم   که در روی ما نیند مردم هجوم   بگفتند او را گروه یهود   که ای صاحب فتح و اقبال و جود
از آن پیش کآید بدین سرزمین   محمد رسول جهان آفرین   که ختم رسولان بود در جهان   کنند خانه اهل کفر را خراب
در این شهر هر کس که والی شود   دو روزی بر آید که خالی شود   از او تخت و تابوت آید به پیش   کشاید بحسرت برای چشم خویش
ز خوف همین امر ما دلپذیر   بود اذن دادن بما ناگزیر   وگرنه بر از دیده ما جایگاه   نداریم بهر قدمهای شاه
به فرمود تبع به قوم یهود   که از ما بود بر محمد درود   گر او نام آمد چو بر گوش من   ز مهرش سر آورده بر هوش من
چو از بهر آن حضرت کردگار   در این شهر هستید در انتظار   در اینجا روا نیست ماندن مرا   نشاید از این غم رهاندن مرا
در اینجا گر هست از جان خویش   گذارم گروهی ز خویشان خویش   که چون آید آن سید کاینات   بدین شهر بوسند او را رکاب
برآرند از بهر آن شاه تیغ   ندارند از دشمنانش دریغ   یهودان ندیدند چون چاره   نمودند تسلیم یکپاره
گروهی دیگر نیز راضی شدند   مسلم ز شیران غازی شدند   دو فرقه ز خویشان آن پادشاه   بماندند بر جا در آن جایگاه
کنان فرقه ها در میان عرب   رسیدند با اوس و خزرج لقب   روان گشت تبع از آن سرزمین   یهودان بر آشفتند از دو کین
بگردید بسیار لیل و نهار   ز مستان و صیف و خزان و بهار   باوس و بخزرج خدای صمد   ببخشید بسیار زاد و ولد
بجا ماند از هر سلف صد خلف   بسی نسل شد از یهودان تلف   که میخواست پروردگار ودود   شود دور دست یهودان چو دود
شدند اوس و خزرج بر آن قوم زور   سر آمد بر ایشان شدند از مرور   یهودان چو اقبالشان گشت پست   شدند اهل آن شهر را زیر دست
بحسرت نهالی که میکاشتند   از او میوه بر نمیداشتند   باوس و بخزرج بهره گذر   بدادند از ترس جان مال و زر
بچشم پر از خون بدلها ریش   بگفتند هر تا کی بخویش   که آید بدین شهر چون مصطفی   ز اوس و خزرج برد از قفا

بگوید از این سر گشاده دما / رسد عدل و داد بس بفریاد ما — کنیم آنچه با اوس و خزرج کنیم / بس پشت آن قوم را بشکنیم
ولیکن بخندید چرخ کهن / بر ایشان یهودان و بر این سخن — گناه چو ظاهر شد از مصطفی / یهودان نمایند با او جفا
بد بند و در کینه او کمر / بود نخل گفتار شان بی ثمر — با خزرج و اوس یاری کند / بر ایشان بس جای پیکار کند
شنید ساکین نبی از یهود / نه پنهان ازین گفتگو هیچ سود — بیا ای فرح بخش دلهای تنگ / بده چند جامی می لاله رنگ
بده می میم ده که دیوانه ام / گرفتار اوضاع پیمانه ام

در نزول انوار شریف اشرف کائنات علیه وعلی آله افضل التحیات بهاشم که جد دویم آنحضرت است و بعضی احوال

بده می که شد مرغ روحم کباب / کشیدم ز بس انتظار شراب
بده می که دل را تسلی دهد / درین نشئه جان را تجلی دهد — دل ما فروزان چو مینا کند / پر از نور چون طور سینا کنیم
درآید به معجز نمائی زبان / کند در سخن دست و دستان بیان — من از پرتو نور خیر الانام / کنم وصف هاشم بحسن کلام
چو هاشم که از نور خیر البشر / شده روی او رشک شمس و قمر — چو از مادرش عاتکه زاده شد / بگیسوی او جعد افتاده شد
دو گیسوی مشکین چو حبل المتین / بسر داشت اندر سیاه و بیان — همراه آورده بود از شکم / گرفتار او گشته اهل حرم
برخسار او خال چون مشک تر / گرفته به یک نقطه گرد قمر — شده خال او دانه و زلف دام / گرفتار او مرغ دلها تمام
تو گفتی حرم طور سینا شده / از آن نور و تجلیش پیدا شده — قبایل پی دیدن روی او / بمکه گرفتند ره سوی او
چو دیدند در خسار او کاهنان / نمودند او را فرشته گمان — خلایق ز اطراف گشتند جمع / سراسر چو پروانه بر گرد شمع
بفضل محمد که آن بت بری / خدا بهر اقرار گویا نمود — بگفتند حق است و بی دگا / شود زود ختم رسل آشکار
نماید ز ما احمد بت شکن / پراکنده و پاره پاره بدن — سزای پرستش خداوند ماست / پرستش کجا غیر او را رواست
ز دوست شما ما رسیده ایم / ز کار شما دل خراشیده ایم — نداریم ما بر شما دست رس / بدفع شما ورنه بودیم بس
غرض آنکه تنها همه اعتراف / نمودند بر عجز خود بی خلاف — رخ هاشم از نور خیر البشر / برافروخت مانند شمس و قمر
رسید از رخ او همه ارجمند / فروغ تجلی بچرخ بلند — برآمد ز اولاد عبد مناف / جوانی بجوهر چو تیغ از غلاف
از او پشت گردنکشان گشته خم / سرافراز شد از کرم در حرم — از او روشنی یافت حلق حرام / ز رویش صفا یافت البیت الحرام

سواد حرم

سواد حرم از رخ آن جناب / چو مه روشنی یافت از آفتاب — چو نور نبی بود در روی او / بشد قبله کعبه ابروی او
بهر ره که میکرد آهنگ نظر / شدی روشن از رویش آن رهگذر — عیان بود در چشم نزدیک و دور / که هاشم کجا مینماید عبور
بکوه و بیابان و صحرا و دشت / بهر سنگ و خاکی که او میگذشت — رسیدی ز هر یک از ایشان صدا / بشارت ببادت هاشم بحکم خدا
از ایشان شنیدی ندائی فصیح / که ای سید خاندان ذبیح — بشارت ترا باد زیرا که زود / ز نسل تو آید نبی در وجود
ز نور جبین تو یابد ظهور / محمد رسول خدای غفور — گرامی ترین همه مردمان / بنزدیک پروردگار جهان
جهان مروت سپهر حیا / حبیب خدا خاتم انبیا

عهد گرفتن عبد مناف از هاشم در باب نور محمد و فوت عبد مناف

چو نزدیک شد مرگ عبد مناف / گران بکسلد مکه را بند ناف — ز هاشم بآیین جد و پدر / به پیمان محکم چو سلک گهر
برای همان نور بگرفت عهد / باو داد سوگند از جد و جهد — که جوید زنی پاک و صاف و نجیب / که نبود ز دین خدا بی نصیب
بگیرد همان گوهر از حور را / نماید نصیب وی آن نور را — چو عهد پدر کرد هاشم قبول / ز آثار مرگ پدر شد ملول
از او مرغ روح پدر گشت دور / بفردوس بال تعلق کشاد
تفس ماند بر جا و شد عندلیب / بگلزار جنت روان از نصیب

ذکر امارت هاشم در حرم و درشید سوار شدن بنیاد آن محترم و بنا بعضی از سخاهای آن باکرم در رشید او بمالک

حکم شد پس از مرگ عبد مناف / شریف حرم هاشم سینه صاف — شده قبله و قبله گاه قریش / امیر و علمدار و سالار جیش
شد از جود و لطف و کرم بر رجا / بس گردکان عرب سرفراز — از او سیر شد هر گرسنه ز ناس / برهنه از او یافت رخت و لباس
پریشان ز احسان او شد غنی / هم از خوردنی هم ز پوشیدنی — ز هر صاحب قرض بهر خدا / نمود از کرم قرض او را ادا
دگر هر که شد مبتلای دیت / پس آمد بعجز از ادای دیت — ز بیچارگی دادن بر قصاص / دیت داد و هاشم نمودش خلاص
بگسترد از بهر اطعام خوان / در دیده بگشود بر مردمان — بدرگاه او شد وجوه عرب / ز هر یک بوجهی چه روز و چه شب
تهیا برای ضیافت مدام / فراوان نمود از شراب و طعام — ز افزونی نعمتش وحش و طیر / نه گشتند دور از حرم سوی غیر
از او شد بآفاق صیت کرم / ز احسان او شد حرم باغ ارم — نمودند از راه تعظیم او / کلید در کعبه تسلیم او
ز زمزم سقایت باو داده شد / تمام ولایت باو داده شد — بمهمانی حاجیان شد علم / باو مکه تفویض شد یکقلم

زاهل حرم یافت آن سرفراز　زمیراث پیغمبران امتیاز
ز نوح نبی یافت انگشتری　که بود نقش نگین مشتری
دگر یافت نعلین شیث نبی　که بر پا نیارست کس ز اجنبی
دگر یافت پیراهنی از خلیل　که در پیش او بود آتش ذلیل
کمان ذبیح و درفش نزار　بمیراث بگرفت آن شهریار
بعز و کرم صاحب کعبه شد　پسندیده صاحب کعبه شد
بحاجت رسانید محتاج را　رعایت نمود از کرم حاج را
چو از برج حج ماه نوی نمود　برآمد ز دور سپهر کبود
فرستاد آن سید با شکوه　منادی باطراف آن شهر و کوه
که آیند مردم به بیت الحرام　نمایند نزدیک کعبه مقام
رسیدند به کعبه سراسر گروه　بحکم شه نفیس ز هامون و کوه
در آن جمع مانند ماه تمام　بچراغ حرم هاشم نیکنام
در اثنای خطبه بقول فصیح　نصیحت نمودی بمردم صریح
که ای صاحبان امان خدا　ازین خانه همسایگان خدا
ثنا گفت از لطف پروردگار　در این نیز زبان صاحب اختیار
رسید کنون موسم حاجیان　همه بسته احرام حج بر میان
برای زیارت کنون میرسند　بنزدیک این خانهٔ حق پسند
چو آیند باشند مهمان حق　سراسر سزاوار مهمان حق
بجوهر منیر آن همه با پرورت　سرانرا همه میهمان سرورت
بمهمان پرستی خدای جهان　بود سرفراز کهان و مهان
نموده است خادم درین آستان　شما را به مهمانی راستان
مبادا به مهمان حق قوی　تعدی نمایید از کجروی
شما از پی خدمت حاجیان　ببندید دامان خود بر میان
چو آن قوم آیند از راه دور　بقصد لقای شما تا حضور
ز هر دره و کوه آرند رو　جبینها پر از گرد و ژولیده مو
رسند از پی طوف بیت عتیق　ز بطن عقیق و ز فج عمیق
نمایید مهمانی حاجیان　بمنزل اگر جا نباشد بجان
بیاورد تا جای در دیده ها　ببخشید چون پر شود خانه ها
گرامی بدارید محتاج را　حمایت نمایید محتاج را
که دارد شما را گرامی خدا　نسازد ز عین حمایت جدا
غرض آنکه از بنی هاشم قریش　ز سر میگرفتند هر ساله عیش
بزرگان همه مالهای جسیم　برای تمنای اجر عظیم
ز اموال خود می‌نمودند جمع　که در بزم روشن نمایند شمع
بهر حالتی بود هم احتیاج　نمایند در وقت حج خرج حاج
دگر هاشم و حاج محتاج دوست　پر از آب زمزم بسی حوض و تو
بهر گوشه از چوب و سنگ و قصب　که نوشند آنجا حاجیان آب عذب
زدی روز هفتم در آنجا کرت　بود هر چه خواهی اگر آب
تهیا نمودی فراوان طعام　ببردی بهر موقف و هر مقام

غرض بهر مهمانی حاجیان　چنان تنگ هر ساله بستی میان
که بود از جود آن شهریار　همه حاجیان در حرم شرمسار
بیکسال در مکه قحطی شدید　بنزدیکی موسم آمد پدید
نه کس قدرت میهمانی نداشت　کسی طاقت آن گرانی نداشت
پس آن شهریار حرم هرچه داشت　بصرف در آن کار همت گماشت
مهار شترهای خود را تمام　گرفت و دو کیسه سوی شهر شام
ببرد و بها کرد و قیمت گرفت　بیاورد و هاشم بهمت گرفت
به مهمانی حاجیان کرد خرج　در آن هیچ منت نفرمود و درج
نه از بهر شهرت نه بهر ریا　شد آن مال صرف ره کبریا
چنان کرد هاشم که آثار زر نماند　که از بهر او قوت یکشب نماند
چو آوازهٔ جود آن محترم　باطراف عالم رسید از حرم
جهان گیر گردید چون آفتاب　فروغ رخ همت آن جناب
خبردار گشتند شاهان تمام　ز اوصاف آن سید نیکنام
ز تعریف او در بلاد حبش　نجاشی نمود از سر مهر غش
دل قیصر روم شد رام آن　کند ذکر او از شش جهت نام آن
که او هست نور و شرف در حرم　بعز و جمال و کمال و کرم
شهان را عیان شد که از انبیا　تجلی کند خاتم انبیا
نوشتند شاهان بآن مشتری　که از ایشان ستانند چو مه دختری
که آن زهره طاهر شود آفتاب　برآید از او بخت ایشان ز خواب
بترغیب رهبان و اختر شناس　ز هاشم نمودند این التماس
که افروزد آن مهر عالی نسب　در آن دوده پادشاهی عرب
ز هر یک بوجه حسن عذر خواست　که تقدیر حق گفت عذرش بجاست
غرض رفت آوازه فرهی　از آن مهر فرخنده برهری
گرفتار آن سرو آل نزار　ز هر گلشنی گشت چندین هزار
بسی سرو قدان برایش ز شوق　بگردن چو قمری نهادند طوق
نگردید هاشم بایشان رضا　که گردید بحکم خدا کدخدا
بآیین سنت زنی از قریش　ز سنت گرفت آن سرافراز خویش
بدستور آبای خود آنجناب　برآن ماه تابید چون آفتاب
از او چند گوهر برآمد لطیف　بصورت نجیب و بمعنی شریف
اسد با نضر عمرو صیفی ذکور　ز انثی یکی صعصعه شخص نور
رقیه خلاده چو شفا بنام　برآمد از آن سید نیک نام
نگردید از آنها مگر کسی جلوه گر　بچشم پدر نور خیر البشر
بجا بود نور رسول انام　چو خورشید در روی آن نیکنام
شب و روز گرد کعبه طواف　نمودی امام آن سید سینه صاف
بکف میگرفتی از آن پرده‌ها　که از پرده آید برون مدعا
تمنا ز حق داشت آن شجر　بیارآورد نور خیر البشر
تجلی نماید بحل و حرام　بچشم حرم نور رکن و مقام

خواب دیدن هاشم در باب خواستگاری سلمی و رفتن او بمدینه با اصحاب

زند پیران سپید باشکوه گرفتند ساز سفر آن گروه
زنگوله بر شیر شد آن کاروان قدر هم عنان و قدر توامان

تصدیق کردم پس از تقدیم ارادت [illegible]

[illegible]

نسب آن همه آل عبد مناف نمودی بنیرو یکی کعبه طواف
که او را در آنحال بگرفت خواب دران خواب با تف نمودش خطاب

بدو گفت ایمهی عالی نسب توان ماه نور از سلمی طلب
برو دختر عمرو را خطبه کن ازان این سرفرازیش بار تر کن

که مانند او دختری در عرب نباشد بفضل و کمال و ادب
بسی طاهر و پاک و پاکیزه است نجیبه جمیله است و دوشیزه است

عفیفه بود مومنه نیک خواه دل او دو نفس پاک از هر گناه
بده هر چه خواهند از بهر مهر بمهر محمد [illegible]

نخواهی دیگر یافت مانند او که آن نور آید ز پیوند او
بجو او را بار زنانش میدهی مغرهای در مهر وی کوتهی

نیرزد بنور محمد جهان میندیش در باب مهر گران
که آن مهر مهر است بجای آورد ز پهلو مهمت در کنار آورد

از او شیبة الحمد آید بنام بود جد احمد علیه السلم
پس از لرزه هاشم برآمد ز خواب همان لحظه چون پیر تو آفتاب

پس از صبح کرد آن امیر عرب ناخوان خود مطلب را طلب
دگر خواست اولاد اعمام را بمنزل در آورد اقوام را

پس از نقل خواب آمنه مضطرب بپرسید تعبیر از مطلب
بگفت ای برادر بتدبیر زن بود مسکن آن زن نازنین

قبیله است نجار و عمروش پدر مدینه ز مهر رخش جلوه گر
نجیبه عفیفه بحسب و جمال سپهر طراوت محیط کمال

بر تیرهٔ همه قوم آن سرفراز کریم و جواد و مهمان نواز
ولیکن تو داری بر ایشان شرف که بهر خلیل خدای خلف

توئی سرفراز سران قریش توئی صاحب حکم و سالار جیش
توئی سرور سروران [illegible] ندارند فضلت یکی از [illegible]

بعالم تراست خسروان حکم توئی خانهٔ کعبه را همچو جان
توئی شمع و انوار دیگر شرر توئی صاحب نور خیر البشر

توئی آنکه پیوند تو آرزو نمودند شاهان بکردی تو رد
اگر عازمی در چنین امر خیر بیا حکم کن نیست حاجت بغیر

ز حکمت بر شیر زینت روکنیم سرانجام این خطبه نیکو کنیم
بسوی تو آریم بلقیس وار بنام ماه را زود ای شهریار

باو گفت هاشم که مطلب روا نسازد مگر صاحب مدعا
ز سعی من اینکار یابد نظام کنم رو بعزم تجارت بشام

کنم چون بشهر مدینه گذر درین باب نیکو نمایم نظر
بجو یکه کرد و دست سرای بگیرم در آنجا سر ره براه

تمامی در آن انجمن مشتری باقبال و فر و بلند اختری
در آن عرصه با بخت یاری کنم جوان بخت را خواستگاری کنم

ورا از سعی آن کار ناید تمام روم از برای تجارت بشام
بود از تجارت سخن در میان نه بینیم ما از خجالت زیان

زند پیران

۸۴

... آن ... ف | نمودی ز نزدیک کعبه طواف | که او را در آنجا بگرفت خواب | در آن خواب هاتف نمودش خطاب

... ر از نیش بار تر کن

... وود شیر ره است

... ناز نین

... محیط کمال

... خلف

... البشر

... شهریار

... شام

... ره باه

... ستگاری کنم

... الت زبان

و از سعی آن کار ناید تمام ... روم از برای ... ... بود از ...

زنند پیر آن

۴۲

زنند پیر آن سید با شکوه | گرفتند ساز سفر آن گروه | زمکه به یثرب شد آن کاروان | قدر هم عنان و قدر توأمان

فتادند اقوام هاشم براه | بسان ستاره باطراف ماه | روان گشت از پس پی مطلب | پس اولاد عمش همه از عقب

زاطلع روانه به یثرب شدند | تو گفتی ز مشرق بمغرب شدند | به یثرب رسیدند آنگاه روان | مدینه از آن یافت روح روان

شرف از مدینه بگردون رسید | ز اقبال و فیروز و بخت سعید | فرود آمد از آسمان مهر و ماه | بر آنها که از آن قوم کردند پناه

مدینه شد از نور همچشم طور | در آن کرد عین تجلی ظهور | از آن نور آن شهر معمور شد | بر و بام هر خانه پر نور شد

ز هر خانه گشتند مردم روان | بجان از پی دیدن کاروان

خبر یافتن اهل مدینه از آمدن هاشم و پرسشش حال از اصحاب و غیر

نمودند از حال ایشان سؤال | که ای صاحبان جمال و کمال

که از قوم روح القدس نیستید | بگوئید کز مردمان کیستید | ندیدیم مثل شما در بشر | ز مردم شمائید نور نظر

که باشد بگوئید این آفتاب | که برد از نظرهای آب و تاب | شعاع جمالش جهان را تمام | برافروخت از نور در راه شام

جواب جوانان مردم مضطرب | ادا کرد از جود خود مطلب | که مائیم سکان بیت الحرام | ز اولاد غالب همه نیکنام

برادر مرا هاشم سینه صاف | بود این جوان نسل عبد مناف | پی خواستگاری بسوی شما | به یثرب شده از حرم روی ما

درین شهر هستیم امیدوار | که آریم نخل کرم را ببار | شمارست معلوم کز هر طرف | جهان آفرین داده ما را شرف

نمودند شاهان عالم تمام | تمنا ز هاشم شه نیکنام | که دختر بآنها دهند آن شهان | زنند از شرف چتر بر آسمان

ز پیوندشان کرد هاشم ابا | نموده کنون میل وصل شما | طلب میکند دختر عمرو را | به سلمی رسیده این امر را

گر این شوق اسلم کنید اختیار | شما را شود بخت و اقبال یار

آگاه شدن پدر سلمی از مطلب اهل حرم و ایشان را خود بردو خبر دادن او ایشان را در باب سلمی و غیره

بیاید از وصلت او شرف | دُر عزت آرید از وی بکف

بجا بود خود عمرو در آن گروه | در آن پایداری ستاده چو کوه | ز حیرت زده دست خود بر کمر | شده خیره از نور او در نظر

چو از مطلب مدعا را شنید | باقبال فیروز و بخت سعید | برو آمد از قوم خود سرفراز | سوی مطلب روی خود کرده باز

باو داد پاسخ که ای شهریار | شمارست فخر و شرف بیشمار | جوانمردی و عز و جود و کرم | شما را ... در کار حرم

بمنزل امانیست آن آفتاب بدیر و زنا آورده یا در رکاب
روان بازنان قبیله براه شده سوی بازار در سیرگاه
خود با زنان قبیله متاع ز بازار قوم بنی قینقاع
پس از استراحت شما را رواست که چیند سر منزل او کجاست
بیایید اکنون بمنزل فرود مشرف نمایید ما را ز جود
بما از توقف محبت کنید که آسایش و استراحت کنید
شما را به بینیم و خدمت کنیم شما را محل کرامت کنیم
وگر از شرف میکنید ارتفاع ببازار قوم بنی قینقاع
شما راست از هر طرف اختیار اطاعت نماییم ما بنده وار
بگوئید اکنون ازین انجمن که میخواهد از خطبه فرزند من
بگفتند ازین سر که جوئی سراغ درین جمع روشن بود چون چراغ
همین صاحب نور ساطع بود که روشن چو خورشید لامع بود
چراغ فروزان بیت الحرام صفابخش و مصباح نور ظلام
شه ابطحی هاشم سینه صاف همه دودمانها جان عبد مناف
ازین وصف چون شنیده آن خبر که خود بود از بهر سلمی پدر
بعین الیقین دیده کرد اعتراف دگر گفت با آل عبد مناف
که بر ما ازین نسبت ارجمند شود پایه عزت ما بلند
نمودیم کسب بلندی ز ماه کشیدیم با اوج رفعت کلاه
باو خواهش ما زیاده از او بما بود حاصل شدن آرزو
ولی داده ام مهر دختر قرار درین کار از مهر او اختیار
بمادر او نیز خواهیم رفت ز تر خنده ابریز خواهیم رفت
بمنزل بیایید تا بغنویم پس از استراحت بسویش رویم
بمنزل خویشتن شد روان ز دنبال او آل غالب روان
نشستند در منزل خوش هوا بوضعی که باشد ز مهمان روا
بر ایشان در عیش کردند باز بانواع و مهمانی و امتیاز
شتر نحر کردند و چندان نان ز مطبخ بمجلس کشیدند خوان
ز اوس و ز خزرج بزرگان تمام بخوردند در مجلس آن طعام
پس از خوردن و صرف آن ما حضر ز مطلب شدند اهل شهر باخبر
ز هر گوشه کردند مردم نگاه پیاپی بآن رشک خورشید و ماه

دیدن علمای یهود هاشم را و شناختن ایشان نور محمدی را

ز رخساره جد ختم رسل ز باغ نظر بر آورده گل
ولی عالمان گروه یهود از ایشان در آن انجمن هر که بود
ز دیدار جد رسول انام بر ایشان جهان تیره تر شد ز شام
بگفتند این نور نور نبی است کز آن قدم موسی ایما نمی است
از آیند دوده آتش فتد بر یهود برآید ز آیین ما دار و دود
ازین مرد پر نور یا نسل او فلک پشت بشکند بر سر ما گرو
علامات او بهتر از آفتاب فروزان از او روشن بود از کتاب
چو تورات بر وصف او آیت است فلک بهر او نزد ما با رایت است

سپیه شد

سپیه شد در آن بزم مانند دود رخ زرد احبار قوم یهود
از ایشان همه پاره شد بند دل در آن راه ماندند چون خر بگل
همه تار و طنبور شان پاره شد ز سینه دل جمله آواره شد
یهودان چو دیدند از خاص و عام که احبار شد بیشتر خشک کام
نمودند از هر کناره طلب که زین اشک باری چه باشد سبب
چه رو داده در عالم خاک و آب بچشم چرا خون اهل کتاب
بگفتند احبار کین عز و شان و هر دار جمال و تجمل نشان
ازین نور آتش فتد بر یهود وز ایشان بگردون رسد آه و دود
شود خون موسائیان ریخته بفرق همه خاک آمیخته
رسولی ز پرورده گار مجید شود در زمین تهامه پدید
ملایک بحکم خدای صمد نمایند در جنگ او را مدد
بتوریته یکنام او ماحی است که بر محو موسائیان حاکی است
یهودان ز گفتار احبار خود بحیرت فتادند از کار خود
ز دیدار آن سرور آل نزار باحوال خود گریه کردند زار
ز هاشم گرفتند در سینه کین نمودند از بهر فرصت کمین
با طفای نور رسول انام ببستند یکسر کمرها تمام
ولی غافل از آنکه پروردگار کند نور خود را جهان آشکار
که چون صبح طالع شود آفتاب کشند بر سر خفاش جور نقاب
شود در روشنی از کوکب تمام شود روز ایشان بمغرب چو شام

رفتن هاشم و اتباع ببازار بنی قینقاع و دیدن سلمی ایشان را

چو شد روز دیگر ز جیب افق برآورد خورشید سر با تتق
فراز شدند اندرون وشندوی بفرمود هاشم امیر عرب
که اصحاب او فاخر و پربها بپوشند بر روی هم جامها
سراسر بفرمان او داده گوش فکندند رخت تجمل بدوش
بنوعی که شایستان قوم خواست بتن جامها جمله کرده راست
فکندند بر رخت زرین زره برویش کمر بند جوز و گره
نهادند بر سر کلاه خود زر تو گفتی جبل خور بر آورد سر
سراسر ببستند خود و سلاح بآیین اهل فلاح و صلاح
نشستند بر اسب تازی تمام همه نقره زین و همه زر لگام
نمودند بر پا درفش نگار درخشنده چون نجم دنبالدار
روان گشت آن شهریار حرم چو مه در بر کهکشان با علم
مطلب روان شد ز پهلوی شاه چو نجم درخشان به پهلوی ماه
چو روشن ساختند آن کاروان بدنبال ماه و ستاره روان
توجه نمودند با اجتماع ببازار قوم بنی قینقاع
پدر شد ز سلمی با بنیان ردیف ز اقوام او هر بزرگ و شریف
دگر از یهودان سران بزرگ بظاهر چو میش و بباطن چو گرگ
ز پیش و پس هاشم و کاروان ببازار گشتند با هم روان
چو بازار را از روی کینه خدیو بهر سو گروه و ز هر سو غریو

بهر گوشه سودا بهر جا متاع خلاصه ز قوم بنی قینقاع
ز کوه و ز صحرا رسیده گروه ببازار با کبر و فر و شکوه
یکی در خرید و یکی در فروش یکی تشنه چشم و یکی تشنه گوش
یکی برده خسران یکی برده سود یکی گشته سودای او مت و بود
یکی را روانی یکی را کساد یکی خوش قماش و یکی با فساد
بنوعی که بازار گردید گرم ولی اکثر مردمان گشته نرم
که ناگاه از روی هاشم شعاع ببازار زد پرتو ارتفاع
ز بیع و شری جمله بازاریان ببستند درهای سود و زیان
گشودند درهای چشم دو دوز فکندند بر روی هاشم نظر
ز سودای سود کامل شدند روان از پی دلبر از دل شدند
دویدند سویش ز نزدیک و دور نهادند روها ببازار نور
در آن وقت سلمی میان گروه نظر کرد بر هاشم با شکوه
دل و دیده خویش از دست داد ز حیرت بیک گوشه ایستاد
بسی محو دیدار آن شاه شد پدر دید او را و آگاه شد
بر آورد مانند هدهد صدا صف قوم را کرد از هم جدا
به بلقیس دوران خود شرح حال بیان کرد در عرصه گاه وصال
باو گفت جان پدر مرحبا سلیمانت آمد ز شهر سبا
بر این مژده جان پدر کن نثار که نیکی رسید از یمین و یسار
ترا شادی بخت و دولت رسید مرا عزت و فخر و نعمت رسید
سر سرفرازان بیت الحرام شریف حرم هاشم نیکنام
که بر عارض او تو داری نظر سر او ز گردون نموده گذر
ز رفعت زده سایه بر آفتاب شده بوسه گاه مه او رکاب
شده از برای تو او خواستگار از آن رو شده وارد این دیار
نباشد چو او در جهان از کرم بجو جائی که گویم ز اهل حرم
بود در شجاعت چو شیر ژیان ز نقد از سخایش شمال و جهان
بود صاحب عزت و افتخار بجاه و هم سری نیست در روزگار
بتزویج او کرد خواهش الحال رسیده بما این نیوفر از قضا
بسلمی چو احوال آمد به پیش بتابید از شرم رخسار خویش
بجز حیا غرق شد از عرق عرق بخت بر روی گل زورق
پدر نیز دریافت از طور شرم که او راست دل نرم و سر نیز گرم
تو گفتی بدل گفت شکر خدا که از ما نشد این کرامت جدا

خیمه زدن اصحاب هاشم در بازار بنی قینقاع و خبر یافتن بعضی از حاسدان

پس آنگاه هاشم شد نامدار بفرمود از لعل یاقوت بار
یکی خیمه سرخ رنگ از قصب تکیدند در گوشه و لیبذیر
درون خیمه بگرفت آن شهریار نشستند اصحاب او بر کنار
باطراف او اهل بازار جمع چو پروانه گشتند بر گرد شمع
گروهی چو گشتند آگه ز کار حسد زد بدلهای ایشان شرار
دل اکثر حاسدان شد خراب در آن تاب شینها شد کباب

از آن نزد که

از آن رو که سلمی بحسن و جمال بآداب و خلق و حیا و کمال
بعالم شبیه و قرینه نداشت بجو جائی که گویم مدینه نداشت
ملک بار او پا بدستان ها بسی ولی او نگشته رضا بر کسی

ظاهر شدن بر سلمی و دوستی نمودن او در باب هاشم

خبر شد چو شیطان از آن ماجرا بپوشید بر خود عبا و ردا
چو پیران نجدی عصائی بدست ببازار آمد بپای شکست
بشکل حکیمان آن سرزمین بنزدیک سلمی سید العین
باو گفت ای بانوی محترم منم فیلسوفی ز اهل حرم
بهمراه هاشم رسیده ز راه ولی بهر تو گشته ام نیکخواه
که با این جمال تو حیف آیدم که افتی بدام و به پیش الم
بود گرچه هاشم میان عرب تنومند و خوش رو و عالی نسب
بود در حرم صاحب مال و حال ولی بخل دارد برای عیال
بود رغبتش کم بسوی زنان رها کرده زنهای نیکو از آن
برای زنی در جهان گاه گاه ندارد ز بیش از سه یا از دو ماه
نیفتاده هرگز از او اتفاق که خواهد زنی پس نجوید طلاق
ز بس کرده زن در قبایل یله دل مردمان گشته پر آبله
رخش رسته از خود تر این شعاع نه در روز مردی بود او شجاع
ز میدان گریزان بود روز جنگ گر آید عبید بن نیارد درنگ
ترا گر کنون بایدت کسر و شوی به از او برو شوی دیگر بجوی
باو گفت سلمی گر اینجا فرست بود پیش من امر او با سرات
اگر فی المثل رو بخیبر کنند همه ملکهاشان از زر کنند
کند بار و نر و اشتر با قطار برای من آرد ز بطحا دیار
نه پیوند ز سودای خود هیچ سود نخواهم باو هیچ رغبت نمود
پدر گر مرا پاره پاره کند زر و سیم او را شماره کند
مبادا اینکه من تن باو در دهم ندارد دگر اینکار که سر دهم
پس آن پیر جاهل شد ناامید جوان شد از آن آخر از آن جا
برازتاب میسود از روی قهر بر او زهر دل بر زبان شور و زهر
دگر شد روان پیر نیرنگ ساز بر نگ و بروی دگر گشت باز
تو گفتی که این بار آمد جوان بصورت چو مردی از کاروان
ز افسون بنزدیک سلمی رسید دلش تا که آن زخم کاری رسید
بدان مکر و حیله زبان برگشاد بسی گرد اندوه سلمی زیاد
شد از چشم سلمی روان تا بدید دگر آمد آنگه سفید موسفید
بصورت چو شخصی دگر شد عیان بنیرنگ و افسون گشاده زبان
اکاذیب خود را دگر کرد یاد از آن گشت اندوه سلمی زیاد
گمان کرد سلمی که پیر است او همه راست گفته است آن گفتگو
دو شاهد رسیده در آن مدعا بود ثابت از بهر او ادعا
به سلمی ز بس درد دل رو نمود سر خویش از غم به پهلو نهاد
کف خویشتن بر بناگوش خود نهاد و برون رفت از هوش خود

قضا را بنزدیک سلمی پدر — رسید و در او دید از غم اثر
بدو گفت ای دختر محترم — ترا روز شادی چرا هست غم
مبادا ترا در جهان درد سر — چو پروانه گردم ترا گرد سر
بود دور از روز جشنت بد — کرامت رسیده ترا تا ابد
رسیده ترا عزت و فخر و نور — ترا هست امروز روز سرور
کجا محنت و غم ترا روی داد — بگو راست هرگز ترا غم مباد
پس آنگاه سلمی برآورد سر — جواب پدر گفت با چشم تر
که آمد بهر سو بمن آگهی — که منرا که مردی باو میدهی
بود گرچه با صورت فرهی — ز معنی در او هست هر کوتهی
ندارد شجاعت گه کارزار — نماند بمیدان رزم استوار
بجز گوزنان نیز کم رغبت است — همه دولتش نام نکبت است
بسی کرده زنهای نیکو بلیه — از آن زو مرا تنگ شد حوصله
بخندید بر حرف سلمی پدر — بدو گفت کو بیهده این خبر
همانا که بوده است شیطان دون — ترا کرده از شیطنت دل بخون
بود این همه آل عبد مناف — از این جمله آزاده پاک و صاف
بهنگام مردی ندارد خلل — بجود و کرم هست ضرب المثل
ز بس داده نان گشته هست خوان — شکسته است در سفره اش استخوان
خورانیده از بس بمردم طعام — شده هاشمش نام از خاص و عام
شده نام هاشم از او برملا — وگرنه بدش نام عمرو العلا
نیفتاده هرگز چنین اتفاق — که او گفته باشد زنی را طلاق
ندارد بمیدان مردی نظیر — ز تیغش گریزان بود نره شیر
زمین را تواند ز جا بر کند — سر سرکشان بر هوا افکند
زبانش بود چرب و شیرین و نرم — سر او ز مهر عیالات گرم
نه گفته است با تو کسی این سخن — مگر آنکه گفته بافسون و فن
نموده است از وسوسه شیطنت — که از ما بگرداند این منزلت
ولی دختر از گفت گوی پدر — دگر مهر هاشم برآورد پر
چو بنهاد روز دگر آفتاب — در آن بزم پای شرف در رکاب
فلک خود زرین نهاده بسر — سپاه کواکب فتاده ز نظر
بظلمت نهان گشت از شب سپه — بدر گشت با چاشتگه نیم شب
برآمد چنان زلف هاشم بتاب — که شد خانه مکر شیطان خراب
دگر بار سلمی چنینش بدید — بدل نقش مهرش منقش کشید
دلش ز آتش عشق آمد بتاب — چو ماهی که بر خاک افتد ز آب
فرستاد مخفی بهاشم پیام — که ای دوست بخش جان و حرام
بفرما اگر خواستگاری نما — بمهر من از مهر یاری نما
زبان را خود دور کن ز طیش و قهر — بقوم بده هرچه خواهند مهر
که این رشته دارد در اینجا گره — ز نرمی گره را گشایش بده
که من آن تلافی تو وا کنم — ز من هرچه خواهی مهیا کنم
فرستم ز اموال خود سوی تو — بگیرم در این باب بازوی تو

چو شد روز

چو شد روز دیگر سپهر کبود — ز خورشید بنهاد بر فرق خود

آمدن هاشم و یارانش بخیمه بنی نجار و خطبه کردن سلمی را از ایشان

سپاه کواکب گریزان شدند — بمغرب روان گشته پنهان شدند
برفتند سادات اهل حرم — نشستند با قوم سلمی بهم
همه هاشم و مطلب با تبار — گرفتند در صدر مجلس قرار
در آن خیمه اهل نظر سر بسر — سپردند بر نور هاشم نظر
سر گفت گو مطلب کرد باز — ببزم و طرب از نوای حجاز
کشید از رخ مطلب خود نقاب — بخویشان سلمی نمود اینخطاب
که ای اهل احسان و فضل و شرف — که دارید نعمت ز نیکی بکف
شمارا است به حق مقام — که مائیم سکان بیت الحرام
بنزد خدا صاحب حرمتیم — که همسایه حضرت عزتیم
بما داده حق با شما عز مقام — بمای شما شد عالم تمام
شمارا است معلوم کز ما شرف — نسازد جهان آفرین برطرف
بود بر شما شأن ما آشکار — بزرگی بما داده پروردگار
بما کرده نور محمد عطا — که او را نگهداشته از خطا
نبی است مطلوب ما طالبیم — ز آل لوی و بنی غالبیم
همان نور با هر که ظاهر شدست — همانا بهر کس که ظاهر شدست
ز آدم رسیده است آن نور صاف — پدر بر پدر تا بعبد مناف
ز عبد مناف بن فهر لوی — بهاشم رسیده است نور نبی
که هاشم گرامی برادر مراست — بجان گرامی برابر مراست
چنین نعمتی را خدا الجناب — بسوی شما کرده از ما روان
بسوی شما آمدیم از حرم — که بر ما گشائید باب کرم
نمائید از ما روا مدعا — دهید از وفا دختر خود بما
دهید اگر با دختر عمرو را — پسندیده کردید این را
که نور حجاب است سالک نما — زنند بر شما سایه چون آفتاب
ز ما خواستند انچه شایان ماست — شود از برای شما خود بخود
پس از قوم نجار برخاست عمرو — که در باب دختر از او بود امر
سوی مطلب کرد رو در جواب — بنوعی که در گفت گو بود باب
بدو گفت ای صاحبان کرم — بزرگان و سادات اهل حرم
شنیدیم آن قول مقبول را — اجابت نمودیم مسئول را
برآورده شد مدعای شما — بود جان ما از برای شما
ولی در میان است رسم قدیم — بهر دین و ملت ز شرع قویم
که گیرند مهر اولیای نکاح — گران مهر آن امر کرده مباح
خصوصا ز ما هست عادت چنان — که در خطبه گیریم مهر گران
چو خواهید انجام این امر خیر — بجز مهر سنگین نخواهیم غیر
در این باب تعیین نمائید مهر — که گردند واقف بزرگان شهر
نمی بود این رسم اگر در عرب — از این گفت گو بسته بودیم لب
چنین مطلب داد او را جواب — که انچه ز مقرون بود با صواب

ز تسلیم صد ناقهٔ سرخ مو همه سرخ مو چشم هر یک سیاه
پس آنگاه ابلیس در آن میان شد از حیله چون شیخ نجدی عیان
سوی باب سلمی نموده نظر ز آب دهان دیده را ساخت تر
که البته مفتون بازی مشو از ایشان باین مهر راضی مشو
ز آشفتگی باب سلمی جوان با مال حرم داد و گفت ار عیان
که ای میر فرزانهٔ بطحا دیار بود هر که در شهر خود شهریار
شدم سر شکسته بتیر زبان که شد لایق دختر من همان
چو آن گفتگو کرد آن مضطرب بپاسخ برآورد دُر مطلب
که بر مهر کردیم اکنون زیاد هزار اشرفی تا بگردید شاد
اشاره دیگر کرد ابلیس شوم بآن صاحب دختر مرز و بوم
کز ایشان زیاده طلب باید مهر که کردی سرافراز ما همچو سپهر
دگر باب سلمی باو گفت ثانی که ای نوجوان سید سرفرانی
مفرمای تقصیر در حق ما صداق تمامی مقرر نما
باو مطلب گفت کردم زیاد شتر بار عنبر که کردید شاد
دگر بیت جامهٔ ز مصر و عراق خریده فزودیم بر آن صداق
دگر باره شیطان اشاره نمود کز این مهر باید کناره نمود
وزان عمرو با مطلب گفت ثانی که احسان نمودی تمامش بساز
بدو گفت افزون کنیم ای عزیز پی اهدیت تشت و تیغ سرانگیز
دگر گفت شیطان زیاده طلب کز آن سرفرازی کنی در عرب
دیگر باب سلمی برآورد سر زیاده طلب کرد بار دگر
بگفتا که افزون نمائید باز که آید بسوی شما با جهاز
باو مطلب گفت ده اوقیه دهم مشک اذفر درین ناحیه
قدحهای کافور نیز آورم نخواهم شما را برنج آورم
بدینها که شد گفته راضی شدید و یا از پی ترک تازی شدید
دگر خواست شیطان بگوید سخن که کم دید رسوا در آن انجمن

رسوا شدن شیطان لعین در پیش و کردن مطلب او را از مجلس و تعقب کشیدن یهودان بجهت شیطان و برپا شدن جنگ

باو باب سلمی صدا زد که هی کنی تا کجا شیطنت تا بکی
ز من دست بردار ای مرد پیر ندانم چه باشد ترا در ضمیر
مرا خوار کردی ازین گفتگو خجالت زدی سوی من کرده رو
مرا ساختی از سماجت خجل ندانم بکردی چرا منفعل
ز خویشان و اقوام من نیستی ندانم که خود بگو کیستی
باو مطلب دست و بازو گشود بزد چون ز مجلس برون کرد زود
بهم خورد مجلس از آن گفتگو ز آشوب او فتنه شد روبرو
گروه یهودان شریر زبان که بودند بهر خلل در کمین
برفتند از خیمه پر زور و قهر تعصب نمودند در باب مهر
از ایشان یهودی که سلار بود بجنگ جبر و پیرا خبردار بود
دلش تیره بود و بکوتن زرد برآورد فریاد از روی درد
که ای عمرو

که ای عمرو جانهای ما را کباب نمودی که با پیر کردی عتاب
چرا پیر ما را نمودی خفیف مگر قوم ما را تو دیدی ضعیف
برون رفتی از حکم آن فیلسوف که در کار ما بود صاحب وقوف
نکردی تو با او چرا اتفاق که چون او نباشد به شام و عراق
نکردیم راضی باین مهر کم که دختر دهی تو باهل حرم
چنین دختری از شریف دیار دهیمش بمرد غریبی چکار
بفرمان او چار صد از یهود کشیدند تیغ از غضب و جحود
نمودند برپا ز کینه علم کشیدند صف پیش اهل حرم
از آن سوی هاشم برآورد تیغ چو برق فروزان ز ابر میغ
چهل تن ز اقوام عبد مناف کشیدند شمشیرها از غلاف
نمودند برپا فرس از ار نهادند رو بر صف کارزار
تو گفتی که آنجا چهل تن قریش قیامت بپا گشت از قهر و طیش
عیان شد از آن رزمگه چل ستون ولی هر ستونی که بی ستون
چو لاله مهیا به تنها زره کله خود بر سر برابرو گره
نقیبان خصم بی ستونی کمان به پهلوی شیان تیرهای نشان
بکف نیزه‌ها چون خط استوا که بگذشته سرنیزه‌ها از هوا
بقربوس زین گرزها هر گروه همه بر کمر بسته تیغ آن گروه
ز هر سو برآمد بهر کس سوار مگر گشت روز جزا آشکار
در آن عرصه ابلیس شد پیش جنگ نیاورده در حال هاشم درنگ
برآورد شمشیر خود چون شهاب بآن لعنتی کرد رو با شتاب
رئیس خبیث گروه یهود سوی مطلب دست و بازو گشود
یهودان دیگر بسوی قریش نهادند روهای پر قهر و طیش
ز هر گوشه یکفوج روبه دلیر گرفتند اطراف یکتنه شیر
در آورد پس هاشم حق پرست گریبان شیطان ملعون بدست
ربود و برآورد او را ز زین ببالا رسید او و زد بر زمین
تو گفتی که اندام آن بیحیا از آن ضرب گردیده چون توتیا
ز جاجت هاشم که بر دوش بنار جحیم افکند بیکرش
ز پیشانی هاشم سرفراز بتابید نور رسول حجاز
برآورد شیطان ز سوز جگر یکی نعره و شد بروی دگر
شد از دست هاشم برون همچو باد از آن حال هاشم بحیرت فتاد
چو کم دید آن اصل جادو نهان سوی مطلب گشت هاشم روان
ازو مطلب یافت فتح و ظفر بهم آورد و او شد بسوی سقر
یکی تیغ زد مطلب بر یهود که اندام او را دو نیمه نمود
رئیس یهودان دو شد دو نیم تو گفتی دو تن شد بسوی جحیم
در آنحال شیطان برآورد گرد بدین نغمه دوزخ برآورد گرد
که آخر نگفتی چه شد پیر تو نگفتی کجا رفت تدبیر تو
نگفتی کجا رفت آن فیلسوف چو شد آن هنرمند صاحب وقوف
نه گفتی کجا رفت دانای تمام گریزان چرا گشت از این مقام

ز گفتی حکیم عراقی چه شد — ندیدی که بعد از تلافی چه شد
بکردی چه از حکم او انحراف — حکیمانه خون ترا کرد صاف
تصرف چنان در مزاج تو کرد — که شد سرخ از مهر تو روی زرد
ترا کرد در پیش ما سرخ رو — یکی را دو تا کرد تدبیر او
غرض گشته شد آن یهود جهود — وز آن گشت پیش سپاه یهود
که هاشم بنزد هم آورد رسید — چو شیر ژیان نعره از دل کشید
به هر سو دوید و کس زنان پیش — دریدی ز شیر از چنگال خویش
رسیدند آن سرفرازان بهم — از آن خیل موسیٰ نشان خورد رم
ز شمشیر ایشان بر غم حسود — روان گشت خون یهودان چو رود
ز خون یهودان زمین گشت لعل — سمند شب و روز افکند نعل
نخستین گروه یهودان ز قهر — خبر داده بودند بر اهل شهر
که زایشان چنین فتنه برپا شده — وز آن گشت شهر و بر و صحرا شده
کمان آنکه کرد دید مطلب روا — شده درد دلهای ایشان دوا
رسیدند آن فرقه سرنگون — بسوزند روان از مدینه برون
رسیدند خود را برای کمک — که شد مرهم زخم ایشان نمک
بدیدند لالا خود را دو نیم — چو ساتون که گردد دو پاره ز بیم
بچیدند خود هم در آن رستخیز — ز امداد خود آب شمشیر تیز
بنیفتاد منقاد تن از یهود — بمیدان کین از عناد و جحود
نه پای دانشانه دست ستیز — سر خود گرفتند رو بر گریز
در آن رزمگه گشت روی یهود — چو دود و دل و روی ایشان کبود
گریزان چو روباه از چنگ شیر — برفتند آن تا عرصه دار و گیر
سوی مطلب بردها شم خطاب — که ظاهر شد امروز تعبیر خواب
اگر خود نمیآمدم این سفر — نمی بود سعی شما را اثر
نهادند رو پیش کرد و قریش — بدنبال قوم یهودان ز طیش
تو گفتی پریدند از عمرو هوش — نشد در مقام تر و خشک و خموش
از آن زود سوی هاشم و مطلب — روان شد سر آسیمه و مضطرب
به گفت ای بزرگان کرد و امان — مرا از شما است این التماس
که دارید دست از گروه یهود — که روهای ایشان نشد چو دود
ببخشید شان از کمال و کرم — مسازید شان دل مبتدل ببغم
نهادند ایشان چو رو بر گریز — تعاقب مسازید بهر ستیز
نمائید بر حال این قوم رحم — بباداب چیدی جنیم زحم
به چیدی گرنکه زبانی چه سود — اگر گشته گردد تمام یهود
بفرمان هاشم شه سرفراز — ز قتل یهودان کشیدند باز
بفرمان او قوم عبد مناف — نمودند شمشیرها در غلاف
چو از جنگ هاشم سرافراز گشت — سوی خیمه با قوم خود باز گشت
همان بزم را باز برپا نمود — طعام عروسی مهیا نمود
خورانید بر حاضران با تمام — طعامی که شد بر یهودان حرام

رفتن پدر سلمی نزد دختر خود و تحقیق کردن از براد کالات

درین جنگ

هاشم را و اذن خاصه نمودن و بمجلس آمدن و معذرت طلبیدن

درین جنگ با هاشم آن شخص نور — دو ستانه نظر داشت سلمی ز دور
بنزدیک سلمی پدر رفت باز — بدو گفت ای دختر سر فراز
تو دیدی که امروز هاشم چه کرد — ز جان یهودان برآورد گرد
نمیکردم از او اگر التماس — نمی بود دیگر یهودی ز ناس
عیان شد که آن شخص ابلیس بود — که کارش تلبیس بهر حال بود
چنین داد سلمی جواب پدر — که در باب من خیر بین در نظر
بیا رو به پیش و بدان و بکن — ملامت مکن زانکه من هیچ و بن
پس آنگاه شد باب سلمی روان — بخیمه سوی هاشم و یاوران
بگفت ای بزرگان اهل حرم — نمائید ارباب فضل و کرم
مباشید در عیش اندوهگین — بشوئید از گرد دلها جبین
سر و مال و جانم فدای شما است — رضایم یکی بار ضای شما است
بود هدیه مهر شما دخترم — رد هدیه ناید ز اهل کرم
توقع مرا نیست هیچ از شما — نه بینم دیگر دست هیچ از شما
به او مطلب گفت از پیشتر — و هیم آنچه گفتیم ما بیشتر
همین است آئین اهل صفا — که داریم بر گفته خود وفا
به هاشم دیگر مطلب در رو — بدو گفت ای سید کامجو
بمهر کرشد گفته راضی شدی — ز روی رضا گفت هاشم بلی
گرفتند پس دست هم بی خطر — شد اندوه از هر طرف برطرف
تصافح نمودند با یکدیگر — بهم عقد کردند در و گهر
بفرموده باب سلمی نثار — نمودند بر هاشم و هر تبار
ز زر و مشک و کافور و عنبر گلاب — فزون از شمار و برون از حساب
چو شد بسته عقد دنیا گشت مهی — نهادند رو باز صحرا به شهر
گرفتند در شهر یثرب قرار — نمودند یک حجله نقش و نگار
چو حجله بر نگ سرای سرور — فتاده ز جنت برون بی قصور
فروزان و خرم چو باغ ارم — صفا میکرده با اهل حرم
در آن غرفه ماه عبد مناف — دگر قرّه بحر عزّ و عفاف
نهادند بهر عروسی قدم — گشودند آغوش خود را بهم
برآمد از ایشان بنوعی مراد — که ابلیس در بحر حیرت فتاد
نمودند با هم قران مهر و ماه — وز آن گشت روی یهودان سیاه
غبار در دنیا یهود و عرب — در اقوام سلمی و هاشم طرب
چو سلمی بهاشم گرفت آشنا — پسندید اطوار او را تمام
از او دید مهر و وفا با صفا — بری دیدش از بخل و کذب و خطا
از او هر چه بگرفته بودند مهر — قبیله در آن بزم بیرون شهر
ز اضعاف آن مهر آن رد نمود — ز مال خود احسان بیحد نمود

حامله شدن سلمی به شیبة الحمد یعنی عبد المطلب و دیدن غرایب و عجایب و رفتن هاشم بشام و وداع سلمی نمودن

ولی در شب اوّل اقتران — که آن مهر بنمود با مه قران

بداینداورا همه پیشوا خلافش مدارید بر خود روا
نمایید تعظیم و تکریم او متابید از او روی در هیچ رو
گذارید در دست او اختیار سپیدپیدا او را درفش نزار
کلید در کعبه و سقی حاج که از بهر او هست چون تخت و تاج
کرامات پیغمبر است او تمام که داده بها کردگار انام
نمائید تسلیم او سر بسر به بندید در طاعت او کمر
بدین جانشینم اگر بگروید وصایای من را همه بشنوید
بگردید در امر دنیا و دین به فیروزی و نیک بختی قرین
به حل و حرام و برکن و مقام بمانید با عزت و احترام
دیگر منیایم وصیت سلام بآیین آبای خود با تمام
که در حق آن دُر بحر شرف که سلطان زمن گشته او را خلف
برآید چو آن طفل خورشید وار ز مشرق سما و نصف النهار
نیارید تقصیر در باب او بدارید آماده اسباب او
بآیین ارباب عز و کرم بیارید او را بسوی حرم
چو او هست شان بلند و بزرگ مدارید این تیره در پیش گرگ
بسی دشمن او را بود در کمین خصوصا یهود آن شریر زمین
که از بهر خونریزیش تشنه اند بخونش ز سوز جگر تشنه اند
مبادا شما قوم عبد مناف نمایید در این وصایا خلاف
بگفتند آن معشر حاضران شنیدیم و فرمان بریم بجان
سراسر بتو حکم داریم سر ببندیم یکسر بخدمت کمر
ولی زین وصیت دلا گشت بشد پایه طاقت او ز دست
روان شد پس آن خواجه با غلام ز نصف النهار مدینه بشام
ولی اکثر قوم آن سرفراز ز یثرب بسوی مکه گشتند باز

رسیدن هاشم و فروختن متاع خود را تمام و خریدن اجناس دیگر برای تجارت و بیمار شدن آن رحیم عزم مراجعت

پس از قطع ره هاشم دلفروز بشام آمد و شام کردید روز
ز مهر رخش یافت در وی شعاع کجا شام و خورشید و ارتفاع
چو شام از رخ انورش بر فروخت متاع خود آنجا به یکسر فروخت
ز بس سود دنیا برد در راه شام بشام آمد و کرد سودا تمام
ز سودی که آمد ز سودا بدید بسی جنسهای مناسب خرید
دگر تحفه‌ها بر سبیلی گرفت ز چشم فلک شد از آنها شگفت
قضا گفت پیدای آنها چشم زخم قدر گفت در چشم او نیست رحم
خرد گفت از روی او آن آسمان برد از چه چشم خود مردمان
پس آن نور چشم پیمبران چو شد عازم عود یثرب زمین
نگشته در احوال دیدن جهان بجا ماند در شام آن آفتاب
رفیقان نهادند رو با براه بنودند اکثر چو خویشان شاه
بروز دیگر رنج او شد زیاد ز پا سرو قدش بجا او فتاد
نظر کرد سوی غلامان خویش دیگر سوی بعضی رفیقان خویش

بآن قوم

من بکسی ندارم جز تو

بآن قوم فرمود آثار مرگ بخود بینم از ریزش بال و برگ
فتند از آشیان مرغ روح روان دمد در روی سرو قدم باد خزان
نگردم از این درد گویا رها بخود بسته بینم ره چاره را
پس از مردنم رو بمکه کنید رسانه رو بسوی مدینه کنید
بسلمی رسانید از من سلام رسانید روز عزا را انتقام
پس از تعزیت این وصیت زمن بسلمی رسانید ای انجمن
که در باب فرزند من از کرم بماند بهر باب ثابت قدم
که غیر از او هم ز نسبت غمم که نور حرم مانده دور از حرم
دگر نه دلم نیست در بند جان بجز لقای کرم خدای جهان
غرض آنکه بعد از دو روز دگر باحوال خود کرده هاشم نظر
بپا یابی عیان شد بر آن شخص نور که زود آورد رو بدار السرور
بر او گشت روشن ز آثار مرگ که بار و بگذارد عمرش تگرگ
بر وقت او لشکر ارتحال رسیده گریزنده او را مجال
شده شاه بر نیت اسب اجل سواری بجز او نخواهد بدل
بیاید نهد زود پا در رکاب که او را بمنزل برد با شتاب
بامداد خدام خود تکیه کرد بدیوار بنشست با رنج و درد
پس از قطع امید خود از حیات طلب کرد هم کاغذ و هم دوات
بدست خود آن سید محترم نوشت از برای وصیت رقم
بنام خداوند حی قدیم کریم و رحیم و حکیم و علیم
همین نامه بنوشت عبد ذلیل بوقتی که بشنید بانگ رحیل
بوقتی که فرمان مولای او باو آمد از گشتن نجات او
بپایان از وادی فانی رود بدان انشا جاودانی رود
بدانید کاین نامه را عبد آن نوشتم که جانا بود از تن روان
بدانید ای آل عبد مناف که در مرگ کس را نباشد خلاف
بمیرد ذلیل و بمیرد عزیز ز مرگ نباشد کسی را گریز
مرا گشت چون زندگانی تمام در اینوقت روز مرا آمد بشام
بجز آن کریم خدای جهان ز دنیا شدم سوی عقبا روان
فرستادم اموال خود را تمام برای شما سوی بیت الحرام
نمایید تقسیم خود سر بسر بیکدیگر کم یکی بیشتر
سفارش نمودم شما را تمام رسانید حق را بحق مقام
دگر آن عزیزی که دور از شما که با اوست نوری که نور از شما
بود عزت و فخر آل نزار به گلزار او غنچه او هزار
چو دارید در پیش خود هوش خود مسازید او را فراموش خود
نمایید از عزت و احترام به تعظیم فرزند او اهتمام
باولاد دیگر هم از من سلام رسانید با عزت و احترام
نمایید چون سوی سلمی گذر رسانید از من سلام دگر
کنید چون ز احوال من جستجو بگویید پیغام من را باو
نوشتست هاشم به او آه آه که دور از تو گردید عمرم تباه

قضا گشت بهر قدر معتقد در نطفهٔ شیبه شد منعقد شد از نور خیر البشر مشرف مه نور بنگر گهر در صدف
رسید از طفیلش عجایب کرم به سلمی نمانا نور اهل حرم عیان گشت بر روی تا موی مو که نور رخ هاشم رسید با او
شد از نور آن زهره زهرا جبین از آن مهر در یافت فوز مبین رسیده درون آن موهبت زنان مدینه با تهنیت
از آن مردم دیده ها دیدها نمی شد بهنگام دیدن جدا ز حسن و ز احسان او هر کسی بحیرت فتادی از تردد بسی
چو خورشید شد روان عین نور تجلی در آن کرد یکسر ظهور بهر وقت یک بدیشان نیک بخت به سنگ و کلوخی بدار و درخت
سراسر نمودند بر وی سلام بعد تهنیت با تحیت سلام ز پهلوی ایشان شنید این صدا که میکرد پیوسته ها تف ندا
که ای بهترین تمام انام بود بر تو از حق هزاران سلام به پهلو ز حیرت نمودی نظر ندیدی ز گوینده بر جا اثر
بهاشم به گفت این غریب ماجرا که کردیدام مثل دارالسلم ز اقوام خود داشت این سر نهان که یک شب به حکم خدای جهان
منادی ندای بشارت بدو رسیده کف ایمه کامجو یکی طفل مه پاره خورشید رو نموده است ارزانیت کردگار
که امروز در زیر چرخ کبود نیاید از او بهتری در وجود چو از غیب سلمی شنید این ندا زبان کرد جاری بشکر خدا
بهاشم شنید آن گفتگو ز نزدیکیش گشت بی نعو باد در او نیز هاشم تصرف نکرد دگر هم به شیر بتوقف نکرد
پس از چند روزی نمود وداع بدر رفت چون مهر تابان شعاع سوی شام رو کرد با تمام به همراه تجار بیت الحرام
به هنگام رفتن نمود آن جناب ز عهد و ز پیمان به سلمی خطاب بدو گفت ایزدی امانت بتو سپردم نگاه دیانت بتو
چو نوری که او را با آدم سپرد خدای که او را مکرم شمرد ز آدم به شیث و از او تا بمن امانت رسیده چو جان در بدن
همیشه بزرگان ارباب دین از آن نور بودند فوز مبین چو او را سپردم تو ای نکار گواه من است این پروردگار
نگهدار رسم امانت بجای بهر حال او را خصائل نمای نگه بانی او باش از جان و دل که او را مصطفا بود آب و گل
اگر غایبانه ز من آن سر رود رساند بپیش تو منظور حضور برنگ گهر از صدف با صفا بر آید ز خشتت تو باد از وفا
که او را بداری چو جان عزیز گرامی تر از دیدهٔ خویش نیز توانی بداری که او را نهان نهان دارش از دیدهٔ حاسدان
که او راست دشمن بسی در کمین خصوصا یهود اشتر نیز بین که در اول امر او دشمنی از ایشان عیان شد با بر روشنی

اگر من بکردم

اگر من بکردم من از این سفر ز مرگ من آید بسویت خبر تو باید کنی حفظ و اکرام او به نیکی رسانی سر انجام او
نورزی تو در حق او کوتهی بوقت بلوغش که از فرهی بمیدان مردی شود آفتاب ز طفلی رسد او بحد شباب
نمانی روانش بسوی حرم بنزدیک اعمام صاحب کرم ندارش دم ساز کرد و قریش که او سر فراز است آن قوم و خویش
حرم بهر ما خانهٔ عزت است در آن بهر ما نعمت و نصرت است روایت آن نور را کرد دور از آن خانه روشن بخشی نور
باو گفت سلمی که ای مهربان بحکمت کمر بسته ام در میان بجا گفتگوی تو دارم قبول بدل هستم از دوری تو ملول
چو از گفتگوی تو ام بر دماغ رسد بوی هجر از دلم گشت داغ ازین گفتگوها دلم پاره شد روانم ز ملک تن آواره شد
ز درگاه حق میتوانم سوال که سازد بزودی میسر وصال صحیح و سلامت بجان و به تن رسانند ترا از کرم سوی من
بدرد فراقت مرا مبتلا نسازد ندارم چو تاب بلا پس آنگاه هاشم روان شد بشام تو گفتی که شد در روان سلمی تمام
بنزدیک اصحاب خود آن جناب روان گشت با دیدهای پر آب ز تیر شب شده روی ایشان براه وصیت باقوام خود کرد شاه
که ای جمله اخوان و خویشان من جهان و دل و دیدهٔ جان من بود مرگ در راه شخص عیان از آن نیز و نه پیچد بحکم روان
بناچار میکردد این راه طی برفتند یاران ما هم ز پی کسانی که آینده آیند نیز کسی را از آن نیست راه گریز
بر اسپ اجل هست هر کس سوار بمنزل رسد زود آن راهوار بزودی تهی سازد از خویش زین ز نندا که خویش را از زمین
بنزدیک او در سرای مکافات رود تا کند دیگری را ملاف بدانید ای خویش و اقوام من ز اخوان و اولاد اعمام من
که من میتوانم ز تیر سفر شما را نهانی شوم از نظر کند آفتاب رخم رو بشام شده کو بیا روز بر من تمام
ندانم که آیم دیگر زین سفر و یا آنکه پوشم ز عالم نظر شما را وصیت نمایم تمام که یاری نمایید هاشم مدام
نمایید با یکدیگر اتفاق ز احداث دنیا رخش او جفاق مکر دیده ام رسم جدایی بیان که فرصت فتدی که دشمنان
از آن راه گردید خوار و ذلیل شود منهدم خاندان خلیل شما را رود دین و دولت ز دست در افتید از اوج عزت به پست
نمایید گر کان طمع در شما شما را نمایند یکسر فنا بچشم شهان و کهان و مهان نمانید بی منزلت در جهان
همین مطلب گویا درست بهر حال با جابر ابر مست بود بر شما بهترین جانشین بود در مقام خلافت امین

بداید او را همه پیشوا خلافش مدارید بر خود روا نمایید تعظیم و تکریم او متابید ازاو روی در هیچ رو
گذارید در دست او اختیار سپارید او را درفش نزار کلید در کعبه و سقی حاج که از مهر بادت چون تخت و تاج
کرامات پیغمبران را تمام که داده بما کردگار انام نمائید تسلیم او سر بسر ببندید در طاعت او کمر
بدین جانشینم اگر بگروید وصایای من را همه بشنوید بگردید در امر دنیا و دین به فیروزی و نیک بختی قرین
بحل و حرام و بر کن و مقام بمانید با عزت و احترام دیگر منیایم وصیت سلام بآیین آبای خود با تمام
که در حق آن دُرّ بحر شرف که سلطان زمین گشته او را خلف برآید چو آن طفل خورشید وار ز مشرق سما و بجف النهار
نیارید تقصیر در باب او بدارید آماده اسباب او بآیین ارباب عز و کرم بیارید او را بسوی حرم
چو او هست شانش بلند و بزرگ مدارید این بره در پیش گرگ بسی دشمن او را بود در کمین خصوصا یهود آن شریر زمین
که از بهر خونریزیش تشنه اند بخونش ز سوز جگر تشنه اند مبادا که شما قوم عبد مناف نمایید در این وصایا خلاف
بگفتند آن معشر حاضران شنیدیم و فرمان بریم بجان سراسر بحکم تو داریم سر ببندیم یکسر بحکمت کمر
ولی زین وصیت دل ما شکست بشد پایه طاقت ما ز دست روان شد پس آنگه ز خاور غلام ز لطف النهار مدینه قیام
ولی اکثر قوم آن سرفراز ز یثرب بسوی مکه گشتند باز

رسیدن هاشم و فروختن متاع خود را تمام در غزه
اجناس دیگر برای تجارت و بیمار شدن آن رحیم غم
مراجعت

پس از قطع ره هاشم دلفروز بشام آمد و شام گردید روز
ز مهر رخش یافت در وی شعاع که شام و خورشید ارتفاع چو شام از رخ انورش برفروخت متاع خود آنجا بیکسر فروخت
ز بس سودها برد در راه شام بشام آمد و کرد سودا تمام ز سودی که آمد ز سودا بدید بسی جنسهای مناسب خرید
دگر تحفه ها بهر سلمی گرفت که چشم فلک شد از آن در شگفت قضا گفت پیدا از آن چشم زخم قدر گفت در چشم او نیست رحم
خرد گفت از روی روان آسمان بر او ازپی چشم خود مردمان پس آن نور چشم سپهر برین چو شد عازم عود شیر زمین
نگشت در احوال دیدان جهان بجا ماند در شام آن آفتاب رفیقان نهادند رو با برام بنوبد ...
بروز دگر رنج او شد زیاد ز پا سرو قدش بجا او فتاد نظر کرد سوی غلامان خویش دگر سوی بعضی رفیقان خویش

بآن قوم

من بحکم کسی ندارم جز تو

بآن قوم فرمود آثار مرگ بخود بینم از ریزش بال و برگ فتند از آشیان مرغ روح روان ده مدروی سرو قدم را خزان
بکردم از این درد گویا رها بخود بسته بینم ره چاره را پس از مردنم رو بمکه کنید رنه رو بسوی مدینه کنید
به سلمی رسانید از من سلام رسانید از روز غزا را بشام پس از تعزیت این وصیت ز من به سلمی رسانید ای انجمن
که در باب فرزند من از کرم بماند بهر باب ثابت قدم که غیر از او هم زینت غم که نور حرم مانده دور از حرم
وگرنه دلم نیست در بند جان بحکم لقای خدای جهان غرض آنکه بعد از دو روز دگر باحوال خود کرده هاشم نظر
بپا پای عیان شد آن شخص نور که زود آورد بدار السرور بر او گشت روشن ز آثار مرگ که باره بگلذار عمرش تگرگ
بر وقت او لشکر ارتحال رسید که ریزد اوراق حال دو دستان بزینت اسب اجل سواری بجبر او نخواهد بدل
بیاید نهد زود پا در رکاب که او را به منزل برد با شتاب بامداد خدام خود تکیه کرد بدیوار بنشست با رنج و درد
پس از قطع امید خود از حیات طلب کرد هم کاغذ و هم دوات بدست خود آن سید محترم نوشت از برای وصیت رقم
بنام خداوند حی قدیم کریم و رحیم و حکیم و علیم همین نامه بنوشت عبد ذلیل بوقتی که بشنید بانگ رحیل
بوقتی که فرمان مولای او باو آمد از گشتن بجا او بیالیت از وادی فانی رود بدان انشا جاودانی رود
بدانید کاین نامه را بعد از آن نوشتم که جا بود از تن روان بدانید ای آل عبد مناف که در مرگ کس را نباشد خلاف
بمیرد ذلیل و بمیرد عزیز ز مرگ نباشد کسی را گریز مرا گشت چون زندگانی تمام در اینوقت روز من آمد بشام
بجز روان کم خدای جهان ز دنیا کشیدم سوی عقبا روان فرستادم اموال خود را تمام برای شما سوی بیت الحرام
نمائید تقسیم خود سر بسر بگیرد یکی کم یکی بیشتر سفارش نمودم شما را تمام رسانید حق را بحق مقام
دگر آن عزیزی که دور از شماست که با او ست نوری که نور از سماست بود عزت و فخر آل نزار به گلذار او غنچه او هزار
چو دارید در پیش خود هوش خود مسازید او را فراموش خود نمایید از عزت و احترام به تعظیم فرزند او اهتمام
باولاد دیگر هم از من سلام رسانید با عزت و احترام نمایید چون سوی سلمی گذر رسانید از من سلام دگر
کنند چون ز احوال من جستجو بگویید پیغام من را باو نوشت این هاشم تبو آه آه که دور از تو گردید عمرم تباه

تو گفتی که از آتش آل خلیل شده وادی مکه دریای نیل شده خانه کعبه بیت الحزن ز اربیکا گریه مرد و زن
ز خون سرخ شد دیده اهل بیت چو گلهای نار که افتد بزیت همان نامه را که هاشم نوشت بهنگام رفتن بسوی بهشت
گشودند آن نامه را از نیاز در آن تعزیت خانه آل نزار ز مضمون آن داغشان تازه شد غم تازه بیرون ز اندازه شد
بگفتند کو کاتب این کتاب بجا رفت در خاک آن آفتاب قدر گفت کو دید روشن تاج قضا گفت روشن نهان شد بتاج
پس از نامه هاشم نیکنام بفرمان آن راه حل و حرام نمودند اولاد غالب تمام بخود مطلب ارثیش والتزام
نمودند او را شریف حرم بدادند او را نزاری علم سقایت ز زمزم رفاده ز حاج کلید در کعبه چون تخت و تاج
کمان ذبیح و قمیص خلیل دگر خاتم نوح و شیخ جلیل دگر از کرامات پیغمبران چو نعلین شیث آنچه بد در میان
بدست شریف حرم مطلب سپردند هر ضابط و محتسب به بستند در طاعت او کمر برای سران عرب گشته سر

در بیان ولادت با سعادت و سایر مقرون بسعادت
عبدالمطلب و بیان احوال سلمی در وقت وضع حمل

قلم را کشیدم از اینجا عنان کنم حال فرزند سلمی بیان
بیا ساقیا کرم مت گیر دست میم ده ز بیاد رخ آن پسر
که مانند دری یتیم از شرف ز ابر کرم کرده جا در صدف در این جام از نی می که دارد سراغ بده ساقیا تا شوم تر دماغ
بده ساقیا کز خون شد دلم ز مشکل گشائی گشا مشکلم گره از زبان و دلم باز کن بقانون نوای طرب ساز کن
بمن بخش آن عود و دود را که در نغمه آورد داود را غنی ساز طبع مرا زین سرود که بر احمد و آل احمد درود
بر غم مخالف بساز و نواز سرایم بصد راستی در حجاز بیا گوش دار ای برادر بیا ز جد نبی شیبه گویم سخن
چو شیبه که از هاشم نامدار جدا گشته چون لؤلؤ شاهوار بدو گشته از قدرت کامله به تیمیر زینب مادرش حامله
شده از فروغ رخ آن جناب رخ مادرش مطلع آفتاب برنگ سفیده کشیده تتق ز پیشانیش روشنی بر افق
رسید آن وقت که آن آفتاب برآید بتابد بخاک و بآب غرض مادر شیبه سلمی بود ازین رتبه بر چشم چرخ کبود
سرآمد بتقدیر پروردگار برآمد مدت حمل آن شهریار ندید از ره درد زنان الم زمین همان طفل صاحب کرم
ز ما آتف بکو شیش ارید بنا که وقت حمل گردد جدا برآید ز بطن تو در ثمین ایا زینت و زیب شیبه زمین

زنجاریان

ز نجاریان بهترین زنان کن از دیده خلق خود را نهان نهان کن شما طفل خود از دیدها بیا هیز بر گرد او پرده ها
که او را زمان ولادت رسید جهان از زر و لیش سعادت رسید رسد نیکبختی از آن شهریار با صحاب هر کشور و هر دیار
چو سلمی صدای منادی شنید به خلوت روان شد به بخت سعید بیک حجره رفت و در را ببست در آن حجره چون مهر تنها نشست
بیاویخت پرده مهر روزنه شد آن حجره روشنتر از آینه ز احوال خود هیچکس را خبر نکرد آگه از مادر و از پدر
پس از عالم نور ناگاه دید که یک پرده از غیب آمد پدید بر او پرده نور گسترده شد فلک قبه آن سراپرده شد
بنوعی که از چشم اهل جهان شد آن مردم چشم اهل نهان شد آن پرده گسترده بر آفتاب ز مادر برآمد درون حجاب
که باید ز چشم شیاطین امان شود ایمن از دیده مردمان غرض عارض شیبه چون آفتاب ز مادر برآمد درون حجاب
شد آن پرده از نور مانند طور در آن گرد شخص تجلی ظهور تو گفتی که در یتیم از صدف برآورد غواص بحر شرف
بنور جناب سلمی کتاب ز رخسار او خیره شد آفتاب در خشید آن نور در ارتفاع بتابید بر کل عالم شعاع
چو شد زاده آن بهترین عرب بخندید و شیرین از او گشت لب چو مادر نظر کرد بر روی او سفیدی عیان دید در موی او
تو گفتی از آن چند موی سفید ز تیس سر او بخت سعید سفیدی عیان گشت در راستان از او گشته روشن زمین و زمان
چو شیبه سفیدی بود در کلام شد آن ماه را شیبه الحمد نام چو شد زاده آن نور چشم جهان بیک ماه سلمی نمودش نهان
ز زائیدن خود کسی را خبر نکرد و کسی بر نیاورد سر چو بگذشت یکماه گل در نهان سر غنچه مدعا گشت باز
زنانی که بودند خود قابله نمودند گویا ز دوران گله که شد مدت حمل سلمی تمام نزائید آن بانوی نیکنام
ز اقوام سلمی زنان دیگر نکردند کسی دید از آنها خبر که او را مگر علتی روی داد که ایام بگذشت و آمد نزاد
غرض جمله آن زنان جستجو نمودند از حال و احوال او ندیدند در روی آن نور را که تا یافت نزدیک و هم دور را
از آن حال گشتند آگه تمام که زائیده آن بانوی نیکنام ز تشخیص و تحقیق آن گفتگو سوی خانه او نهادند رو
بدیدند یک ماه آن ماه را چو خورشید رخشنده آن شاه را نمودند شادی از آن مولود بدادند او را همه تهنیت
ستایش نمودند او را تمام نمودند او را همه احترام بیان شد غرائب ز احوال او تعجب نمودند از حال او

نگشته ز قرب وصال تو سیر / اجل را شدم دستگیر و اسیر
ز دیدار فرزند خود بهره مند / نکردیدم و اوفتادم به بند
مرا در نظر تیره شد این جهان / شدم از دل و چشم مردم نهان
ز حق بر شما باد ای سلام / دیگر رحمتش تا بروز قیام
چو بنوشت و پیچید آن نامه را / ستره وار شیای سرخامه را
بزد بر سر نامه نقش نگین / بمهر نبی چو مه گفت آفرین
غلامان خود را بگفت آن جناب / که بازم برید از پشتن بخواب
چو بردند چون پرتو مهر و ماه / بیفتاد از پشت بر خوابگاه
بخوابید و پای مبارک دراز / نمود و ببالا نظر کرد باز
به گفت ای رسول خدای جهان / برفق و مدارا ز من جان ستان
بنور حبیب خدا مصطفی / که او داشت مسکن کمال صفا
بحق امان جان جانان من / که دشوار نستان ز من جان من
پس آنگاه آن صاحب عقل و هوش / بشد چون چراغی که گردد خموش
به آسانی از این جهان ارتحال / نمود و تو گفتی که بگشود بال
بر آن مرغ روحش پرید از قفس / به گلزار جنت شد از یک نفس
پس از مرگ آن مهر عالی مقام / عیان گشت روز قیامت تمام
ز ارض و سما شد قرار و مدار / رخ مهر چون شام غم گشت تار
رسد از جهان روز هر کس بشام / کند مرگ هر مرد را تلخ کام
بود حرف آخر ز هر مرد و زال / کند کاف مرگ آخرش پایمال
جهان منزلگه کاروان / شود کاروان زود از آنجا روان
نماند کسی در جهان خراب / کشیدست این نقش مستی بر آب
ندارد ثبوت و قرار و مدار / شود نقش بر آب کی استوار
چو هاشم شد از دار دنیا روان / بامر الهی بصدر جنان
پس از غسل و تجهیز و تکفین او / نمودند آن قوم تدفین او
سپردند در شام او را بخاک / از او غزه شام شد تابناک
از آن درة التاج اهل حرم / سراسر شد آن خاک کان کرم
سوی مکه چشم پر خون روان / از آن خاک گشتند آن کاروان
به یثرب رسیدند در عرض راه / نمودند فریاد و واهاشماه
بیثرب صدا شد از ایشان بلند / جدا گشت از سامعان بند بند

رسیدن غلامان و اموال و خبر مرگ هاشم به سلمی در مدینه و ماتم گرفتن سلمی و پدر و خویشان او از برای هاشم

از آن ناله و شور وحشت فزا / شده مدینه چو شهر عزا
سراسیمه از خانها مرد و زن / دویدند لرزان همه تن به تن
شنیدند و گشتند آگه ز کار / فتادند بر خاک غم زار زار
خبر چون بخویشان سلمی رسید / در آن حال سلمی گریبان درید
ز رخ کرد از دیده خون جگر / فرو ریخت خاک مدینه بسر
برآورد فریاد و واهاشماه / بگردون رسید از دلش دود آه
نمودند خویشان سلمی تمام / ز سوز دل آنجا باتم قیام

ز سلمی

رسن سلمی پدر بهر داماد خود / به کیوان رسانید فریاد خود
به یثرب در آن ماتم و غم فلک / بپاشید بر داغ دلها نمک
تو گفتی که روز قیامت ز شام / رسید و به یثرب نموده مقام
بانشای سلمی در آن تعزیه / عیان گشت با نوحه این مرثیه
ز مرگ تو ای هاشم محترم / بمردند امروز عز و کرم
مدینه مرا گشت شهر عزا / جهان گشت زندان و جنت فنا
مرا کرد این زندگی تلخ کام / کشیده ز مرگ تو روزم چو شام
هما در تو بر نور اهل حرم / که دادی بمن از کمال کرم
که باشد خریدار در یتیم / برنگ تو از جان از آن کال سیم
ندیدست ز فرزند دلبند رو / به بردی ز عالم همین آرزو
پس آنگاه سلمی کشید از غلاف / بر آن تیغ هاشم که سینه شکاف
نشترها و اسبان او را قلم / نمود از دم تیغ با صد الم
مبادا بر ایشان کسی راهوار / به پیوند ز مردم در آخر بکار
ز اموال خود داد تا دان تمام / بدست وصی شه نیکنام
باو گفت اکنون به یثرب الحکم / به هر ماه هاشم هم از پیام
ز من مطلب با سلام و دعا / رسان و بگو باز این مدعا
که بر عهد هاشم من دلفگار / بماتم بسوزم جگر استوار
پس از مرگ او روز من چون شب است / بمن گشت مرگ جوان عالم حرام
بمانم پس از مرگ آن جفت طاق / بود در کنار من از وی فراق
شد از دولت و در آن شهریار / مرا اسم نشین مردم چشم تار
بکرد و غم ماتم او تمام / نشینم بغم در سرا صبح و شام
بجز اشک مهجوران آن شهریار / نیاید مرا هیچکس در کنار
روان از مدینه شد آن کاروان / سوی مکه با دیده خون فشان

رسیدن خبر مرگ هاشم محترم بمکه و اهل حرم و نشستن ایشان بماتم و خلیفه شدن مطلب به نصب هاشم

چو او و غلامان هاشم تمام / بمکه رسیدند از راه شام
خبردار گشتند اهل حرم / که خوابی خوش کرد شمع کرم
زنانی که در مکه بودند پاک / گریبان طاقت نمودند چاک
پریشان نمودند موهای خود / ز ناخن بخستند روهای خود
گرفتند مردان بسر خاک راه / نمودند ناله کشیدند آه
ز شور و فغان و ز جوش و خروش / دل خاک آمد ز ماتم بجوش
تو گفتی که نافه ز مینا / رسید از غم آل عبد مناف
به بر کرد کعبه لباس سیاه / حجر کرد فریاد و واهاشماه
بماتم نشستند رکن و مقام / به لرزید بر خویش حل و حرام
بر مرزم عیان گشت روز نشور / نهان از نظر گشت چون اشک شور
بسی شور شان از قفا برد و کوه / نمودند رو با به کعبه گروه
رسیدند و دیدند روز جزا / رسید به کعبه ز شام عزا
مصیبت کشیدند در استجار / در آن انجمن حلقه گشتند زار

چو بگذشت آن سال ولادت دو ماه بسرعت فتاد آمنه تو براه زراه و وزدید آمنه چو دود جهان تار می شد بچشم یهود
زکین بود دلهای ایشان کباب روان می نمودند از دیده آب درین باب بودند اندوهگین چو مار سیه بر خویش پیچ زکین
ازانرو که در شیبه نور رسول عیان بود بر چشم قوم جهول خبردار بودند کز آن جناب برآید جناب رسالتمآب
ز شمشیر موسی انبیا نزا املاک نماید برانداز و از روی خاک بر آن و آورد بیخ ایشان زتاب کند خانه کیش ایشان خراب
برآید چو آن ماه خورشید شان برافتد ازان قوم نام و نشان

رسیدن عبدالمطلب به سن هفت سالگی و دیدن شخصی از اهل مکه اورا

چو از عمر شیبه گذر هفت سال نمود آمد آمنه باوج کمال جوانی عیان شد به شیر زبان که گندن زمین را ز جا وقت کین
گرفتی زمام فلک را بزور فکندی می آورد خود را بدور به قوت شدی در صولت ولی بهر کار چون شیر نر شیرگیر
بر بودی ز جا بارهای گران که بودند عاجز ازان دیگران ببازیچه هر جا نمودی کمین گرفتی هر آن طفل را از زمین
بیکدست کردی ز بن سر بلند فکندی بر خاک آن ارجمند بزرگان و اطفال قوم یهود ازان او و رنجشان بود مانند دود
بیک روز مردی ز بطحا دیار ز قوم بنی حارث نامدار ز مکه نمود از ضرورت سفر به شهر مدینه فتادش گذر
نظر او فتادش به طفلی ز دور چو خورشید تابنده پر نور شده کوچه چون خط نصف النهار رسید او باو آفتاب بهار
و یا آنکه شیر شده آسمان نمایان در آنراه چون کهکشان ببازیت با کودکان آن بهی که پیدا است از روی او فرهی
پس آنمرد چشم تماشا گشاد چو نزدیک آمد رسید ایستاد بخود گفت باشد کسی نیکبخت که این میوه او را بود بر درخت
سعادت بود بهر آن شهریار که باشد در آن شهر او شهریار ببازیچه آن ماه را بود رو ولی از قضا کرد این گفتگو
که من زاده هاشم و زمزم صفادار و از عزت محترم مرا بود بیل از شرف عز و شان که دارم نژاد و الا غالب نشان
منم شمع و پروانه اهل حرم منم زاده فخر و جود و کرم منم سرو گلزار آل لوی چراغ شبستان جدم قصی
شد آنمرد حیران از آن گفتگو سوی شیبة الحمد آورد رو باو گفت جانا ترا چیست نام رسد بوی خیرم ز تو بر مشام
بدان مرد رو کرد آن آفتاب بدو گفت ای مرد عزت مآب منم شیبه هاشم شیبه صاف نواده منم بهر عبدمناف
پدر مرد و اعمام من در حرم نیامد کسی هیچکس بر سرم نمودند اقوام با من جفا مرا دور کردند از آن صفا
منم دور

منم دور از زمزم و از حطیم درین شهر غربت چو دُر یتیم منم در کف مادر و خال خود تو هستی عم من بازگو حال خود
رسد بوی کعبه مرا بر دماغ ز وضعی که جستی ز من تو سراغ شد آنمرد حیران از آن گفتگو ز تفتیش احوال و آن جستجوا
بدو گفت من از بنی حارثم ز مکه بدین سر زمین سائرم روانه بشهر شدم از دیار پی مطلب خویش ای شهریار
بحمد الهی مرا شد نصیب که دیدم جمال تو ای عندلیب بدو گفت چون شاد و خوشدل آئی صحیح و سلامت به منزل رسی
برو سوی اولاد عبدمناف ادا کن سلام مرا بی خلاف بگو از برای شما با تمام بن زاده طفل یتیمی پیام
که او مانده در شهر غربت غریب شده از صفای حرم بی نصیب بدو عم و خویشان جفا کرده اند ازانرو که ترک وفا کرده اند
بدل دارد این غنچه این آرزو که در ساقه خود دمد رنگ و بو چنان آن پدر مرده آزرده است که گویا ز حسرت دلش مرده است
بسوزی که در سینه آید شکاف بگو باز ای آل عبدمناف فراموش کردید بی یاد زود همه آن وصیت که هاشم نمود
فراموش کردید فرزند او ازانرو بپاشید در بند او چرا نسل او خوار بگذاشتید سخنهاش نشنیده انگاشتید
سخنهای هاشم بگوشش دُوُر رسید و شد از گوش دیگر بدر نکردید بر عهد هاشم وفا نمودید بر زاده او جفا
چو از مکه آید به شیر نسیم شمیم تمنا بشنود آن یتیم چو بوی گل آید ز باد سحر دل او چو بلبل زند بال و پر
که گویا باو کرده باشید رو ولی نیست دوران چو آن آرزو ازان نیز رفت آنمرد حارث نژاد بدیده ره خون دل را گشاد
ز رخ طفل اشکش بدامان دوید سوی مکه برگشت و بر وادی رسید بنزدیک اولاد عبدمناف رسید و ز خون چهره را کرده صاف
بچشم تر خویش بعد از سلام بیان کرد از دیده خود پیام

رسیدن پیغام عبدالمطلب به مطلب و سایر اولاد عبدمناف

بگفت ای بزرگان صاحب شرف که هستید هر بزرگان خلف چرا عزت خود ز کف داده اید بدام دل غافل افتاده اید
چراغ هدایت برافروختن بر بزم گروه دیگر سوختن جدا کردن از دیده خویش نور عطا کردن مشعل خود بکور
بتاریکی چشم خود ساختن بدارو که باشد نپرداختن نشاندن ببر ورثه خویش را نبردن براحت دل ریش را
روا نیست بهر دم سرفراز کنون دیده خویش سازید باز مدارید از عزت خویش دست که آرید خود را ز بالا بپست
بگفتند امیر و پیر خاص جوی چو باشد ترا حال خود بازگوی بگفتا مرا شد به شهر گذار بیک طفل در کوچه کردم نظر

فروزنده چون گوهر بی‌بها / که صد بود در پیش و اش بها / ز دیدار او چشم من خیره شد / ولی دیده‌ام روشن و تیره شد
منور شد از روی رنگین او / که گیتی شد از موی مشکین او / غرض بود از آن ماه با فر و شان / جهان روشن و کوچه چون کهکشان
ز احوال آن گوهر شب‌چراغ / بحیرت من از روز گردم فراغ / بمن گفت از نور او آفتاب / نیامد مگر ذره در حساب
ستادم بجای تماشای او / مرا گشت ظاهر ز انشای او / که آن ذره آل عبد مناف / بود زاده هاشم سینه صاف
جهان را بود روشنائی از او / بدادم از آن آشنائی با او / شما را رسید ای همه سلام / بمن داد مهر شما این پیام
که در باب من هی وصیت نمود / پدر تا شما شد فراموش زود / مرا دور مانند در یتیم / نمودید از زمزم و از حطیم
مرا دور از مروه و از صفا / نمودید از راه جور و جفا / مرا دور از قوم و خویش و تبار / برای چه کردید در روزگار
ز هجر شما بارم از دیده آب / دلم گشته از داغ دوری کباب / که از مکه بادی نماید گذر / با و مرحبا گویم از چشم تر
که ای باد بوی عزیزان دهی / مرا ره بکوه عزیزان دهی / خبر ده بخویشان این بی‌پدر / که یکره نمایید سویم گذر
ادا شد چو پیغام آن پاکزاد / بگفتار آمد حارث نژاد / بگفتا اولاد عبد مناف / با مژده گوینده بی گزاف
کز اینحال اگر نبودیم ما / که او اینقدر کرده پیدا نما / زیاده ز مفتش ندانیم سال / وگرنه بر او می‌شودیم بال
بنی حارثی گفت با آن گروه / که و اقتدا ورت چندین شکوه / که دارد زبان بیان کوتهی / ز تعریف آن مهر با فرهی
سراسر فصیحان قوم‌اند لال / بوصفش بوقت جواب و سؤال / از او عاجز آیند اهل خرد / ز گفتار خود هوش ایشان برد
بود مردم چشم اهل کمال / بعقل و آداب و حسن و کمال / برد فیض از روی او آفتاب / صفا دارد از نور او خاک و آب
گریزد ز میدان او شیر نر / بیا زوست مانند جد و پدر

رفتن مطلب به طلب برادرزادهٔ خود عبدالمطلب از مکه به یثرب و دیدن او را در کوچهای مدینه و غیره

مطلب دلش بهر او گشت آب / روان شد به یثرب زمین با شتاب
بیک ناقه کوه تن شد سوار / چو خورشید بر قله کوهسار / شب و روز مانند باد شمال / روان گشت و گفتی برآورد بال
چو آمد بشهر مدینه ز راه / بیک ره که دید طفلی چو ماه / که از روی آن سرفراز شهیر / منور شده در فلک چشم مهر
مدینه ز [illegible] گشته طور / در آن کرده نور تجلی ظهور / ببازیست آن طفل با کودکان / وز او نور پیوسته بر لامکان

بدانت

بدانست کان نور پیغمبرست / که تابنده از روی آن سرورست / قضا را بناگه طفل صاحب شکوه / یکی سنگ بر داشت هم سنگ کوه
فکندش بمیدان بازی چو گو / دل چرخ شد گوی چوگان او / پس از حجر کودکان با شتاب / بر او جست مانند تیر شهاب
ببازیچه بر کودکان گشت پیش / ز شادی بپا کرد او جامه خویش / که من شیبة الحمد بن هاشمم / بهر جا بزرگی بود لازمم
بر وی فخر و شرف در حجاز / کسی نیست مانند من سرفراز / با جان من در جهان نیست کس / ندارید بر پایه‌ام دسترس
چو بشنید از او مطلب این سخن / بحیرت فرو و آمد از کوه تن / از آن رو چو دریافت فوز مبین / روان شد بنزدیک آن مه جبین
باو گفت ای قرة العین عمم / بیا زود نزدیک من ای کرم / بیا ای ز باغم مرا یادگار / که از دوریت دیده‌ام گشت تار
بیا سوی من ای دل و هوش من / بیارام یکدم در آغوش من / پس آنگاه مانند روح روان / بنزدیک او شیبه آمد دوان
باو گفت شیبه که دارم گمان / که هستی ز اعمام من ای جوان / از آن رو بسوی تو مایل شدم / روانه بسوی تو از دل شدم
بفرمای با من بگو کیستی / که دانم ز شیر زبین نیستی / ز مهرت دلم یافت آرام تن / گمانم توئی مطلب عم من
که بوی پدر میرسد بر دماغ / مرا از تو جوئی چو از من سراغ / ویا آنکه از آل عبد مناف / توئی یک جوانمرد روز مصاف
باو مطلب گفت آری منم / ترا عم جانی تو و من تنم / جهان از پس ما روای شده / میان تن و جان جدائی شده
گرفتش پس بر مطلب بجه جان / شد از چشم او اشک شادی روان / سر آمد چو هجران در آن روزگار / نظر آب آورد بر روی کار
دگر گفت با شیبه ای جان عم / مبادا بدوران ترا رنج و غم / اگر میل داری به شهر پدر / مرا کن ز راز دل خود خبر
که زایل کنم رنج و غمهای تو / رسانم ترا سوی عمهای تو / برم از مدینه ترا بر حرم / حرم را ز رویت کنم چون ارم
سوی خانه عزت خود رسی / که نبود بشان تو در روی کسی / باو گفت شیبه ز روی کرم / مرا بر از اینجا بسوی حرم
مکن مادرم را ز مطلب خبر / مرا همره خود از اینجا ببر / که اقوام و مادر پس از اطلاع / نمایند با ما در این ره نزاع
ازین صورت آگه شوی مادرم / یقینی شود مانعم در حرم

سوار شدن مطلب و نشانیدن برادرزادهٔ خود را بر عقب بدون خبر سلمی و خبر یافتن سلمی و غیره

نمایند تجاریان اتفاق / از ایشان بیاید و صد افتراق
در آنجا که مطلب شد سوار / بیاورد هم شیبه را بر کنار / سوی مکه گردید هر دم روان / باو گفت [illegible] در این زمان

شود مادر از حالت ما خبر / رود سوی خویشان و قوم پدر — نمایند خویشان همه اتفاق / درآیند با ما براه نفاق
بایشان مدد اوس و خزرج کنند / تعاقب با ران سرکج کنند — مرا باز گیرند از دست تو / شود سوزش قوم با پشت تو
دلم زین گمان پر ز آشوب شد / بتندی بآن کار چون خوب شد — اگر زود تر طی شود راهها / بریده شود دست بدخواه ما
وگرنه گذارند پا بر سرم / بگیرند و بندند بال و پرم — کنندم بزنجیر زندان قفس / نگردند غافل ز من یکنفس
باو مطلب گفت ای جان عم / مده ره از این رو بدل هیچ غم — که پروردگار جهان یار تست / ز هر شر و فتنه نگهدار تست
بفرمان او مطلب ناقه راند / بتندی چو مرغ هوایش براند — بره ماه و خورشید را او کنار(?) / ز احوال یثرب بمن گوش دار
که از کودکان گروه یهود / یکی طفل لالاطیه نام بود — چو عقرب همه کار او بود نیش / دمیده به پشت لبش بود ریش
رئیس یهودان بد او را پدر / که بد ذخیه(?) اش نام آن بدگهر — بیک روز آمد برون لالاطیه / که بازی کند بر در زاویه
سر بازی خویش را باز کرد / بصد رنگ شیطانی آغاز کرد — فزونتر ز اطفال او دست سال / ز نا داد(?) هر طفل را گوشمال
زبس داد آزار او را خوشی / عیان کرد با شیبه هم ناخوشی — نظر کرد بر استخوان تر / که پوسیده و بود از خاک پر
گرفت از زمین شیبه او را بدست / بفرق سر لالاطیه زد شکست(?) — روان گشت خون از سر او ببر / دگر از زبان شیبه داد خبر
بدو گفت این شه مادر یهود / اجل بر سرت زود آید فرود — برآید بزودی بلند آفتاب / کند سینهای یهودان کباب
زند آتش غم بجان شما / کند خاک بر سر کسان شما — کند ریشهای شما را ز آب / کند خانهای شما را خراب
دهد خاک و خون شما را بباد / شما را رود استراحت زیاد — پس آن سر شکسته بزنگ کبود / خبر برد سوی پدر سرخ رو
بپیچید دحیه بخود خشمناک / ز خون روی فرزند خود کرد پاک — نگه زیرکی دید او را جگر / هم از رنج فرزند و هم از خبر
گهی حلقه گردید مانند مار / گهی دم علم کرد طاووس وار — بدل گاه ابلیس را یار شد / گهی خویشتن را نگهدار شد
نبی بود در رسم گروه عرب / که در جنگ اطفال کشاید لب — خصوصاً اگر طفل ذی شان بود / خموشی از آن باب ایشان بود
ز اطفال بود هر ابشن(?) سال / شمارند تقصیر کار از جدال — غرض دحیه و لالاطیه با یهود / بدلهای ایشان در شیبه فزود
نشد صاف ز ایشان(?) ایشان هوا / که گشتند از درد دل خود دوا — نمودند از بهر فرصت کمین / که هر جا توانند جویند کین

غرض چون

غرض چون شنیدند قوم یهود / که بر شیبه حالی چنان رخ نمود — روان گشت با عم خود بی پناه / سوی مکه بر ناقه نرم راه
بهم سود دحیه ز غم کف بکف / که گردید مکام فرصت تلف — زجا جست آتش بجان چون سپند / صدا زد میان یهودان بلند
که ای قوم برگشته بخت یهود / بیایید با چهرهای کبود — بیایید ای کینه جویان تمام / که شد وقت خونخواهی و انتقام
به تیر زبان آمده مطلب / نشانیده او شیبه را بر عقب — سوی مکه بر ناقه نرم راه / روان گشته بی لشکر و بی سپاه
چو دانید گر شیبه آید برون / رسول کند دین ما را نگون — دگر مطلب با گروه قریش / بروز عروسی هاشم ز طیش
نگنجند(?) فقها و تن را بخاک / نمودند مردان ما را هلاک — بره گر کنون شیبه را جرم / نماید در آن شهر او را علم
برآید از او حضرت مصطفی / سر ما نماید جدا از قفا — بپوشید القوم بر خود سلاح / تعاقب نمایید شب تا صباح
نمایید اسبان خود را هلاک / بریزید خونهای خود را بخاک — ستانید از مطلب شیبه را / ز دل دور سازید مر خیبه را
چو گیرید او را هلاکش کنید / بیک گوشه پنهان بخاکش کنید — در اینجا اگر کار خود ساختید / به بردید هر چیز را باختید
بود تا جهان و بقای جهان / بماند بجا کیش موسائیان — پس از گفته آن سگ نابکار / گروهی شدند از یهودان سوار
پی کینه جوئی سلاح و نبرد / بجود رهت کرده منقاد مرد

رسیدن یهودان به مطلب و شیبه و نرم گشتن سنگدلان
و تملق گفتن و برگشتن ایشان و غیره

بسرعت نهادند رو با براه / که گیرند در شب سره براه
بگیرند از مطلب شیبه را / ز خود دور سازند آن تیره را — بگیرند آن بره را بچه گرگ / در کشتن زهم تا نگردد بزرگ
نیاید از او فوج آل نزار / بمانند ایشان در آن مرغزار — بپا شد زهم کیش موسائیان / نه بینند از شیبه دیگر زیان
کمر بسته از بهر سودای خام / شدند از مدینه برون وقت شام — بهمراه آن انجمن لالاطیه / روان شد ز کینه سوی بادیه
که تا بر سر زخم دل مرهمی / گذارد ز خون مه هاشمی — بسرعت یهودان بریدند راه / [illegible]
در آن راه در نیم شب مطلب / صدای ستوران شنید از عقب — نگه کرد و دید او بسا لشکر / به شیبه خبر داد [illegible]
رسیدند اقوام سلمی ز راه / ترا باز گیرند و گردم تباه — بدو گفت شیبه که ای پیر زار(?) / [illegible]
نمایند ایشان چو از ره گذر / برانیم ما خود براه دیگر — باو مطلب گفت رو [illegible] / نماید ز هر سو بآن قوم راه

یکی را زدی تیغ بر فرق سر / که از سینه او نمودی گذر — زدی هر که را بر کمر تیغ تیز / سر و دستش از سینه کردی گریز
ز یک نیمه تن شدی پایدار / ز یک نیمه سوار و سر زیر بار — بیکدست هر کس زدی دستبرد / شدی دست دیگر از آن نیز خورد
شدی چار پاره تن آن یهود / دو دست و سر و پا که خونبار بود — برآمد ز شمشیر شیر غیور / بهر گوشه از کله گور شور
نه ایشان کشیدند دست از ستیز / نه آن شاه گرد از یهودان گریز — همین شیبه میکرد از حق سوال / که یا رب ز ما دور کن این ملال
بچشم تر خویش آن خشک لب / بر آن قوم میکرد زاری طلب

رسیدن سلمی با چهار صد سوار در میان جنگ مطلب
یهودان و گریختن یهودان و گفتگوی سلمی با مطلب و غیره

که از قدرت حضرت کردگار / یکی لشکر از دور شد آشکار
صدای سلاح و سهیل ستور / بجان یهودان در افکند شور — بر ایشان عیان شد که نجاریان / خبر گشته از مکر موسائیان
پی دفع شور و ضرر از پسر / روان گشته آیند از [illegible] — بخود مطلب گفت واو از فلک / که آمد برای یهودان کمک
دل خویشتن را بکشتن نهاد / بجان بهتر از تیر استاد — که از دور نزدیک شد آن سپاه / عیان شد که سلمی است با اشک و آه
روان گشته با یاوران پدر / پی دفع شر یهود از پسر — با و چار صد اوس و خزرج قرین / سواران جنگی ز یثرب زمین
بجو سلمی آن معرکه مضطرب / رسید و نظر کرد بر مطلب — پسر را بچشم سیه دید زار / بهم زد ز غیرت صف کارزار
بزد بانگ بر آن یهودان که وای / بود بر شما مردم تیره رای — شما را که هرگز حمیت نبود / کجا بهر فرزند ما رخ نمود
برای که اینکار را کرده اید / چرا رو بانبر صنه(?) آورده اید — نداد دید ما را چرا آگهی / به پیش اوفتادید از گمرهی
که گفته شما تن بکشتن دهید / به نقصان یهود و تن در دهید — شما را غرض بود نقصان ما / نبودید هرگز نگهبان ما
یهودان در آن گفتگو و تپا(?) / نمودند عذر و نشد با بجا — ز گفتار سلمی نمودند رم / آنرا عرصه کردند دم را علم
گریزان شد از مطلب لالطیه / به پنهان ز دل از ره بادیه — روان مطلب از پیش رفت و گفت / که مردی و جنگ آوری نیست مفت
کجا میروی دشمن حق کجا / بجو مرد امیر و احمق بیا — یکی تیغ زد بر سر لالاطیه / که از سر روان شد سوی هاویه
ز فرق سرش تا دبر شد دو نیم / دو سر با دو تن شد بسوی جحیم — بفرمان سلمی زره کرده پوش / سواران خزرج دلیران اوس
به پشت کمی تیر و بر کف عمود / بر از جوش دلها بجوز نائیده رود — به فرق سر خود چو فرقدان / بکف تیغها چون خط کهکشان

نهادند مانند

نهادند مانند چرخ کبود / سر خویشتن بر قفای یهود — یهودان چو بر تیر لبیات پشت / بدادند و گشتند چون خار پشت
سپر نیزه از بس سر نیزه ها / ز بس شد فدا داد ندیر تیغ کین — همه روی آن بادیه در رهشد / دم تیغ از استخوان آره شد
نرفتند بیرون گروه یهود / یکی زنده از راه کین و جحود — شد از خون آن قوم خسران مآل / هوا چون شفق تیغها چون هلال
از آنچه یهودان ببر دوختند / سرانجام خود را نگونسار ساختند — بجوشی که در معرکه داشتند / سوی مطلب روی بگذاشتند
بجا مطلب داشت بی دست تیغ / نمیداشت از اوس و خزرج دریغ — چو آماده جنگ شد مطلب / بجا داشت هم شیبه را بر عقب
باحوال فرزند گردون پناه / بر سید سلمی بجوش سپاه — بگردانده روی قوم از قتال / برانگیخت مرکب آورد بال
سوی مطلب رفت و کرد این خطاب / که ای مرد بیباک و بی پیر و تاب — که باشی که خواهی تو فرزند من / ز ما دور سازی جدا ای دلیر
ز زی ما و مطلب در جواب / بگفتا منم آن فلک انتساب — که عزت بعزت شرف بر فروش / فرازیم بدین ماه از هر طرف
بهر از شما مهربانتر منم / که او را امام امم میکنم — ز حق شان میکنم از کرم / که او را کنند پادشاه حرم
منم مهربان مطلب عم او / که در دل برآمد عجب هم او — منم بهر او چون پدر بی خلاف / منم مهتر آل عبد مناف
باو گفت سلمی پس از مرحبا / عجب خیر مقدم رسیدی بما — رسیدی و خوش آمدی با صفا / نمودی چرا روی خوش از جفا
بکردی چرا رخصت از ما طلب / مگر بر طرف گشته رسم ادب — که بی اذن فرزند ما را بری / بدین صورت او را به بطحا بری
پیام من و هستم این مطلبود / که هر طفل آید ز ما در وجود — نسازد زمین دور داند یاد / گذارد برای شرفش یادگار
چو از مصلحت گفت گو شد بیان / جدا گشت کوتاه از آن داستان — پس آنگاه سلمی بفرزند رو / نمود و بنا کرد این گفتگو
که ای مرغ روح من بی قرار / بر شمع جمال تو پروانه وار — کند خویشتن را فدا روز و شب / نه بیند ترا دیده تر خشک لب
ترا هست در باب خود اختیار / بهر جا که باشی تو ای شهریار — اگر میل داری بسوی حرم / برو همره عم صاحب کرم
و گر میل داری بمن باز گرد / بیاور دلم را ز هجران بدرد — از این حرف شیبه دلپذیر / فکند از خجالت سر خود بزیر
فرو ریخت بر رخ چو ابر بهار / بسی قطره اشک بر لاله زار — دگر گفت با مادر خود دودل / که هستم ز لطف تو بسیار خجل
خلاف رضای تو ای مهربان / مرا کرد از ترس آتش بجان — دگر خدمت خانه کردگار / ز خواهش نموده مرا بیقرار

بهر جانبی ره نمائیم طی — بیایند از آن روشنائی زپی
بود نور تو رهنمای عرب — شناسند او را همه روز و شب
باو گفت شیبه که رویم بپوش — بر ایشان کن این روشنائی خموش
بیشکر دیگر جامه را مطلب — بیفکند بر روی او مضطرب
تتق بست آن روشنی از نقاب — بکا جامه پوشد رخ آفتاب
باو گفت حیرت زده مطلب — که ای آفتاب از رخت منشعب
ز نور تو خورشید تابان خجل — کجا نور ماند و گردد بگل
نمیگردد این نور هرگز خموش — ز نور الهی است این فر و هوش
چو بخشیده آن را خدای کریم — برای تو باشد نشان و قدر عظیم
کند آشکارا شتر محذور دور — خداوند روز و شب و نار و نور
در آندم ز نبرد و یکی آمد سیاه — بجا ماند یک تیر پا باره
بفرمود شیبه بعجم دلیر — که بگذار از ناقه آیم بزیر
نمایم تو قدرت الله را — بدور افکنم خاک این راه را
پس از ناقه آمد بزیر آنجناب — بشب تافت بر خاک آن آفتاب
بمالید پیشانی خود بخاک — در آن سجده فرمود آن نور پاک
که ای کردگار جهان آفرین — زمان و مکان عقل و جان آفرین
خداوند عالم ز نزدیک و دور — خداوند ظلمت خداوند نور
خداوند نوع و خداوند جنس — خداوند جن و خداوند انس
رساننده روزی زندگان — به قسمت رساننده بندگان
بگردش در آرنده آسمان — بود کوته از وصف ذاتت زبان
بنور نبی اشرف کائنات — بآن مهتر و مهتر ممکنات
که دادی بما نور او از کرم — صفا دادی از روی با دو حرم
بگردان ز ما حیله دشمنان — که ایشان بگیرند ما را عنان
مناجات خود را بپایان هنوز — نیاورده بود آن همه دلفروز
که آمد نبرد و یکی خیل یهود — کشیدند صف از غبار و جحود
ز قدرت در افکند رب کریم — بدلهای آن مفسدان ترس و بیم
نمودند از دور گفت و شنود — ز نزدیک ما را گروه یهود
تملق کنان رو بآن مهر و ماه — نمودند و گفتند از ترس و آه
که ای سرفراز از همه سرزمین — که استیده چو مهر و مه در زمین
بدانید ما را که بهر ضرر — تعاقب نکردیم از پی بسی
نداریم ما بر شما ادعا — ولی هست ما را یکی مدعا
که شیبه چراغیست از بهر ما — از او روشنی یافته شهرها
ولی باز دیدار او روشن است — بود او چو روح و مدینه تن است
نسازید جانا ز تن ما جدا — که سازیم سر در ره او فدا
از آن سیر شیبا عمر باز کرد — مکن قسمت ما در شب تیغ و درد
بیا تا بر این بیت بزمی درست — چو پروانه گردیم گرد سرت
به چراغ شبستان مائی مرو — فروزنده جان مائی مرو
بر آشفت شیبه بآن قوم گفت — که باشد شما را دل و کینه جفت

بجز کین

بجز کین رسنگین دلان یهود — کجا دیده چشم سپهر کبود
بما گر ندارید قصد زیان — کجایند سلمی و نجاریان
شما این حمیت کجا داشتید — ز کینه کجا دست برداشتید
ازین که خدائی شما کم شوید — فغارین محبت بکیدم شوید
شما بدل نیست جز کین ما — گواهست چین جبین شما
شما راست دل تار و رخ تیره تر — ندارید جز در ره کینه سر
شده قدرت کبر و کار سر عیان — شما را از آن نرم گشته زبان
یهودان از آن نیز گفتند داغ — نمودند رو بر عقب چون کلاغ
بگفتند ما را غرض بود خیر — نخواهید ما کرده باشیم سیر
چو رفتیم ما خود پشیمان شوید — نیاید ازین کار سودی پدید
بمعنی بمکر و بصورت ز قهر — نمودند رو باز صحرا بشهر
بریدند قدری ره بادیه — غمانرا نگهداشت پس لاطیه
سر راه بگرفت برخود یهود — کز ین آمد و رفت ما را چه سود
ز یکمرد و یکطفل مقدار کس — نمودیم از ترس رو باز پس
بمرگ همه مادر ما همه — نشیندن از ترس و آن واهمه
ربودند دلهای ما از میان — نمودند جادو بما یکسان
در اندیره با بخت کردید یار — که افتاده بر دست ما این شکار
بجز ما ز جادوی اهل حرم — ز آهو کجا کرده صیاد رم
بیایید تا سحر باطل کنیم — مراد دل خویش حاصل کنیم
رویم و بجوئیم کین یهود — پیاده سر ره بگیریم زود
پیاده همان ناقه را پی کنیم — دگر کار آن هر دو را طی کنیم
یهودان پدین آنکه طوطیه — همه باز گشتند بالاطیه
پیاده کشیدند تیغ از غلاف — ز پیراهنه کردند رو بر مصاف
رسیدند آن مفسدان از عقب — خبر یافت از مکرشان مطلب
بگفت ای گروه رسیده اجل — عیان از شما شد فریب و دغل
کنون گشت ظاهر مرا از شما — بمن گشت واجب جهاد شما
کمان را بزه کرد آن شهریار — خدنگی برآورد چون تیره مار
بزد بر لعینی ز قوم یهود — برآورد از جان او آه و دود
بجوشد کار او طی تیر دیگر — روان دیگری کرد بسوی سقر
دگر هم فرستاد از جنس تیر — گروهی از ایشان به بئس المصیر
بسی مرغ روح یهودان تباه — شد از تیر شیبا بطیران بپا
ز هر تیر گفتی که تیهو عقاب — رسید و گرفت و نمودش کباب
بدست اجل داد او در رهان — نهاد و روانش نمود از جهان
بیکدفعه آن فرقه رو سیاه — نمودند حمله بآن حق پناه
عیان ساخت نام خدا مطلب — بسوی چپ و راست پیش و عقب
به بخت و به اقبال و فر و شکوه — ز هر سو جدا کرد با آن گروه
ولی بود وقت نبرد و سنان — ز جان و دل شیبه را پا بپا
تو گفتی از آن شهریار دلیر — فتاده است بر گله گور شیر

اگر میدهی رخصتم از کرم کنون میکنم رو بسوی حرم
وگرنه بتقدیر رب باز گشت بفرمان تو مینهایم ز دشت
ز من اختیار است بر دست تو درانیره سرم مست پابست تو
فرو ریخت سیلی ز رخساره اش بنوعی که نیسان از ابر درنگ
بباریدبس اشک از داغ زود تو گفتی در آن دشت زاینده رود
بفرزند خود داد سلمی جواب که ای پرتوش از عارضت آفتاب
رضای تو بر خواهش خویشتن پسندیده ای قرة العین من
بر و جان من باد قربان تو بمن باز گردید هجران تو
برای تو چشم مرا شد ضرور که نور ترا بیند از دیده دور
ولی ای فلک قدر گردون اساس مرا هست از تو همین التماس
که از لطف خود سرفرازی مرا فراموش خاطر نسازی مرا
ز اخبار خود اطلاعم دهی ز احوال و اوضاع آگهی
پس او را گرفت از برای وداع نمودند چون مهر و مه اجتماع
شد از چشم اشان روان خون دل تو گفتی زبان از زمین گشت گل
سوی مطلب کرد سلمی خطاب که ای گلشن مکرمت را گلاب
جهان است بر فضل تو اعتراف توئی مهتر آل عبد مناف
امانت که با شیبه ام من داده بود بمن پایه جان و تن داده بود
بمن داده بود از کمال وفا همین در که شیبه با صفا
بدست تو ای صاحب عز و جود سپردم بجان آن امانت که بود
نگهبان او باش از جان و دل ز احسان چو باشم مرا کن خجل
چو فرزند تو این گوهر با فروغ ز خوردی رسید تا بحد بلوغ
کنی بهر این گوهر شب چراغ زنی با کمال و نجابت سراغ
که باشد مناسب بعز و شرف باین سرفراز جماله خلف
چو گردید او را سعادت نصیب مباد او ندیدش زنی نانجیب
باو مطلب داد نیکو جواب که ای در سپهر کرم آفتاب
ترا کرد پروردگار انتخاب برای همان نور عالی جناب
کند هرچه حکم خدا اقتضا دگر بار باز و لیکن قضا
ولی از عطای تو ای پر کرم پر از نور گردید چشم حرم
مرا ساختی زین عطا سرفراز نکندی چو دریا گهر بر کنار
مرا از کرم گستری چون صدف تو دادی یکی دُر بحر شرف
تو دادی ببخشش حرم را صفا تو بر عهد خود هم نمودی وفا
شد از جود تو زنده رکن و مقام حیات ابد یافت زمزم مدام
ترا هست بر ما چو حق زیاد نخواهیم حق تو از ما زیاد
ز تو شرمساریم تا زنده ایم ز احسان و لطف تو شرمنده ایم
پس آنگاه بر ناقه شد مطلب سوار و دیگر شیبه هم از عقب
در آن شب نهادند روی براه یکی چون ستاره یکی همچو ماه
دل او در از مهر فرزند داغ شد و رفت آن گوهر شب چراغ
شد آن ناقه از روی آیینه چین در آن راه همچشم چرخ برین

شب و روز

شب و روز طی کرد آن راه را بمنزل رسیدند آن شاه را
چو در مکه از عارض آفتاب بتابید نوری چه از آفتاب
شد از کعبه هر کوه پر نور طور در آن گرد نور تجلی ظهور
تو گفتی که در چشم بینا حرم شد از نور چون طور سینا حرم
حرم گرد مانند کعبه طواف بر آن قبله آل عبد مناف
به کعبه رسید از المها شفا در آمد ز مروه ز نورش صفا
از آن نور هر موقف و هر مقام ببالید بر خود چو بیت الحرام
بهر خانه مکه وقت ظهور که تابید از عارضش شیبه نور
ز حیرت از آن نور مردم تمام نکردند در منزل خود مقام
نهادند سرها بجای قدم پی دیدن نور چشم حرم
بدیدند پس مطلب با تمام رسیدند نزدیک بیت الحرام
بود همره او مه هاشمی بمعنی ملک در نظر آدمی
فرشته کجا و کجا نور حق که آن ماه را بد از آن نور یکطبق
گرفتند مردم ز اهل نظر ز احوال آن نور دیده خبر
یکی گفت با مطلب ای شریف کجا گشته آن ماه با نور ریف
تو آورده از کجا این غلام که حیران او شد عالم تمام
پی مصلحت گفت آن شهریار که این بنده را حضرت کردگار
بمن داده از لطف و جود و کرم بسی داده ام در بهایش درم
به گفتند تا شش گروه عرب ازین بنده مصلحت در لقب
ولی مطلب مهر او بنده بود بجان خادمش بود تا زنده بود
چو آورد در مکه آن شاه را نهان کرد در خانه آن ماه را
مبادا که آن نور چشم جهان زیان چند از فتنه دشمنان
نبودند آگاه نزدیک و دور که آن نور گردد ز شاهی ظهور
همه امر او را عجب داشتند که جد رسولش پدید داشتند
پس از مدتی امر او در قریش عیان گشت و آگاه گشتند چیش
که آن ماه تابنده شهزاده است هم از صلب هاشم پس افتاده است
بود صاحب نور حق بی پدر شده وارث نور حق از قدر
بایشان رسید هر قضا از بلا ز اندوه و محنت ز قحط و غلا
بآن شاه جستند از حق پناه از آن نور آمد ز شدت رفاه
مصیبت بدل شد بعیش و فرح جهان گشت خرم چو قوس قزح
ببارید ابر کرم در بهار پر از سبزه و لاله شد کوهسار
جهان یافت از تشنگی ها نجات روان شد ز هر چشمه آب حیات
شدی هر که بیمار از مردمان دم شیبه بودش شفا بخش جان
فزون از شماره بطول حیات شد از نور شیبه عیان معجزات
پس از مرگ عموی او مطلب خلافت باو باز گشت از عقب

ذکر خلافت شیبة الحمد و بعضی از سنن او که در دین اسلام بر آن توجه مقرر شد

سر مردمان پیش او گشت خم علم شد ببرگی در حرم
باو داده شد باد فتر نژاد کرامات پیغمبران آشکار

مفوض بدو گشت چون تخت و تاج / ز کعبه کلید و رفادت حاج
به آیین و دین خلیل خدا / شد از بهر ارباب دین مقتدا
ولی غیر آمنه کسی در حرم / در آن دین نمیبود ثابت قدم
صفا داشت از نور ایمان دلش / ولی بود اظهار آن مشکلش
که دین داده بودند مردم ز دست / نمی بود بر پا بجز بت پرست
اگر سعی میکرد از بهر دین / خطر بود بر جانش از مشرکین
نمی بود مامور آن انجناب / که در دفع ایشان نماید شتاب
بدین بود تنها چو آن نور پاک / چو خورشید تابان برآید ز خاک
ولی بود باقی ز آداب دین / قلیلی و آن فرقه مشرکین
بر ایشان در آن با بها پیشوا / شد آن صاحب نور عهد و لوا
در او بود سیمای پیغمبران / و زو بود هیبت چو شاهان عیان
نیاورد سر بهر بت در سجود / که معبود او بود حی ودود
نکردی به ازلام هرگز قمار / نخوردی شرابی که بندد خمار
نه بر کشته نام بت دست برد / نه آن گوشت بر خوان تخصیص خورد
همین گفت بر دین جدم خلیل / بجا آرم بحکم خدای کریم جلیل
بنا گشت از این پنج سنت از او / که گردید سنت به امت از او
یکی آنکه جفت پدر را پسر / نسازد زن خود نه گیرد ببر
دویم آنکه یابنده گنج و مال / دهد خمس و باقیست او را حلال
از آن زد که آن شاه دریافت گنج / براه خدا داد سهمی ز پنج
سیم آنکه زمزم بکند و خراج / نه جست و عطا کرد آبش بحاج
دگر آنکه در خون بها مردمان / به گیرند یکصد سر از اشتران
دگر آنکه در شوطهای طواف / عیان دید بهر طوایف خلاف
بگردید بر کعبه خود هفت بار / چنین داد از بهر مردم قرار
نمودند بر سنت او را وفا / کتاب و دگر سنت مصطفی
چو اجداد خود داشت آن سرفراز / سر خویش در راه حق در نماز
پدر بر پدر تا خلیل خدا / نمودند تکلیف خود را ادا
یکی از پی دیگری جانشین / شدند و بماندند ثابت بدین
نشد نسخ آیین دین خلیل / بحکم رحم خدای کریم جلیل
بر آن دین بماندند آل ذبیح / نه بر دین موسی نه دین مسیح
غرض شیبه شد در حرم چون شریف / بجا بود تنها بدین حنیف
بدست خود آن حکم حق انجناب / بکندن ز زمزم بر آورد آب
از اینحرف مجمل زبان قلم / به تفصیل گویا شود در حرم

در باب کندن عبدالمطلب چاه زمزم را بعد از آنکه چاه مذکور جرهم در حین فرار از قوم خزاعه آن چاه را پر کرده بودند

بیا ای عطا بخش فیض مدام / ز احسان عطا کن مرا چند جام
کز این بیش گردیده ام تشنه لب / ندارم ز غیر تو روی طلب
بیا ساقیا همچو روز الست / ز پیمانه خود مرا ساز مست
بمن بخش جامی ز رنگ بلور / پر از می ولی از شراب طهور

بمن بیشتر

بمن بیشتر زان شراب / عطا کن که دارم دلی چون کباب
ز زمزم بمن جرعه آب شور / بجنبش ز نقصان مرا دار دور
که شرح حکایات زمزم کنم / دل خسته را فارغ از غم کنم
بگو تا مغنی کند زمزمه / سراید برای عزیزان همه
بیان میرود از گفته راستان / تقاضون سراپای این داستان
چو شد کعبه از حکم حق ساخته / بناهای او گشت پرداخته
بتایید روح الامین جبرئیل / بدست ذبیح و بدست خلیل
بفرموده حضرت کردگار / باو حاج رو کرد از هر کنار
چنان مکه آباد شد از مرور / که گردید محسود نزدیک و دور
ذبیح خدا گشت بعد از خلیل / به آداب حج بهر عالم دلیل
ز اولاد آل ذبیح خدا / یکی شد پی دیگری مقتدا
همه خادم خانه محترم / همه در امان چون غزال حرم
بزرگان ایشان بر ایشان شریف / در ایشان قوی بود دین حنیف
در آن مرز تا حکم حق از قضا / ز حکمت چنین مینمود اقتضا
که در مکه هر کس نماید گناه / بزودی شود روسیاه و تباه
کند هر که در مروه بر خود جفا / از او دور گردد بیکدم صفا
بمکه ز بس گشت عاصی فنا / به بساسه موسوم شد آن بنا
به بکه مسمی شد آن سرزمین / شکستی ز بس گردن ظالمین
ولی ام رحمش از آن بود نام / که رحمت در آن داشت هر جا مقام
همه اهل آن شهر ترک ستم / از آن کرده بودند نزد حرم
شب و روز از مال و جاه در امان / در آن سرزمین بود از ایشان مکان
ولایت چو نوبت بعدنان رسید / در آن سرزمین وقت طغیان رسید
دل اکثر مردمان شد سیاه / در آنجا نکردند شرم از اله
بوعظ و نصیحت نپرداختند / بتی چند از بهر خود ساختند
پرستش نمودند از بهر لات / نمودند سجده برای منات
یکی کرد نصب عزی در حرم / یکی کرد رو سوی هبل و صنم
یکی کرد طاعت برای هبل / عرض دید ملت از ایشان خلل
عیان گشت شرک و فسون و غنا / شد از بت پرستان حرم پر فنا
در آن قوم شد فتنه ها آشکار / پراکنده گشتند دور از دیار
گروهی پی سیم قتال و جدال / گروهی پی کسب جاه و حلال
گروهی به تحصیل وجه معاش / جلای وطن کرده رفتند فاش
گروهی که بودند در دین حق / بماندند با اضطراب و قلق
چو عدنانیان شد از آنجا خراب / در آن خاک پیوسته شد انقلاب
چو گردید معد بن عدنان شریف / بسی دید اتباع خود را ضعیف
برسید معد بن عدنان از آن / که یکباره گردد حرم بی نشان
برای نشان حرم چند میل / برافراشت از سنگ و از آن قبیل
گروهی که بودند جرهم بنام / کشیدند تیغ طمع از نیام
که در مکه اولاد آل خلیل / همه گشته بودند خوار و ذلیل

ز آل خلیل خدا مکه را / گرفتند هم زمزم و کعبه را // بزرگان جرهم در آن سرزمین / شدند از پی یکدگر جانشین
ز جرهم یکی والی مکه شد / که شد مکه آماجگاه و آگه شد // نمودند جرهم بسی بو عجم / که کوشید کعبه سیه در حرم
رسیدند از خداوند رکن و مقام / ز طاعت چو جرهم رعایت تمام // از ایشان بنالید چون خاک / شدند اکثر قوم جرهم هلاک
ز فرصت گروه خزاعه تمام / کشیدند شمشیر کین از نیام // بجرهم چنان کارزار کرد تنگ / که از دشمنان رفت پای درنگ
نه پای ستادن نه پای ستیز / ندیدند چاره بغیر از گریز // دو آهوی زر داشت در کعبه جا / چو قندیل آویخته در هوا
باطراف آن چند شمشیر تیز / بر قولی زره های پاکیزه نیز // همه زینت و زیب خانه شده / از آن تا که کعبه خزانه شده
و یا آنکه کعبه چو نخجیربان / شده از برای دو آهو شبان // ز تیغ و زره جسته انداخته / بآیین دیگر نپرداخته
دو آهوی زرین گرفته ببر / بوادی رسیدند ز کوه و کمر // بچو جرهم بدیدند آنکارا / بزمزم فکندند آن مال را
نمودند آن چاه را خاکریز / نهادند از مکه رو بر گریز // سر و پا برهنه سر خویشتن / گرفته نمودند رو بر یمن
بر سیلاب شد بر زمین چمن / پر از خاک از قوم جرهم دمن // ز جرهم زمین شد ز سیلاب پاک / شدند آن گروه ستمگر هلاک
ازین سو خزاعه بسوی حرم / نهادند از ملک گیری قدم // تصرف نمودند در آن بلاد / ولی زمزم از چشم ایشان نهاد
ندیدند از چاه زمزم اثر / نبودند از گنج آن با خبر // بکندند جای دگر چاه آب / هم از بهر خود هم برای دواب
پس آنگاه جد محمد قصی / که او بود والد برای لوی // ز آل خلیل خدا شد علم / گرفت از گروه خزاعه حرم
نمودند قوم خزاعه گریز / ز شمشیر آن سید پر ستیز // حرم یافت از تیغ آن صفا / ز زمزم بآب دگر اکتفا
قصی گشت از دار دنیا روان / پس از وی لوی را سر آمد زمان // دگر غالب و فهر و عبد مناف / بر ایشان نشد کار آن آب صاف
نه هاشم خبردار شد از عقب / نه آگاه از آن چاه شد مطلب // ز زمزم همین بر زبان بود نام / برای سقایت بیت الحرام
که از ابن هاشم مطلب گرد رو / بر شیبه رسید حق جای او // بر فضل و بر ... آل نزار / باو یافت امر ریاست قرار
شد از جود و عزت شریف و امین / به پیش در کعبه مسند نشین // کسی را دگر این بزرگی نبود / که آنجا تواند نشیمن نمود
شبی شیبه فخر زمین و زمن / **خواب دیدن عبدالمطلب چهار شب متعاقب در باب کندن** / بخوابید بر مسند خویشتن
عیان دید

عیان دید کالشمس فی الرابعه / **زمزم و طلب کردن اعانت از قریش و یاری نکردن** / که با او کسی گفت در واقعه
که ای شیبه از حکم پروردگار / بکن بهر آب ابرار // از آن خواب آن مقتدای عارفات / ز حیرت نیافت دل او ثبات
شب دیگر آن کس نمودش خطاب / که از کندن طیبه جوی آب // سیم شب بخواب آمد و گفت باز / پی آب مضنونه را حفر ساز
شب چارم آمد باو گفت صاف / که ای اشرف آل عبد مناف // مکن خویش را با کسالت قرین / بکن چاه زمزم در این سرزمین
که از بهر زوار بیت الحرام / گوارا بود آب زمزم مدام // بدنیا و عقبا از آن مزد خویش / بیابی از آن آب از سعی خویش
چو خواهی ز جا نشان هیچ سراغ / نشیند بهر صبح آنجا کلاغ // کلاغی که دارد دو بال سفید / بهر روز آید در آنجا پدید
نشیند ببر دیک سوراخ مور / خورد مور از روی آن شور // بجایی که اول نشیند کلاغ / نماید بزمزم نظر چشم زاغ
بروز چهارم بلند آفتاب / ز رخسار شیبه برآمد ز خواب // بدانست آن شاه و گردید شاد / کز آن آبها بود زمزم مراد
بنزد قریش آمد آن سرفراز / بآن قوم آن خواب را گفت باز // که شخصی بپای آن راه چارشب / بمن امر فرمود از حکم رب
که در موضعش حفر زمزم کنم / عطای ابد را از آن ضم کنم // کز این آب آیم بروی کار / بمانند نامم ب روزگار
شما را درین نیز برکت رسد / درین کار امداد کردن نجات // کشیدند سر سرکشان قریش / بسی عذر گفتند با شاه خویش
نکردند امداد آن شهریار / مگر زاده اش حارث نامدار // پی کندن چاه شیبه کمر / ببست و روان گشت با آن پسر
روان شد پی کندن چاه پاک / ولی از تعب شد دل او فکار // شد آن مهتر آل عبد مناف / نخستین بسوی کعبه بهر طواف
بدرگاه حق آن شه هوشمند / نمود از تضرع کف خود بلند // ز حول خدا کرد رخصت طلب / که دارد از او دور رنج و تعب
بر او کندن چاه آسان کند / بر او همت و صبر احسان کند // ولی کرد در خاطر او خطور / که امداد یابد ز حارث ظهور
بخود گفت گر بود چندین پسر / مرا بسته مانند حارث کمر // اعانت نمی جستم از اینگروه / که دارند دلها بسختی چو کوه
دعا کرد در حال آن سرفراز / طلب کرد از خالق بی نیاز // که بخشد باو ده پسر از کرم / یکی را نماید فدا در حرم
براه خداوند قربان کند / وفا خود باین عهد و پیمان کند // بچه پاره خویشتن را صحیح / نماید براه الهی ذبیح
وی از دودمان خلیل خدا / نماید ذبیح دویم را فدا // پس از آن مناجات و نذر و نیاز / پی حفر زمزم شد آن سرفراز

روان شد که آن چاه بالا رود / به مقصد رسید و بماوا رود // به شیطان ملعون فتادش نگاه / که او پیش میرفت بالای چاه
بصورت شده همچو مار سیاه / بمعنی شده حلقه بر دور چاه // یکی تیغ زد شاه بر آن پلید / زیاده ز نصفش دو شش را برید
در آندم چو مار سر و دم زده / روان گشت آن مار مفسده // به شمشیر مخصوص صاحب زمان / دم آن لعین یافت زخم گران
بوقتی که قایم نماید قیام / کشد زخمی جد خود را تمام // بمالد از آن تیغ بر زخم او / ببر وقت او آید آن کامجو
غرض آن شریف مکرم ز چاه / برآمد روان شد بسوی پناه // برآورد از چاه آب زلال / بکف تیغ و در بر زره با غزال
چنین کرد در خاطر او خطور / **بخاطر رسید عبدالمطلب که آن تیغها را بر در کعبه** / که گردد از آن خواب مأمور در
کند تیغها را ز اولاد غضب / **نصب کند و ممنوع گشتن آنجناب در خواب و مأمور شدن** / کند بر در خانه کعبه نصب
چو خوابید از بهر آرام شب / بخواب آمدش آنکه آمد بجا // بدو گفت ای شیبة الحمد زود / گذشتی سر از حکم خدای ودود
فروشی چرا قرب حق را بهیچ / ز حکم جهان آفرین پیچ پیچ // بجز گفته حق مکن هیچ کار / بکن شکر احسان پروردگار
که سر بر زدی خدا بجهان / ترا از برای دین چون زمان // رسید سه بهر کوشش نام تو / همه سرکشان از کمند رام تو
بر فتند از بهر خدمت کمر / قریش و بگکت گذاری بندسر // زبیم امیدت همه پیروی / نمایند و پشت تو گردد قوی
نخواهد در خانه کعبه تیغ / که داری ز اولاد آنرا دریغ // بجای خود آن تیغها را قرار / ده از حکم جان آفرین کردگار
چو از خواب آن شاه بیدار شد / دلش غرق موج ... شد // بخود گفت از آنکه دیدم بخواب / که از کردگار است باشد صواب
بود حکم جان آفرین / بهم سر ... دین // ور از سوی شیطان بود در خواب / همان دم بریده ز مضراب
نمیخواهد از من ز کین و حسد / که آیین و زینت به کعبه رسد // اگر خواب حق است پروردگار / بر آن این کشد پرده از روی کار
دویم شب بخسپید وی آمد بخواب / بحکم خدا مردم بخواب // گروهی ز مردان نیکو خصال / گروهی ز طفلان صاحب جمال
بگفتند در خواب آن مرد ماه / که ای جد سالار آخر زمان // رسیدیم از حکم جان آفرین / ز روی شتم آسمان بر زمین
تمامیم اتباع و اولاد تو / همه پیرو آل امجاد تو // همان تیغها را که در چاه ... / سپرده بدست تو پروردگار
ز پیغمبر و آل پیغمبر است / که ایشان همه عشر از کوثر است // ترا نسل و هر جا نه اصل / بعقل و بنور و بعلم و بفضل
ز مخزومیان

ز مخزومیان دختری را بخواه / که از آن شود مطلع مهر و ماه // دگر دختران از قبایل بگیر / که تو در بزرگی نداری نظیر
نه از بهر مال از برای نسب / و هم مدت بهر جمال و حسب // ببخشد از ایشان ترا کردگار / بسی آل و اولاد در روزگار
ولی دختر قوم مخزومیان / کند سرفرازی بهفت آسمان // بر از شبع ... دو سپهر / از آن زن بیار آورد ماه و مهر
ببخشد ترا زان فلک اعتبار / دو فرزند شایسته پروردگار // بایشان بده سیر و تیغ تیز / که اولاد ایشان بود العزیز
نیاریم از شیر بر زبان / سخن از برای تو مهربان // ولی ز غلان کوه یکقبضه تیغ / ز دست تو بر روی و بچه میغ
همان تیغ مخصوص صاحب بود / بعز و بشانش مناسب بود // بوقت ظهور امام مبین / رسد پا بتیغ او از زمین
چو بیدار شد شیبه از خواب خویش / بیاورد آن تیغها را به پیش // بگردن بنان قلاده نهاد / باطراف رو را پیاده نهاد
که پنهان شود گر یکی ناپدید / تو گفتی بتخت و بجو هم رسید // تعجب کنان شیبه حق پرست / ز اعلای مکه روان شد بدشت
روان کرده بود از دل آرام را / برست از پی عمره احرام را // چو نخجیربانان رسید از سفر / دو آهو دو شش تیغ زرین ببر
بگردید بر کعبه شصت و سه بار / که هر وقت باشد طوافی شمار // مناجات فرمود در هر طواف / بدرگاه حق آن شه سینه صاف
که ای صاحب خانه با صفا / بفرمای بر وعده خود وفا // مرا شاد تا بت به کفار خویش / مکن از خلافم گرفتار خویش
ز من باز کن دیده معنوی / دگر ساز بازوی سعیم قوی // پس از عمره خود بسعی و سا / روان شد بعزم طواف نسا
باحرام زن خواستن بست دل / تو گفتی برای زنان شد محل // ز مخزوم آن نیک زن برگرفت / ضیا و صفای چمن را گرفت
درین نشانور که با شیبه بود / دویمه شد از حکم رب ودود // دو فرزند آمد از آن زن و با / برای وی از نور کامل عیا
یکی والد سید انبیا / یکی والد سید اوصیا // بایشان همان تیغها را بیر / بحکم خدا حق ایشان بُرد
و نصیب ایشان بخیر البشر / بسوی امامان از او سر بسر // مگر تیغ صاحب که او از زمین / برآید بحکم جهان آفرین
زجا رفتم امید با فر و هوش / **منازعه کردن قریش با عبدالمطلب در باب سقایت** / خدا را زمانی بمن دار گوش
که از روی دعوی قریش سرکش / **زمزم و رفتن بشام بجهت آنکه کاهنه سعدیه در میان** / بگویم چه کردند با آن بزرگ
ز اولاد و ازواج شیبه سخن / **حکم کند و آخر شدن آب ایشان و غیره** / پس از آن بگویم بوجه حسن

شب و روز از ضرب بیل و کلنگ ... نیاورد در کندن آن درنگ
چو بسیار دیگر از آن چاه کند ... بجائی رسید آخر ارجمند

که در روی عمارت جدش خلیل ... عیان گشت پس با زبان فصیح
صدا را بالله اکبر کشید ... صدایش بگوش فلک در رسید

قریش از زبان شه نیکنام ... بگفتند الله اکبر تمام
عیان شد بر ایشان که آن شهریار ... رسید بجائی در آن چاه سار

پشیمان از کار سنگ کن شدند ... همه دست حیرت بگردن شدند

ظاهر شدن تعفن از چاه و رفتن حارث و ماندن عبد المطلب و خوشبو شدن هوا و خواب دیدن اورا در چاه و تاکید نمودن باز کندن و یافتن تیغ و زره

دگر شیبة الحمد با آن پسر ... از آن چاه کندند قدری دیگر

که ناگاه بوی بدی آشکار ... برون آمد از کنج آن چاه سار

ز بیم ضرر رفت حارث بدر ... در آنجاه بگذشت تنها پدر
هوائی که در سالها در نهان ... بچاه ماند محبوس آن سرفراز

هوا چون هوس مانده زنده بگور ... بزندان شده همدم اژدها
در آن چاه نوعی فسرده شده ... که بویش چو دلهای مرده شده

رسد هر کرا بوی او بر دماغ ... نگیرد دگر از خرد سراغ
چو حارث بدر رفت از آن چاه سار ... بچاه ماند تنها شه نامدار

از آن بوی لغزیده او را قدم ... نیاورد در عزم خود پای کم
که ناگاه شد آن هوا پاک و صاف ... گشودند از آن آهوی کعبه ناف

یکی چشمه هم چشم مشک تتار ... عیان گشت و شد آن هوا مشکبار
معطر شد از بوی آن تر دماغ ... شد آن چاه چون بزم و رزم ایاغ

چو یک زرع دیگر بکند آنجناب ... در آنجاه او را ز جا برد خواب
در آن خواب خوش دید بدر دجی ... یکی مرد با دستهای رسا

چو مردی که خوشبو و خوشروی بود ... نکوجامه و هم نکوبوی بود
باواز خوش گفت ای مرد نیک ... بکن تا بیابی غنیمت ولیک

در آنجا هر چه جوئی ذخیره مکن ... دل خویش از بخل تیره مکن
که آن مال تقسیم وارث شود ... نصیب کسی هیچ حارث شود

از آن تیغ یابی در آن چاه سار ... نگهدار از بهر کم دکار
که مخصوص شخصی ز اولادت ... نصیب نبی و وصی ز احفادت

در آن چاه هر چیز یابی طلا ... بود مال تو صرف کن بی بلا
نداند کسی در عرب قدر تو ... بود پر ز نور یقین صدر تو

ز تو صدر عالم نماید ظهور ... پیام آرد از کردگار غفور
بود آن پیمبر ز کار عرب ... بعلم و به فضل و باصل و نسب

بود بهتر از آل آدم تمام ... بود اشرف از خلق عالم تمام
دگر از تو آید ولی خدا ... که باشد وصی نبی خدا

ز نسل تو اسباط عالی نسب ... حکیمان نجیبان قوم عرب
سراسر دلیل طریق نجات ... همه بهترین همه کائنات

برآیند تا

برآیند تا انتهای جهان ... بود بهتر ایشان بقای جهان
بود تیغها خاصه آن گروه ... که نسل تو دارد از ایشان شکوه

بیک قرن بعد از تو در روزگار ... شود دعوت آن نبی آشکار
کند روشن از تیغ آن مقتدا ... زمین را بنور هدایت خدا

چو آن نور ظاهر شود در جهان ... شود روی باطل بظلمت نهان
شیاطین ز اقطار عالم فرار ... نمایند و گردند ناپایدار

ز شمشیر او خوار گردند پاک ... شیاطین انس و شیاطین خاک
سر بت پرستان با دست تیز ... دهد آمنه از آب شمشیر تیز

در آن روز با پا و سر بت پرست ... به پیوند تیمار و دستش شکست
چو آن رحمت حق رود از جهان ... بسوی لقای الهی بجان

ز نسل تو مانند آن شهریار ... بجایش نشیند وصی برقرار
وصی آن نبی را برادر بود ... وزیر و بجایش برابر بود

بود سال او کمتر از مصطفی ... نهد پای بر دوش وی از وفا
بحکم خدای جهان آفرین ... بتان را زند از هوا بر زمین

بحکم نبی آن شه بت شکن ... بتان را کند پاره پاره بدن
بامر خدای بصیر و سمیع ... همه امر باشد نبی را مطیع

نبی هم از او هیچ امری نهان ... نسازد نماید بر ایشان بیان
هر آن وامیه رود هم نبی ... کند مشورت با وصی وفی

وصی را بهر چیز کرده بیان ... بود با قضا و قدر در امان
چو بیدار گردید شیبه ز خواب ... با حیرت افزود بر روی آب

به پهلوی خود کرد تا که نگاه ... نمانا تیغها را در آن قعر چاه
بیک گوشه‌ای دید دو ران تیز ... مکلل ز سیزده تیغ تیز

به گل میخ از نقره آویخته ... بهم جوهر و جسم آمیخته
در آورد آن تیغها را بکف ... شد از آن گهرها کف او صدف

بقولی دگر بود چندین زره ... گرفت و بدانها خود زد گره
گر آن چاه با مال آید برون ... پر اندیشه آن شاه را شد درون

بخود گفت رفتن نباشد صواب ... که باشد برآرم از آنجاه آب
من از بهر آب زلال آمدم ... نه از بهر مال و منال آمدم

گذارم گر اینچاه را نا تمام ... بخود کرده ام مال خود را حرام
پس از چاه یک شبر دیگر بکند ... سر شاخ آهوی زر شد بلند

بتیشه دو آهوی زرین نگار ... نمود آن هنرمند در چاه سار
برآورد و دید و بر آن هر دو نقش ... بدید آن سخنهای خوش نقش عرش

نباشد خدائی مگر آن خدا ... که از قدرت او نکرده جدا
محمد رسول و نبی خداست ... علی در حقیقت ولی خداست

فلان از حکم حق جانشین ... که یابد خلافت بروی زمین
غرض از فلان حضرت صاحب است ... که او غالب و قاهر و غایب است

غرض آنکه از تیشه آنجناب ... ز جای دو آهو بجوشید آب
از آن آب جاری از آن مال و گنج ... دل شیبه گردید بیدار و رنج

چو در کعبه جد رسول امین   بنوعی که معروض شد پیش از این   بجد خداوند کم آب و تراب   ز زمزم برآورد یک چاه آب
حسد آتش کینه و قهر و طیش   برافروخت در سینهای قریش   نمودند آن خاکساران ورم   که میراث داریم ما از حرم
چو اینست زیان است جای ذبیح   شریکیم اهم در انجا صریح   نه بهتر ز ما با اصل و نسب   همه از قریشیم از یک عجب(?)
تو کر برده بر سر چاه رنج   بگیر اجرت کنده‌اش از گنج   بده از زر و مال ما را رسد   که هر کس کلاهی برو زین نمد
شریکیم زین آب دادن بحاج   ستانیم هر یک ز زمزم خراج   بآن قوم فرمود آن شهریار   که داده بمن از کرم کردگار
همه زمزم و مال زمزم تمام   رسیده حق ما بحق مقام(?)   شما را عبث داده شیطان فریب   ندارید در مال زمزم نصیب
کشیده همه نقش دعوی بر آب   برای خود از دعوی بیحساب   نمودند با شیبه خصمی تمام   نمودند در ادعا اهتمام
در آخر چو محتاج قاضی شدند   سراسر باین امر راضی شدند   که از مکه رو سوی شام آورند   زن کاهنی را بدام آورند
که از قوم سعد است آن حاکمه   کند آنچه آن زن بگوید همه   سوی شام از بهر دعوی طیش   نهادند رو سرکشان قریش
روان گشت آن شاه خورشید شان   سوی شام با فرقه سرکشان   ز اقوام و اخوان او ده نفر   نمودند همراه خویش در سفر
ز هر فرقه از گروه قریش   روان چند کس شد بقهر و طیش   گرفتند هر فرقه ساز رحیل   نهادند رو بر سفر با دلیل
چو یکدشت در راه بی آب بود   از آنجا که هر شخص آگاه بود   بهر آب گردنده در زاویه   یکی مشک خود را یکی راویه
بجستند در آب آن انجمن   بهر گوشه صرف خویشتن   قضا را در آن دشت دور از شام   بشد آب اصحاب شیبه تمام
بایشان ندادند آن قوم آب   دل آل هاشم از آن شد کباب   بجائی که ایشان فکندند بار   نماندند آن فرقه آب دار
از ایشان بماتشنه کان دورتر   نمودند از آن آب قطع نظر   نهادند آن تشنه گان دل بمرگ   ز بی آبی خویش چون شاخ و برگ
شه تشنه لب گفت با قوم خویش   که اندیشه خویش آید به پیش   به پیشید کز ما یکی وی خاک   بماند بود به و یا جمله پاک
بیائید تا هر یکی گور خویش   نمائیم آماده از مرگ خویش   در آنجا یکی هر که گردد هلاک   بر او ریزد او هر که باقیست خاک
در آخر بماند یکی بر زمین   که از جمله ما نگردد دفین   پس آن قوم کندند بر روی خاک   باندازه خویشتن ده مغاک
بمردن نهادند دل تن بتن   بگردن گرفتند هر یک کفن   نشستند هر یک بگور خویش   که پنداز حق چو آید به پیش
در آنحال

در آنحال شیبه برآورد سر   بآن تشنه گان گفت با چشم تر   که بر جا نشستن همه سو کوار(?)   بود نا امیدی ز پروردگار
بباید ز حق جست آب حیات   طلب کرد از سعی راه نجات   شب اول قبر با کور گشت(?)   در انحال باید روان شد بدشت
طلب وا کردگار جلیل   که بخشد بما آب چون سلسبیل   شد آن شاه بر ناقه خود سوار   نمودند آن تشنه گان نیز بار
که از قدرت کردگار ودود   که داده بآب و بآتش وجود   یکی چشمه آب شیرین چو دُر   روان گشت از زیر پای شتر
چو تقدیر و تدبیر گردید جفت   از آن مکرمت شیبه تکبیر گفت   بگفتند تکبیر و خوش تمام   بایشان چو حق داد شرب مدام
از آن چشمه سار کرم آب صاف   بخوردند اولاد عبد مناف   نمودند پر ظرفها را تمام   گرفتند پس نامها را ز نام(?)
نمودند آن فرقه ها را خبر   که داده بما آب یزدان دگر   بیائید خود با تمام دواب   بنوشید از آب بی حساب
بما آب داده خدای جلیل   نباشیم در آب دادن بخیل   از آن آب گردنکشان قریش   ز کانون دل آتش قهر و طیش
نشاندند و گفتند با شیبه باز   که حق هست با تو ایا سرفراز   بیا تو و ما خدا حکم کرد   شد از حکم آن کاهنه سینه سرد
عطا کرد زمزم ترا آنکه آب   در این دشت داده بر او از سحاب   به بخشای بر ما ز لطف و کرم   بیا باز گردیم سوی حرم
پس از نیمه راه آن انجمن   نهادند رو با بسوی وطن   رسیدند یکسر به مکه گروه   بزرگان شهر و بیابان و کوه
شدند آل هاشم همه سرفراز   رسیدن عبد المطلب و سایر قریش بمکه از راه شام   دگر شد سر دعوی قوم باز
نمودند دعوی گروه قریش   و دعوا کردن در سر خواستن قریش از آن سید محترم   به شیبه سر فراز از جیش
که بکشا ز پیشانی ما گره   بده بهره از مال و تیغ و زره   چو گشتیم از مال زمزم خبر   رسنده باحق ما را مبر
بر ایشان بخندید آن شهریار   که گویا ز دعوی ندارید عار   زمین دور گردید تاب و توان   شما را چو رخ تیره باد ار روان
نهادند آخر بقرعه قرار   که برخیز و این پرده از روی کار   بخشش تیر سازند انگاره نام   نمایند داخل به بیت الحرام
چو در دامن کعبه گردد نهان   برآرند و بینند از آنها نشان   دو تیری که اول بدست خلیل   در آید بحکم خدای جلیل
دو آهو بود بهر آن کس بنام   چو سهمش بر آید ز بیت الحرام   برآرند آنگه دو تیر دگر   نمایند بر صاحب آن نظر
زده بر سر گفت گو ها گره   دهندش همه تیغها با زره   دو تیری که از تیرها پس بود   غم و رنج بر صاحبش بس بود

نباشد از آن مال او را رسد   که از قرعه ها تیر او گشت زرد   برآید اگر مختلف بید غل(?)   نمایند بر اکثر آن عمل
بیاورد شیبه دو تا تیر زرد   نشانش پی قسمت کعبه کرد   نشان دیگر کرد دو تیر سیاه   بنام خود آن شاه خورشید جاه
معین نمودند آن شاه جیش   دو تیر سفید از برای قریش   نمودند داخل به بیت الحرام   یکی با عرض کرد در روی مقام
دو تیر نخستین که آمد برون   رخ زرد آورد از اندرون   شد از ضرب آن تیرها آشکار   دو آهوی زر بهر کعبه نگار
چو آمد دو تیر سیاه اندرون   بنام شهنشاه آمد برون   تصرف نمود آن شه نیکنام   در آن تیغها با زره ها تمام
نیامد برون از برای قریش   مگر سهم محروم بود از غیش(?)   نمود آن دو آهوی زر را شریف(?)   برای خدای خبیر لطیف
همه صرف درهای بیت الحرام   مکلل بزر گشت درها تمام   سقایات زمزم بخاوت(?) حاج   بشه داده شد بی فساد و لجاج
به حکمش نهادند آن قوم سر   ببستند بر طاعت او کمر   نیاورد از حکم او سرکشی   بغیر از عدی بن نوفل کسی
چو از دولت شیبه او بیشتر   سرزنش کردن عدی بن نوفل بعبد المطلب که یاوری   به بعضی از آن قوم میبود سر
باقبال او کار آن بیت شد   و فرزندی نداری و مجدد نذر کردن آنجناب و غیره   از آن آبروی وی از دست شد
تو گفتی که مرد مشار الیه   ز فرط حسد گشت مغنی علیه   بیکروز آورد بر شیبه رو   تعرض نمود کرد در گفتگو
که بر مکه تنها ز شیر ژیان(?)   رسیده بیک ناقه سر نشین   نبودی مگر یک یتیمی ز قوم   بزانو سرت بود در لیل و یوم
تفوق بما یسکنی از چه چیز   چرا کرده خویشتن را عزیز   نمی بود هرگز ترا دور بار   نمی بود سر گردکی از تو فاش(?)
بسوی گریبان خود برده سر   ز سر کردکیهای ما در گذر   نه یاری ترا هست نه یاوری   نه فرزند داری نه یادآوری
برآشفت شیبه ز روی غضب   بآن بیحیا گفت ای بی ادب   ترا نیست چون از سر خود خبر   ز فرط حسد گشته خیره سر
مرا بهر آن سرزنش میکنی   که دریار و فرزند دارم یکی   خداوند کعبه بود یار من   ز هر شر و فتنه نگهدار من
چنین عهد کردم که پروردگار   که چون بخشدم او در این روزگار   پسرهای بازو قوی ده نفر   و یا بخشد از ده نفر بیشتر
براه خداوند بیت و بلند   یکی را برم سر چو آن گوسفند   سر آن پسر را نمایم جدا   فدایش نمایم براه خدا
سوی کعبه آن شاه آورد رو   مناجات فرمود از این گفتگو   که یارب عیال ار کثیر(?) زیاد   مکن دشمنان را بمن شاد
الهی بمن

الهی بمن بخش چندین ولد   بیاور برایم یکی در عدد   مرا کن بقربان خود دستوار(?)   ز من دست احسان خود بر مدار
توئی آن خدای یگانه پرست   که بنود ببالای دست تو دست   چو آن شاه از روی جد عهد کرد   بر آن خواستن بیشتر جهد کرد
ز الطاف رب شش زن انتخاب(?)   سرانجام انکار را کرد دست(?)   یکی منعه باروی چون آفتاب   پدر حارث و قوم او بد کلاب
یکی بود سمرا برخ چون عقیق   پدر بود غیداق و نوش طلیق(?)   ز قوم خزاعه یکی ماجره   که آتش عیان بود از حجره
یکی بود سعداء بنت حبیب   کلابیه زیباتر از عندلیب   یکی هاله آمد به پهلوی هم   که بنت وهب بود آن نیکنام
یکی فاطمه دختر عمرو بود   که شایسته از بهر آن ابرو بود   که سازد دو نخل خوش فرا سکار(?)   دو شمع شبستان آل نزار
یکی بود عبد الله مه جبین   که شد والد سید المرسلین   یکی بود بو طالب پر حیا   که آمد از او سید اوصیا
به قولی زبیر و دیگر دختری   ز مخزومیه یافت آن مشتری   به شیبه ز ازواج دیگر خدا   بسی کرد اولاد دیگر عطا
بجز حارث آن نیکنام عرب   یکی بود مقوم یکی بولهب   دگر بود غیداق و حجل و ضرار   دگر گشت عباس و حمزه دوچار
که این هشت و آن سه بود یازده   چو میبود حارث بود یازده   ز احوال اولاد شیبه تمام   نباشد سخن لایق این مقام
از آن مینماید قلم اکتفا   باحوال عبد الله با صفا   بگویم که آن در بحر شرف   کی آمد ز ابر کرم در صدف
بده ساقی آن جام گلرنگ را   خواب دیدن عبد المطلب که زنجیری از پشت او بیرون آمد که   که از چهره و دل برد زنگ را
کند چهره را چون گل ارغوان   نوح و ابراهیم علیهم السلم در زیر زنجیر نشسته بودند و دیدن کاهنان   دل مرده را زنده بخشد روان
چو می انکه دین را بزنگ آورد   اگر رو بسوی فرنگ آورد   چو می آنکه مهر بهائیش توان   ز پیر مغان دارد و روح روان
بمن بخش آن باده را از کرم   که آرم صفای دیگر در حرم   ز احوال عبد الله مه جبین   قلم را رسانم بفوز مبین
بیا ساقیا از کمال کرم   ز لیجبر غم(?) خوش کن خاطرم   بمن بخش آن جام یاقوت را   بجان و دلم قوت قوت را
چو قوت کرسازد سخن را قوی   شود قوت قوت دل معنوی   بگو تا مغنی بصوت حسن   کند تقویت در مزاج سخن
زند چنگ و از دل گره وا کند   دگر لطف حق را تماشا کند   دمی شیبه شد نزد کعبه بخواب   یکی خواب اعجوبه دید آنجناب
هراسان از آن خواب بیدار شد   ز لرزه دل و دستش از کار شد   ز حاجت وما سند ماهی طپید   روانا پای خود را ز پی می کشید

ز تغییر حالت ز کف داده هوش پر دانش چو میکال افتاده دوش
گروهی بدیدند از کاهنان که او را رسیده است حالی چنان
شده طاقت و ضبط از وی جدا که بر دوش تست خود از وفا
شده بیکه از حال آن نیکمرد گل سرخ رخسار او گشته زرد
بگفتند با او که ای شهریار چرا رفته از دست تو اختیار
چو محنت رسیده ز چرخ بلند ترا ای ابو الحارث هوشمند
چنین داد او شیبه بایشان جواب که نزدیکی کعبه دیدم بخواب
که زنجیر نوری بغایت سفید شد از مهرهٔ پشت من شد بدید
شد از چار جانب بنوعی بلند که گردون بزنجیر گردید بند
ز یکسو سر او بمشرق رسید از آنجا دیگر سر بمغرب کشید
که آمد ز یکسو بچرخ برین فرو شد سر دیگرش در زمین
بماندم من از چار جانب ببند ز هر سو بمن بسته بود آن کمند
بچشم من آمد دو مرد عظیم بروی خوش و خلق و خوی کریم
نهادند مانند زنجیر من سر خویشتن را بزنجیر من
نشستند در سایهٔ آن طناب درخشنده تر از مه و آفتاب
نمودم ز یکی از ایشان سؤال که تو کیستی ای مه بی‌مثال
بگفتا منم نوح شیخ رسل فرستادهٔ حق دلیل سبل
بآن دیگری گفتم ای آفتاب بگو کیستی گرد با من خطاب
که من جد تو ابراهیم خلیل براه خداوند رحمن دلیل
من و نوح با یکدیگر آمدیم که سر زیر زنجیر تو آوریم
صفا یابد از سایه‌ات جان نوح زمین شاد گردد از آن تازه روح
نشینیم در سایه‌ات از شرف در آریم حبل المتین را بکف
ز زنجیره سایه‌اش حلقه وار در آسایشیم و باهم سررشته دار
هر آن کس که در سایه‌اش او رود فلک کمترین پایهٔ او شود
سر سرفرازی برآرد ز عرش نهد پای رفعت بکرسی چه فرش
ز لوح دلش شسته گرد و غبار بحکمش قلم سر نهد سکبار
بود وای بر آن دل و دیده کور که گردد ازین سایه و نور دور
ازین تیره بختی شود روسیاه شود حال او در دو عالم تباه
شنیدند چون کاهنان این سخن از ایشان بخندید کام و دهن
بگفتند ای سید نامدار بشارت ترا داده پروردگار
ازین خواب آید ترا امر خیر که داخل ندارد درین باب غیر
اگر واقعات خوابت بود راست بسی سرفرازی بخواب تست
ز پشت تو آید برون آن کسی که آرد نظر بر دو عالم بسی
ز مشرق ز مغرب بدین خدا سر سرکشان را نماید جدا
با حبار رحمت بود آن جناب باعدا نکال و عقاب و عذاب
چنین شاد شد صاحب سلسله که افتاد در خاطرش ولوله
که آیا چه وقتی خدای جهان برون آید از پشت زنجیر آن
برای دو عالم کمند رسا در آرد به بند و زمین و سما

بنیروی

بنیروی اقبال و تأیید بخت شود منتقل نور رویش چو رخت
بشخصی که از حکم پروردگار کند دعوت خلق از هر کنار
از او دین اسلام محکم شود باو ملک عالم مسلم شود
ازین فکر بسیار دلتنگ شد برون از حرم چند فرسنگ شد
روان گشت تنها بسوی شکار ولی گشت از تشنگی دلفگار
که ناگاه افتاد او را نظر بیک چشمهٔ آب صاف از حجر
چو شیر و شکر آب او خوشگوار ز ریگ سپید صافی شده آشکار
بر او رفت از خاطر او ملال بنوشید از آن چشمه آب زلال
که میوه و شیرین‌تر از انگبین ز سردی چنان برف چله نشین
بدانست آن شاه نیکو سرشت که آن آب جاری شد از بهشت
از آن سنگ پاکیزه گشته عیان برای ظهور رضای جنان
شود طینت شخصی از وی خمیر که او را بعالم نباشد نظیر
غرض شیبه برگشت سوی حرم حرم شد ز رویش چو باغ ارم
سوی حجرهٔ فاطمه شد روان بنزدیک آن بانوی بانوان
چو شد دور از حجرهٔ او مخل بنا سواد حرم شد محل
ز نور جبین خوشتر از بهشت بدست قدر گوهری در سرشت
روان گشت از صلب آن شهریار بسوی صدف گوهر شاهوار
بسوی رحم از شرف کرد جا در نطفهٔ والد مصطفی
ز شیبه چو آن نور شد منتقل رخ فاطمه شد از آن مشتعل
بدانست آن مهر عالم فروز که از بخت او را رسیده چه روز
ببالید بر خود سپهر کبود که در دور او یافت آن مه وجود
پس از مدت حمل آن شهریار جهان گشت خرم ز باد بهار
صفا یافت از نور آن محترم ز نور تجلی سواد حرم

جوشیدن خون حضرت یحیی از جبهٔ او که نزد یهودان بود

ز مادر جدا گشت آمنه جبین بعالم رسید آن فروغ مبین
رخ انورش گشت ماه تمام از آن نور عبد اللهش گشت نام
بر او شد سر تخم جود و کرم بشد بخل سوی سرای عدم
ز دورانش فلک دید بس فایده بگسترد مهر جهان مایده
ز غم شد جهان روی شیطان سیاه که نتوان بر رویش نمودن نگاه
رخ کفر گشت زرد چون زعفران رسیدش ز عرق القنا ضعف جان
بنزدیک دوران تجلی رسید که نور هدایت بعالم دمید
سواد حرم گشت لبریز نور صفا گشت از نور مه چشم طور
نمودند اهل کهانت کمان که گردید روی تجمل عیان
در آنحال علمای اهل کتاب شد از آتش کین و حسرت کباب
گروهی ز قوم یهود جحود که در دست ایشان یکی جبه بود
بوقتی که گردید یحیی شهید یکی جبه‌اش بود در بر سفید
بخونش همان جبه آلوده بود ز طول زمان خشک گردیده بود
خبر داده بودند اهل سیر که چون خون آن جبه آید بجوش

بگردد ز ما این شرف بر طرف که آید ز قربانی حق بکف
خوشا جان ما گر پذیرد خدا که می‌شد براه الهی نثار
در این گفتگو آمده بیمجال ز فرزند ده و یک امیدش بحال
چو شیبه ز عبد الله مه جبین شنیدند آن سخن هماز روی یقین
فرو ریخت از دیده سیلاب اشک که باران نیسان با بر و برشک
پسر را از آن مرحمت تنگ گفت که با دین و ایمان شما باد جفت
ادا کرد حمد خدای شکور شد از عبد مطلب در آنحال دور
باولاد دیگر نظر کرد و گفت بباغ دل او گل از گل شکفت
چو دادید آخر جواب پدر برآرید آخر ز اندیشه سر
بدادند آخر جواب پدر را بدلهای پر شور و چشم پر آب
که هستیم فرمانبران سر بسر ببندیم بهر اطاعت کمر
سر و جان ما باد با مغز و پوست فدا از برای تو در راه دوست
بکن هر یکی را اگر خواهی فدا براه خدا در طریق هدا
پس آنگاه شیبه شد نیکنام دعا کرد اولاد خود را تمام
بخندید بر قول ایشان قضا که هرگز با ایشان نگردم رضا
مرا هست مطلب باین سرفراز که اول جواب پدر داد باز
پس آنگاه شیبه باولاد گفت مدارید این گفتگو را نهفت
چو گردید از منظر من روان بگوئید احوال با مادران
بدل هر چه دارید راز و نیاز برسم وصیت بگوئید باز
بگوئید با مادران تا صباح باداب اهل صلاح و فلاح
بشوئید هر یک تنان از بدن بپوشند رخت تجمل بتن
بچشم تنها سرمهای سیاه کشند از برای فدای اله
چو خورشید بر کعبه تابد شعاع نمائید خود مادران را وداع
وداعی که دانید آنجا بازگشت نخواهید دید از ره سرگذشت
بیایید آنگه ز عین کرم بسوی پدر در میان حرم
برفتند آن آهوان حرم سوی مادران از پدر کرده رم
بدادند هر یک بمادر خبر که ما را چنین امر کرده پدر
مهیا نمائید اسباب ما که زینت به فردا بود باب ما
ز هر مادری دیده شد پر ز آب بسوز جگر مرغ دل شد کباب
بتن جامهٔ صبر خود کرد چاک فرو ریخت بر سر از این غصه خاک
ز هر گوشه شیون بگوش فلک رسید از دماغ و دل یک بیک
ز ناخن ز بس خسته شد سینه‌ها پر از خون دل شد همه خانه‌ها
رسید از حرم روز ماتم بشام ز شب تا طلوع سفیده تمام
باندوه و گریه بماتم بغم گذر کرد احوال اهل حرم
چو شد صبح آن روز محنت نشان برون آمد آن شاه خورشید شان

آمدن عبد المطلب بمیان حرم و طلبیدن اولاد را

ز خلوتگه خویشتن زد قدم ز اخلاص شیبه بسوی حرم
گرفته ز میر شاه آدم ردا کشید بدوش خود آن مقتدا

گرفته

گرفته بکف خنجر آن شهریار پر آشوب چون نجم دنباله‌دار
میان جهات حرم ایستاد پس آنگاه نام خدا کرد یاد
ز هر مادری آن حمیده سیر طلب کرد اولاد را سر بسر
وداع همه مادران در حرم نمودند اولاد آن محترم
همه رخت نیکو نموده ببر نهادند روها بسوی پدر
مکرم عبد الله دلربا که از حکم شوهر نموده ابا
گرفته گریبان آن ماه را رساندی بچرخ برین آه را
بدانها عبد الله حق پرست در آن حجره با گریه افکنده دست
نمیکرد فرزند خود را رها ز دیده روان کرد فوارها
همه خاک آن حجره را کرد گل که او را گواهی همی داد دل
که باشد فدای جهان آفرین کسی غیر عبد الله مه جبین
بود او پسندیدهٔ دادگر بسی دوست میدارد او را پدر
بجز او کسی را اگر کردگار نسازد برای فدا اختیار
اگر کار باشد بدست پدر کشد هر کرا از دوش و سر
بمادر شده جزم قربان او نمیداشت دست از گریبان او
چو از خانه آمنه نیامد برون دل شیبه گردید لبریز خون
بدانست از قوت و واهمه که دارد گریبان او فاطمه
روان شد سوی حجره‌اش با شتاب گرفت از کفش خنجر آفتاب
بسی فاطمه استغاثه نمود بسی گریه و عجز و لابه نمود
نه شیبه پسر را باو واگذاشت نه مادر ز فرزند خود دست داشت
ز یکسو پدر میکشیدش برون ز یکسوی مادر سوی اندرون
بمادر نظر کرد آن حق پرست باو گفت زنهار بردار دست
مرا با پدر رو گذار از کرم که در راه او باد جان و سرم
چو بانو نهان دید در جان خود از آن دست بر داشت از جان خود
گریبان دل تا بدانها شکافت تضرع کنان از پی جان شتافت
چو سایه روان شد بدنبال او خبر داشت شیبه هم از حال او
همان زن بگریه بحال خراب بشوهر بزاری بچشم پر آب
بگفت ای ابی الحارث نامدار بر هوش و جان را ز تیمار بار
چگونه تو در قتل فرزند خویش رضای شوی ای خداوند کیش
نکرده بدست خود اینکار کس که داری تو امروز ای بوالهوس
که البته اینکار را میکنی سر زاده خویش را میبری
چو عبد الله را جگر گوشه است بر او تاب درد و بلا کمتر است
بخوردیش رحمی نما از کرم از او دست بردار ای محترم
برحمت خورد او سزاوار تر از آن رو ببخشای بر این پسر
بنوری که او را بود بر جبین از او پاس حرمت بدار و ببین
که آبای تو تا بآدم تمام نمودند این نور را احترام
چگونه تو داری بخود این روا که جام شهادت نمائی جفا
مکن خون چشم حرم تلف مده این در بی بها را ز کف

برآید محمد علیه السلم | علم کرد و آنمه ز بیت الحرام
کشد تیغ خونریز را از غلاف | ملک یاری او کند بی خلاف
کند از جهان کفر را رشته کن | سر قوم موسی رباید ز تن
نظر کرد قوم یهودان دون | بدیدند در جوشش از جنبه خون
روان کرده از دیدها خون دل | شد از گریه پای ایشان بگل
روانه نمودند با صد الم | فرستاده کان را بسوی حرم
که تشخیص مولود احمد کنند | بایشان بسی رفت و آمد کنند
که شاید از آنحال آگه شوند | روانه پی دفع آنمه شوند
بنحوی خدا دفع ایشان نمود | که تشخیص تفهیم دافع که بود
بهر روز عبد الله مه جبین | بتقدیر حق جهان آفرین
بآن قدر رشد و نموی نمود | که یکماهه طفل دیگر را نبود
فزودی بهر روز یک پیرهن | برو پاک کو پاک آن سیم تن
رخ مهر افزا و هر که دید | بحیرت ز سر رفتش هوش و تن
زهر گوشه نور رخ آنجناب | جهانگیر گردید چون آفتاب
ز خورشید تابان بنور کمال | فرو آمد از قدرت ذو الجلال
برای تماشا دل مردمان | ز اطراف چون مرغ از آشیان
گرفتند باران هوا جمله اوج | نهادند رو سوی او فوج فوج
ز حسن و جمالش همه در شگفت | دل و دیده مردمان در گرفت
ز دیدار او شادتر از همه | بدی روز و شب مادرش فاطمه
ولی آنمه آسمان صفا | ز اعدا بسی دید جور و جفا
خصوصا ز قوم یهودان دون | که دلهای ایشان بد از کینه پر ز خون
کشید آنچه یوسف ز اخوان کشید | زیاده از آن از حسودان کشید
پس از ذکر قربانی آنجناب | کنم شمه را از آن انتخاب
رسانم بعرض عزیزان تمام | که از ایشان چه دید آنمه نیکنام
بیا از برای خدای عزیز | زمانی بمن گوش خود دار نیز

ذکر احوالات قربانی عبد الله و طلبیدن عبد المطلب اولاد را و گفتن که نذر کرده ام که حق تعالی ده پسر بمن دهد یکی را قربان کنم

که چون روی عبد الله مه جبین | بعالم رسید آن فروغ مبین
هلال رخ انور آنجناب | شد از نور چون بدر با احتجاب
فروغ رخش از یمین و یسار | به گلزار دین کرد سنبل نثار
بنفشه بر آورد از پشت لب | پی آب حیوان دو دست طلب
بگردن در آورد چرخ کبود | ز عنبر بأطراف مه عود و دود
که ماه حرم یازده ساله شد | دم خط بر خسار او هاله شد
کجا ماه و خورشید را این کمال | رسید از رخ آن مه پر کمال
پدر گشت حیران ز رخسار او | بسرمایه جان خریدار او
حیات ابد یافت از روی او | شده رو به محراب ابروی او
به از یوسف آن مه محبوب شد | پدر نیز همچشم یعقوب شد
نه گشتند اخوان او بی تمیز | و تا اول بدیدند او را عزیز

غرض کردکار

غرض کردکار زمین و زمان | رسید آن امام از امتحان
بدل از صفا و وفا شیبه را | بیاد آمد آن صاحب کعبه را
که خود عهد کرده است با دادگر | که سازد فدای ره شکر پسر
ولی تا بدیدش بعهد وفا نمود | یکی را ز اولاد قربان نمود
خدا کرد اتمام حجت بوی | ز اولاد داد است نعمت بوی
رسید و پسرهای او در حیات | ز قربان بجد القضا زکوة
بباید ز اولاد ده یک دهی | که او نذر از نذر قربان دهد
پس آنگاه آن سید معتبر | طلب کرد اولاد خود را ز بر
بیاورد از بهر ایشان طعام | تناول نمودند ایشان تمام
بهر یک از ایشان نوازش نمود | پس آنکه خدا را ستایش نمود
سر خود بر آورد از زیر پر | بر ایشان نظر کرد با چشم تر
بگفت ای جگر گوشگان عزیز | که دارید هوش و کمال و تمیز
نباشد بر چشم شما این نهان | که دارم شما را چو جان جهان
بپای شما گر کند خار جا | ز مژگان خود سازم آنرا جدا
شما گر برآرید از رنج آه | بر چشمم شود روی گیتی سیاه
ولی حق دارای ارض و سما | بود فرض تر از حقوق شما
من این عهد را بسته بودم ز پیش | ببندم ز برای خداوند خویش
که هر گاه بخشد بمن ده پسر | و یا آنکه از ده بهم بیشتر
یکی را نمایم فدای خدا | بقربان شما را نمایم جدا
بمن از شما یازده نوجوان | عطا کرده پروردگار جهان
خدا کرد مسئول ما چون عطا | بآن نذر باید نمایم وفا
که در راه آن خالق ما خلق | کنم یک پسر را بقربان بحق
شما را درین عهد من چیست رای | که آیا رضائید بر این فدای
نه گفتند ایشان جواب پدر | ز حیرت نمودند بر هم نظر
نمودند هر یک بنوعی سکوت | که در تار ساکت شود عنکبوت
مگر والد حضرت مصطفی | که قربان شدن داشت از روی صفا
ز اخوان همه کمترش سال بود | فزونتر به بخت و به اقبال بود
بر آورد سر در جواب پدر | که داریم یکسر بحکم تو سر
بعهد تو هستیم فرزند تو | همه گردن ما هست در بند تو
بما هر چه گوئی اطاعت کنیم | سر و جان خود صرف طاعت کنیم
بود فرض تر بر تو ای شهریار | ز حق همه حق پروردگار
بحکم تو از حکمها حکم اوست | که ما سر بحکم او گفت اوست
ز ما هر کرا میکنی اختیار | فدا کن شما در ره پروردگار
ایا شهریار خلافت پناه | بحق میبریم از خلافت پناه
طلب مینمائیم از کردگار | که ما را دهد صبر کامل عیار
ز شیطان شود او نگهبان ما | کند دور او را ز قربان ما
که ناید ز ما هیچ گردن کشی | نیاید در اندیشه ما ناخوشی
اطاعت بحکم خدا کنیم | در این باب خود را فدائی کنیم

چو این عجز و لابه نبخشید سود / ز غم فاطمه سینه خود کشود
ناله را از جگر باز کرد / دل خسته را صرف اینراز کرد
بدلبند خود با دو چشم پر آب / نمود از زبان و دل این خطاب
که بگذارد آیین خداوند هوش / که نور جبین تو کرده خموش
زحق آفرین باد بر تاب تو / مرا چاره نیست در باب تو
نمیدانم اندیشهٔ ای پسر / که آزره بگیرم ترا از پدر
من خسته دل کاش خود پیش ازین / که از دیده من تو گردی نهان
نهان گشته بودم بزیر زمین / نمیدیدم امروز حالی چنین
بناچار ای دیدهٔ معنوی / چو نور از دل و دیده ام میروی
ندارم امیدی ز برگشتنت / که بینم پدر عازم کشتنت
ز بسیاری نالهٔ فاطمه / که از فاتحه کرد تا خاتمه
دل شیشهٔ الحمد تیار شد / همه در ره دیده اش آب شد
شد از دیده اش قطرهٔ اشکها / بباریدمانند ابر بهار
ز رخسار او رنگ پرواز کرد / بروی خود افشای اینراز کرد
که او را نمک ریز باشد جگر / در اینکار چاره ندارد دگر
دلش رفت و پایش ز رفتار ماند / قدش خم شد و دستش از کار ماند
پس آنگاه عبدالله نامدار / همان بندهٔ خاص پروردگار
ز تغییر و احوال و رنگ پدر / بمادر چنین گفت با چشم تر
که بگذار ای مادر مهربان / مرا باید از ما خدای جهان
بقربان کند گر مرا اختیار / زهی بخت نیک زهی افتخار
وگر حق کند دیگری را قبول / مرا رد کند خوار و زار و ملول
چو لاله بخون جگر نامراد / بسوی تو آیم بدین خار و زار
پس آنگه پسندیدهٔ داوگر / روانه سوی کعبه شد با پدر
زن و مرد قوم قریش از عقب / روانه ز سوز جگر مضطرب
سوی مسجد کعبه گشتند جمع / سراسر چو پروانه بر گرد شمع
ز کانون آن شمعها شد جدا / بنوعی زبانه که شیون صدا
که بر هفت روزن رسید آن خروش / فلک را خلل آمد از وی بگوش
بدل کاهنان با یهود آن تمام / که بودند حاضر به بیت الحرام
برآورده سرها کشوده بال / که بینند نور نبی را زوال
شود خوش ز آتش شمع افروخته / شود زخم دلهای ایشان دوخته
ولی غافل از آنکه پروردگار / نگهدار وی هست از بد روزگار
چراغی که او را فروزد خدا / ز فانوس حفظش نسازد جدا
برادو ورکرد دو مهد پرچه باد

قرعه زدن عبدالمطلب بنام پسر از جهت خدا و در آوردن نام عبدالله از خزانه خدا و بر آمدن خروش از تماشائیان

شود نور شمع هدایت زیاد
غرض آنکه جمع آمد از خانها / بر آن شمع تابنده پروانها
بیا خواست آن شاه خنجر گذار / که بد خنجرش تند چون نیش مار
عیان بود زهر هلاک از دمش / اجل بود قایم به پشت خمش
نمو شد

بنوشید از خون دل جرعهٔ / بنام جگرگوشه ها قرعهٔ
بیفکند و گفت الهی کریم / خدای حرم کعبه زمزم حطیم
زمین آفرین و فلک آفرین / خرد آفرین و ملک آفرین
که بخشندهٔ آب و گل را حیات / برآوردهٔ از عدم کاینات
بنور خود ای کردگار انام / ز ما دور کن تیرگی را تمام
مکن روی ما را ز ظلمت سیاه / بما بخش از کبریا خود پناه
که بی حکم تو سر نخاریم ما / رضای ترا زود سازیم ما
تو خود خالق و نور این دودهٔ / بهر چیز تقدیر فرموده
کو سازد بغیر از تو ای کارساز / روا حاجت صاحبان نیاز
چو حاجت بعرض تو ای کردگار / که هستی بهر حال آگه ز کار
تو دانی که در باب قربان من / برای تو این بود پیمان من
که ده یک ز اولاد قربان کنم / بهر چیز فرمان دهی آن کنم
تو دادی بمن یازده شهریار / که من خواستم از تو ای کردگار
تو بخشایش خود نمودی تمام / بآن نذر باید نمایم قیام
جگرگوشگانی که پرورده ام / بدرگاه تو حاضر آورده ام
از ایشان کنی هر کرا اختیار / فدای رهت سازم ای کردگار
چو نا بالغ ای بزرگان بود / ترحم سزاوار خوردان بود
اگر مصلحت دانی ای کردگار / دهم ذبح را بر بزرگان قرار
خدایا توئی کعبه را کردگار / ازو پرده بر سر آن پرده دار
نمایندهٔ سنگهای حرم / بر چشمهٔ زمزم و ارکان حرم
نگهدار کوی زمین روی آب / فرستندهٔ آب صاف از سحاب
دمانندهٔ آب و آتش فشان / نشان خود ای ظاهر بی نشان
که این رنج از کودکان دور دار / از ایشان بچشم حرم نور دار
بیاورد پس آمنه بی نظیر / باعداد اولاد خود چند تیر
ز خرد و بزرگ همه خوب سرشت / بهر تیر نام یکی را نوشت
بفرمود آن تیرها را تمام / نمودند پنهان به بیت الحرام
سراسر جگرگوشگان را شمر / درآنخانه کرد از بزرگان خبر
صدا را بشیون همه مادران / بگردون رسانید با خاندان
ز غم پاره های دل مردمان / ز فواره دیده ها شد روان
بابطح روان گشت خوناب دل / ز بس سیلاب خاک حرم گشت گل
ز ضعفی که لازم بود در بشر / در آمد گهی شیبه از پا ببر
گهی شد ز عزم و یقین در بدر / در آن باب از قوت دین بپا
گهی گفت ای کردگار جهان / مکن حق قربان خود کم را نهان
همه مردمان کرده گردن دراز / نظرهای پر اشک و خون کرده باز
که چندی آیا کرا کردگار / کند بهر قربان شدن اختیار
که ناگاه از کعبه دل پر ز خون / برآرندهٔ قرعه آمد برون
ردا را ز عبدالله ارجمند / کشید و در آورد و او را ببند
ردا کرد و در گردن آن جناب / برآوردش از کعبه چون آفتاب

پریده بروی شفق رنگ او   که دیده قضا کرده آهنگ او
برآمد چو از اطلس کعبه آه   شد از غم رخ چرخ اطلس سیاه
خجل گشت از رنگ خود آفتاب   چو همرنگ او شد رخ آفتاب
به لرزید قربانی سر براه   چو شمعی که لرزان شود صبحگاه
فتد لرزه بر جسم بی اختیار   چو چندی که از جا میرود برکنار
پس آن صاحب قرعه با شیبه گفت   که آمد برون حکم حق از نهفت
بدست من آمد از آنخانه تیر   بنام همین سید بی نظیر
همین است قربان پروردگار   که او را نموده خدا اختیار
اگر میکشی این پسر را بکش   ورا او را ببخشی ترا باد خوش
چو بشنید شیبه از او این خبر   دلش رفت از کار و هوشش ز سر
شنیدند آن ده برادر تمام   که شد آن قضا سهم آن نیکنام
نهادند از کعبه رو بر حرم   چو آهو از آن دام خوردند رم
دریدند از دل گریبان جان   گرفتند از سر خروش و فغان
گهی وا اخاه و گهی دود آه   کشیدند و پوشید کعبه سیاه
یکی زد به سینه یکی زد به سر   یکی دیده از خون دل کرد تر
خصوصا ابوطالب نامدار   که از دیگران بیشتر بود زار
زدی گوئی بر روی آن آفتاب   بنور جبارش سیاه سحاب
همی گفت با آن برادر عیان   نمی مردی کاش تا آن زمان
که میگشت فرزند تو آشکار   ز نور تو می شد رخش نوربار
از او پاک میکرد جان آفرین   کثافات کفار را از زمین
از او مهترین همه کاینات   ز کفار می یافت عالم نجات
جهان پاک می گشت از بت پرست   شدی کار ما از کمانت درست
از این حرف میخواست آن مقتدا   که گردد بجای برادر فدا
چو از ضعف دل شیبه آمد بهوش   صدای فغان آمد او را بگوش
ز زن بچه با گریه مرد و زن   همه کعبه را کرد بیت الحزن
فتادش نظر بر رخ فاطمه   که خاک حرم داشت بر سر همه
چنان میخراشید با سینه رو   که خون بود جاری ز اندام او
چنان لابه میکرد با اضطراب   که می شد دل دشمنانهم کباب
ولی با همه سوز و آه و فغان   که بشنید شیبه از آن حاضران
چو میبود در جستجو کمال   نیفتاد در خاطرش اختلال
بپیچید بر بازوی آنجناب   که بهر فدا گشته بود انتخاب
بخواباند او را براه خدا   که سر زو سازد ز پیکر او جدا
گرفتند از او خنجر بی غلاف   بزرگان اولاد عبد مناف
نمودند منعش دیگر از قریش   سران سپاه و بزرگان جیش
بدامان آن تشنه در آویختند   بسر خاک از دیده خون ریختند
بگفتند زنهار ای سرفراز   چراغ حرم را تو خاموش مساز
مکن تیره اینده ما را چو دود   که ویران نگردد سپهر کبود
پس آنگاه آمد ز خنجر گذار   سر سرفرازان آل نزار

بران قوم

بر آن قوم زد بانگ و فرمود وای   بود بر شما سرکشان از خدای
که باشد میان شما انجمن   به فرزند من مهربانتر ز من
بر او حکم حق تا نسازم روان   ندارم از او دست ای مردمان
در آنحال بوطالب نامور   بیفتاد بر روی پای پدر
در آویخت با گریه و عجز و آه   بدامان عبدالله حق پناه
دگر با پدر گفت با چشم زار   که این است خورشید آل نزار
بجایش بقربان مرا کن فدا   بیازار او را برای خدا
که من جان فدای برادر کنم   براه خدا پای را سر کنم
بوی آمد از باب او این جواب   که غیر از همین نیست کس بی حساب
پسندیده حق چو عبدالله است   بهر حال از حال او آگه است
نمایم فدا هر کرا خود پسند   نموده خداوند پست و بلند
اکابر نمودند باز التماس   که ای صاحب عزم گردون اساس
ببینید از قرعه دیگر تا مگر   پسندد خداوند نوعی دیگر
ز ابرام آن قوم آن شهریار   دگر قرعه وا افگند و شد آشکار
دوباره بنام شه حق شنید   ره گفت گوشی بر آن قوم بند
به تولی بکرده دوبار قرعه زد   برآمد بنام همان معتمد
چنان گشت سدی ره التماس   که حیران از آنحال گشتند ناس
قضا گفت اول جهان آفرین   برای فدا کرد او را گزین
نگیرد اگر دیگری را بدل   چو مردم بود علم او در ازل
قدر گفت داند خدای ودود   که باید از این مه گریابد وجود
پس آنگاه آن شاه خنجر گذار   که بد خنجرش بخم و دنباله دار
بخواباند در راه حق زاده را   که سازد فدا سرو آزاده را
نمودند چون قربان قدسیان   فغان و بر افلاک شد آسمان
شد از گریه خونین زر چشم ملک   بپیچید از آن شور بر خود فلک
باه و فغان مادر آن پسر   برآورد نعره ز سوز جگر
طمع ساز از اقوام شوهر برید   سوی قوم خود سر برهنه دوید
بخون دیده را کرد پیش رو   خروشان و جوشان و تضرع نمود
هراشیده رخ پاره کرده کباب   اعانت طلب کرد با التماس
که بر قوم مخزوم گردید حال   گرفتند بر گردن خود وبال
که تغییر حکم خدائی کنند   فدا را جدا از فدائی کنند
چو تغییر حکمی که بر روی رضا   بتقدیر خود بود صاحب قضا
بیک صورتی قوم مخزوم او   سوی شیبه گردند در منع او
که بودند کروبیان در خروش   سر استغاثه نهاده بدوش
سرافیل و جبریل گسترده بال   ز حق مینمودند هر یک سوال
کز آن بنده خاص رفع بلا   نماید جهان آفرین بر ملا
با ایشان خدا وحی کرده که من   بهر چیز داناترم در زمن
در آورده ام بنده خود بجان   بدین وجه در معرض امتحان
که سازم ز عالم فزون قدر او   نمایم با هل جهان صبر او

بنوعی کنم دور از وی بلا که بیغش در آید ز آتش طلا رسیدند مخزومیان آن زمان که آمد دم دیدهٔ سر دمان
بحکم پدر داده خود را ببند شده دست و پاش بسته چو گوسفند پدر از پی قتل آن شهریار گرفته بکف خنجر آبدار
رسیده است خنجر به پیش گلوش پر از خاک مقتل شده رنگ و روش قضا را فکندند مخزومیان چو تقدیر حق خویش را در میان
همه خویش با فاطمه ده نفر نموده از آن سینها را سپر برهنه چو شمشیر سر تا قدم بکف تیغها کنده گشتند خم
گرفتند بازوی آن شهریار که در عزم خود بود کامل عیار بگفتند ما را بتن سر مباد کنار ایم گر خواهر خود زیاد
نخواهیم هرگز حیات ابد که بر خواهر ما دمی بد رسد در اول شود خون ما ریخته ز ما مغز سر با گل آمیخته
پس از آن نمایید مهر فدا سر زادهٔ خواهر ما جدا ز آشوب و فتنه شرار چند بر آورد سر بر سپهر بلند
بگفت آگهی ای خدای جهان که در سر چه دارند مخزومیان مرا منع کردند از این فدا نشد فرض قربان من چون ادا
ترا هست در حکم دست رسا تجوی فرای حکم ما بینما وگر تیغ اولاد عبد مناف بر آید بفرمان من از غلاف
سپه چند کردند تنها جدا که یکسر براه تو گردد فدا کجا بلکه خویشان من بیجهان در این سر نشدستا از من عیان
در اینحال مردی از آن انجمن بگردید بر خاطرش این سخن

گفتن عکرمه بن عامر بحضرت عبد المطلب که بنام عبدالله و چندین شتر قرعه بینداز تا شاید حق تعالی فدا را قبول کند

که باید بنام شتر با پسر بسی قرعه انداخت تا داورگر
کند فدیه شترها را قبول نسازد دل ایچکس را ملول نمودند تدبیر او را پسند ز هر فرقه مردم هوشمند
شد آشوب کوتاه آل نزار نمودند آن امر را اختیار برفتند و گفتند فردا تمام شترهای شه را گرفته زمام
بقربانگه آرند از حکم شاه ببینند از قرعه حکم اله اگر حق نماید شتر اختیار جهان را شود بخت و اقبال یار
بجای پسر جمله براه خدا شترهای بسیار گردد فدا نسازد اگر غیر او را پسند زبانهای آن قوم آید ببند
دهند آن پسر را بدست پدر که از عهدهٔ نذر آید بدر غرض کرد تقدیر پروردگار سبب بهر دفع قضا آشکار
بیک قول گویندهٔ آن کلام بدش عکرمه ابن عامر بنام بقولی یکی دختر شیبه بود که تدبیر کامل از او رخ نمود
عاتکه بد از دختران نام او عا... زبان قدر بود در کام او بنودند مخزومیان در میان که بانو نمود این سخن را بیان

پسندیده

قرعه افکندن عبد المطلب بنام عبدالله و ده شتر آنکه تا حق تعالی با (و پسندیدن)

پسندیدهٔ آل عبد مناف شد آن گفتگو بی‌شکاف و خلاف
چو از چرخ پیروزه کار عباد شه انجمن رو بمعبر نهاد قباد از کف آسمان جام مهر خجل شد ز روز کدر گشته سپهر
نمود از زبان ستاره طلب ز جبار دفع بلا را بشب ز هر گوشه بگشود چشم امید که شاید بفردا شود رو سفید
که از چرخ پیروزه کار ودود گذر کرد آن شب بچرخ کبود سفیده شد از سمت مغرب پدید فلک دید از روز شادی نوید
بقربان شیبه شه نامدار شترهای او را نموده قطار نمودند حاضر برای فدا اگر رود هر چه حکم خدا
دگر گفت تا فاخر و پر بها فکندند بر آن پسر جامها معطر بموی خوشش ساختند بزینت سراپاش پرداختند
نمودند حاضر بقربان گهش سوی خانهٔ کعبه بردند کشش بجا و اشتران او را در خشان چو مهر که گردد بگرد و سرا و سپهر
ولی شیبه بر خانه گرد گاه بگردید با چشم همتابی پس از طوف آن خانهٔ محترم گرفت از پی قرعه بر کف قلم
ولی جگر گوشه همراه داشت تدارک بقربانی شاه داشت بیاورد از اشتران یک قطار که ده بود از بهر ایشان شمار
در آورد در پردهٔ کعبه چنگ ز خون جگر چهره را کرد رنگ بگفت الهی خداوند کریم متعال تویی آگه از حال ما تمام
بود از برای تو حکم روان بهر وجه خواهی بجسم و بجان بود در ید قدرت کائنات تو بخشی حیات و تو آری ممات
رضایت اگر هست ایزد اکبر کشم این شترها بجای پسر بجا ماند از بهر من جان و هوش نسازم چراغ حرم را خموش
بنام پسر با شتر قرعه زد پسر شد قبول و شتر گشت رد بر آورد آن شاه آه از نهاد بدیده ره خون دل را گشاد
دگر گفت یا رب بکوی اگر ز ربی بیا جرم سوی نظر فزون از گناه من روسیاه بود بخشش و لطف تو یا اله
تو الحمد بخشی تویی مهربان نهاده بحکم تو جسم و جان ببخشای بر من تو جان خود بمن بخش از فدیه قربان خود
ده دیگر افزود بر اشتران بزد قرعه و بار شد آنچنان که از خانهٔ کعبه شد آشکار دیگر نام عبدالله نامدار
دگر گفت شیبه ز روی نیاز که ای خالق خلق و دانای راز ز وانیدهٔ غم ز دلهای تنگ بر آرند سبزه از روی سنگ
ز بخشیدن کوههای گناه نکاهد ز جود تو یک برگ کاه تویی آگه از هر مناجات من توانی بر آوردن حاجات من
بگردان ز من این بلای جلیل بنوعی که گرداندهٔ از خلیل بر ایشان فدا را فرستاده‌ای پسر را بجایش فدا داده‌ای

توئی از فدا و فدای نیاز زاحسان ما این بلا دور ساز
در اینحال افزود بر شتران ده و دیگر و کرد قرعه روان
نظر کرد بر کعبه با چشم تر که آمد برون باز نام پسر
دگر باره رو بر در کردگار بصد عجز آورد آن شهریار
که ای خالق کعبه و هر مکان توئی آفریننده بندگان
نهادست جان بسی بفرمان تو که در داده تن بهر قربان تو
بملک بدن بهتر از حکم جان ز قدرت ترا هست حکم روان
ز کردار خود من خطا کرده ام بجود هرچه کردم خطا کرده ام
ز اولاد من این پسر دوستر بود زانچه آید مرا در نظر
دل ما در مهر او خسته است به بند دل خویش دل بسته است
ز من هرچه دیدست در باب او برون رفته از دست او تاب او
ز لطف خود ای داور خاک و آب به بخشای بر باز مار و متاب
بیفزود بر سی شتر ده نفر بزد قرعه بهر شتر با پسر
برآمد بنام پسر قرعه نیز بیفزود ده ده شتر آن عزیز
بنام پسر با شتر قرعه زد برآمد بنام پسر تا نود
ره چاره بر شیبه گردید سد بصد آه و ناله برافروخت قد
پسر را برای شهادت ببیش کشید و بیفکند بر جای خویش
که او را کند با تأمل فدا بقربان کند سر او نماید جدا
شد از گریه و نوحهٔ مرد و زن زمین پر ز شیون هوا پر حزن
فلک پر فغان و ملک پر خروش دل عرش از سوز آمد بجوش
پس آنگاه قربانی سر برام ز روی وفا با پدر گفت آه
بهیچ ایقدر سر ز حکم خدا سرم را بزودی ز تن کن جدا
که من در قضا صبر خواهم نمود سر او رود بر سر خنجر ان کم فرود
بهم دست و پای من آور ببند مبادا کنم سرکشی ناپسند
که در حال قربان زنم دست و پا بنا شد روا در طریق وفا
بپوشان بیک جامه روی مرا بکن باز زیر گلوی مرا
مبادا شود کار دشوار و برو ببینی ز من چشم و روی نکو
ترا حیف آید که سازی جدا سرم را کنی ترک حکم خدا
ز خود جامها جمع فرما کنون مبادا که آلوده گردد بخون
ببینی پس از مرگم آن جامها برآید ترا از جگر ناله ها
مکن ریز گرد و دل ریش تو مصیبت شود تازه در پیش تو
شود عارض قصه قرب خلاف بنا شنیدن مرا حق سینه صاف
ز من این وصیت شنو از کرم پس از آنکه از تن برآری سرم
شود ما در مرا دگرگونه حال بگویید سخنها که آرد ملال
مشو غافل از حال آن بینوا در شستی مدام از برایش روا
ز دلداری او مکن کوتهی که دارم ز احوال او آگهی
که چندان پس از مرگ من زندگی نخواهد نمودن ز درماندگی
سپردی دل جان خود را بغم لب داغ او سر نیارد بهم

وصیت مرا

وصیت مرا هست در باب تو که ناید خلل هیچ در تاب تو
رضا بر قضای الهی مده مرا زین شهادت گواهی بده
که بهر رضای تو سر داده ام که جان در ره داورگر داده ام
بحکم خدا شاد و مسرور باش ز اندوه و محنت بسی دور باش
بدست آر از صبر پای ثبات مکن اجر قربان تلف در حیات
بگو ده که یابیم از حد زیاده از آنم نیامد بکف
بمن لطف حق ده پسر داده بود نه عبدالله از ما در شیر زاده بود
توقف مفرما نی فرمان حق مرا کن در این لحظه قربان حق
ازین گفت گو شیبه را خون جگر پر از آتش و دیده پر شرر
بنوعی برآورد آه از نهاد که گردون ز رفتار خود ایستاد
بیفکند آن ماه را بر زمین بمالید بر خاک او را جبین
بنزدیک حلقش رسانید تیغ روان گشت اشک ملک بیدریغ
ز خون دل و دیده‌های ملک بگردید پس آسیای فلک
همه دانه مهر و مه گشت آرد که رو کرد بر حلق آن شاه کارد
بتقدیر حق باز قوم قریش گرفتند بازوی سالار خویش
که یکبار دیگر برای خدا بزن قرعه از صد شتر در فدا
گر از صد ره چاره بینیم سد دگر هرچه خواهی ترا میرسد
تو بگذار این دست و پا بسته را بجو خاطر صد دل خسته را
نمودند پس حاضران التماس بیفکند آن شاه کرد از اساس
دگر قرعه بر نام یکصد شتر هم از نام آن روشنی بخش خور
در این بار از خانهٔ کردگار بنام شتر قرعه شد آشکار
خرد گفت اینجانه آباد باد قدر گفت جان جهان شاد باد
حرم گشت خرم چو خلد برین صفا یافت کعبه ز جان آفرین
بهر یک ده رکن و مقام و حجر شگفتند مانند گل از شجر
سراسر بزرگان آل نزار گرفتند شادی ز سر صد هزار
فکندند عمامه‌ها بر هوا چپ و راست پر شد حجاز از نوا
گرفتند آن ماه را سر بسر کشیدند بر روز دست پدر
رسید از کشاکش خراشش زیان بروی هلال تشید مه جبین
قدر پیر ز خون دید چون روی او قضا گفت دیدی که شد سرخ رو
غرض شیبه را مردمان تهنیت بدادند در دم از آن موهبت
که بهر فدا از تو ای شهریار صد اشتر رسید پیر و ردگار
گوارا ترا باد لطف خدا که بنمود از تو قبول فدا
دگر فاطمه مادر آن جناب که او را جگر بود از غم کباب
برآورد مانند پروانه پر گرفت آن چراغ حرم را ببر
دران روز از شادی دل پر زدود برآورد سر سوی چرخ کبود
زبان را به شکر الهی گشاد سپاس جهان آفرین کرد یاد
چو باز آن ایشان ز ابر بهار بر شادی از او گریه شد آشکار
سراسر بزرگان قوم قریش در آنحال از سر گرفتند عیش

ولی شیبه فرمود با آن گروه   که از مرد منصف ندارد شکوه   نباشد ز آیین ارباب عدل   نه از رسم و آیین اصحاب عقل
که نه بار قرعه بنام پسر   برآید بپوشم از آن دانه نظر   برآید چو یکبار نام شتر   که باشد از آن خواهش نفس من
بنه حکم محکم رسانم خلل   بجایی که خواهم نمایم عمل   به نحر شتر گر کنم اکتفا   نه انصاف باشد مرا نه وفا
چو یک تیر قرعه نشد کارگر   فکندند قرعه دو بار دگر   بهر بار از آن پیر پرهیزکار   شد از قرعه نام شتر آشکار
به کعبه ز هاتف برآمد ندا   که مقبول حق شد نثار و فدا   بجای همان سید نامدار   ز قربان شتر خواست پروردگار
که از نسل آن سید مه جبین   برآید بزودی رسول امین   امام هدی رحمت کردگار   شفیع خلایق بروز شمار
بگفتند با شیبه قوم قریش   که شاها کوارا ترا باد عیش   نمود از شما حق قبول فدا   به تحقیق آمد ز هاتف ندا
بر آن شاه گردید چون آشکار   که شد فدیه مقبول پروردگار   بفرمان فرمان ده بر و بحر   همان صد شتر را بجا کرد نحر
به حزوره خون شتر شد چو لعل   شتر تا قیامت بیفکند نعل   که حزوره جائی به نزد مقام   در آغوش مروه ز شاه وفا
در آن سرزمین چون شتر حاجیان   نمایند رفتار خود را عیان   از آن گوشتهای شتر هرچه خواست   ببرد از پی خوردنش هر کی خواست
نرفتند آن شیبه هم بهره برد   سوی خانه با اهل و اولاد برد   ذبیح دویم نسل پاک خلیل   شد آن شاهزاده بحکم جلیل
به بر مادر او را گرفتش چو جان   سوی حجره خویشتن شد روان   باطراف مکه روان شد صدا   ز اخبار قربانی و آن فدا
روان از پی تهنیت هر گروه   سوی کعبه گشتند از دشت و کوه   بگفتند با شیبه اهل سبیل   که ای اشرف نسل پاک خلیل
کوارا ترا باد لطف خدا   که از تو نموده قبول فدا   ز جدت بجای اسیر گوسفند   پسندید و از تو شتر را پسند
پس آنگاه از شه بیافت سنت قرار   پی خون بها صد شتر در دیار   پس از پرتو نور خیر الانام   بجا ماند مصباح بیت الحرام

طعام زهرآلود فرستادن زنان یهود بخانه مادر عبدالله و قصه هلاک ایشان و سخن گفتن آن طعام

رخ کاهنان شد سیه‌تر ز دود   برآمد بهم سینه‌های یهود
نهانی کشیدند آه از نهاد   بجان همه آتش کین فتاد
از ایشان ز غم شد جگرها کباب   که در کوره آهن درآید بتاب   نکو گر کنی دیده ایشان جگر   تو گفتی ز گلو خون دل کرد سر
بگفتند با خود که او را پسر   که در دل ندارد بما هیچ مهر   در آخر ازین شمع افروخته   شود دوده‌مانهای ما سوخته

نشد چون

نشد چون چراغ مه‌اش خموش   ز سر رفت آن قوم را عقل و هوش   بدفعش بسی حیله انگیختند   بسی خوار در راه او ریختند
از آنجمله یکمرد بدبخت پیس   که بُد از برای یهود آن رئیس   بدش نام رئیا ولی از جهود   رخش زرد و مو سرخ و دل چو دود
چو شد از ندا و فدا با خبر   بجانش فتاد از عداوت شرر   طعامی مهیا نمود آن لعین   پی دفع عبدالله مه جبین
در آن زهر بسیار داخل نمود   بجا حیله‌اش چون ملامل نمود   به حیله نمودش بنوعی تمام   که شیرین شد و خوش مزه آن طعام
برسم هدیه نهان طبق   نهاد و بر او روز نقره ورق   زنان عجوزه نمود انتخاب   که از بهر افسانه بودند باب
بر او چون حریر و درون زهر مار   شده حلقه از کینه مانند مار   به مصحوب چندین زن ظالمه   سوی خانه شیبه و فاطمه
بدادند او را همه تهنیت   که بهر شما خیر شد عاقبت   قبول فدا کرد حق صد شتر   بجای فروزنده ماه و خور
نمودند آنگه موهبت شکر حق   نهادند در پیش بانو طبق   ببرپرسید بانو که خود کیستید   که دانم ز خویشان ما نیستید
برای چه آورده اید این طعام   خرد گفت از بهر سودای خام   تبسم نمودند آن چند زن   نمودند شوخانه شیرین دهن
بگفتند ما ئیم آل نزار   همه خویش با شیبه نامدار   به گرد سر او چو پروانه‌ایم   عجب از تو گوئی که بیگانه‌ایم
چو شهزاده شد از شهادت خلاص   همه شاد گشتیم ز عام و خاص   پی دل خوشی مجمعی ساختیم   طعامی در آن جشن پرداختیم
نشستیم با هم زنان قریش   نمودیم بسیار شادی و عیش   ولی بی صفا بود آن جشن ما   که در وی نبود دید حاضر شما
برای شما زان طعام لطیف   که شد پخته از بهر عیش شریف   نمودیم این کاسه را یاد بود   ز عیش شما جان ما شاد بود
ز مکر زنان کرد بانو گمان   که دلهای ایشان بود چون زبان   بگفتا مرا زاد دست شما   نه بیند جهان روز پست شما
بگفتند از مکر آن ظالمات   که باشد شما را همیشه حیات   ز شاه و ز شهزاده سرفراز   بود دیده بر فرق اهل حجاز
پر از کینه دل پر ستایش زبان   شدند آن زنان عجوزه روان   چو آمد سوی خانه خویش شاه   همراه شهزاده حق پناه
بیاورد با سفره بانو طعام   که نشستند باهم شه و آن همام   بپرسید شیبه که این آمده   به بیت الشرف از کجا آمده
بدو گفت بانو که قوم قریش   پی شادی ما بپا بزم عیش   نموده طعام طرب پخته‌اند   برای شما هدیه آورده‌اند
پس آن شاه و شهزاده سرفراز   بر آن لقمه کردند دستی دراز   پس آن لقمه از حکم پروردگار   بیان کرد احوال خود آشکار

که از حیله دشمنان شما   شدم بی نصیب از دهان شما   مرا بس که زهر آلوده‌اند   که از قهر آن زهر را سوده‌اند
مزاجم چو زهر هلاهل شده   بمن بسکه آن زهر داخل شده   شنیدند چون این سخن از طعام   کشیدند دست از خورش تمام
نمودند در خاک او را نهان   مبادا که تا ناگهان ناکسان   خورندش سگ و وحش و طیور   نماید بلایش در ایشان ظهور
نمودند شکر خدای ودود   که زود شد از ایشان بلایی که بود   برآمد دل چرخ از زیر بار   چو گردید تدبیر آن نابکار

جمعیت نمودن علمای یهود و آمدن کتاب در خصام و مشورت کردن با یکدیگر در باب اطفای نور سید انام و رفتن نزد

نشد پخته سودای خام از طعام   برای یهود آن بیت الحرام
بیا ساقیا از کرم چند جام   ببخشا برین بنده تلخ کام
که از کاسه سرنگون یهود   ز دل رفت طاقت ز خاطر سرود (دانای خود)   بمن بخش آن باده دل گشای   که بر اهل ره هست مشکل‌گشای
برای خدا لطف کن آن ایاغ   مرا هست شد از او تر دماغ   بمطرب بگو از کمال کرم   که از بزم ما بر ندارد قدم
سرود درست و نوای تمام   سراید بهر گوشه و هر مقام   کند سازی را برای نوا   بمانیم ندارد خموشی روا
می و نی مرا باز آرد بهوش   کشم در معنی قلم را بگوش   رسانم بپایان العنور بیان   ز احوال عبدالله مه جبین
که چون شد بامر خدا کدخدا   کجا شد محل صلبش جدا   چو شد از قضای الهی سبب   که دختر گرفت آن جناب از وهب
چو آن ماه آمد بحد شباب   رخ او گرو برد از آفتاب   رسیدند باوج رفعت ضیا   ز نور شریف شه انبیا
بزرگان و اشراف هر سرزمین   نمودند از وی تمنا همین   که دختر نماید از ایشان قبول   مگر آید از وی جناب رسول
ندا آن پسندیده ذوالجلال   بر شخصی آن را با او وصال   بمعنی شد آن سید حق پناه   ز شاهان بیک صورتی عذر خواه
که هر یک نمودند عذرش قبول   نگردید شخصی از ایشان ملول   ولی شد ز نور رخ آن جناب   سواد حرم چون گل آفتاب
ز مهر رخش روز فیروز شد   شب از ماه رخسار او روز شد   از آن فر و شخصی بر آن باغ عرب   چراغ حرم گشت او را لقب
لقب گشت مصباح بیت الحرام   بر او همان سید نیک نام   از او گشت روشن سیاه حرم   صفا یافت مروه از آن محترم
بر او حجره آغوش جان آشنود   با فشای رازی که در پرده بود   جهانگرد از روی خیر البشر   جوان و جوانی بهر کیر در
به از وادی ایمن آن سرزمین   شود از جمال رسول امین   بر او بود چشم امید جهر   که یابد تجلی ز نور آن شجر

دگر اهل

دگر اهل دانش ز روی کتاب   در آیینه دیدند چون آفتاب   که آید جناب رسول امین   بزودی ز عبدالله مه جبین
بر ایشان عیان شد ز نزدیک و دور   که در مکه باید تجلی ظهور   ز گلزار اهل صفا عندلیب   بعالم رسد مصطفی عنقریب
بگیرد زمام فلک را به کف   کند کیش آن قوم را برطرف   نشستند در شام آن قوم شوم   همه دل چو سنگ و زبانها چو موم
بیک مجمع از پی مصلحت   نمودند با یکدیگر مشورت   که گر دیده روشن تر از آفتاب   بما مردم شام از هر کتاب
که آید ز نور چراغ حرم   محمد به ملک وجود از عدم   علامات و وقت ظهورش تمام   بما میرسد از جبل صبح و شام
چو از مطلع خویش آن آفتاب   برآید کند خانه ما خراب   نماید ز آیین خود هدف   همه دین پیغمبران سلف
کند کیش موسی چنان سرنگون   که ریزد ز موسائیان جمله خون   ببینید این کار را چاره چیست   که چون ما کسی را جگر پاره نیست
ز رفتن تا وقت فرصت ز دست   نگردیده بر باره چاره بست   بجوئید از بهر خود چاره   که شاید شما یافت آواره
پی چاره کردند پس گفتگو   بآن قوم بیچارگی کرد رو   کشیدند آه از جگر پاره   ندیدند از بهر خود چاره
در آخر بگفتند با هم تمام   که باید باردن شد از شهر شام   باردن ز پیر کهن سال خویش   صلاحی طلب کرد از بهر خویش
ز تن پیر آن عالم سالمند   توان بر زمین زد به سهر بلند   نهادند آن فرقه رو سیاه   سوی اردن از شام رو براه
سوی دیر آن عالم بی نظیر   که میبود سال با چرخ پیر   چو بر دیر آن عالم بی همال   رسیدند آن قوم خسران مآل
نمودند بر وی بسی سر سلام   نشستند او را بصد احترام   پس آن پیر دانا بر آورد سر   بر آن قوم کرد از تأمل نظر
سیه دید دلهای ایشان چو دود   جبین زرد و مو سرخ و دیده کبود   لب از پاره شومی سینها پر غلق   زبانها خشک چون استخوان در طبق
بپرسید آن عالم بی نظیر   از آن فرقه شوم نا دلپذیر   که بهر چه چیز است این اضطراب   برای شما مردم بیحساب
کجا بر شما مشکلی داده رو   که دارید از من طمع حل او   چو رو داده از دور چرخ اثیر   که هستید افسرده برنا و پیر
بگفتند با پیر آن اهل کین   که داریم در دل همه درد این   شده سینه ما ز حسرت کباب   ز چشم و دل ما شده آب و تاب
شده از کتاب و علامت عیان   که آید برون ختم پیغمبران   به شمشیر خونریز آن بی همال   شفق را مسخر کند چون هلال
بآن گونه آسان تر از قرص نان   کند ماه را پاره در آسمان   بفرمان او آفتاب آشکار   برآید ز مغرب بنصف النهار

بدوران کند خدمت او فلک   کند یاریش روز میدان ملک
کشد تیغ خونریز را از نیام   کند بر طرف دین ما را تمام
نشانهای وقت ظهورش بما   رسیده ز آیات ارض و سما
بما گشته روشنتر از صبحدم   که او زود آید برون از حرم
کند روز ما را سیه تر ز شام   ز تنها برد سرها تمام
کند کیش موسائیان را تلف   چو دینهای پیغمبران سلف
دل ما از او گشته پر اضطراب   چو ماهی که چند شود خشک آب
فزوده بما غیرت دین ما   که تا هست برپای آیین ما
ره چاره خود بدست آوریم   سر و پای دشمن بدست آوریم
ز ما انجمن چون تو دانا تری   بعقل از فلک نیز بالاتری
بهر ره تراهست راه نکو   درین باب تدبیر خود را بگو
بکن چاره کار ما از کرم   ز دلهای ما دور کن درد و غم
پی دفع احمد باره نما   بگردان بلا را ز دینهای ما
ز نرمی بآن جاهلان گفت پیر   که ای مردمان خبیر بصیر
بگوئید زین نیت ناصواب   که هیچ شما را برآرد ز آب
ندارد ز مکر و فسون تاب کس   به ابطال حکم خدا هیچ کس
چراغی که روشن کند کردگار   نگردد خموش از پف روزگار
بابطال او هر که رو آورد   بخود قهر حق را فرو آورد
خرد کرده از آن یک مغز دور   کشد حبل او را بدام غرور
در آخر برد آرزو را بگور   به چو عقرب بر افتد بسوراخ مور
در آن ننگ تا دم نسازد علم   گر او پاره سازد سر مور کم
غرض گفت آن پیر با اهل کین   که گفتند داریم ما درد دین
که هر چیز را دیده اید از کتاب   ز حال طلوع همان آفتاب
جهان آفرین کرد تقدیر او   نیابد ز تغییر تدبیر او
تمام امر البته واقع شود   بزودی همان نور طالع شود
باوج شرف آید آن آفتاب   بتابد از او نور بر خاک و آب
دمد از تجلی جهان را صفا   فروغ رخ انور مصطفی
برد زنگ کفر از دل روزگار   بتیغ علی صاحب ذوالفقار
چو گیرد ز نصر من الله علم   فرو شکند ستم را بکتم عدم
علامات از بهر آن شهریار   وزیرش بود شیر پروردگار
شبیه محمد بود آن وزیر   بود خویش آن سید بی‌نظیر
بنوعی کند یاری مصطفی   که او را پسندد خدا از وفا
بگویند مدح و ثنایش ملک   بکوشش سد لا فتی از فلک
ز مهرش کنیش روز حساب   دهد حق تو را ایمنی از عذاب
ز تقریر آن پیر اهل کتاب   فتادند در لجه اضطراب
دل جمله گردید از ترس و بیم   چو یک مغز بادام توأم دونیم
ولی ز آتش کین ایشان سپند   دل پاره پاره ز جا شد بلند
از آن قوم مشئوم نادان شوم   بپا خواست مردی ز آن مرز و بوم
همو با

همو با از آن انجمن داشت نام   بعلم خود از غم ایشان تمام
قوی کافری نامور و شجاع   که با چرخ پیوسته بودش نزاع
بآن قوم رو کرد و گفت آن دلیر   که گویا ز حرف گذشته انید سیر
بلکه گشته از روزگار در رنج   پر از چین شده بال او چون گراز
پریده ز سر هوش این سرنگون   فتاده بگرداب جهل از جنون
مدارید بر حرف او گوش خود   که او را خبر نیست از هوش خود
سیه پای گوش و دل خود بمن   که دارم دلیلی قوی زین سخن
کند هر کسی اصل را بر طرف   شود فرع البته با وی تلف
برآید چو بیخ درختی ز آب   شود خشک از تابش آفتاب
نروید از او چوب یک شاخ تر   نیاید از او میوه و بار و بر
کسی را که آید پیمبر از او   به تیر بداندیش خود سر از او
چو گردید از سعی او را هلاک   نیفتد دیگر تخم احمد بخاک
ز اندیشه او فراغت کنیم   در آیین خود استراحت کنیم
بود چاره کار قتلش در آن   که گیریم جنسی چو سوداگران
بخود این تجارت بهانه کنیم   سپاهی بمکه روانه کنیم
نهانی ببرید از آن مرد سر   که آید بر ایشان محمد پسر
نمودید چون حاجت خود روا   رسید شما سر فراز از هوا
دمید از غمش سینه‌ها ناتمام   از آن مرد به گیرید از سر حیات
منم با شما در تجارت رفیق   که مطلب روا سازم از این طریق
گرفتند آن قوم با آن دلیل   برای تجارت متاع قلیل
ز سودای خام از پی نفع پوچ   ز آن دم سوی مکه کردند کوچ
نهادند رو بر زمین حجاز   بعمر تباه و امید دراز
بهر کس رسیدند در عرض راه   بجستند از آن رهگذر حال شاه
پس آن زمره وصف حالش نمود   بیان صفات کمالش نمود
نمودند از وی بظاهر قبول   ولی خاطر از غم بباطن ملول
در آن مرز تا تمام حجت خدا   بایشان رسیدند روز ندا
که آید نشان خدای ودود   شما زین تجارت نه بینید سود
نیابید جان را چو آیا زیان   شما موذیان را قضا در میان
بگیرد ز پا و در آرد بسر   قدر از شما محو سازد اثر
شما است بس اینزا عداوت کسی   پی کشتن بهترین بشر
روان گشته اید از طریق عناد   سوی بهترین تمام بلاد
بود هر که در خاطرش این خیال   که قربان حق را دهد گوشمال
به تیر قضا از کمان قدر   بزودی شود خسته او را جگر
تهیه در آتش کند جای خود   رود بر سر راه از پای خود
نه چندین سرانجام خود غیر بد   برد هر که بر بنده خود حسد
شنیدند چون اهل کین این سخن   به لرزید دلهای ایشان ز تن
نهادند دست تأسف بسر   بایشان رسید از ملامت جگر
ولیکن همو پای شیطان مزاج   کشوده در وسوسه را علاج

بآن قوم آورد از خنده رو   بهم بافت افسانه‌ها موبمو
چو طول امل رشته مکر خویش   ز تلبیس ابلیس آورد پیش
که ای قوم با این ثبات قدم   در این ره نهادید رو در حرم
کسی کز تحمل نیارد برنج   چگونه برآرد ز ویرانه گنج
درین باب از حیله آید ظفر   بود واجب از بهر ما این سفر
اگر سر ببازیم ما در جهان   چو گردید از این مدعا سرفراز
به نیکی شود نام ما پایدار   بماند ز ما رسم در روزگار
بگوئید سرها خود باختند   که آیین خود را قوی ساختند
همو باز افسانه شد ساحری   عیان کرد از وسوسه ساحری
ز تلبیس خود کرد از بکه رنگ   دل قوم را سخت مانند سنگ
چو گشتند راضی که سرها بباد   دهند از برای حصول مراد
به بندند تنهای خود را بکاشت   شود جای ایشان آتش سوزناک
که رسد تا نور نبی را تلف   نگردد آن تا دنیشان بر طرف
نمودند با سینه‌های ملول   ز سودای مفرط بمکه نزول
نهادند از حیله‌های نهان   بأجناس خود نرخهای گران
که راغب نگردد بآن مشتری   بمانند از بهر افسون گری
باین عذر چون آب در زیر کاه   بمانند در مکه تا چند گاه
برآرند در پرده چون مدعا   بگوئید اجناس خود را دعا
پی کارسازی در آن سرزمین   نمودند از بهر فرصت کمین
که با بخت بیدار یک شب بخواب   چنین دید عبدالله کامیاب

خواب دیدن عبدالله جمعی را بصورت میمون
با تیغ عریان و با او حمله کردن وغیره

که بوزینه چند گردید صف   گرفته همه تیغ عریان بکف
بحرکت در آورده آن تیغها   بر او حمله کردند چون اژدها
یکی آتش آمد بزیر از هوا   کز آن سوخت آن فرقه ناروا
ز جا جست عبدالله حق پسند   بسوی پدر خویشتن را فکند
در آن ساز بوی گفت آن عندلیب   که یک خواب دیدم عزیز و عجیب
در آن خواب جستم ز جا چون سپند   ز پیشش جدا شد زمین چند بند
بدیدم گروهی چو میمون تمام   کشیده همه تیغها از نیام
بحرکت در آورده شمشیرها   بمن حمله کردند چون اژدها
یکی آتش از آسمان بر فروخت   بزیر آمد و جملگی را بسوخت
چو آتش بمن داد آب حیات   مرا داد از چنگ میمون نجات
دلم جست از خواب خوش چون سپند   که گردد ز پهلوی آتش بلند
به تعبیر خواب پسر آن پدر   نظر کرد و فرمود آن معتبر
که ای واقف سید کاینات   خدایت دهد از بلاها نجات
بنور نبی سید المرسلین   نگهدار بادت جهان آفرین
ترا دشمنانند پیر و جوان   ازآن نور دارند بر تو حسد
باطفای آن نور بستند کمر   بدفع تو دارند یکسر نظر
ولی اهل

ولی اهل عالم اگر اتفاق   نمایند بر تو ز راه نفاق
نگهدار بادت حفظ پروردگار   بنور نبی از بد روزگار
سپرده بتو چون امانت خدا   نگردد ز تو یکسر مو جدا
ولی اکثر روزها با سپاه   پی صید میرفت آن حق پناه
قضا را بیک روز تنها سوار   شد آن بنده خاص پروردگار
نشست آن شهنشاه خورشید چهر   بیک باره تیز تک چون سپهر
تو گفتی برآورد آن باره پر   روان شد پی صید آن شیر نر
خبر یافت شخصی از آن کاروان   بسوی همو پای دون شد روان
به گفتش که آن نور فتنه زین شهر ما   چو خورشید تنها به نخجیرگاه
همو با ملعون چو شیطان دون   بسوی رفیقان خود شد روان
بشارت رسانید و گفت ای جوان   سواره شد از شهر تنها روان
جلا یافت چون دیده انتظار   غنیمت بود فرصت روزگار
شدند اهل شام از حرم با شتاب   روانه بدنبال آن آفتاب
طفیلی بمانند در جایگاه   که دارند اسباب خود را نگاه
نهادند اکثر از آن قوم شوم   سر خود به صحرا چو باد سموم
نهان زیر جامه نمودند تیغ   نهادند رو با ره بی‌دریغ
بدنیا همه دین خود باختند   سر خود سراسر قدم ساختند
گرفتند آن راه را در نظر   پی باره جستند در رهگذر
رسیدند آن فرقه روسیاه   بنخجیرگاه شه حق پناه
غرض آنکه صید حرم را بکف   در آورده زنهار او را تلف
بنزدیک آن سید مه جبین   بوقتی رسیدند آن اهل کین
که آن شاه صید نموده شکار   گرفته بکف خنجر آبدار
پی قتل آن صید دار دشت تاب   بر آن ذره تابید چون آفتاب
پس آن فرقه ظالم روسیاه   ز اطراف آن ذره بستند راه
ز هر سو بر آن شه نهادند رو   گرفتند اطرافش از چار سو
گران روسیاها غرامت   چو نزدیکان ز اطراف خود کرد گم
نظر کرد از هر طرف بجلیل   که او را نمودند اعدا قبیل
عیان دید آن صاحب نور پاک   که آیند سویش بقصد هلاک
بخود راه ما را همه دید بند   برآورد سر سوی چرخ بلند
بدیده ره خون دل را کشود   بدرگاه رحمن تضرع نمود
طلب کرد از حضرت کردگار   ظفر بر گروه تبه روزگار
بآن قوم بدبخت رو کرد و گفت   که با من چه دارید خصمی نهفت
چو دارید ای قوم از من طلب   که خواهید کشتن مرا بی سبب
بحق خدا هرگز از من زیان   ندیده کسی از شما مردمان
نه همسفره بودیم و نه هم سفر   نه مال شما برده‌ام در گذر
نه من کشته‌ام از شما هیچکس   برای چه دارید قتلم هوس
ندادند آن قوم بیدین جواب   نبردند از گفتگویش حساب
بسویش نمودند با کینه رو   ز هر سو نمودند آهنگ او

پس آنگه ز وخشی بخش حلال و حرام   زبان آفرین بر زبان برد نام   کمان را بزه کرد از بهر جنگ   برآورد پس چار تیر خدنگ
که هر چون به تیر آن شه رهنما   بیک تن از آن چار ظالم شد دوچار   ز هر تیر یک روح پرواز کرد   چو مرغی که آهنگ او باز کرد
چو دیدند آن سرکشان تیر او   برایشان عیان شد که شمشیر او   نماید رسنشان آهن گذار   برآرد بیکدم از ایشان دمار
ز تیغ همان شاه خورشید شان   فتد برق بر خرمن جانشان   بمکر و فسون و حیل در زمان   گشودند بر عذر خواهی زبان
که شاها ز تقصیر ما در گذر   که بودیم از شان تو بی خبر   چو بودیم ما نابلد در دیار   غلامی ز ما کرده دیشب فرار
پس از صبح گشته طلب کار او   روان گشته‌ایم از پی جستجو   براین دره افتاد ما را گذر   نمودیم از دور سویت نظر
فتادیم از طیش خود در گمان   ز هر نکی اسب و تیر و کمان   که تو آن غلامی که کرده گریز   نکردیم شه را ز بنده تمیز
کنون گشت شان تو ظاهر بما   که ما ایم گمره تویی رهنما   ولی ما ز بر دور آن شهریار   شدند از فسون حلقه مانند مار
بخندید آن شاه خورشید شان   بر آن مکر و افسون آن سرکشان   در آورد پای شرف در رکاب   بر آن بادپا شد سوار انجناب
شد اندر ره مشرق کاو سپهر   ز جولان آن شاه خورشید چهر   چنین خواست آن شاه یکه سوار   که آن قوم بیدین نماید فرار
چو خورشید آن اندره سر بزد   بجو لا ایمان آن حلقه بر در زند   ز همیز بر بادپا زد رکاب   ز هر سو نمودند لشکر شتاب
سر ره بر آهنگ رفتند زود   ز غم گشت حیران سپهر کبود   ز گرد الم تیره گردید کوه   عیان گشت افسانه انگروه
ز شمشیر خونریز و سنگ گران   بشه حمله کردند از هر کران   ز هر سو نمودند باوی ستیز   جهان دید در چشم خود رستخیز
بناچار آن شاه چون شیر نر   ز هر سو بر آن قوم شد حمله ور   فرستاد آن سید بی‌نظیر   ز هر حمله شخصی به سبل المصیر
تنی چند از آن کافران شد هلاک   فتادند بر روی آن سنگ و خاک   ولیکن ز سنگ بلای آن گروه   ز هر سو بهم متصل گشته کوه
بر شهزاده بسیار شد عرصه تنگ   فرود آمد از اسب بر روی سنگ   بیکسو شد آن سید باشکوه   سپر دار از جبل آنچه خود در کوه
ولی از چپ و راست از پیش رو   بامل جفا بود پیکار او   نرفتند از راه بیم و هراس   ستیزند با آن قوم حق ناشناس
بآن شاه از دور کردند جنگ   بخستند اعضای او را به سنگ   نمودند آن شاه را سنگسار   که شد قدرت کردگار آشکار
بماندم بر سنگ دیگر شد هوا   خبر شدن وهب بن عبد مناف بن زهره در کوه   بر آن فرقه سرکش نابروا

هوا را

هوا را نکهدار تا یکدرنگ   در آوردن آن فرقه نابکار و به تعجیل روانه شدن بحرم   بیاییم دیگر بر سر نقل جنگ
در آن اول حال کان ظالمان   گرفتند شهزاده را در میان   رسید از قضای خدا ناگهان   بآن دره وهب بن عبد مناف
که او سرفراز بنی زهره بود   نه عم شهنشاه مه چهره بود   وهب دید خود کان سپاه گران   گرفتند شهزاده را در میان
بترسید از کثرت آن گروه   روانه بسوی حرم شد ز کوه   چو آمد میان حرم گفت آه   بنوعی که پوشید کعبه سیاه
صدا زد که عبدالله ارجمند   فتاد از بلای زمانه به بند   سپاهی ز دشمن بر او تاختند   ز هر سو بر او تیره ساختند
گرفتار بر دست چندین سوار   شده در فلان کوه آن شهریار   چراغ حرم فخر آل نزار   گرفتار شد در فلان کوهسار
بگردیده تا روز عالم چه شام   ناپدید دارد آن نیک نام   تمام بنی هاشم از این خبر   کشیدند آه و فغان از جگر
گرفتند شمشیرها را تمام   نمودند اسبان زین لجام   ز تعجیل مانند ابر بهار   نهادند رو جانب کوهسار
بآن دره مانند سیلاب رو   نهادند از راه و اطراف او   ز سرعت بآن دره داخل شدند   بخورشید تابان مقابل شدند
گشودند بر شاهزاده نظر   که چون زلف خود رفته سوی کمر   زبی یاوری پشت داده بکوه   دو شاه بکف تیغ و در بر گروه
ز مکر یهود ستم کار شام   غزال حرم او فتاده بدام   پس افتاد صید حرم را نظر   بخویشان و اخوان و عم و پدر
شد از خرمی عارض او بهار   شد آن کوه سر سبز گلزار زار   سرآمد شد آن کوه بر کوه قاف   ز خاک ره آل عبد مناف
برآمد ز اولاد غالب لوا   وز آن تیره برنگ دیگر شد هوا   نمودند شیران جنگی هجوم   بر آن گله میمون بدبخت شوم
نمودند آن گله خوک رم   از آن عرصه کردند دم را علم   نهادند پای خود را به پت   ز جا و ز ایمان کشیدند دست
گروهی بیکدره کردند رو   که چون کوه میبود پنهای او   بگردید از کوه یکپاره سنگ   باندازه وسع آن کوه تنگ
نمود از قضا قدرت کردگار   همان قوم بدبخت را سنگسار   در آن دره گشتند یکجا هلاک   در آن سنگ بودند سر زیر خاک
شد آن دره درگاه قعر سقر   چو مالک در آن قوم بگشود در   از آن سنگ مسدود گردید باب   بماد اشود جان عالم کباب
بعبدالله مه جبین گفت باب   که جانا همین بود تعبیر خواب   گروهی دیگر از یهود اگر گریز   نمودند از برق شمشیر تیز
ولیکن بنی هاشم بی‌نظیر   نمودند آن مدبران را اسیر   نشاندند آن قوم را زیر تیغ   گر ایشان ندارند بازو دریغ

نماید سرهای ایشان جدا   ز رنجها بر دست باد فنا   نمایند نرم از همه یال و دم   لگدکوب سازند در زیر سم
نکشتند قوم ستمگر خموش   که سرهای ایشان بود بار دوش   بنیزه یکان قوم کردند التماس   بسی عجز کردند بسی التماس
که یکروز بخشید مهلت بما   که با شیم زنده بشهر شما   گروهی که دارند با ما حساب   نمائیم مفروغ از کل باب
حسابی که داریم سازیم پاک   بریزید پس خون ما را بخاک   سر و گردن ما و تیغ از شما است   نماید هر کار با ما بجاست
چو این حیله را از سر انگیختند   نمودند شیران جنگی پسند   ببستند از پشت دستهای شان   همه دست آن سرکشان از پشت
نشستند بر اسبهای بدو   گرفتند آن قوم را در جلو   ببر از خون سر و روی ریش و لب   تر چهره‌ها زرد چون زنجبیل
دهان تلخ و لب خشک و دل پر ز قهر   نهادند از کوه رو با به شهر   قضا بر سر حیله آن گروه   بیاورد سنگ فراوان ز کوه
که در شهر اهل تماشا تمام   ز هر کوچه و کوشه و راه و بام   نمودند آن قوم را سنگسار   بود سنگ سنگین ولای فراوان
ز لعن و ز دشنام و دست و دهان   سر و ریش آن فاسقان شد نهان   پس آنکه بفرمان آل جش   کشیدند آن سرکشان را قریش
بزندان سرای سرای وهب   بهم بسته از دشمنه و لب   سرای وهب از گروه یهود   سیه چال گردید آن گاه دود
مخور غم که از رحمت کردگار   رفتن وهب بخانه خود و نقل کردن عبدالله و کرامات او را   سرای وهب میشود نوبهار
اگر لطف ساقی ببخشد شراب   بجهت بره زوجه خود و خواستن دختر خود را بسوی عبدالله   فراگیرم از روی مطلب نقاب
بده ساقیا آن شراب طهور   که هر دم از او نور یابد ظهور   فروغش تجلی دهد دیده را   گشاید دل و جان غم دیده را
مرا تر کن از ساغر خویش لب   دهانم ز مکن خشک وقت طلب   بگو تا مغنی برای سرود   بیارد دف و بربط و چنگ و عود
مهیا نماید بساط طرب   که شد بزم نوروز بزم عرب   رها گشت از قید محنت حجاز   ز آزادی شاه گردن فراز
ز عبدالله مه جبین بر ملا   جهان آفرین کرد رفع بلا   گرفتار گشتند قوم یهود   بخود باز گردید مکر حسود
شدند از پی استراحت همه   سوی خانه خویشتن شد وهب   زنی داشت از نیکویی بره نام   نجیبه عفیفه بسی خوش کلام
برای وهب چید بزم بساط   وهب گشت سرگرم این انبساط   که امروز دیدم بعین الیقین   کرامات عبدالله مه جبین
امور غریبه از آن شخص نور   نمود از کمال تجلی ظهور   که هرگز کسی را باین عز و شان   ندیده است چشم فلک در جهان

بیک دره

بیک دره گردید آن آفتاب   گرفتار قومی برون از حساب   در آن دره پنهان شدند آن شریر   بآن قوم مشغول در دار و گیر
که من آمدم سوی شهر و تباه   بامداد او رفت آن کوهسار   دوباره چو رفتیم آن شهریار   گروهی فرستاد بر سوی نار
دگر وقت روی روان آن گروه   بآن عین ایمان شخص شکوه   بدیدم که آمد فرود از فلک   بامداد او فوجهای ملک
بر اعدای او سنگ بارید کوه   شد اندر ره چون گور بر آنگروه   باعجاز آن سید پاکزاد   مرا هر زمان گشت حیرت زیاد
بر وشن شیبه شه حق شناس   از آن شاه دین کن همین التماس   که بر ما کند روی چون آینه   ز تزویج عبدالله و آمنه
نماید ز روی بخت بلند   ز پیوند آن سید ارجمند   اگر جلوه گر گردد از آن نگار   رسول خدا رحمت کردگار
شود دختر ما بمعنی صدف   دُر پر بها آید او را بکف   مرا با تو شاید بدین اعتبار   دهند آبروی و دهند افتخار
چنین داد بره جواب وهب   گر ایشان نمودند ما را طلب   همین مدعا را که خواهیم ما   ولیکن نه گشتند ایشان رضا
بما کی درین باب رغبت کنند   بفرزند ما میل صحبت کنند   وهب گفت ای روز حی کریم   بر ایشان مراد او ابر عظیم
بیاد آتش آن گه کار ارم کان   که ما را رسند بر آسمان   بما رو نماید بلند اختری   ستندستان آن نره زاد دختری
گر او بخت ما سایه بر آفتاب   توانند زدن در دو باب و ایاب   پس آنکه بسوی شیبه آن نیکزن   روان شد پی مطلب خویشتن
بهم آن زن روان شد نصیب   تو گفتی که گلزار شد عندلیب   قضا داشت سید و قبر و اشتبه   بگفتند با هم به کبر و به ره
روان گشت هر دو بشهر سبا   بد و گفت روح القدس مرحبا   پس از مقدمش آگهی یافت شاه   بآو مهربان شد بحکم اله
از او پرسش حال و خویش کرد   دگر شکر حق وهب فاش کرد   چنین گفت با آن زن نیکخواه   که در باب عبدالله حق پناه
با شوهرت گر شود حق تمام   که هستیم ممنون حقش مدام   بیاور تو آن هرچه خواهند   نمائیم مطلوب او را روا
بدو گفت بره همان مدعا است   گر آن روی ما سوی شما است   نداریم بر مال دنیا نظر   طمع از شما نیست ما را دگر
بود مدعای بزرگ از شما   که گردید راضی به پیوند ما   ستانید دختر ز ما بهر او   بر آرید از بهر ما آرزو
برای شما آمنه هدیه است   پسند بزرگان ره هدیه است   چو خود وعده دادی مرا از کرم   که سازی روا مطلب شوهرم
از او بود مطلب همین مدعا   شنا رست وعده شما را وفا   بشهزاده افکند آنگه نظر   لب خویش را کرد از خنده تر

باو گفت وهب دوشین بر کنار که ای سرور انبیا آل نزار اگر چه ز نیر دی بودی سوال رسن شان نیا نکردی تو و خر قبول
ولی آمنه خویش نزدیک تست پدر مادرش از نجابت درست بجاه و بیت در شهر ما دختری فروزنده رخسار او مشتری
بزرگان قوم‌اند خواهان او ولی و بسوی تو آورده رو عفاف و حیا از او ظاهر است ز آلودگی دامنش طاهر است
بجاه و تخصص بحسن و جمال برازد دیگر است در هر کمال بهر باب چون آمنه بابت است نساء عیان و شما واجبات است
بتزویج او گر تو هستی رضا درین باب سعی نهم جای پا پس آنگاه عبدالله باطراز فکندند از کمال حیا سر بزیر
نمود از جواب پدر چون سکوت رضا یافت از شرم آمنه ثبوت پس آنگاه شیبه شه سرفراز در جود خود بر وهب کرد باز
ز لعل لب خویش در خوشاب بآن زن عطا کرد از آن جواب که روکن چو مهد بشهر سبا به بلقیس از ما بگو مرحبا
وهب را به بخشش انجو ابکمو که همچو رخ شاه مدآرزو بتقدیر دارای ارض و سما روا می‌شود مدعای شما
بجو آمد ز تو این اشارت بطب درانیره نهادیم سر جا بپا ازین گفت گوهر تر کرد نثار زنکها ل او چو غنچه کشاد
ناملحم کرد رخصت طلب شکفته روان شد بسوی وهب بشوهر خبرهای بهجت اثر رسیده آن قاصد خوش خبر
وهب شاد کی دید از آن کرم دلش گشت باغ ارم در حرم چو آمد ز شایسته آمد به شب روان گشت شیبه بسوی وهب
بهمراه خود برد شهزاده‌ها همان مه جبین سرو آزاده‌ها

رفتن عبدالمطلب با عبدالله بخانه وهب بجهت خواستکاری آمنه و در شب خبر یافتن بحوسان از عین مطلب و کشوون بند و غیره

سرای وهب شد چو باغ ارم نهادند ایشان چو در وی قدم
شد از لطف ایشان وهب سرمست چو عاشق که یار آیدش در کنار
تو گفتی که آن سرو قدان ز شوق بجو قمر در آورده گردن طوق پی خدمت از پا در آمد ز سر بزد دامن خویش را بر کمر
بیارست در حال بزم طرب به صحبت گذر کرد قدری ز شب بر آورده شیبه سرفراز ز مطلب بگفت گوهر در باز
ز یاقوت لبهای در بار او شد از خواستگاری بیان گفتگو بوجه حسن با کمال ادب بچشم و سر آمد جواب از وهب
چو از روی مطلب آمد نقاب ز دو طرف دندان یار رفت تاب به گفتند شد شوی ما که اکنون شود کدخدا آن عزیز
بر آید از او زود تر مصطفی زنند تیغ بر فرق ما از قفا شد از بیقراری از آن قوم هوش دل اجلاف از کینه آمد بجوش
ز سوز جگر

ز سوز جگرهای شوریده آه برآمد از آن فرقه روسیاه بدندان ز کینه تن بدند گشودند از دست و پا کمند
پی کشتن آن شهنشاه وهب شمردند فرصت غنیمت بشب گرفتند سنگ و نهادند رو ز زندان سوی مجلس گفتگو
ز یحیی بکی جنگ از روی سنگ نمودند با آن ستم پیشه جنگ یکبار آن بزم رامش کاه نمودند آن قوم از سر کلاه
پس آن سنگها باز آمد تمام با عجاز نور رسول انام دنیا و اصحاب خود بخت سر و سینه و روی او را شکست
کشیدند پس تیغ آن عالیمقام شه شیر مردم ربا از نیام نهادند رو با اهل جفا سپردند بر لطف خود آن قفا
رمیدند دم بر بسیار و یمین ز نام خدای جهان آفرین به شمشیر خونریز خود از بدن ربودند سرها از آن انجمن
سرای عروسی برای شگون بمالید بر چهره سرخی ز خون ز بس کشته از پشته ونداز شد تو گفتی که آنجا ز چون سارشید
و آن خانه و مشاطه خاک ریخت ز زلف شب تار بکرفت تاب ندانم کجا شد بسوی سقر همه بای ملعون افسانه گر
ندانم که در زره از دست شاه سر او بیاد فنا شد چو کاه و یا آنکه آورد رو سوی نار ز کس و بدین سنگ از کوه مار
و یا آنکه شد در سرای عروس رخ زرد او تیره چون آبنوس بهر حال چون شد ریاض سقر محل قرار رهان خیره سر
ریاض جهنم فزون از شمار گل آتشی کرد بر روی نثار برایشان همه مالکان عذاب مهیا نمودند اسباب
کشیدند از سفره سامری ز زر قوم از بهر او حاضری باو سامری زر نشها نمود که بودی تو بدتر ز من در یهود
نگندی چرا رشته اندر رخت که میخواستی کندن او ز تخت بکندی کجا رشته آن انداب کجا خشک کردیش از آفتاب
کشیدی درین باب بسیار رنج که شاید بجوئی زویرانه گنج ولی شد نصیب تو آن اژدها که هر کز نشد از دم او رها
رفیقان او همچو او در سقر گرفتند منزل که مستقر حبیبی شد از سرکشان یهود بر از کژدم چپ دم و آه و دود
عرض شد چو سرهای آن انجمن ز شمشیر بران جدا از بدن دوباره بپا گشت بزم طرب که ریزشد شیبه از لعل لب
چنین گفت با صاحبان سرا که بگذشت امشب این ماجرا ز ماه و شما هر که باید طلب نمائیم فردا به بزم طرب
نمائیم این عقد را بامداد بامداد حق با صلاح و سداد مه و مشتری لعل از این گفتگو بهنر لگه خود نهادند رو
گرفتند آرام در جای خواب شهنشاه و شهزاده کامیاب

منعقد شدن عقد عبدالله با آمنه و ولیمه دادن

فلک چید بر خویش بزم طرب ز داماد شهریار عرب

عبدالمطلب چهار روز زفاف آمده آل عبد مناف

در عیش بر مفت روزن کشاد دل خاک را از صفا کرد شاد زحل کرد عقد ثریا نثار که فردا سعادت شود آشکار
ببخشید از دست خود مشتری زنیکی بمریخ انگشتری از او زهره بگرفت و داد تیر که سر زد جهان را چو ماه منیر
بمغرب ورا فکندند از نیم راه ز فرق سر انس شب کلاه گشود از سر زلف شب پیچ و تاب کشید از رخ صبح صادق نقاب
سفیده فرو ریخت چندین طبق برای عروس جهان زر ورق چو بیدار شد بخت عالم ز خواب بسر زد زمانه گل آفتاب
امیر عرب شیبه سرفراز در خانه عیش را کرد باز طلب کرد اولاد و اصحاب را همه خویش و اقوام و احباب را
نمودند احضار او کم سر بسر بزینت لباس عروسی ببر گرفتند سامان بزم و طرب نهادند رو بر سرای وهب
از آن سو وهب هم سرانجام خویش گرفته طلب کرده اقوام خویش ز هر سو بزرگان ز نزدیک و دور به مجلس کشیدند با صد سرور
چو آن مجلس عقد شد برقرار بیاخواست سالار آل نزار در مخزن در معانی گشود ادا خطبه با فصاحت نمود
نخستین در آن خطبه آن مقتدا زبان کرد جاری بنام خدا بیان کرد آن کدخدای جهان بعنی سپاس خدای جهان
که بر ما است حمد جهان آفرین خداوند فردوس و عرش برین که بخشید از نعمت بی‌قیاس بما رخصت از بهر شکر و سپاس
بما داده از لطف خود امتیاز که داده بما کعبه را در حجاز نموده است ما را درین انجمن امانتخانه همسایه خویشتن
بما داده از شاه خود پناه که دارد ز هر فتنه ما را نگاه فکنده ز رحمت خدای جهان ز ما دوستی بر دل مؤمنان
بآیین ملت نموده نکاح پسندیده و کرده بر ما مباح زنا را نموده قبیح و حرام بر آن وعده کرده عذاب تمام
شده ما پسندیده او سفاح جدا کرده از فاعل آن فلاح بداینده ای اهل ما خوش فرجام که فرزند من ماه بیت الحرام
ذبیح دویم بنده کردگار که نور است از روی او آشکار صفا دارد از عارض خوش مشتری بدر نقش ملالت انگشتری
سعادت برابش بروج خانه زام بود صاحب شوکت و عدل دوام بسوی شما آمد ز شاهوار بهمراه ما آمده خواستگار
به مهر فلان می‌بباید طلب بنام دختر که دارد وهب بود نام آن مؤمنه آمنه تواند شود نور حق را به
باین عقد و مهر بدا آیا رضا رضا باد خواهش ما در جزا پس آنگه از آن قوم فیروز روز وهب گفت ای میر عالم فروز
توئی صاحب

توئی صاحب عزت و امتیاز بما قبیله توئی سرفراز توئی سید و ما همه بنده‌ایم ز جود و عطای تو شرمنده‌ایم
کند حکم تو هر چه را اقتضا برای تو هستیم یکسر رضا رسد دختر ما به نور مبین ز تزویج عبدالله مه جبین
ز ند بخت او سر بر آفتاب که آید از او مهر عالی جناب به شهزاده فرزند خود در نکاح بر آن مهر کردم که دانی صلاح
پس آنگاه بعد از قبول جواب بحضار فرمود در دم خطاب که باشید بر عقد آن مهر و ماه درین جا چو عقد ثریا گواه
چو آن عقد شایسته شد برقرار جهان گشت خرم چو فصل بهار سواد حرم شد چو باغ ارم فرو ریخت مشک از هوای حرم
سرای وهب جنت عالیه شد از نکهت و عنبر و غالیه فلک گشت چون حقه پر عبیر ز بوی بهشتی که رحمی خبیر
بیارید از رحمت لایزال برای مه و مهر نیکو خصال بهشت برین از صفا گشت شاد که در آن زمانه در را کشاد
بخندید فردوس و رضوان تفحص نمودند از قدسیان که خندید جنت بروی جهان کنون بازمانده ز اورادها
نیامد لبش از تبسم بهم مگر زد تجلاه بدنیا قدم بگفتند کرو بیان در جواب که شد رابطه عقد مه و آفتاب
دل خاک شد صاف چون آینه ز تزویج عبدالله و آمنه شود جلوه کر در زمین عقل کل بار آورد مصطفی را چو گل
از آن تو گل فخر آل نزار شود زود رو در زمین لاله زار چو آگاه کردید از آن سر نوشت بروی تماشا گشت خندان بهشت
بجنت از آن مژده غلمان و حور نمودند از رحمت حق سرور عرض شد برای گروه قریش زمانه مهیای شادی و عیش
سواد حرم ناف خود را گشود بزلف هوا نافه مشک سود زهر رکن و هر پرده و هر مقام بنالید بر خویش بیت الحرام
جهان از صفا به ز گلدسته شد که آن عقد با میمنت بسته شد خدیو حرم شیبه سرفراز در عیش بر مکیان کرد باز
طعام عروسی مهیا نمود طلب مردمان را باو وانمود بمردم خورانید تا چار روز طعام فراوان مه دلفروز
نمودند بس با قوم قریش در آن نزد با شادی و نشو عیش پس آنگاه سالار آل نزار یکی حجله آراست چون لاله زار
برای قران مه و مشتری حرم شد از آن خانه دلبری نمودند در حجله خود زفاف دو نخل شرف از دو عبد مناف
گرفتند با یکدیگر التیام دو بلبل ز گلزار بیت الحرام
چو شد آمنه جفت آن نور پاک دو صد زن شد از حسرت او هلاک

تمام شد اسباب تقدیر خدای خبیر در ظهور رسول کبیر و بشارت رسیده به ممکنات از جهة تسید کاینات

گذر کرد چون مدتی از زفاف میان دو فرزند عبد مناف بسی گشت نزدیک آن روزگار که روی محمد شود آشکار
بمعنی شود نور صورت پذیر ز روی شریف سراج منیر بر آید باوج شرف آفتاب وز آن بخت عالم بر آید ز خواب
روان شد بحکم خدای جلیل بسوی بهشت برین جبرئیل ندا کرد در صدر و ارض سلم که اسباب تقدیر چون شد تمام
برای ظهور بشیر نذیر چراغ هدایت سراج منیر شود ظاهر آن ذره احمدی به نیکی کند امر و نهی از بدی
بخواند براه خدا خلق را بدور افکند باطل و زرق را بود آن این جهان آفرین هم او هست حق نگهبان دین
بود رحمت حق برای عباد کند روشنی نور او در بلاد ز خلق خدا هر که او هست دوست عطای جهان آفرین بهر اوست
کند دشمنی هر که با آنجناب جزایش بود بدترین عذاب بوقتی که از رحمت کردگار شد از مرکز حکم حق آشکار
نمی بود از نام آدم نشان که او داشت از قرب حق عز و شان بعالم خدا مهر او فرض کرد کل کاینات او بر شاه عرض کرد
بچرخ برین احمدش کرد نام نجا کش محمد علیه السلام ابو القاسم او را بخلد برین نمودش مسمی جهان آفرین
بزودی جهان گوهر شاهوار بر آید بنعواحی روزگار چو از مژده مهر قدسیان خبردار گشتند فردوسیان
در آرامگاه بهشت برین بدرگاه حی جهان آفرین سرابرده تسبیح کردند رو نمودند تهلیل و تقدیس او
ملایک از آن رحمت لایزال بفرموده قادر ذو الجلال در هشت جنت نمودند باز بروی محبان آن سرفراز
در هفت دوزخ ببستند زود که آن آیه رحمت آمد فرود از آن مژده از غرفهای بهشت خرامیده حوران نیکو سرشت
سراسر زبانیان آن بوستان خبردار گشتند از دوستان بروی رخشان خلد برین باواز خوش طایران زرین
بانواع نغمه نواخوان همه صدا بر کشیدند از زمزمه ترنم نمودند از هر کنار بتسبیح و تقدیس پروردگار
رسیدند چو مژده روح الامین باهل سموات و خلد برین روان شد بحکم خدا از فلک بسوی زمین با دو پانصد ملک
بشارت رسانید از این ندا که از صلب آمد بکوی خدا در نطفه مصطفی از شرف رحم پاک کند از صفا چون صدف
ز بحر کرم آن در شاهوار بر آید بنعواحی روزگار از آن مژده شد خرم و پاک و صاف بسان زبرجد دل اهل قاف
دل خازنان و جبال و سحاب از آن مژده باصفا گشت و تاب ز هر قله کوه آمد خبر از آن مژده خوشدل بسوی کمر

پر از لاله

پر از لاله گردید هر دامنه که روید گل از دامن آمنه رسید این بشارت بکام نبات زمین یافت از رحمت کار حیات
بگوش صدف چون رسید این خبر برون کرد از سینه مهر گهر خبر شد بهر مکمن از ممکنات که گردد عیان سید کاینات
باقبال شد هر حبیب انجب یار بجان کرد مهر نبی اختیار باو رحمت حق تعالی رسید برتبه ز رتبت ببالا رسید
بهر جبیر او بار آورد رو نشد از دل او جا هوا دار او از آن کاو دشمنی حال او شوم شد ز لطف خدا دور و محروم شد
بحکم خداوند پست و بلند فتادند فوج شیاطین به بند کشیدند آن فرقه از قدسیان در آندم ز زنجیرهای گران
بر آن فرقه گشتند مانع ملک که دیگر نیایند سوی فلک از آن روز کان فرقه ابن الجان بوقت تنوره بهفت آسمان
خبر میگرفتند جاسوس وار در افلاک از گردش روزگار بیان مینمودند از خیر و شر ز آینده هر کاهنان را خبر
چو عیسی بن مریم ز مادر بزاد بکار شیاطین تنزل فتاد بر شیطانان دو عیش کرد تلخ بر او بسته شد راه از آن چرخ
ولی بود تا چار این آسمان تردد برای شیاطین نهان چو میخواست پروردگار ودود که آید محمد بملک وجود
شیاطین دون را بصبح و شام براندند از آسمانها تمام فکندند از تیرهای شهاب بجان شیاطین دون التهاب
کنون هم به شبها شود آشکار ز رجم شیاطین شهاب و شرار تو گوئی که عالم چو آتشکده پر از بیم سوز شیاطین شده
غرض خواست چون قدرت کردگار که سازد جهان را پر از لاله زار در نطفه سید کاینات شود عاید اشرف امهات
بصورت رسد در بحر شرف بمعنی رحم را کند چون صدف محمد حبیب خدای ودود ز غیب آورد ملک شهود
شود شامل حال ارباب دین ز لطف خدا رحمت عالمین شود شامل مدحت متعال شه داد و دین سید انبیا
در اسباب تقدیر حی قدیر شود نطفه فخر عالم خبیر بچشم رسد از آسمان کبود هلال جمادی الآخر نمود
بنا در حساب سنی در شتاب نمودند ذی الحجه از حساب که چون موسم حاج باشد نها در آنوقت از بهر آن کیباه
در آن ماه عبدالله مه جبین بیکروز آدینه وقت پسین نهم روز ذی الحجه از آن حساب سوی بادیه شد روان با شتاب
بنزدیکی موسم حاجیان پدر با برادر پی او روان در آن سال ای بود بس آب کم در آن دشت مطلق نمی بود نم
نمی بود نهری در آن سرزمین ز ریگ روان دشت در حب چین که ناگاه از قدرت کردگار یکی نهر پر آب شد آشکار

دو شهزاده با شاه عالیجناب بماندند حیران از آن نهر آب منادی بحکم جهان آفرین صدا زد بعبدالله مه جبین
کزین آب بی عیب کن نوش جان که گردید از عین رحمت عیان روان شد بحسب خدا آنجناب از آن نهر پاکیزه نوشید آب
چو آبی که از صافی آن گهر بدریا نکرده لب خویش تر بهر قطره او شفا گشته حل نموده به شیرینی او عسل
ز روی نمک سردی او برده برف بسی عمر در جا بکرده صرف ز بوی خوشش گشته مشک تتار خطا کار و تیره رخ و شرمسار
چو بر دست وی شد رسانی آب آنجناب نهان شد ز دیده چو موج سراب تعجب نمودند آن انجمن از آن آب و آن حکم پنهان سخن
بدانست عبدالله مه جبین که آن آب از حکم جان آفرین روان گشت از چشمه سار حیات برای وجود شه کاینات
نماید خدا و نه حق خبیر از آن نطفه مصطفی را خمیر از آن آبروی بحار سپهر بر آید ز خاک حرم تخم مهر
شود رسته نخل کرم در زمین شود سبز و خرم گلستان دین پس آنکه غزال حرم بازگشت بسوی حرم خانه آمد ز دشت
روان گشت با قوت باطنه بخلوتگه و گفت با آمنه که برخیز ای بانوی نیکخوی بکن غسل و اندام خود را بشوی
بیفکن ببر جامهای نکوی بپیرا از موی و بیارای روی ز مشک ختن بوی خوش بر بکار نظر کن به مشاطه روزگار
در آور بزلف سیه پیچ و تاب چو ابر سیه پهلوی آفتاب که میبارد از رحمت کردگار ز ابر کرم قطرها بر بحار
چو او را شود قطره در صدف از آن گوهر احمد آید به کف پس از زیب و آرایش و شست و شو همه از قران کرد خورشید رو
در آمیخت کافور با زعفران از آن سبز شد نخل جان جهان شد از رحمت کردگار غفور شب عید معهود اشراق نور
شد از پرتو قدرت کامله بجسم رسل آمنه حامله رسیدند دوران آن عین نور همان نور را با شراب طهور
عیان گشت در دیده روزگار که آید از او رحمت کردگار فلک در زمین چون در آیینه ام بدید از رخ مادرش روی ماه
دل چرخ آهنگ پرواز کرد **فرو ریختن شهب و کواکب بسیاری در شب حمل آمنه به سید ابرار** ستاره سوی خاک پرواز کرد
بیارید از بس شهاب از فلک **و خبر یافتن کاهنان اقطار و حیرت نمودن ایشان از علامات و آثار** تو گفتی بدر رفت تاب از فلک
که میخواست از رحمت کردگار کند زود روی زمین را نگار غرض از در نطفه مصطفی رحم چون صدف یافت آن از صفا
یکی برق از سر زمین حجاز تتق بست و شد بر افق سرفراز ز رشحات آن برق شد شعله ور برنگ شمشیر بر آورد پر

باو در هوا

باو در هوا آتش افتاد و دود چو جوال برخاک آمد فرود رسیدند از آتش دو ره کباب شهاب بکافنده خود را بآب
تو گفتی که در تابه آسمان شود سوخته دانه فرقدان فرو ریخته از کواکب تگرگ شکسته ز کرزنگستان شاخ و برگ
که با نور آن خاتم انبیا کند هر که دعوای نور و ضیا اگر چون ستاره ام افروخته شده بیشتر طالعش سوخته
کند زین هوا خاک بر سر ز تاب سوی آتش دوزخ از دو شتاب غرض گشت چون آمنه حامله دل کاهنان گشت پر آبله
منجم شد از بیم گویا ملال فرو ریخت از بس ستاره بجان سطیح بن مازن که از کاهنان بد از سال هم کاسه آسمان
نمی بود یک استخوان در تنش ز یک پاره گوشت بود تن بیان سرش کاسه و شت از استخوان عیان بود از او گوش و چشم و دهان
چو طومار بر دست اهل قلم تنش پیچیده جای شد بهم ز حرکت تنش بود بی اختیار سرش بود در سینه چون سوسمار
بیک سال چوب خما قرار همه مرده سا بود لیل و نهار بر آن سلمی شد بهر جا روان چو تابوت از رفتن دیگران
ز هر سو ز شاهان قوم عرب بجودی نمودند او را طلب بنا ساختی تا رسیدی ز راه که در دل چه دارد نهان پادشاه
ز آینده میداد او را خبر که او را چه آید ز دوران ابر خبر داشت از کوکب و آفتاب ز تاثیر گردون و درین خاک و آب
شبی دید آن کاهن بی نوا که ریزد ستاره فرو از هوا در آنحال حیرت ز جا تیز بود غلامان خود را طلب کرد زود
به گفتا ز کوی ره قله را گرفتند و بردند آن سلیا ز هر گوشه چشم دو در آشنود نظر کرد بر دور چرخ کبود
یکی نور از جانب تکمه دید که چشم فلک را نموده سفید بهر نور آن نور غالب شده از آن سوخته آن کوکب شده
ستاره فرو ریخته در هوا چو لشکر که از روی سوزد لوا چو آن نور را دید کاهن بهید به لرزید بر خود چو از باد بید
چنین کرد سوی غلامان خطاب که پیچ کمانت بر آمد ز تاب گمانم که نزدیک شد مرگ من بریزد ز باد اجل برگ من
برایم ز جام اجل باده بود فرستد بزودی سپهر کبود زند سنگ بر کاسه ام روزگار مرا خاک سازد درین کوهسار
گمانم که گردد بزودی عیان رسول خدا ختم پیغمبران ز خاک ره آمنه با شمشی فلک باز گیرد ز سر خرمی
بشور کواکب درین شب خطر رسیده است از نور خیر البشر بر آورد یک آه آن مرد پیر که گفتی بر او خورده از چرخ تیر
بگفت از بلندی بزیرم برید که تا بار از روی هوشم ز سر برید ندانم زمانه چه دارد دگر هوای جهان شد بنوعی دگر

پس آنگه غلامان آمد دلیر ببردند از کوه او را بزیر که تا گز ز مشرق صفیده دمید فلک گشت از روز خود رو سفید
بنا چند خورشید بر خاک رفت فرستاد کاهن بطلب سطیح طلب کرد خویشان خود را تمام رسیدند کردند بروی سلام
بخویشان خود گفت آمد فرید که افزود بر کاهنان رنج و درد شب رفته کی دید برقی عیان که شد سوخته خرمن آسمان
کواکب از آن برق افروخته بجستند چون دانه سوخته کواکب ز بس بخت برگرد خاک شد از کهکشان سینه چرخ چاک
چو روز قیامت بر شب آشکار بروی شد چرخ و فلک انجیک مرا زین عجایب برو داده دوش زوال فتنه طاقت ز سر رفته هوش
چو زاد در نظر آمده انجیال که از چند کاهن نمایم سوال به بینم که آیا چو من این امور درین شب براشان نموده ظهور
نویسنده با دوات و قلم طلب کرد و بنوشت چندین رقم روان کرد با نامها قاصدان سوی شهرها جانب کاهنان
دو نشر را فرستاد نزد انجمن ازآنجا بسوی بلاد یمن یکی را سوی وشق بن نابله که او هم ولی داشت پر آبله
چو آمد بنزدیک وشق آن کتاب موافق نوشت از برایش جواب که گردید برق و در آسمان تو بی چشم من بوده پیکان
برآید ز نگه بلند آفتاب شود چون کوکب ولی کباب زمان رفت آن رسم کهانت زروی بپایای رسد بر دل ما شکست
دویم را فرستاد نزد ناما بنزدیک نزرقا که آن بچیا زنی بود مکاره و تند چشم که شیر فلک را ادب زو بخشم
فلک را زنیرنگ میکرد رنگ ز جادو یمن با گرفته بچنگ شده مالک آن بلاد از فنون ز مکر و کهانت شده ذوفنون
دو چشم کبود و تن لس تند بود ازو بود عاجز سپهر کبود نمود ار کشتی اگر یک سواره ز سی فرسخی دیدیش آشکار
به کفتی که گردد فلک را سپاه خلاف زن حاضر آورد گاه باخبار او قوم او پیشتر ز خود دی نمودند دفع ضرر
عرض نامه را چون غلام سطیح که از بند کاه بود نامش صبیح بسر زد روان شد با نمر زوا که آثار رساند بزرقای شوم
بر شهر یمن مانده از زربونی که از دور او را بدید آن عجوز باصحاب خود گفت آن پیر زال که آید سواری که دارد ملال
بسر نامه دارد ندارد قرار ز راه یا نامه رسید آن سوار بجو روز شیم بدو نرا بدید صبیح سواره با یشان رسید
بدستار خود با سر دست بی برآورد نامه بزرقا سپرد از آن نامه زرقا برآورد آه رخش شد ز مضمون نامه سیاه
باقوام خود گفت زرقا صبیح که آه از خبرهای شب و قبیح که بنوشته در نامه خود سطیح رسیدند باز یا مر صبیح

که دارای از آن تیره روز سیاه

سطیح از تحیر نموده سوال نماری که داریم از دی ملال شبی از زمین تیره نوری تنق گذر کرد از روشنی بر افق
از او شمع گردون برافروخته ستاره چو پروانها سوخته فکنده است خیزی بر افلاک نعل ستاره در آتش شده همچو لعل
بحق خداوند لیل و نهار که او کعبه را هست پروردگار که از مکه مردی شود سرفراز که او را ز عالم بود امتیاز
بدوران پیغمبر آسمان به بند دگر از خط کهکشان چشاند بگرد نگشان زهر مرگ بریزد ز نخل ستم شاخ و برگ
رباید سر کشان را بتیغ ندارد کسان از وزیران دریغ کند پشت شیران جنگی دو نیم کند طفلهای عرب را یتیم
زنان عرب را کند بیوه سا درآمین را کند از جفا برآید ز اولاد عبد مناف تهامه چو شمشیر کین از غلاف
علامات و قت ظهور تمام شده ظاهر آن شب ... کبوده جوان روی خود دفا رقم زده جواب بیان نامها
که آشوب برق و علامات نور درنگ آن شب نموده بجسم قلم رفته از کار و کارم ز رفت رسیده است بر خاطر من شکست
چو روز است روشن بنزدیک من که از مکه پیغمبر بت شکن بزودی نماید ظهور از نور تجلی دهد مکه را همچو طور
برآرد جهان را ز غش جوی طلا ولی کاهنان را کند مبتلا بیا ای سطیح من یار شو زحال سر خود خبردار شو
چنین کار رو شوار را کم مگیر بمنزل تو آرام یکدم مگیر درآنیراه کن از کاهن حذر بکن از نیامه بکه سفر
که من از یمن نیز گردم روان سوی مکه مانند باد دمان درآنسرزمین دیده آن کار را نداریم بر خود روا عار را
فشانیم بر فرق تقدیر خاک نمائیم از سعی او را هلاک نمائیم آن نور حق را خموش از آن پیش کز بار آرد خروش
سر خامه را از سیاهی ستره جواب کتابت بتعاقب صد پر چو با نامه آمد صبیح از یمن سطیح آگهی یافت از آن سخن
ز مضمون آن نامه بگریست زار چو ابر سیه باره و فصل بهار چو آبرو گفت با قوم خویش که راه خطرناک داریم پیش
کنم رو بآن آتش سوزناک که بر فرق ما کاهنان ریخت خاک ولی آسمان را برافروخته هزاران ستاره ازو سوخته
که از حیله او را نمودم خموش بسر باز آید مرا عقل و هوش بیایم دیگر باره سوی شما بماند بجا آبروی شما
وگر چاره او نیاید ز من نگشتم مظفر بچرخ کهن ز تلخی شود روز بر من تمام پی شوق مردن کنم رو قیام
درآنسرزمین جای خود در آدم ز غمهای عالم همه وارهم بفرمود او را غلامان او گرفته سوی مکه کردند رو

بزهد و بتقوی بود بی نظیر بملک خشوع و عباد امیر نه او را تکبر بود بر عباد نه او را تجبر بود بر بلاد
بود راستگو نیده در سخن نگوید دروغ و فسون مکر و فن از او هرچه پرسند گوید جواب بصدق و دیانت بوجه صواب
بوقت ولادت چو تیغ از غلاف برآید ز آلودگی پاک و صاف نه او را بود شبهه در حسب نه او را فسادی بود در نسب
بود رحمت حق بر اهل جهان نماید کرم آشکار و نهان جهان یابد از نور او روشنی شود فارغ از کفر و کبر و منی
بتوریه و انجیل نامش عیان بود از بیان خدای جهان ستم دیده کافر بود داد رس به مضطر ملهوف فریاد رس
بود احمد ش نام در آسمان محمد بود نام او در جهان ابو طالب باو فلک شاد به مهر محمد دل خویش داد
ز حال وزیر محکم سوال نمود از همان کاهن کینه سال بپرسید احوال یار رسول که فرمانش از جان نماید قبول
سر و جان نماید برایش نثار بر گفتش کو شیر پروردگار که شیر فلک را از چرخ بلند درآرد ببازوی مردی ببند
به شیر آورد حمله در انجناب شود زهره شیر از ترس آب کند مشرکین را ادم تیغ او ز جام اجل شربتی در گلو
که باشند انجا تا ابد تلخ کام نمایند در قعر دوزخ مقام کند او خدا را بوقت جهاد به تکبیر و تقدیس و تسبیح یاد
بود او براه هدایت امام کشد از همه کافران انتقام از آن روح بخش گلستان دین شود شسته از کفر روی زمین
بود آن وزیر بشیر و نذیر ز بعد پیمبر در امت امیر بتوریه برّیا بود نام او در انجیل الیا بود نام او
بنزدیک آن قوم نامش علی است نبی را برادر خدا را ولی است ز بس کاهن از وصف او گفت و گو فرو برد سر در گریبان فکر
بدریای اندیشه غوطه ور پس از آن خموشی آورد سر بحد نظر ملتفت گشت باز بسوی ابو طالب سرفراز
بگفتش که ای سرو دلجوی من دگر دست بگذار بر روی من چو بنهاد دست شرف انجناب بروی اش چو سر پنجه آفتاب
برآورد کاهن ز دل آه سرد بعبد الله مه جبین روی کرد به گفت ای ابو طالب ارجمند توی دستگیر سپهر بلند
ز اکرام دست مبارک بگیر که او احمد آید ز تو آن وزیر نثار ابو بخت و اقبال یار سعادت بود از نشان آشکار
دو شاخ کرامت ز نخل شرف بروید ز شاخ درخت شرف محمد ز عبد الله مه جبین علی از تو آید ز فوز مبین
نهد سر بحکم شما ماه و مهر بکردد بفرمان شما در سپهر شب و روز سیاره و کهکشان به بندد کمر بر شما آسمان

بحق خدای ازل با ابد بیکتای دایم قدیم و صمد که گسترده چادر بگرد زمین بروی هوا خیمه آسمان
زده از زر و سیم و کوهش دو قبه ز زر نعت برین بارگاه ز هر کوکبی کرده شب چراغ برآورده کاو فلک از دماغ
بشب روشنی از کواکب بروز نموده شده روشن از مهر روز که آید ز عبد الله مه جبین چو خورشید تابان رسول امین
رسد بر دماغ جهان بوی او شود نافه خوشبو ز گیسوی او زمانه ز رویش چو گلشن شود ز نورش جهان روز روشن شود
کند رهنمائی برشد و صلاح چو شد پا دفع باطل سلاح بتان را کند خوار روی اغبار برآرد هم از بت پرستان دمار
بپاشد ز هم رونق تعل و ود صنم با هبل بشکند خود بخود شود پاره لات و منات و عزا بهر بت پرستی رساند جزا
کند سینه بت پرستان کباب بنای ستم را برآرد ز آب رخ کفر را تیره سازد چو دود بامداد شیر خدای ودود
بود یاور آن شه انبیا پسر عم او سید اوصیا که او صاحب صولت و حمله هاست که لرزان ز شمشیر او اژدهاست
کشد تیغ او کافران را بدم بیکدم فرستد بسوی عدم دم تیغ آن شیر رب غفور بود بجا کفار را نفخ صور
مرا نیست شکی عیان در نظر که شیر خدا را تو باشی پدر توئی عم آن سید انبیا توئی باب آن سید اوصیا
نمودند او را و هاشم سوال از آن کاهن پیر فرخنده فال که از مهر با وصف خیر الانام بیان کن و از نعت او در کلام
به گفت ای بزرگان آل ذبیح بگویم صفتهای او را صحیح بود قامت آن حمید صفات چو سرو لب نهر آب حیات
نه کوتاه قد و نه بالا دراز بود لیک برتر ز فلک سرفراز کسی را که حق گفته خیر الانام زبان کی کند وصف قدر تمام
بلند و سر کرد ان از رحمند چو دستار بر سر ز چرخ بلند عیانست مهر نبوت چو مهر نماید و کتفش چو گردون سپهر
از او دین و پیغمبری برقرار ز بعثت بود تا بروز شمار به بند آورد قدر آنسرفراز سر سرفرازان اهل حجاز
بزرگان اهل تهامه تمام گذارند گردن بحکمش مدام شود روشن از روی او همچو ماه شب تیره و روزهای سیاه
دهانش بود بحر جود و شرف پر از درّ معنی بر نگ صدف بخنده چو لعل لبش وا شود ز دندان گوهر بهش پیدا شود
شود روشن از نور دندان او جهان را کند جان بقربان او به نیکوئی خلقت و خوی او برعنائی قد دلجوی او
نه بیند ندیده کسی بر زمین نرفته نه آید کسی بر زمین بود بسکه شیرین زبان خوش بیان برد مرغ هوا ازش طوطیان

چو نزدیک کعبه شد او را مقام   **رسیدن سطیح بنیر و دیک بیت الحرام و استقبال نمودن**   خبر شد به سکان بیت الحرام
پی پیشبازش عوام و خواص   **قریش از خواص و عام و خبر یافتن ایشان از مطلب او**   چو بوجهل و شیبه چه عتبه چه عاص
رسیدند و کردند تفتیش حال   نمودند از مهربانی سؤال   که ای مهتر کاهنان جهان   بار باب دانش نباشد نهان
که رو داده امر عظیمی ترا   در این کس رسیدست پیشی ترا   که بی وقت حج کرده رو بر حرم   سوی کعبه آورده زان جا بجا
اگر حاجتی هست از جاه و سر   به بندیم بهر قضایش کمر   گذاریم سرهای خود جای پا   برای که کرد در روا مدعا
بگوئید کان داد کاهن جواب   که هیچ اسم از داور کائنات   که برکت فرستد باهل حرم   کند نعمت خود تمام از کرم
بسوی شما نیست حاجت مرا   نیاوردهام رو بسوی این سر   پی کار دیگر مگر آنکه من   ز الهام غیبی بگویم سخن
بگویم گذشته چه بر روزگار   چو گردد در آینده آن آشکار   کجایند آنها که در عهد خویش   بانصاف پیوسته بودند بیش
سزاوار بودند بهر ثنا   پدر بر پدر تا خلیل خدا   کجایند شیران روز مصاف   کجایند اولاد عبد مناف
شه سرفراز حرم شیبه کو   کجایند اولاد و امجاد او   که خواهم بشارت بایشان دهم   دل دشمنان را بغارت دهم
گزین دوده آید چو بدر منیر   بزودی رسول بشیر نذیر   ز گفتار کاهن گروه قریش   فتادند در آتش کین و طیش
خود   بر جستند از جای چون شیر ا   گرفتند هر یک رهی بر کنار   شدند از سخنهای شیر راع   بسی تلخ کام و بسی ترش رع
پس آنگاه اولاد شیبه تمام   خصوصا ابو طالب نیکنام   سوی پیر کاهن نمودند رو   رسیدند در قرب کعبه باو
همان شهریاران بطحا دیار   نخستین نمودند با هم قرار   که سازند بر کاهن امتحان   ز خود نام و اصل و نسب را نهان
گر افشای آن را توانا بود   بدانند کان پیر دانا بود   بیابد ز مطلب اگر آگهی   بود یاوه گو باشد از بس ابلهی
روان بود در پیش روی سطیح   بمقداری از روی غلامی صبیح   دوی پیشتر گشت فایض غلام   بدیدار ابو طالب نیکنام
نمود آن شهنشاه خورشید کیش   ز خود نیزه و تیغ را پیشکش   باو داد تا مهر آقای خود   برد پس بجا ماند بر جای خود
رسیدند سادات عالی مقام   سوی کاهن پیر پیش از غلام   نخستین ابو طالب نیکنام   فرستاد بر پیر کاهن سلام
پس آن پیر کاهن زبان بر گشاد   جواب سلامش نکو باز داد   طلب کرد از آن سید سرفراز   که از خود بگوید نسب در حجاز
باو گفت

باو گفت شهزاده از توریه   که با همرهان داشت در طوطیه   که از قوم جمع کرده عرب   ز ما آشکار است اصل و نسب
باو گفت کاهن بیا سوی من   بنه از کرم دست بر روی من   که از روی تحقیق ای شهریار   کنم پایهٔ قدر تو آشکار
روان گشت شهزاده هم سوی او   نهاد از کرم دست بر روی او   قسم یاد فرمود آن مرد پیر   که آری بحق خدای خبیر
که دانا است بر رازهای نهان   نهان است از چشم اهل جهان   به بخشد ؟ بیک جهان گناه   باو بی گنه یا گنه راست راه
کند دور از بندگان هر بلا   کسی را نسازد بجود مبتلا   بآن پادشاه جهان آفرین   که آگاه گشتم ز روی یقین
که دست تو شاخ کرامت بود   جهان را بجود از تو منت بود   توئی صاحب عیدهای رفیع   توئی صاحب خلقهای منیع
ز احسان توئی سرفراز حرم   ندارد حرم چون توئی در کرم   تو با نیزهٔ خطی خویشتن   فرستادهٔ تیغ هندی بمن
چو نیزه که مانند خط شعاع   بهایش چو تیغ است در ارتفاع   توئی اشرف اهل این سرزمین   برادر ترا هست این مه جبین
دو شاخ خجسته کز رسته از یک درخت   سزاوار تخت و سرافراز بخت   زبان را بوصف شما نیست تاب   توئی ماه تابان و این آفتاب
که زینت ده مشرق و مغرب اید   دو شهزاده یثرب و مکه اید   شود قدرت و رحمت کردگار   ز نسل تو و صنو تو آشکار
بر آید ز تو سید اوصیا   نخستین از او سید انبیا   کسانی که نسل کواکب براه   فتاده بکف دشمنانشان مهادما
ز اولاد عمرو العلا هاشمید   که از جود او پشت گردون خمید   میوشان زمین بسته خویشرا   گران خسته سازی دل ریش را
مرا هست از اصل تو آگهی   عیان دانم از نسل تو فرهی   توئی عم سالار دنیا و دین   توئی والد صالح المؤمنین
توئی عم احمد که در هر کتاب   بیان صفاتش بود با صواب   ابو طالب از گفتگوی سطیح   ز حیرت نظر کرد سوی سطیح
بدو گفت ای پیر نیکو سیر   که داری بظاهر ز باطن خبر   بصدق تو کاهن ز مادر نزاد   ندارد کسی چون تو کاهن بیاد
بذکر خصالی که پرداختی   بهر حال نیکو بیان ساختی   ز رای تو داریم یکسر امید   که سازی بیان هر چه آید پدید
بایام ما گردش روزگار   بود با که خوش یا که ناسازگار   بگو در چه وقتی که ایام ما   نجوم آسمان پر کند جام ما
کجا بشکند بر سر ما کدو   در این نشأ بر ما نماید چه رو   کرا خوار دارد جهان از خمار   کرا سازد از نیک بختان شمار
کرا سازد از تیر محنت نشان   کرا بگذراند سر از کهکشان   بوی داد آن پیر کاهن جواب   که ای روشن از نور تو آفتاب

ابوطالب آن خبرها کشنود   دل و روی شادی بآن وانمود   بشکر خدا سید حق شناس   زبان کرد جاری بحمد و سپاس
بگوش همه یکسان خاص و عام   رسید آن خبرها که من تمام   نشستند آن مشرکین خود بخود   جگر پاره در ماتم بعل و ود
سر افگندند از بهر لات و عزی   ز سوز درون بت پرستان غزا

شورش کردن قریش باغوای ابوجهل پرکین و طیش
و زخم زدن ابوطالب بر ابوجهل و ظاهر شدن معجزه

ز بس شد ابوجهل را دل کباب   ببارید با ناله از دیده آب
روان شد بنزدیک اصحاب خود   درید از حسد جامه تا ناف خود   چو ماهی که در خاک افتد طپید   ز هر سو بر آن جاهل قوم تنید
بسی رشته و تار چون عنکبوت   برآورده بر گرد ریش و بروت   بآن قوم گفت آن سگ بیحیا   که این فتنه بنمود نخستین بلا
که از آل هاشم پیارخ نمود   از ایشان شود روی ما بچه دود   شنیدید اخبار که من تمام   که ما را از ایشان شود تلخ کام
بما گشت ظاهر ز گفتار او   که بر ما نماید از ایشان چه رو   شود از دو تن آن دو تن آشکار   که بر نشانه بر ما تبه روزگار
رسند بر آن از ما بنا   نمایند آیین ما را فنا   بگردیده تا روز بر ما تباه   به پیشد این کار را چیست راه
در اینحال بوطالب نامور   برای نصیحت بر آورد سر   باواز گفت ای گروه قریش   ز دلهای خود دور سازید طیش
میارید در حکم حق طعن و دق   بپوشید در راه انکار حق   که اعجاز ما بر شما ظاهرست   دل و دست ما از ستم طاهرست
ز خلق نکو شیم کامل عیار   ز رامت جود و کرم آشکار   نسازد کسی فخر با بر طرف   بود زاده خانه با شرف
سطیح آنچه گفت در باب   عیانست در چشم احباب   بود ظاهر آثار گفتار او   بحیرت مباشید در کار او
که نزدیک دیده اشراق نور   بزودی بخلقی نماید ظهور   بود هر که در باب او شبهه ناک   بالله خدا بینش را بپاک
روان شد پس آنگه سید ارجمند   سوی خانه با کام و بال بلند   بسی کرد اعزاز و اکرام او   برآورد از جود خود کام او
دیگر شد ابوجهل آتم القتام   ز روی تعصب در کین کشاد   شدش سینه مانند آتشکده   پر از شعله آتش مفسده
برافروخت پس از شرار شرر   دل کمیان شد ز کین شعله ور   برآمد بهم سینه مشرکین   ز گفتار بوجهل از روی کین
خبر شد بیوطالب نامور   که بوجهل افروخت چندین شرر   که وقت خنجر کین از غلاف   برآید از آن شورش و انقلاب
باطلع شد آن سید بیهمال   که آن مشرکین کرد کند سگال   رسید در شتابا بیم و امید   بدلهای ایشان ز وعد و وعید

پراکنده

پراکنده گشتند ارباب کین   چو دیدند آن شاه چین جبین   ز ابطح روان گرد آن شهریار   سوی کعبه آن قوم را بر کنار
چو آمد سوی کعبه با آن شکوه   بپا خواست گوینده از گروه   که از بهر تنبیه ایشان تمام   قضا کرده بودش متنبه بنام
از او هم پدر داشت حجاج نام   نمود از قدر بهر حرمت قیام   بگفت ای ابوطالب نامدار   شما را بود عزت و اقتدار
بجاه و جلال شما نیست شک   ز رفعت شما برترید از فلک   مقدم شمائید در هر دیار   شنیدیم ما در شما شهریار
ز فخر و مزید و ز جود و شرف   شمارست منشور عزت بکف   سر سرکشان پای بست شماست   چراغ هدایت بدست شماست
فروزد بنور شما مهر و ماه   به فضل شما نیست بر کس گواه   ولیکن عجب دارم از هوش تو   که هر حرف کامد بود گوش تو
بگوئید این کاهنان جز دروغ   ندارند از غیر بهتان فروغ   ز حقند از بسکه اینقوم دور   کنند کذب شیطان از ایشان ظهور
نباید ز کاهن مکر افترا   تو باور کنی گفته اش را چرا   بگو تا بیارند آن مرد را   به بینم از او چهره زرد را
زنیم از پی امتحان بر محک   برآئیم از گفت کو شیر زنگ   شود در اثر یاد و روشن عیان   ز سنجیدن هر چه رو شد بیان
چو شد رفع شبهه برافتد علاج   شود دور از سینه ها اختلاج   پس آنگه بجستش کم نامجوی   سوی کعبه آن کاهن راستگوی
برآورد فریاد و گفت ای قریش   سر رشته شما را زمانه بطیش   چو تشویش دارید از اختلاف   ز تکذیب من سینه سازید صاف
که هر کس را جیف و کذب و خلاف   نه گفته نگویم نه خواهم زلاف   چرا این سخنها بمن میرسد   دل خویش از حرف حق خسته اید
ببرسنا قاطع ز هر جزو کل   عیانست احوال ختم رسل   کز او بت شکستن شود آشکار   کند کار ما را همه خوار و زار
بحق جلال جهان آفرین   که از مقدم سید المرسلین   دل ما همه کاهنان نیست شاد   که بازار ما را کند او کساد
شود خانه دانش ما خراب   بهنگام مولود آن آفتاب   شود زاده چون سید کاینات   مرا مرگ بهتر بود از حیات
کنم مرگ خود پیش از آرزو   که بینم دم تیغ بران از او   چو مطلب شما را بود امتحان   که صد قسم شود یاد در فهم عیان
شمارست در خانه ها حیران   نمائید حاضر بنزدیک من   که سازم امور عجیبه عیان   برای شما از حضور زنان
بگفتند آنقوم از شک و ریب   بکاهن که داری مگر علم غیب   برآورد کاهن ز سینه صدا   که از غیبگاه باشد خدا
ولی یاوری دارم از جنیان   که او را بود ره سوی آسمان   نهان بشنود از ملایک سخن   چو آید خبر آورد بهر من

که گردون چه بر روز کار آورد زمانه چه زاید چه بار آورد پس آنگاه مردان قوم قریش نمودند حاضر زنان از طیش
بجز مادران بتول ولی که بودند مستوره از جنی نیامد چو فرمان شهزادگان بماندند در خانه آن بانوان
چو گشتند حاضر زنان دیگر از آنجا آمدن یافت کاهن خبر بفرمود آن کاهن کاهنان که کردند مردان جدا از زنان
زنان جمله آیند نزدیک او ببینند تا حالت نیک او زنان از مردان چو شد اتیان سوی کاهن پیر رفتند باز
بر ایشان نظر کرد و خاموش شد تو گفتی کلامش فراموش شد بگفتند مردان بدو کهن که چونی نگوئی چرا یک سخن
سطیح آن زمان دیده را کشود نظر کرد سوی سپهر کبود بگفتا به شمع و چراغ حرم بنور دل و جان جانان قسم
بروح و بر جان اهل صفا بصدق و بتصدیق اهل وفا بر گلزار جنت بر خار حور به هجر و وصال و بظلمت بنور
که حاضر نکردید اندر زنان دو بانوی مه روی حور افشان کز ایشان یکی را بود در شکم بنا صدف در بحر کرم
محمد رسول خدای این سپهر کرامت بروی زمین رسنده حکم حق بر عباد نماینده شاه ارشاد
از آن بانوان حرم بعد از این شود زاده شاهنشه مؤمنین علی ولی گوهر لافتی کز او پشت کفار گردد دوتا
بفرمان شهزادگان عرب نمودند آن بانوان از طلب چو گشتند حاضر بوقت ظهور شد از نورشان چشم بیننده خواه
نظر کرد آن اعلم کاهنان سوی آمنه در میان زنان پس آنگاه کامی ز رنگ ملال اشاره بدان آسمان کمال
نمود و بر آورد از سینه آه رسیدش فریاد خود را بجا روان کرد بر چهره از دیده آب نمود از صداقت بمردم خطاب
که والله ای صاحبان شرف بود این گهر مهر احمد صدف شود زاده زین بانوی بانوان بزودی رسول خدای جهان
طلب کرد بانوی فرخنده را بسوی خود آمد دم و دیده را ز روی ادب کرد از وی سؤال که ای مشرق آفتاب کمال
بمن گو که آیا تو حامله بگفت از حیا گفت بانو بله دل کاهن از صدق خود گشت شاد بگفتا یقینم کنون شد زیاد
عیان شد که این بانوی بانوان بود بهترین زنان زمان بود او به خیر البشر حامله که افتد از او بر بتان زلزله
ز بتها جهان را کند صاف و پاک در آرد سر بت پرستان بخاک رسد جان کفار از وی به لب بود وای از قهر او بر عرب
بنوعیست نزدیک او را ظهور که از مهر تابد پس از صبح نور بچشم عیانت امروز دان ز روی حقیقت نه حدس و گمان
که گویا ز

که گویا ز تیغش به روز مصاف جدا گشته سرهای اهل خلاف فتاده تن دشمنان از نجات جهان را نموده ز کفار پاک
سر سرکشان گشته غلطان چو گو بمیدان چو چوگان شمشیر او مطیعش زمین تا بماهی شود سرآمد به فضل الهی شود
زمین و زمان را به زیر نگین در آورده از حکم یزدان و دین خوشا آنکس که ایمان باو آورد باو از سر صدق رو آورد
ز پهلوی آن رحمت کردگار بدنیا و عقبی شود رستگار چو پرداخت کاهن ز احمد صفات دگر کرد سوی زنان التفات
نظر کرد آن دوربین قضا سوی فاطمه مادر مرتضی بر آورد آهی ز سوز جگر بزد نعره و رفت هوشش ز سر
چو آمد بهوش از پس آن خروش ز جیحون دیده بر آورد جوش شد از ابر مژگان او اشکبار بسی موج اشک روان در کنار
بر آورد از سینه آهی دلیر بسان کمان ناله همچو تیر که سازد نشان سینه اقربیش وز ایشان بر آورد قهر و طیش
به صوت رسا گفت والله این بود فاطمه مادر شاه دین علی ولی شیر پروردگار کز آن تیغ او گشته زینت عار
نه چندم آورد او را جهان ز چشمش تیغ و شیر جنگی نهان بتان را به بتخانها بشکند تن بت پرستان بخاک افکند
بمردی چو او دیده روزگار ندیده نه چندم بمیدان سوار چو آن کاهن این گفت سوالی نماید دلیری بروی زمین
چو لب بست تا نام او را بجا عیانت در و حیام آه آه که گردید بر دست حیدر هلاک تن خویشتن را سپرده بخاک
ز آب دم تیغ آتش فشان بباد فنا رفته سرهاشان شنیدند چون این سخن مشرکین بر ایشان شده تیره زمان و زمین
بجستند از جای خود چون سپند که از آتش سخت گردد بلند گریبان دلهای خود کرده چاک نمودند بر سر از آن غصه خاک
فرو ریخت از رویشان آب و رنگ تو گفتی بر ایشان هوا گشت تنگ لبالب کسان گشته بر نفس نمودند مردم در میدان هوس
نهادند روها بکاهن تمام به شمشیر کین از پی انتقام بنی هاشم و سید باشکوه سر ره گرفتند بر آن گروه
برای حمایت کشیدند تیغ چو برق فروزان ز بارنده میغ صدا زد ابوجهل نحس پلید که بر قتل کاهن مرا امید
که جویم برای بتان کینه را خنک سازم از خون او سینه را در آن دم ابوطالب پاک دین بفرق ابوجهل زد تیغ تیز
بنوعی بمالید سر زخم او که شد از برای بتان سرخ رو بر آورد آن سرشکسته ندا ببر کردگان عرب زد صدا
که ای حاجیان سپاه و حشم برای چه دارید تیغ و علم برای چه دارید بر خود پسند که بینید از آل هاشم گزند

بآن کاهنه عتبه آورد روی که ای کاهنه چند ازین گفتگوی دمید از ملاک و عذاب شدید باو بخود در زمانه وعید
سخنهای وحشت نشان شما زند دود آتش بدلهای ما باو گفت زرقا که ای نامجو بحق خدای سیاه و سپید
که او را صراط است جای کمین بر اهل جهانست باریک بین دهد هر کرا هر چه داند سزا ز داد خدائی بروز جزا
که در وادی مکه پروردگار بزودی رسولی کند آشکار که خوانند بر راه رشاد و سداد کند نهی از غیبت و از فساد
بود نور پیوسته در روی او بود در روی لطف خدا سوی او ز ابروی او از خجالت هلال بزد آورد از شفق رنگ و آل
ز احسان آن سرفراز ملک شده خم برای تواضع فلک محمد بود نام آن سروری بود زینت عرش پروردگار
بچشم من آید ز چرخ کبود که آمنه چو آید بملک وجود پس از مدتی گردش روزگار کند یاور بهر او آشکار
که در رتبه با او برابر بود نظیر و وزیر پیمبر بود چو یاور جوانی چو شیر دلیر که شیر فلک باشد او را اسیر
ز شمشیر آن شیر بازو قوی چو روبه شود شیر نر منزوی کند بسکه شیران جنگی هلاک برافتند هم آورد او روی خاک
کند خاک بر سر بلایا تمام بود تیغ او هر دو ابرا چو دام کند نخل اهل ستم را قلم سر جمله را افکند در قدم
بود نام آن مایه پر دلی امیر همه اهل ایمان علی ز روز رکس من هستیش آه آه که سازد جهان را به چشمم سیاه
مصیبت بسی آورد روی من که رو آورد او بسوی یمن زنی ماتم و غم ز پهلوی او به پیشم نشینم چه در سوی او
بحسرت ادا کرد و اچند تب بچشم تر و اشک گلگون چه زیب که تنها از لاله برگ چه سود که این امر البته باید وجود
بحق خداوند شرق و غرب که سوزش بود بازگشت به شب بر حکمش هوا آتش و خاک و آب به پروردن این جهان شد باب
موالید را داده از امهات بهر حال نشو و نما و حیات که از هر چه داده بتان سطیح بهر چیز کرده اشارت سطیح
همه داده از راستگوئی فروغ نه گفته دگر زان نهاده دروغ سخن را بهم چنین تا بنام در آمیختم بدست عزیزان تمام
بیکدم دگر بر سر دوستان رسم باز بر خدمت دوستان از آن پیش کز والد مصطفی شود نطفه پاک احمد جدا
صفا یابد از نور او آمنه شود از برای تجلی نبه بیکسال عبدالله مؤتمن روان تا بامر پدر شد بسوی یمن
یمن شد ز نور جمالش حقیق که در روی گردد خرمی عقیق در آن نور ایمان درخشان شود شرف بخش لعل بدخشان شود
چو آمد بسوی

چو آمد بسوی یمن آن جناب بر آن شهر تابید چون آفتاب ز نور جبینش یمن در گرفت پس آمنه بیک قصر منزل گرفت
که در هر نظر حور آمد بزیر ز جنت بآن غرفه دلپذیر ز نور جمال آن شخص نور شد آن قصر بهتر ز جام بلور
از آن روکه مانند خورشید نور بتابید از آمنه نیز دور دور در ایوان خود داشت زرقا قرار زده تکیه بر مسند زرنگار
که ناگاه از غرفه شام نور بایوان او تافت چون مه ز دور چو نوری که بر عارض آفتاب فکندند از شعاع بپای نقاب
نظر کرد زرقای باریک بین سوی قصر بر روی آن مه جبین بخود گفت یارب ملک از فلک نماید به چشمم چو انسان ملک
و یا جا گرفته در این سرزمین چو مردم ز غلمان خلد برین عرض بهر دیدار آن آفتاب دلش گشت بیتاب و گردید آب
بمالید آتش بجان روبجا ز بس شد هوادار آن نور پاک به کف کیسه پر زر از چرخ پیر گرفت و ز جای خود آمد بزیر
که از زر نماید بآن نور کید غزال حرم را به آن دام صید چو زرقای ملعونه آمد ز راه پی نور تا بر در قصر شاه
به شهزاده با احترام تمام فرستاده چندین درود و سلام باو گفت امیر عالی نسب توئی از کدام آسمان در عرب
که خوش رو ترا از تو بر روی زمین ندیده است چشم سپهر برین بحسن تو از مادر روزگار نزاده نزاید کسی در دیار
بگو با من ای مهتر پاکزاد که با این حیا از که داری نژاد باو گفت عبدالله سرفراز منم پور شیبه شریف حجاز
بود جد من هاشم سینه صاف به جای شبانان عبد مناف باو گفت زرقا که ای نوجوان ربوده است روی تو از من روان
مکر کرده آتش بجان انجال که گیرم ز دست تو جام وصال چو باشد که این زر بگیری ز من بمطلب رسانی مرا در یمن
بر آری اگر بهر من آرزو بیائی به منزلگه من فرو کنم صد شتر روغن و تمر بار علاوه بر این زر دهم بهر یار
چو بشنید شهزاده گفتار او بر او بانگ زد و وای از کار او که ای زشت بی عصمت روسیاه زناکار را سوی ما نیست راه
ترا روسیه باد زین پرفنی ترا باد این زر چو تر دامنی ترا حق نماید ز عالم فنا که این کار هرگز نگیرد بنا
ندانسته کین امور قبیح نیاید ز اشراف آل ذبیح ز دامان امید و دامان شرف شده رجس تر دامنی بر طرف
بر آورد شهزاده تیغ از نیام بر او حمله آورد از راه بام سر از زیر کردید زرقای شوم گریزان بدر زد چو باد سموم
شدش سینه از آتش غم کباب بسر خاک و از دیده ها ریخت آب سوی قصر آمد ز آن گیرودار شه البطحی شیبه نامدار

مدارید برخود روا عار را — نمائید یک چاره اینکار را
پی کشتن کاهن آیند زن — نمائید امروز امداد من
که یابید فردوس با باغبان — ز آسیب اولاد هاشم امان
ز شتری که داده است کاهن خبر — نه بینید دیگر بعالم ضرر
ز گفتار او سرکشان قریش — فتادند در آتش کین و طیش
ز سر تا قدم غرق آهن تمام — نمودند حمله بکاهن تمام
ز باد مخالف شد آتش زبین — پر از آتش و فتنه و قهر و کین
دل آل هاشم از آن انقلاب — بجوشید و در سینه گردید آب
دمی یا بدار بیرون نشد زدست — کشیدند خود را چو کاهن بدست
سر فتنه آمد بچرخ بلند — جدا شد زنان اهل حرم بند بند
ببردند از خوف طیش سپاه — زنان حرم سوی کعبه پناه
روایت رسیده است از آمنه — که چون فتنه شد آشکارا بنه
ز جهل ابوجهل و شمشیر تیز — بر آورد سر از برای ستیز
بهم لرزه افتاد از ترس روح — پس از رحمت حق آمد نسیم
برآمد ز فرزند من در شکم — صدائی که لرزید اهل حرم
عیان گشت یکصیحه از هوا — بفرق ستمگر فرقه ناروا
کسی را که آمد بگوش آن خروش — شد از هیبتش سر ز مغز و هوش
فتادند بر رو همه مردمان — سر خود گرفتند از ترس جان
تو گفتی دمیدند از صور دم — برون رفت از حکم عالم قدم
برآمد بهم دست و پای سپاه — خصوصاً از آن فرقه روسیاه
من از صاحب خانه جستم پناه — درآمدم ببالا نمودم نگاه
بدیدم هوا پر ز انوار شد — در آسمان بر حرم بار شد
بیامد سواری ز بالا بتگ — یکی گرز آتش گرفته بدست
رسید از فراز فلک بر نشیب — بر آن فرقه کینه ورز و نهیب
که بهر شما ظالمان نیست راه — ز جور و ضرر بر حبیب اله
که او را برادر منم جبرئیل — نگهدار او هست رب جلیل
شنیدم چو از جبرئیل این ندا — مرا گرد از ترس این خدا
برون رفت از خاطرم خوف و بیم — دگر گشت کوتاه جنگ عظیم
عیان شد از آن صیحه این ماجرا — که خاموش شد آتش معتدا
نمودند مردم سوی خانه رو — شکست از ابوجهل و آن جنگجو
ابوطالب آورد روی دم بدست — سر دست عبدالله حق پرست
بر فتح و ظفر آن دو بدر دجی — گرفتند در شب کعبه جا
بخلق آنکه دو طفل آگه — نمودند چون کعبه را تکیه گاه

التماس نمودن منبه ابن الحجاج با ابوطالب که سطیح را از مکه دور کند تا جوش و فتنه فرو نشیند و قبول کردن ابوطالب التماس او را

منبه که بد بهر حجاج پور — بنزد ابوطالب آمد ز دور
با و گفت الحمد لله ز حق — دل دشمنان تنگ گشت شفق

نیستد از شما

نشد از شما هیچ نیکی تلف — عیان شد شما را جلال و شرف
شدید از ظفر سرفراز جهان — فلک داد و نشان شما را نشان
ولی دارم از ایشان سرور التماس — ز رای بلند تو این التماس
که این کاهن پیر را از قریش — کنی دور تا بشکند قهر و طیش
نیاید ابوجهل را دل بجوش — شود آتش طیش مردم خموش
پس آنکه ابوطالب حق شناس — قبول از منبه نمود التماس
بنزد سطیح آمد و عذر خواست — با و صورت حال را گفت راست
با و گفت آن کاهن حق شناس — که شاها مرا هست این التماس
که چون آن پیمبر نماید ظهور — بشیر نذیر از خدای غفور
بآن بهترین زنان زمن — سلام و تحیت رسانی ز من
بگوئی القوم تو آور درو — سطیح و بشارت رسانید او
که نور تو بر چشم ظاهر ظهور — نماید چو نور تجلی بطور
نمودند تکذیب او مشرکین — براندند از کعبه او را زکین
بوقتی که آورد رو سوی تو — نمودند مجبور و شل از روی تو
بدان ای شهنشاه گردون پناه — که آید زنی از یمامه براه
که باشد بحکمش بلاد یمن — بود از نجوم و کهانت چو من
ز من بشنو او بگوید سخن — شود قول او شاهد صدق من
پس آنکه غلامان آمد به پیر — گرفتند آمد و را با سریر
ببستند بر ناقه آن تخت را — ببردند پیر جوان بخت را
بتشییع او آل هاشم تمام — ز مکه به بیرون نهادند گام
که ناگاه دیدند در عرض راه — که آید سواری روان چون نگاه
سطیح آن زمان گفت با حاضران — که این سیر فرا خاطر خورشید شان
بسوی شما بهر تصدیق من — زن کاهن آمد ز راه یمن
که زرقا بود نام آن راسب — ز هر کاهنی برتر از مرتبه
بیامد بانجام گفت و شنید — که زرقا بنزدیک ایشان رسید
بآواز گفت ای گروه قریش — مهیا برای شما باد عیش
ز روی شما چشم بد دور باد — جهان از شما جمله معمور باد
برای شما ترک شهر یمن — نمودم که زین مژده گویم سخن
درین شهر امری نماید ظهور — که یابد از آن دیده کعبه نور
بسی امرهای عزیب و عجیب — در اینخانه ظاهر شود عنقریب
ادا کرد از شعر خود چند بیت — که راند از فصاحت بکو در کمیت
عیان شد ز مضمون اشعار او — بمردم که آمد بدر راستگو
گهی از بشارت گهی از حذر — یکی شاد تر شد یکی دیده تر
دگر گفت واللّه ای حاضران — که دارم بدل بارهای گران
مرا نیست این مژده ها جز وبال — ز مرغ دلم ریخته پر و بال
که ما کاهنان را کند تلخ کام — تحمل ببر آرد چو تیغ از نیام
فتد آتش از برق تیغ و سنان — بجان پیر از مرد ما کاهنان
ولی هست تقدیر پروردگار — که از ما برآرد محمد دمار

نظر کرد بر کوه مر خود فصد   که شمشیر عریان گرفته بکف   دگرگون ز رخسار او گشته رنگ   ولیکن ندیده است آن تیغ زنگ
از آن صورت حال کردم سؤال   نمود از در تحیر جاه و جلال   باو گفت شهزاده احوال را   بیان کرد بهر پدر حال را
ز فرزند خود شبه گردید شاه   زبان دعا بر وجود کشاد   بفرزند خود گفت آن نیکنام   که آنزن که در رفت از راه بام
چنان است در مکر و حیله سره   که گوییا به شیطان بود همره   بیکدم کند باز از ریشخند   بهر جا شود راه ابلیس بند
زنی کاهنی است زرقا بنام   که از حیله دارد بسی ازدحام   ز روی تو دیده است نور نبی   از آن از طمع کرده آن اجنبی
که آن نور حق را ز مکر و فسون   رباید ز تو پس نشاند بخون   بجوید از او کین آینده را   که بنشاند آن شمع تابنده را
کند تیره آینده را از گذشت   ترا از وبال و ز کار زشت   وگرنه به شهر یمن نیست کم   کسی کو نیارد درین باب دم
کنم شکر چند خدای غفور   که از نور تو شر او کرده دور   نگهداشت آن نور را کردگار   ز کار بد آنزن نابکار
چو شد رحمت حق نگهبان تو   روانم پدر باد قربان تو   رسیدم کنون بر سر آن سخن   که رو کردم از روی نقل یمن
چو در مکه افکند زرقا نگاه   بسوی دو شهزاده چون مهر و ماه   ز دیدار ایشان دل تیره بخت   ولی دیده خویشتن را شناخت
چو عبدالله مؤتمن را بدید   بروی‌اش فروغ یمن را ندید   بدانست کان تیره شده که خدا   شده نور پیغمبر از وی جدا
باو گفت زرقا بصد انفعال   که ای مهر اوج جمال و کمال   چو شد آن فروغ ضیای مبین   که آمد ز روی تو در جبین
شعاعش دو چشم مرا خیره کرد   چو زلف تو روز مرا تیره کرد   شه مه جبین داد او را جواب   که شد در پس ابر آن آفتاب
شد آن نور گوهر صدف شکم   زمین منتقل شد بامّ حرم   پر از نور گردید چون آینه   رخ مطلع نور حق آمنه
باو گفت زرقا که بنت وهب   سرافراز شد بر زنان عرب   مرا نیست شکی که آن نور حق   بود از صفا لایق این طبق
بعالم شود مهر را اختیار   دهد حق باو دولت پایدار   بیکدم شود مهر را تیره بخت   اگر شاه باشد بیفتد ز تخت
دگر گفت زرقا ببانگ بلند   که ای توام دریا دل ارجمند   مدارید از کینه در سینه جوش   بجز فهم صدف وار دارید گوش
که آن دره رحمت کردگار   برآید ز غواصی روزگار   ز بحر کرم زود یابد ظهور   بود امر محتوم از چاره دور
بهر چیز گشته زبان قلم   نباید کشیدن دران باب دم   با کشته الحال چون روز تنگ   نماندست تا شام جز یک درنگ

بیائید

بیایید فردا بدین جایگاه   که آگاه سازم شما را ز راه   نمایم ز آثار گردون خبر   که دیگر چو آید بزیر از زبر
شدند آنزمان مردم بدرقه   از آن مجلس گفتگو تفرقه   زن و مرد کاهن بگشتند بار   دوباره بالطبع باین اعتبار
که بودند واقف ز احوال هم   بپرسند از یکدیگر حال هم
بکردند در خانه جایگاه   که چندند شب فکر او تا بشام

رفتن زرقا در شب بنزد سطیح و پرسیدن احوال و سبب برگشتن او را و نصیحت نمودن سطیح او را

بزرقا چو بگذشت نیمی ز شب   برآورد بنجاله دل لب   شد از خیمه خود بسوی سطیح   که خود را بشنو و گفت ای سطیح
به پیش چرا کرده از مکه کوچ   درانجا بمکر سعی را دیده پوچ   چو بنشست در پیش آن مرد پیر   تو گفتی که جادو رکان کرد تیر
پر خویشتن را رسانده بگوش   برآرد ز جان نشانه خروش   ولیکن بتقدیر خداوند پاک   نشاید تیر خطا را بخاک
غرض گفت زرقا به آن مرد پیر   که دوران ز دستم مرا کرد سیر   تو دیدی ز تاثیر چرخ کبود   چو محنت باکا منان رخ نمود
عیان شد ز آثار ارض و سما   که شد حامله مادر مصطفی   بسی گشته نزدیک از هر حساب   که آید بچرخ بلند آفتاب
ز مادر شود زاده خیر الانام   شود روز اختر شما را چو شام   چو تند پیر دانی پی دفع او   که بر سم خورده بشکند این
شود مادر مصطفی چون ملک   بر یزدی نطفه او بخاک   زمین تابد از نشاء او خدا   نماید غم از خاطر ما فرا
بزرقا نظر کرد آن مرد پیر   بدو گفت کاید مرا در ضمیر   که بر من شود زندگانی حرام   اجل زود سازد مرا تلخ کام
ز دوران شده روز کارم تمام   کنم بر سر خاک خود در قیام   روم بر لب گور از پای خود   که در خاک خود وی بیدام جای خود
تو هم خویشتن را میفکن بچاه   که در دفع او بهر کس نیست راه   بگردان دل از نیت ناصواب   ز راه جفا روی خود را بتاب
که آخر شوی خاسر و شرمسار   نیاید درین باب از سعی کار   بود یاور و یار آن نور پاک   هوا دار آب و نگهدار خاک
بر آتش نهد جان بدخواه او   کند قطع از شش جهت راه اوی   بود مادر شاه جان آفرین   نگهدار از مکر اهل زمین
پی دفع ایشان تو بیجا مکوش   که آن نور حق را نسازی خموش   بر این کار کردیده ام دوخته   شود عاقبت سینه ات سوخته
چو سودی نمی بینم از کار تو   نکردم درین مدعا یار تو   زمین وقت پرواز زیرا که من   ندارم بکردن بغیر از کفن
دهم مصحف نقد ایمان چرا   دف سیم کرم بهائیش کرا   نمودم چو پند و نصیحت ادا   تو دانی و قهر و جزای خدا

بخایید زرقا از اندیشه لب / بآوای خود باز آمد به شب

رفتن زرقا کاهنه در شب بسوی بنی هاشم و دیدن آمنه و مصاحب شدن او با تمکنای ماشطه و فریب خوردن او

چو از تیغ خورشید عالم فروز / پس از صبح بر شب ظفر یافت روز

بروان آمد از خیمه زرقای شوم / درون سنگ و بیرون چه موم
ز بس بود در سر گرم سودای خام / چو شد آسیابان ز زر صبح کام

روان گشت اول بعیر حرم / به بزم بنی هاشم محترم
فرو شسته از حیله های تمام / باولاد هاشم درود و سلام

پس آنگه زبان ثنا کرد باز / که روشن به چشم اهل حجاز
گزین دودمان نور حق دود / نهد پای تمکین بملک وجود

سرو سرور انبیا در جهان / شود زود از آل هاشم عیان
شود سینه دشمنانش کباب / بود بیش از مدح او هر کتاب

بتوریة و انجیل و فرقان زبور / ثنا گوی او هست رب غفور
خوشا حال اتباعش از مؤمنین / بود وای بر دشمنش روز دین

شود دشمن او معذب بنار / ز آتش بود دشمنش سنگسار
بود مهر آنجمله های بهشت / که آن هست از مشک و عنبر سرشت

ازان تیره دلهای آل نزار / فرخاک گردید چون لاله زار
بزرقا ابو طالب سرفراز / دهان گهر ریز را کرد باز

که ما ئیم مانند ابر کرم / سزاوار احسان اهل حرم
ترا مدعا چیست با ما بگو / که از ما بر آید همان آرزو

بود هر چه دشوارتر مدعا / بر آید بآسانی از دست ما
باو گفت زرقا که ای شهریار / مرا در ره کوه نیاید بکار

نه در بند مالم نه جاه و جلال / که چشم در اینها سرم زوال
ولی دیدن عارض آفتاب / ربوده ز چشمم دل و هم ز تاب

شده خواهشم دیدن آمنه / که بینم مه خویش در آینه
نمایم از آن مطلع آفتاب / سؤال و بجویم از آنمه جواب

شود دور از سینه ام رنج و زنگ / ندانم که در سر چه دارد و رنگ
پس از رخصت شاه آن کاهنه / روان شد بسوی حجرهٔ آمنه

نظر کرد زرقا به چشم کبود / در آئینه لطف حق دود
بدان گنج رحمت کاملی / شده مادر مصطفی حامله

چو ماهی که بر خاک افتد طپید / دلش در بدن همچو از باد بید
شد از آتش غم درونش کباب / ز سر رفت هوشش چو از دیده آب

در افتاد از پای خود بیقرار / بپیچید بر خویشتن همچو مار
زبان وی از بیم گردید لال / نداد هوش زانه مجال سؤال

بجوهر خود نظر کرد آن روسیاه / که حالش بر آن گنج شد که گردد تباه
به ضبط دل و دیده همت گماشت / ز بیسیلی رخ زرد را سرخ داشت

بافسانه اظهار شادی نمود / دوباره زبان بشارت گشود
بخواتون ز خیر البشر مژده دام / دل آمنه شد از آن مژده شاد

ورواند

سخت چون

درون پر ز اندیشه آن کاهنه / برون آمد از حجرهٔ آمنه
ببر خاستش با دل خود و جنگ / که ریزد ز نیرنگ حیله چه رنگ

که آن خوب بانو بریزد بخاک / کند در شکم مصطفی را هلاک
شب و روز میبود در انتحال / که شد آشنا با زنی بدسگال

که آن پیر را از خزرج نسب / عیان بود نزد زنان عرب
ورا نام تمکنای ماشطه بود / بهر روز زنی همچه خیاطه بود

بهر خانه با چادر و موزه راه / ز ماشطگی داشت آن روسیاه
ز بس داشت بانو توجه باو / ازان داشت ماشطگی رنگ و بو

زنان بنی هاشم نیکنام / باو مینمودند احسان تمام
بهر زان که پرداختی در فرش / کشودی بروی بزم باب عیش

شدی از سفیداب آن روسیاه / رخ گلعذاران تمی چو ماه
ز سرخی سر مه ز مشک و خطا / گرفته بکف چیده بر خود بساط

ز بس کرده هم دست خود تنانرا / بلند و بمو گشته هر خانه را
غرض گشت زرقا باو آشنا / که از حیله بندد بدستش حنا

کند زنگ ماشطه را از فریب / که آرد خبر از بعید و قریب
بمهر خودش دید در دل اثر / ببر منزلش ساز و سبها ببر

که در خانه ماشطه مردی بداشت / وز آن کاهنه عار و دوری نداشت
شبی گشت بیدار تمکنا ز خواب / کسی دید دارد بزرقا خطاب

ببالین او میکند گفتگو / که انجام کارش نیاید نکو
بمن هست روشنتر از آینه / که مخذول میگردد این کاهنه

که از سرزمین یا مه روان / نجات تمامه چو باد دمان
رسیدست آتش بجان شهنشاه / بگرد است حیرت فتد او بجان

پشیمان کند رو بآوای خویش / زبان کار کرد و دو سودای خویش
نه بخشد پشیمانیش هیچ سود / که توفیق تو بر نیاید حسود

زند هر که خود ساز بالا به پست / بدندان حسرت گزد پشت دست
کند هر که دامن سر خود را هلاک / ز هر کش بود دره ماری چو باک

از آن خواب زرقای زندیق جست / بدانا گو نیکو بگرفت دست
باو گفت ای یار غمخوار من / که بودی همیشه وفادار من

مرا سوخت داغ فراق جگر / ز من دور ماندی چرا ای پسر
نمودی بجای محبت جفا / شدی دور ازین رسم وفا

چو رو داده بر من بلای گران / گرفتی کناره ز من این زمان
بود یار روز خوشی یار / بروز مصیبت ضرورت یاری

از آن شخص آمد بزرقا جواب / که ما جیا را جگر شد کباب
بمانند ما از چرخ بلند / ره آمد و شد بما گشت بند

نمودند در آسمانها ندا / که آنحال دارد اراده خدا
که ظاهر کند رحمت خویش را / کند خوار هر مرد بد اندیش را

نماید از آن رحمت عالمین / پرستنده حق عیان در زمین
کند در حرم بت شکن را علم / کشد زود بر خط باطل رقم

بمجلس فروزان از شمار خیال / بیاورد زرقا طعام و شراب
بچید از برای گروه عرب / بعد رنگ بزم و بساط و طرب

بفرمود ماشطه را کاهنه / که اکنون برو جانب آمنه
درا نیو فرصت غنیمت شمار / بزودی مراد دلم را برآر

بده مطلب خویش را تمشیت / مترس از برای ادای دیت
ز کاوش بماشطه گردید جزم / که بودند اولاد هاشم به بزم

بسرعت روان گشت چون تیره بال / نهان کرد آن تیغ زهر آب را
بکف شانه و مجمر و مشک و عود / بروان روشن و اندرون پر ز دود

قدم زد بسوی حجرهٔ آمنه / باو داد بعد از سلام آینه
باو کرد بانو ز روی کرم / مراعات حالش بسی بیش هم

که دیر آمدی سوی من از چرا / نه این بود عادت ترا پیشگاه
باو گفت تمکنا غم روزگار / بمن روی آورده از هر کنار

مرا کرده درمانده کار خود / شب و روز بودم گرفتار خود
نمی بود کر جیش ازین در ابکار / بمن از شما التفات بیحساب

ز بیچارگی گشته بودم تباه / ز درماندگی بود روزم سیاه
بیا پیش امید اختر مه جبین / که پرداز مت چهره چون حور عین

برابر بماشطه چون آینه / نشست از دل صاف خود آمنه
چو ماشطه گیسوی او را گشود / ببر پنجه شانه چوب عود

برآورد نخست با غالیه مشک ناب / بپاشید بر عارض گل گلاب
بپرداخت با موی او روی او / کشید از وسمه ابروی او

نظر کرد ماشطه روسیاه / باطراف آن بانوی حق پناه
برآورد از جیب آن نابکار / همان خنجر تند زهر آب دار

که بر پهلوی آن نگار آشنا / کند تا به بندد بخونش حنا
که ناگه بحب جان گم آفرین / باعجاز نور رسول امین

چنان یافت تمکنا ز زشت / کسی زد باو ضربتی بر کمر
که از پشت او ریخت آن خنجر / ز آن معاهی او بسته شد پای او

دل نحس او رای او تیره شد / کسی از پس گرفت و فشرد
یکی پرده در پیش چشمش کشید / که شد کور و رخسار بانو ندید

بزودی برون رفت از حضرت ناک / که افتاد خنجر ز دستش بخاک
ز حسرت برآورد ماشطه آه / براو کرد بانو بحیرت نگاه

نظر کرد بر خنجر آبدار / عیان شد براو مکر آن نابکار
برآورد بانو خروش و صدا / سوی حجره های دگر شد ندا

هر آنان که فریاد او را شنید / سراسیمه در حال سویش دوید
چو آگاه از کار تمکنا شدند / گرفتند او را نمودند بند

بتقدیر دانای خورشید راه / گرفتار گردید آن روسیاه
نمودند از روی آن تفتیش / سراسر سؤال از سر فهم و هوش

که تقصیر بانوی مهرو چه بود / ز احسان بتو تیز از او کر بود
چرا بسته بودی تقلبش کمر / چه حیله ترا بود در زیر سر

برآور دنکا

برآورد تمکنا زبان در جواب / گره در گلو آه در دیده آب
که میخواستم سازم او را نگار / بدین خنجر تند زهر آبدار

ولی میکنم شکر حق بر ملا / که از آمنه گرد رفع بلا
بخون ناحق بانوی بیگناه / نیالود دست من روسیاه

پس شکر خدا کرد بانو بجود / رخ زرد تمکنا سیه چو دود
زنان عرب بعد از آن قیل و قال / نمودند دیگر ز تمکنا سؤال

که آورد ترا فسانه بر زبان / بگو از پی قصد قتلش سبب
بر تمکنا داد زرقا فریب / که از زندگانی شود بی نصیب

مرا گول زد آن سگ روسیاه / ز رحم سیه کرد و کارم تباه
بگیرید او را ازین پیشتر / که گردد ازین ماجرا باخبر

بیاگر دست ماشطه چون این سخن / برون رفت جانش ز ملک بدن
سر خویش را داد زان دستبرد / بیاد فنا جان بمالک سپرد

خبر شد بمردان همان سرا / که بر پا شده در حرم ماجرا
برآورده تمکنا دو دست کسی / بخواتون خود او فتاده بپند

بجستند از جا چو شیر دلیر / همه آل هاشم صغیر و کبیر
ز تعجیل سر را بجای قدم / نهادند یکرو بسوی حرم

خبر یافته از وقایع تمام / ندا کرد بو طالب نیکنام
که زرقای ملعون را دستگیر / نمایند و زنجیر او را اسیر

بفرمان آن شهریار عرب / نمودند مردم ز هر سو طلب
همان روسیه بعد اهتمام / ندیدند از وی نشان و مقام

چو او داشت از فتنه خود خبر / که آخر چه می‌آید او را بسر
بوقتی که آمد بمهمان سرا / جدا شد ز ناز از همان ماجرا

نمودند مردان از آن بزم رم / نهادند رو بار دیگر بسوی حرم
بمقصود خود گرد زرقا کمان / بدر رفت مانند تیر از کمان

روان گشت در دم چو باد سموم / نجات یافته آن زاهد مرز و بوم
چو آگاه گشتند آل نزار / که از مکر زرقا نموده فرار

تعاقب نمودند اهل حرم / ندیدند از او غیر نقش قدم
بسی از پیش راه پیموده شد / که دست تأسف بهم سوده شد

خبر شد چو از کار زرقا ملیح / بفرمود تا بردارا صبیح
بسوی ابو طالب نیکنام / پس از عذرخواهی روان شد تمام

دگر بر سر مدعا آمدم / ببر وقت بدر روحی آمدم

ذکر معجزات باهرات که از ولادت آنحضرت و ایام حمل سید کائنات بظهور رسیده و ذکر وفات عبدالله والد آنجناب صلی الله علیه وآله وغیره

اگر مدعا رفته باشد زیاد / دوباره بگویم نباشد زیاد

چو گردید از قدرت کامله / بختم رسل آمنه حامله

نمیدید آن بانوی با توان / گرانی ز آبستنی چون زنان
شنیدی مکرر بحکم خدا / ز روی هوا از بشارت ندا

شنیدند چون این ندا از دریا   شدند از فلک مرغ جنیان
ملایک چو ما را به تیر شهاب   براندند لمهای ما شد کباب
فتادیم بر خاک و آتش بجان   بیابسته شد ره بر آسمان
نمودم من از راه آزرده‌گی   ترا اکنون ابلیس زد درمانده‌گی
ولی بازگشتم تر انیک خواه   چو دیدم ترا خوار و گم کرده راه
کانم پی دفع خیر البشر   درین سرزمین مانیی کر
ترا در نظر هست سودای خام   در اندیشه مرو تا نیفتی بدام
نیاید اینکار از دست کس   ترا نیست بر حکم حق دسترس
نه بینی درین باب غیر از زیان   در آخر کشائی بحسرت زبان
مگر دید زرقا نصیحت پذیر   که از آنچه کین بنیامد بزیر
پریزاده را گفت من سعی خویش   کنم از توانائی خویش بیش
در اندیشه خود در نایم ملال   که از آمنه خون بریزم بحال
چو بارم بنخل حیاتش تگرگ   بریزد از او میوه و شاخ و برگ
نزاید کسی را که مار از کجاست   نشانند نیاید ذلیل و هلاک
چو دادی تو از دست راه وفا   بمن جای یاری منوی جفا
مرا هر بلائی که آید به پیش   نکردم نمانند اندیشه درای خویش
باو گفت آن جنی نیک خواه   که از پند و حشتی نیاید براه
عیانست پیش من ای خیره سر   که سعی تو اینجا ندارد اثر
کنون هرچه کاری نمائی برو   گرچه دست گندم کی افکند جو
من از جنیانم تو از آدمی   ز شیطان ترا نیست پای کمی
منم شرمسار از خطای پدر   پدر از خطای تو دارد خطر
نمودم برایت نصیحت بجای   نخواهی تو دانی و قهر خدای
کند حفظ پیغمبرش آشکار   زهر شر و هر فتنه در روزگار
برزقا نه بخشید چون پند سود   پریزاده برای خود را کشود
بهم زد چو مرغ زرین بال و پر   روان شد چو هوس از ین خیره سر
تنوره زبالینش آغاز کرد   در آن بند خود را سر افراز کرد
چو مشاطه آن گفت گو را شنید   شب آمد پس صبح صادق دمید
نظر کرد مشاطه گاه به   برزقا و گفتش که ای راهبه
چرا بینم از تو علامات غم   ترا هست بهر چه درد و الم
بزانو ترا هست پهلو بسر   ز چشم تو پیداست سوز جگر
بمن از وفا راز دل را بگو   که دانم چه آمد ترا دادگو
مگر آمده از پیامت خبر   ز مرگ کسی از قضا و قدر
باو گفت زرقا که ای مهربان   دلم با تو یکرو بود و با زبان
ندارم نهان از تو اسرار خود   ندانم دیگر چون توئی یار خود
مرا کرده آتش بجان آمنه   بمن گشته روشنتر از آینه
که او را بود در شکم گوهری   که بر روی شود ختم پیغمبری
شود بر عرب غالب و بر عجم   شود مالک ملک دارا و جم
بلا را بجای هلاک افکند   بتان را به تنها نهان بشکند

رخ کاهنانرا

رخ کاهنان را کند همچو نیل   کند ساحران جهان را ذلیل
چو دانی که نارست بهتر ز خاک   فتاده بمن غم از او بیشمار
اگر بود شخصی هوادار من   در اینجاکه در قصر او یار من
زدی آب بر آتش سینه ام   گرفتی از او در جهان کینه ام
با و دادی آن قدر مال و زر   که زر را پرستار او نمودی گذر
یکی کیسه زر که با خویش داشت   برآورد و در پیش مشاطه داشت
چو مشاطه آن زر بدید   دلش گشت بیتاب و رنگش پرید
از آن کیسه بند دلش پاره شد   بجان یار زرقای مکاره شد
ولی جا خود در آبان کیسه تاخت   برآورد آهی که آن زر گداخت
سر کیسه بگشود و بر زر دو چشم   نظر کرد بر روی زرقای شوم
باو گفت ای خواهر دلربا   ز حق تو بر گردنم هر ادا
نهم از دل و جان براه تو سر   به بندم بخدمت کمر ای دگر
که دانم به مطلوب تو دسترس   بجز من ندارد دگر هیچکس
بمن روی دارند چون آینه   زنان نبی هاشم و آمنه
منم چهره پرداز ایشان تمام   برایشان مرا راه بود صبح و شام
باو گفت زرقای عیار   که بوده مرا ای خبر در کنار
برو پس بعادت سوی آمنه   بهر مجمر و شانه و آینه
چو کردی مشاطه‌گی رو برو   با آن ماه فرصت بجو مو بمو
چو مشغول گردد تو آن نگاه   برآور زبان همین خنجر ز آب
که آن زخم بند کسی راه ما   ز لیس زهر باید نه جنبد ز جا
چو بگرفت مشاطه آن قبضه را   بدستی که از شانه کرد جدا
بدو گفت زرقا که دلدار خویش   بهر صورتی هست او را بکش
که هنگام قتلش اگر دستگیر   شوی بر کف آل هاشم اسیر
کنم در رهاگردنت سعیها   تن آسانی ز بند ایشان رها
دهم وه دیت تا نمایم خلاص   ترا از کف صاحبان قصاص
باو گفت یکتا که ای بستگر   در اندیشه برای تو از جان و سر
ولی دارم از لطف تو چشم داشت   که مهلت بفرمائی تو چند چاشت
در آن وقت یک حیله آری بفن   که مردان نباشند نزدیک من
که چون کار خود را کنم در حرم   نباشد مرا از زنان هیچ غم
بر آنم ازان زهر خنجر آب   بریزم بخاک آنچه دارد ببار
چو بادی که آتش برآرد شرار   ز صد ران نمایم بیکدم فرار
باو گفت زرقا که باشد روا   بود سهل پیش من این مدعا
پس آنگاه زرقا بیک سوی شهر   بروز دگر ناقه ها کرد نحر
طعام ضیافت مهیا نمود   طلب کرد از مکیان هر که بود
ز پیر و جوان و شریف و وضیع   سراسر بمهمانسرای رفیع
جوانان و اشراف آن سرزمین   هم از آل هاشم هم از غیر این
بمهمان سرا بر سر آن طعام   به لهو و بازی نهادند کام
که در بزم از دل گره وا کنند   تماشای گفتار زرقا کنند

بهر جا که گشتی شنیدی سلام   ز گفتار هاتف به خیر الانام
شنیدند از آن حور شرح حرم   جواب سلامش دگر از شکم
شنیدی بگفتی همه هر چه خواست   شنیدی سفارش که از رو فتد
بفرموده شو هر خود نهان   نمودی همه راز دل از کسان
چو یکماه از حمل احمد گذشت   بیالید بر خود همه کوه و دشت
زمین گشت چون آسمان پر ز بخت   چو باغ ارم سبز شد هر درخت
بهم مژده دادند عالم تمام   ز حمل محمد علیه السلام
در آن ماه عبدالله مه جبین   روان کرد پس شد به یثرب زمین
پس از پانزده روز در ماه نخ   روان شد ز محنت سرای سپنج
شد از مرگ آن ماه کی دو پناه   سواد مدینه چو قطران سیاه
بوقتی که در حالت احتضار   برو رفت جان از تن آن نگار
تو گفتی ز تن جان دادن آن جوان   ز تن جان اهل جهان شد روان
به لرزید از آسمان تا زمین   و زین شور شد از مه آن ماه هم
یکی هاتف از غیب آواز داد   که شد از جهان سید پاکزاد
شد از ماتمش چرخ نیلی قبا   رخ مهر شد زرد چون کهربا
ز هجران او شد جهان داغدار   نه ارض و سما شد قرار و مدار
قضا از دل برق سپهر کبود   ز خورشید تیره عمود چو دود
بجسرت چو آن گل از این باغ شد   دل کشیه چو لاله پر داغ شد
بچیده گل از روی خیر البشر   برون شد پدر از سرای دو در
نمی بود گر در شکم مصطفی   فکندی ز منبر افلاک بر قفا
نباشد انعام زندگان را ز مرگ   نکرده دریغ از خزان هیچ برگ
نماند بجز ذات پروردگار   که او را نباشد فنا هیچ بار
دو مه چون گذر کرد بر روزگار   که بد مادر مصطفی باردار
یکی از ملایک به چرخ برین   ندا کرد در آسمان و زمین
که بر احمد و آل پاکش درود   فرستید ای صاحبان وجود
بیائید ای چه من مرد تقصیرکار   دم از این درود و دعا بار
بجز مردمان هر کجا هر که بود   شنیدند دعا کرد بعد از درود
پس آمرزش امت او طلب   نمایید از خالق روز و شب
بیکدم دل خصم را آب کن   ترو تازه رو سوی احباب کن
که هر دم هزاران درود و سلام   ز حق بر نبی باد و آلش تمام
بهجشند خدا امتش را تمام   بایشان بهر موقف و هر مقام
چو بگذشت از حمل خیر الانام   بگردید در آن سه ماه تمام
ز تجار مکه بیامد بشام   تنک مایه بی قافله نام
چو آمد بشهر و بیت المقدس زنین   بیک ناقه لاغری بر نشین
نهاد آن شتر در زبان باد رو   سرخویش بر خاک ره در سجود
نهاد آن مبارک شتر رو بجای   سواره بر او چو بز خشمناک
بتنبیه او هر چه همت گماشت   از آن سجده آن ناقه سر بر نداشت
پس از غیب گوینده آسمان   صدا زد که از زنش خود شرم دار

مزن این

مزن این شتر را که این جانور   ز دم او بود بهتر از پیش خر
بود بر خر چون تو شیطان سوار   بود ناقه صالح آگه ز کار
تو گر دیده معرفت وا کنی   زمین و زمان را تماشا کنی
ببینی که کوه و شجر بحر و بر   همه در سجودند غیر از بشر
که پیغمبر امتی محترم   شده در شکم در حرم
به شاهنشاه دیگر شود آشکار   جهان را کند روی او لاله زار
شود زاده آن سید پاکزاد   که بهر هدایت نماید جهاد
کند تیغ مردم ربا را علم   کند نخل اهل ستم را قلم
ز شمشیر آن شاه و یاران او   گلستان ایمان شود سرخ رو
شود گلشن شرک بن سوخته   شود خانمان اینها را فروخته
بود وای بر هر بت و بت‌پرست   که چند از دست احمد شکست
شد از هوش آن مرد دل پر ز جوش   بهوش آمد آنگه آمد بهوش
برای تماشاش جگر پاره شد   از آن ره سوی خانه بیچاره شد
چو بر حمل آن ماه خورشید چهر   گذر کرد ماه چهارم ز مهر
یکی زاهد صاحب ناموس حبیب   ز بالای بر خود آمد بشیب
پی دیدن مردی از دوستان   شد از راه طایف بمکه روان
بیک طفل برخورد در عرض راه   بدیدش به سجده فتاده چو ماه
ز جا هر چه آن طفل را در ربود   دگر باره آن طفل شد در سجود
چو برداشت از سجده او را حبیب   بر او هاتفی زد صدا بی نهیب
که از سجده شکر پروردگار   تو این طفل را کاه را بر مدار
که میدان از حمل خیر الانام   بدور آن شد ماه چهارم تمام
دمیده بر اندام او روح پاک   پی شکر از آن رو فتاده بخاک
روان گشت حیرت زده آن حبیب   به محراب خود با دل پر نهیب
ز جا جست آن صومعه بجار   به تعظیم آن آمد با وقار
چو در دیر بنشست آمد دگر   به محراب خود و افتادش نگاه
که بنوشته دست قضا از قدر   بر آن جا چو محراب ابها دیگر
که اهل مع با صوامع تمام   براه هدایت گذارید گام
بیارید ایمان به پروردگار   بختم رسل فخر آل نزار
جناب محمد علیه السلام   که نزدیک شد دین او را قیام
خوشا آنکه ایمان باو آورد   باو از سر صدق رو آورد
بود وای بر آنکه کافر شود   بآن نور حقی که ظاهر شود
ازان سجده و آن نوشته حبیب   ز ایمان و توفیق شد بانصیب
نیامد وی ایکن کسی و قبول   پیام خداوند و دین رسول
محمد هم رسولست و حق بی نیاز   ز انکار ایشان کنم احتراز
خوشا حال آن زاهد نیکبخت   که در راه تصدیق حق بست رخت
جلا داده دل را ز زنگار کفر   ز ایمان برون آمد از عار کفر
چو شش ماه بگذشت بر روزگار   که بد مادر مصطفی باردار
نهادند رو با به سیر چمن   هم اهل شرب چه اهل یمن

که در آن چمن ذات انوار نام   درخت کهن سال را بد مقام
که آن ابلهان جمله بودند رخت   که در پرستیدن آن درخت
ولی گشته آتش نهان آن چنار   تهی دل ز کردار آن اهل کار
شب و روز میبود فکر شان همین   که بر وی رسد مقدم شاه دین
ز قطر زر کش کر خالی شده   بچشم سبک مغز عالی شده
زده در آن شب آن چمن عیدگاه   بسی عید کردی هم در سال و ماه
شده بهر آن مردم بی حساب   چمن جای عیش و طعام و شراب
به بر جامه زرد و سرخ و سفید   نهادند رو بر چمن روز عید
در آن روز بر آن چمن بود دم   بر ایشان نه از ملامت گشاد
ز افعال آن القوم برگشته بخت   بر آورد فریاد سخت آن درخت
که ای بت پرستان اهل چمن   چو اهل یمامه چو اهل یمن
حق آمد بیا کشید باطل ز هم   که باشد سزاوار باطل عدم
به جور یافت ارکان باطل خلل   شمارا بنزدیک آمد اجل
نمایید تیر قضا را هدف   نه جای سرور است و نه جای شرف
بزودی شد حق ز خیر الانام   بر تیغ دو سر را رسانا انتقام
شنیدند چو این صدا آن گروه   چو آواز رعدی که پیچد بکوه
چو وحشی ز وحشت نمودند رم   گریزان نمودند سر را قدم
چو خرگوش و کور از صدای تفنگ   بریدند از سر روان تا هوش رنگ
زحل نیز رفت چون مغز ماه   بیامد سواد بن قارب ز راه
سوی خانه شیبه نامدار   باو گفت ای آسمان اقتدار
شب رفته کالشمس فی الراب   مرا چشم و دل دیده در روی قعه
که بر خواست از پیش رو اضطراب   در آن دم نه بیدار بودم نه خواب
بدیدم که در آسمان شب باز   ملایک ز بیر آمد ندا از فراز
نمودند با هم ندا در هوا   بنوعی که پر شد جهان از نوا
که از بهر یک کردگار مجید   زمین را بهر گوشه زینت دمید
که زینت ده عرش و عرش و روزگار   شود مهر زیب زمین آشکار
بهم یافته جا و تن ایام   بزودی شود دست خیر الانام
شود خم ز شمشیر او کمری   شود دست از تیغ او بجر وی
منور شود مروه با صد صفا   ز ماه رخ انور مصطفی
محمد که پسندیده کردگار   پسر زاده شیبه نامدار
شفیع خلایق بروز قیام   علیه الصلوة و علیه السلام
بر فوج ملایک نمودم خطاب   که با من بگوئید آن آفتاب
بود در کنار کدام آسمان   که از وی ندا آرم بعالم کمال
بود شیبه را یازده تن پسر   کدام است بهر محمد پدر
بگفتند فرزند عبدالله است   که از وصف قدرش زبان کوتاه است
بود جد او شیبه سرفراز   بزرگ بزرگان اهل حجاز
دویم جد او هاشم سینه صاف   چراغ شبستان عبد مناف
حبیب الهی است آن شهریار   بود خلق را رحمت کردگار

صفای

صفای سفیدیت از روی او   سواد سیاهیت از موی او
پس از نقل خوابی خوش خوش   بپرسید از شیبه پاکزاد
که شاها چنین گوهر شاهوار   بتحقیق باشد ترا در کنار
باو گفت اندر بحر شرف   ز ابر کرم کرده جا در صدف
ولی زین بشارت ترا این سوال   بروز جزا روسیاهی مباد
نهادار این خواب باز نهان   که ترسم شود شورشی آشکار
بقولی درین مه بشیر زمین   روان گشت عبدالله مه جبین
نشد با پدر بلکه با کاروان   شد از مکه سوی مدینه روان
که بهر عقیقه برای نبی   خود آنچه باید همه شیر بی
چو آمد به شهر مدینه فراز   روان شد بجنت بحکم اله
نماند بجا هیچکس در جهان   نباشد کسی را ز مرگ امان
که بر جمله خیر البشر شد   گذر کرد بر عالم ایزد
چو شد در صدف مشت ماه گهر   بدریای اعظم رسید این خبر
که بعد از چهل روز پروردگار   کند غوص آن لولو شاهوار
رخ مصطفی در بحر وجود   نماید به پیش سپهر کبود
منور شود دیده روزگار   ز دیدار آن رحمت کردگار
طموسا گرید اعظم امیان   همین آمد از روی دست در و آن نهان
بر آورد سر آنکه خیر البشر   بر آید ز بطن صدف چون گهر
ز دریا بر آورد سر سینه شاد   بروی دم خویشتن ایستاد
ز حرکات آن بحر افتاد شور   ز موج جهان دید روز نشور
چو گشتی بجنبید کوه زمین   بهای نشکان چرخ برین
بحکم الهی رسید این ندا   که حرکت مکن زانکه ایمان ادا
در آورده بحر بار اجوشر   هیشدم برآری ز عالم خروش
چنین داد ماهی ملک را جواب   که از این جهت داور کامیاب
مرا خلق کرده که چون مصطفی   شود خلق و بخشد بخلقت صفا
برای بپیروانش دعا   کنم تا کند حق روا مدعا
شنیدم که از وی ملک بر فلک   رسید این مژده کنون بر فلک
دلم از پی آن دعا گشته تاب   نمودم سر خود درین اضطراب
که تر سازم از مطلب خویش لب   نمایم ز حق مدعا را طلب
چو سر حرف انجید عاکرده ام   بر آن این سر بر نیاورده ام
بهای ملک گفت سر بر مزن   همیشه دعا کن بآرام تن
بن دار اینجا من گوش خود   مکن خویشتن را فراموش خود
بجوی که خواهند ماهی و ماه   ز حق مطلب خویشتن را بخواه
الهی بآن سید انبیا   که داروازه آفرینش صفا
بحق علی و دو فرزند او   که دارند پیش تو طمع حسن
بآن نه مکرم ز نسل حسین   که هستند بهر نبی نور عین
که از عین رحمت بآن کن نظر   ز فضل خود از جرم ما در گذر
بجرم ابد و امن چشم و گوش   که داریم ما از کرم پرده پوش

به لطف عمیم و به فوز مبین   بپایان عفو خود جرم ما رابین
عیان شد چو ماه نهم در جهان   زحل شرف بخش شد آسمان
رسید از خداوند رب ودود   بسوی گروه ملایک خطاب
که ایا کنان سپهر برین   به بندید آیین بروی زمین
که از بهر آیین من مصطفی   زمین را دهد از کدورت صفا
رسید این ندا از پی کردگار   ملایک بسوی زمین دو هزار
بکف هر ملک داشت قندیل نور   چو مهر روشنی بخش نزدیک و دور
چو قندیل پر روغن از وی شعاع   عیان بود چون مهر در ارتفاع
نوشته بدست تجلی نور   بر اطراف هر یک خدای غفور
که معبود حق نیست غیر از خدا   محمد رسول است بود مقتدا
هوا را گرفتند فوج ملک   بوقت چراغان زدن ملک
پس از پرتو نور خیر البشر   سواد حرم شد چو نور نظر
تجلی آن نور مشهور یافت   بآیین طور از طور شور یافت
بعین صفا نور خیر الانام   بر آن نورها گشت غالب تمام
نمودند با هم ملایک خطاب   که آیت نور محمد که تاب
ز قندیلها از ضیا برده آب   به کعبه که رو از صفا برده آب
بچرخ آن ملایک چو پر وند باز   بدیده غبار از هوای حجاز
پس از سرمه مکه چشم فلک   جلا یافت از خاک پای ملک
ز احوال گشتند اهل نظر   خبردار چون جد خیر البشر
بکتمان آن شیبه حق شناس   از آن قوم آگاه کرد التماس
که از ما کر اینها شود بر ملا   فزاید حسودان ما را بلا
نه چند چون درد خود را علاج   نمایند از کینه با ما لجاج
دگر بود آن ماه سیما بواری   بهشتاب در آسمان پیکر
سر شام و هنگام صبح و پسین   شهاب از فلک داشت روی زمین
غمین بود هر مرد اختر شناس   دل کاهنان داشت زین غم هراس
چه شد وقت مولود آن آفتاب   بر آمد از آن بخت عالم ز خواب

بیان مولود سید کاینات و مهر و مکرمات واحوالات بعد از ولادت آن حضرت وغیره

دل ما در سید المرسلین   ز هجران عبدالله مه جبین
بر آورد از داغ غم آه بلند   ز تنگی بدر رفت از حوصله
دل آمنه خسته از هجر جفت   یکی روز با او در خویش گفت
که از هجر عبدالله نامدار   بدر رفت از دست من اختیار
شده یاد در از بهر یار عزیز   دگرگون مرا حال دل نیز نیز
مرا در نظر هست هر روز ماه   کنم گریه بر شوهر خود نهان
نباید اگر هیچکس سوی من   شود جمع ام ز غم کلبت الحزن
تو مگذار کاید بسویم کسی   که بر شوهر خود بگریم بسی
کنم جمله خویشتن را نگار   ز خون دل و دیده از بهر یار
برای دل خسته و چاره اش   ستانم ز تن آن روان داد خویش

بدختر چنین

بدختر چنین داد مادر جواب   که بر گریه تو مرا نیست تاب
ولی بهر عبدالله نامدار   جائز است بر اشک خونین مدار
بر آن نوجوان نوحه کردن رواست   ترا منع از این گریه عین خطاست
برو گریه کن بهر دلدار خود   ولی با خبر باش از کار خود
پس آنگه سوی حجره شد آمنه   بدیوار رو کرد آن آینه
در حجره را بست و افروخت شمع   بسی کرد پروانه آه جمع
بسی شعله از سوز دل بر فروخت   ز دود درونش دل حجره سوخت
روان کرد از گریه سیلاب خون   بکاهید جان ز سوز درون
ز بس ناله او روان شد بماه   رخ چرخ خم سفله ز غم شد سیاه
بظلمت نهان گشت از نور نور   ندا آن حجره افتاد از گریه شور
ز بانو چو خورشید شد چهره زرد   نگردید فارغ از آن رنج و درد
که هنگام زائیدن او رسید   شد از وضع حملش علامت پدید
ز حاجت کی حجره در وا کند   طلب مادرش را بما وا کند
کسی را در آن باب سازد خبر   که بندد پی خدمت او کمر
در حجره از جهد او وا نشد   کسی از برون نیز پیدا نشد
شد از در گشودن چو نا امید   که گفتی قضا برده از در کلید
بیانو چنین وحشتی داد رو   که لرزید اندام او موبمو
بلرزید از خوف او را بدن   روان شد بسوی سند خویشتن
بکف داشت پهلوی خود را چو یافت   که بر سقف آن حجره آمد شکاف
نیفتاد یکذره از خاک و خشت   شد آن حجره تا که چو باغ بهشت
فرود آمد نداز هوا چار حور   شد آن حجره چون مهر از نزول
تو گفتی بدر رفت بانو ز حال   بگردید از حوریان زنگ و آل
بگفتند آن حوریان در زمان   که هستیم ما بهر تو خادمان
زمانیست ای سیده بر تو پاک   ز تنهائی خود مشو ترسناک
پس آن چار حوری چون قابله   نشستند بر گرد آن حامله
ز دهشت بدر رفت بانو ز هوش   ز گفتار گشتند حوران خموش
بقولی یکی گشت ابری پدید   چو خیمه باطراف بانو کشید
روان گشت بانو سوی آن حجاب   سرا پرده شد ابر و آن آفتاب
در آمد بآن پرده با صد درود   صداها که از هاتف آمد فرود
عیان گشت از آن دست در هوا   ز هر گوشه صوت حسن با نوا
تو گفتی که صد بلبل خوشخرام   بیک نغمه در پرده دارد مقام
بآن پرده ابر آمد فرود   دگر مرغ بسیار چو اسفرود
ستادند بر روی هم تا فلک   بصورت چو مرغ و بمعنی ملک
گشودند پرهای خود چون هما   بفرمان دارای ارض و سما
ز یاقوت طلعه برین یکی علم   عیان گشت پر نور سر تا قدم
ز سندس شده پر چشن ریخته   بر آن ساقها یاقوت آویخته
بر آن حجره شد آن علم استوار   علمدار شد قدرت کردگار
منور شد از پرچم آن علم   زمین و سما عرش و لوح و قلم

جهان یکقلم گشت لبریز نور / عیان از علم گشت نزدیک و دور / پس افکند بانو برایت نظر / نمایان شد از مصطفی فرق سر
ز نور سر مهر عالم فروز / شب تیره شد هر که دید روز / از آن نور روی هوا در گرفت / زبان و زمان عیش از سر گرفت
از آن چهره ز انوار احمد تتق / منور شد از صبح صادق افق / عیان ماه را از نور خیر الانام / بسی شهرها دید از شهر شام
غرض گشت از مادر خود جدا / چو خورشید تابان رسول خدا / ز آلودگیها چو خون پاک و صاف / بریده از او ختنه و بسته ناف
پس آنگه که آمد بهوش آمنه / بنور رخ دید خود را به نه / عیان دید پیشانی او بخاک / که در سجده افتاده آن نور پاک
بحرکت در آورده آن حق پرست / ز انگشتهای شهادت دو دست / زبان را به تهلیل حق کرده کار / بر آورده آن رحمت کردگار
بنوعی تعجب بیانو فزود / که بار دیگر رفت از خود فرو / زنی دید کامد ز قوم [illegible] / که بودش سر پا عناد و حسد
شعیره بدش نام آن پیره زن / ز درد دل خویش گفت این سخن / که امروز برگشت بخت [illegible] / جهان تیره گردید بر کاهنان
دگر دید آن بانوی بانوان / یکی مرد خوش قد چو سرو روان / که از چهره صاف درخشندگی / کمان کرد بانوی خم دید آن او
بود شبیه جد رسول خدا / بر او کرد بانو تحیت ادا / فرشته بر وی سلام و درود / پدر شوهر خویشتن است و بود
پس آمد در آغوش او در هوا / بر آورد چون شقه‌های لوا / رسول خدا را چو گوهر بکف / گرفت از حقیقت ز دست صدف
بجوانماه نور از مادر گرفت / چو طور از رخش روی او در گرفت / چو آمد ز کرد دید خوش از مهر / سوی سینه خود چو گردون به [illegible]
رسید آن آن صدر کونین را / به عرصه تاب و قوسین را / بسوی من کرد او سر بلند / ز آب دهان در دهانش فکند
تو گفتی که پیک خدای جهان / دهانی را ز آب دهان / ز درهای معنی گهر ریز کرد / ز شهد حقیقت شکر ریز کرد
دهانی چون دهان صدف / در آورد از آن آب نیسان کف / بیاورد آمد ز عالی جناب / یکی طشت چون بلند آفتاب
که بود از زمرد مرصع تمام / چو ناهید در چرخ فیروزه فام / پس آمد از جیب جوهر طلا / بر آورد یک شانه از طلا
گر آن شانه گفتی عطارد / گرفته سر پاره بی کلف / پس آنگه با شانه خشک زر / سوی سینه صدر عالم نظر
نمود در [illegible] زر پاک و صاف / ببالای نبی ز [illegible] / ز بس داشت در دل [illegible] / دل مصطفی را چو مرغ از قفس
بر آورد مانند صبح دمشق / با صفا شست از حکم حق / دل انورش داشت مانند ماه / یکی نقطه مانند خون سیاه
بر آن

پس آن نقطه را زد ل آن جناب / بر آورد آمد ز دل چون سحاب / دلش یافت از آن سیاهی جلا / چو زنگی که زایل شود از طلا
نیامد و دلدار شد دلپذیر / بر آورد یک کیسه از حریر / که از زنگ سبزش بسی پر گرو / بعالم در باغ سبزی نمود
در آورد از کیسه مرو رشید / گیاهی برنگ زریره سفید / که شد روی مشک از خجالت سیاه / در آن دم ز بوی خوش آن گیاه
دل مصطفی را بر آن گیاه / نموده بحب خداوند گواه / دلش را بتابان دهان صدف / در آنحال بر هم نهاد از دو کف
سوی اندرون برد با جان شتاب / از آن جا کمربسته بر جانبی / بمالید بر ناف او دست تر / نهان گشت از زخم شانه اثر
پس آنگاه از بهر عرض نیاز / دهانی کرد آمد چو غنچه باز / چو بلبل بخیر البشر راز گفت / جواب سوالش نبی باز گفت
از آن رازها مادر مصطفی / بکرد دید واقف ملک [illegible] / که در آخر آمد ز عالی جناب / نمود از برای نبی با خطاب
که از فتنه‌های جهان در امان / بحفظ خدا باش در هر زمان / نمودم بحب جهان آفرین / دلت را پر از عقل و علم و یقین
ز انیما و دلداریت پر و بار / نمودم بفرمان پروردگار / خوشا حال آن کس که از جان و دل / بپیوند در انجمانه آب و گل
مگر از برای تو در پیروی / کند پایه دین خود را قوی / بود وای بر آنکسی کز خلاف / نماید ز فرمان تو انحراف
بگردد با او در جهان بخت یار / کند راه غیر ترا اختیار / چو گردد ز راه تو از گمرهی / نیابد بروز جزا فربهی
بر آورد آنگاه مرو رشید / چو مه بدره از حریر سفید / از آن بدره مانند چون مشتری / در آورد درخشنده انگشتری
در انگشت خود کرد با جان و دل / نیاده و کتف محمد نهاد / که مهر نبوت از آن آشکار / به پشت نبی گشت خورشید وار
تو گفتی کتاب رسالت تمام / شد و پشت او مهر شد و السلام / دگر گفت آمد با مصطفی / که ای بلبل بوستان صفا
مرا باید از حسب پروردگار / در آیندم چو باد صبا در بهار / ز روح القدس بر تو دم بر دم / تو باید که آگاه باشی ز دم
نیامدم ز روح القدس دم دمید / بر آن مایه افتخار امید / پس آنگاه پیراهنی از حریر / بر آورد آمد در روشن ضمیر
بپوشاند بر سید کائنات / باو گفت ای اشرف ممکنات / همین پیرهن از خدای جهان / امانت بهر تو از دوستان
بقولی دگر جامه افکند حور / ز استبرق صاف بخشش نور / شد آن جامه از حکم پروردگار / نگهدار او از بد روزگار
پس از مولد بهترین انام / بجوز تقنده خورشید از السلام / بسازد نواز و نوای جنان / خبر سوی فردوس و ولدان

که پیغمبر دوستان تو زاد / از این مژده فردوس گردید شاد / بخندید جنت در آن صبحدم / نیامد لبش تا قیامت بهم
بخندید جنت در آن صبح عید / فرح بر دل اهل ایمان رسید / از آن خنده کوثر در آمد بجوش / و زان گشت آتش بدوزخ خموش
بهشت برین از برای نثار / بر آن رحمت کامل کردگار / بهر پر و خود قصرهای گهر / بیفکند مانند یاقوت تر
درخشان چو لعل بدخشان تمام / سزاوار اجناب خیر الانام / شود از نظرها اگر پرده دور / از آن قصرها دیده باید قصور
چو شد زاده آن سید المرسلین / بنا کرد حق در بهشت برین / ز یاقوت و مرجان و در قصرها / که جاریست در زیر شان نهرها
بر آن قصرها اهل دار السلام / قصور ولادت نهادند نام / سزاوار اجناب خیر البشر / شد آن قصرهای جهان بر سر
بقولی دیگر هست از وی چنین / که با طشت زر جبرئیل امین / بهمراه میکال آمد رفیق / بیاورد میکال ظرف عقیق
رسول خدا را برنگ گهر / بشستند از ظرف در طشت زر / چنین گفت با آمنه جبرئیل / که او را بشستیم از سلسبیل
بحب خدا کم تا فزاید صفا / از آن آب بر کوی مصطفی / و گر نه چو در از صدف شد جدا / بپاکی ز تو آن حبیب خدا
غرض چون تن پاک آن شخص نور / شد از شست و شو صاف تر از بلور / نمودند میکال و روح الامین / بیک حقه عطر خلد برین
معطر نبی را به از مشک ناب / فشاندند بر عارض گل گلاب / دگر ها در رحمت کردگار / صداها شنید از یمین و یسار
که مانند آواز انسان نبود / به تکبیر و تقریر کیسان نبود / بیانو خبر داد روح الامین / که ای یادر سید المرسلین
برای سلام شه انبیا / رسیده گروه ملائک [illegible] / هم شد چو دریا ملائک [illegible] / فرو ریخت بر هم ملک فوج فوج
ز گنجایش جلوه قدسیان / شد آن حجره مانند [illegible] / ز بس شد سلام ملائک ادا / در آنخانه پیچید چندان صدا
که آن حجره شد از صدای درود / بچنگ ملائک چه مزمار و عود / نوای حجاز که آمد بچنگ / ز دل تا بر ار بر و از تار زنگ
ملائک شدند یکجا تمام / حبیب خدا را بوقت سلام / سلام علیک ای شه نیکنام / محمد حبیب خدای انام
سلام علیک ای امین خدا / که محمود حقی بدین خدا / سلام علیک ایکه احمد نمود / ترا نام پروردگار ودود
سلام علیک ایکه رب العباد / ترا نام ثابت چه آمد نهاد / چو رفتند زوار او بر فلک / فلک یافت در سر هوای ملک
سر ما مراحم نمود از سجود / اشارت به تعظیم احمد نمود / تو گفتی در آن شب بلند آفتاب / بر آمد ز روی نبی از نقاب
کند زر جهان

کند زر جهان گرد تمکین شب / که طالع شد آن مهر عالی نسب / بحب خدای حکیم جهان آفرین / ز فردوس آورد روح الامین
بسوی زمین چار سر بیرق چو برق / که شد روشن از نورشان غرب و شرق / عیان بود در پرچم هر لوا / که بهر ظفر آمده از هوا
یکی رایت سبز از آن چهار / بر قله قاف کرد استوار / که تهلیل و نام رسول مجید / بر آن نقش بود از دو سطر سفید
دویم را برافراشت بر بوقبیس / بکرد او بر آورد سر بوقبیس / دو شقه عیان بود از آن یک علم / بیک شقه تهلیل حق بد رقم
بیک شقه دیگر نبود نقش / که دین محمد بود فیض بخش / ندارد دیگر هیچ دینی صفا / مگر دین پاکیزه مصطفی
سیم را از آن چار رایت ببود / فروزنده روی چرخ کبود / بزد بر سر کعبه روح الامین / از آن کعبه سر دار شد بر زمین
بر آن بیرق از نور حق در دو / بقدرت چنین نقش فرموده بود / خوشا حال آنکس که حکم رسول / کند در پرستیدن حق قبول
به پیغمبر وحی جهان آفرین / شود مؤمن از روی صدق و یقین / بود وای بر هر که او در جهان / نگردد مطیع محمد بجان
بگردد بیک حرف از آن جناب / که او گوید از او در خاک و آب / چهارم علم را بحکم جلیل / به بیت المقدس بزد جبرئیل
نوشته چنین بود بر آن لوا / که غالب نباشد کسی جز خدا / خدا را و پیغمبرش را ظفر / بزودی شود در جهان جلوه گر
بقولی علم گشت در آن هوا / ز مفتاد نور حقیقت لوا / تمام جهان از علمهای نور / نوا یافت از روشنائی چو طور
رسید از فرشته بحکم خدا / ز روی که بوقبیس این ندا / که ای اهل مکه بختم رسل / بیارید ایمان بهر جزو و کل
ببالای کعبه رسید از هوا / یکی ابر بارنده با صد نوا / بر آنخانه بارید مشک تتار / و گر عنبر و زعفران در نثار
فتادند از کعبه تبها برون / ز سمت حجر بر زمین سرنگون / بیاویخت قندیل سرخی ز نور / بر آنخانه روح الامین چون بلور
که تابد بر آن پرتو آفتاب / ز سرخی در آن زیت آید بتاب / چو قندیل پر روغن شعله نور / اناوتا فت از صنع رب غفور
بجوشد کعبه لبریز نور و ثنا / حرم گشت خرم از آن نوبها / ز مولود پیغمبر با شکوه / بشارت بهر کوه آمد ز کوه
بر آمد ز هر کوه و هامون صدا / به تهلیل و تسبیح و حمد خدا / همه کوه و هامون در آن [illegible] / تواضع نمودند بر بوقبیس
تمام درختان ورق در ورق / نمودند تسبیح تقدیس حق / بدریای اعظم بشارت رسید / که آمد جناب محمد پدید
ز شادی [illegible] ماهیان / در آمد برقص و شنا آنچنان / لب جوشش از اکشود از ثنا / در آمد بنوعی برقص و شنا

که نزدیک شد از تکاپش زمین / چو کشتی به دریا شود گل نشین
که از ساکن او را نگردی آگه / شدی کشتی خاک در دوم تباه
خبر شد چو هر فرد از ممکنات / که زاینده شد اشرف کاینات
بسی زنده و مرده جوش و ثنا / زلاتقنطوا ارحمتی یا عبا
چو بر روح آدم بشارت رسید / که گردید آن فخر عالم پدید
چنان شاد شد آدم نیکنام / که شد تلخی هر کس او را به کام
شد از این بشارت صفا بخش زاد / صفی از دم مصطفی گشت شاد
مضاعف شد از حسن منقاد باد / ز نیروی آن رحمت کردگار
در آن شب که احمد زما در بزاد / ز بت خانها جمله تبها فتاد
ز لوث بتان کعبه گردید پاک / فتادند تبها معلق بخاک
نخستین بتان از سمت جهت / برون آمد از کعبه سرها ببر
نبوعی از آنخانه کشتند دور / که آنخانه شد پاک لبریز نور
بیاویخت قندیل سرخ چو لعل / در آنخانه روح الامین جای نعل
چو قندیل بی روغن و رشته تاب / فروزان و رخشان ز نور برآفتاب
پس آنگه ز پیشانی مصطفی / یکی نور شد جلوه گر زو صفا
جلا یافت از روی پیر بریت / هوا گشت پرنور مقر زمین
بهر خانه در عالم خاک و آب / که آن نور تابید چون آفتاب
شده یا شود مؤمنی آشکار / ز نیروی آن رحمت کردگار
بهر کس بتابیده نور نبی / شد از طریق هدا اجنبی
سزاوار آن شخص کم کرده راه / بود روی چون نامه او سیاه
در آندم که آمد نبی در وجود / بهر جا که توریة وانجیل بود
دیگر بود در هر مکانی زبور / نبشته دیگر ... ز نزدیک و دور
بهر صفحه کش بود از قول حق / که از نام پاک نبی بر ورق
بجوشید از زیر نام نبی / دم قطره خون که هر اجنبی
بدان تا که آید برون از نیام / دم تیغ خونریز خیر الانام
بریزد از آن قوم اشرار خون / کند کیش کفار را سرنگون
به محراب هر دیر و هر صومعه / عیان شد خطی در خور توسعه
ز دست نویسنده کان قدر / که گردید دینهای باطل ابتر
محمد رسول است امی محترم / عیان شد بدانسان ...
بیارید ایمان بآن حق پرست / بشوئید از کیش اشرار دست
بدیدند در صبح اهل کتاب / که طالع در آن شب شده آفتاب
سیه شد ز غم روی ایشان چو ابر / دریدند چاک گریبان ز جبر
نمودند از دیده اشک آب / روان اشک بر سینه شور ناب
ببستند در دفع خیر البشر / زکینه کمر بدتر از پیشتر
بماه اگر این قصه کرد در رقم / ز تحریر آن خامه گردید باز
کنم شرح آنم اشتیاق تمام / که شد زاده شه خیر الانام
سلامش نمودند گردون بیان / بنوعی که شد صورت آن بیان

نزول ملائکه بحجرهٔ آمنه در بابت تهنیت و سلام نمودن با آنحضرت

شب تیره

الهی بآن سید انبیا

شب تیره مکه شد رو سفید / سحر که گذشت و سفیده دمید
همای سعادت ببر باز مهر / بر آورد و سر بر فراز سپهر
در حجره شد باز بر آفتاب / برآمد مه آمنه از سحاب
رسول خدا بر دوش او / ومید از گلذار آغوش او
بتابید از نور خیر البشر / فروغ تجلی بدیوار و در
ز احوال آن گوهر سرفراز / ... صدف کرد ... افشای راز
بیان کرد احوال شب را همه / برای پدر مادرش آمنه
چنان شاد گشتند آل وهب / که از شادی ایشان شکر ریز لب
کسی سوی شیبه خبر برد باز / که شد زاده آن سید سرفراز
شد از رحمت حضرت کردگار / شب رفته از آمنه آشکار
از آن زینت عرش لبریز نور / سرای وهب گشت بیت السرور
فروغ تجلی بعین صفا / رسید از رخ انور مصطفی
بخشید جد پیمبر صله / بآن مژده ده در خور حوصله
از آن مژده آن شهریار عرب / تر از خنده شکر چوگل لب
تو گفتی دگر گشت شیبه جوان / بسوی سرای وهب شد روان
چو گلزار شد عندلیب صفا / که بوید گل عارض مصطفی
چو آمد سوی حجره آمنه / شریف حرم نور حق را به نه
نظر کرد از قدرت کردگار / سوی نور چشم خود آن شهریار
ز لبهای احمد چو گل بر طبق / بسی غنچه ها دید از ذکر حق
زبانش بد جاری بتقدیس رب / زتسبیح چون لاله سرخ لب
ز نور و ز فر روز تقدیس او / چو گل گشت جد نبی سرخرو
بمالید چون حمزه مغربی / رخ خویشتن خاکپای نبی
نمود از سر شکر حق سجود / فرستاد بر جان احمد درود
چو در شب ز حال کواکب قریش / ز حیرت فتادند در تاب و طیش
گرفتند در صبح از هم سراغ / که دیشب ز اسمان شد چراغ
کواکب بسی گشت آتش فشان / چو دارید از این وقایع نشان
بحیرت فتادند از حال شب / سراسر جگر پاره و خشک لب
بهم گفتند باهم که کو یادرت / بود گفته اهل دانش بتخت
که در هاجات از آن کتاب / که نزدیک گردیده روز حساب
بیا شد ز اسم آسمانها تمام / نماید بر زودی قیامت قیام
بود این حوادث دلیل عدم / جهان حادث از زیر تا تا قدم
شدند از سر حیرت آنمردمان / بنزدیک ابن امیه روان
که او داشت در علم ربی خبر / ورا انجمن بود دانش عمر
به گفتند با او که دیشب بسی / ز کیبر ق لامع برافروخت ...
فرو ریخت چندانکه کواکب ... / که از بیم گشتیم گویا هلاک
ز ما طاق شد طاقت و رفت تاب / شده از دهنهای ما خشک آب
درین باب مارا ز حیرت برآر / که دلها گشته از غم فگار
چنین داد ابن امیه جواب / بآن بت پرستان پیچ و تاب

که پیشینه دارد بکردون ملاک / ثوابت بود در فلک برقرار
از آن اختران مردمان سال و ماه / بهر کشور و مرز جویند راه
نمایند بر آن کواکب نظر / که دارند در ره نمائی اثر
اگر آن کواکب فتاده بخاک / شود روی عالم ز جنبنده پاک
بزودی رسد روز عالم بشام / ز مردم نماند بجا غیر نام
وگر آن کواکب بود پابجا / شود باز بنیاد هستی بپا
ز تاثیر آنها که در شب طلوع / نموده نماید ز نزدیک و دور
بروی زمین بادشه تیر تیز / چنان آتش فتنه را شعله خیز
کسی زاید بی خانمان را خراب / برآرد بسی ریشه را از ...
برآید ز یک مرد عالی مقام / بیاراسته تیغ کج از نیام
سر سرکشان را نماید درو / بیارد ز حق دین و آیین نو
کمر بندد از بهر او کهکشان / دهد نشان او را بعالم نشان
از او جنگجویان هراسان شوند / سران از او پادشاهان شوند
چو شد زاده آن بهترین انام / جناب محمد علیه السلام
بروز شد امور عجیبه ظهور / نمود از غرایب بنزدیک و دور
خصوصا بملک شهان عجم / که بعضی از آنها نمایم رقم

در بیان کنده شدن چارده کنگره قصر انوشیروان و خاموش شدن آتشکده فارس در هنگام ولادت سید انام و بعضی از وقایع در امور غریبه که در آنوقت در بلاد عجم ظاهر شده و چند مرتبه ساختن آن قصر

در بیان ایوان نوشیروان

چو پیغمبر از مادر خویش زاد / تزلزل بایوان کسری فتاد
به لرزید ایوان او یکسره / از او کنده شد چارده کنگره
ز احوال ایوان نوشیروان / در اینوقت گویم بلازم بیان
رسید ز دو هر بشنو خبر / که نوشیروان خسرو دادگر
یکی بارگه ساخت بر روی آب / که خوش بنا شد از وی هوا چو حباب
نخستین بدو جمله یک سر ... / چو سد سکندر بر افراشت
بسی مال و زر کرده در آن خرج / که شد گرد در شط بغداد اوج
بر آن سد بنا کرد یک بارگاه / که بگرفت از فرق کیوان کلاه
در ایوان او مهر شد گوشه گیر / بحیرت شد از نقش او چرخ پیر
شد از فرق او چرخ اطلس کبود / در آن فرش چه فرش دیبا نبود
در آن قصر تختی مکلل بزر / نهادند مانند نور نظر
در آن قصر اسباب عیش و نشاط / بهر گوشه چیده شده در بساط
شد آن قصر منزلگه خاص شاه / بآن قصر کسری بامینو دیگه
در آن شب که شد زاده خیر البشر / به لرزید آن قصر یکدیگر
از او کنده شد چارده کنگره / بنیگند شب رنگ گردون گره
فرو رفت در دجله آسیاب / ز غم گنبد آن قصر شد چو حباب
بچندین مشقت بحال خراب / برآمد چو کسری ز خواب و ز تاب
دل او بکرد ... حیرت فتاد / بر او گشت اندوه و حسرت زیاد

چو قصرش

چو قصرش که بنیاد بر روی شد / سرانجام خود دید از فال بد
که او را شود حال و احوال بد / بنوعی که آن قصر بر هم شکست
بقولی دیگر آنکه کسری بنود / در آن قصر وقتی که آمد فرود
چو در صبح از کسرا آن قصر سخت / خبر یافت بنشست بر روی تخت
طلب کرد کاری آگهان را تمام / که او بود دولت از ایشان نظام
بخدمت رسیدند در یک نفس / امیران و دیگر سیصد و شصت کس
ز اختر شناسان کاهن که بود / در انگشتشان حلقه چرخ کبود
یکی بود از آن قوم ساینجام / که بود از بیان عجایب تمام
ز اختر شماری چنان ... / که یکتا بر او بود بالا و پست
بسوی انوشیروان از وطن / فرستاده بود و ... بیمن
انوشیروان ابر حصر و سپید بود / طلب کرد شکلان او هم نمود
در آن شب که شد زاده خیر البشر / انوشیروان او دید قصرش خطر
چو شد صبح گردید سایب روان / بجوار انسال خود سوی نوشیروان
چو در مجلس پاک شه بار یافت / دل شاه را تیره و تار یافت
بیا کرد شاه حال شب را تمام / که شد کنده ایوان او تلخ کام
شد از فال بد حالت او بتب / دلش رفت از کار و کارش زدست
بپرسید کسری ز اهل علوم / چه کاهن چه ساحر چه اهل نجوم
که دیشب چنان بود احوال من / که بشکست در هم پر و بال من
ز باد فنا گشت گویا خراب / بنای وجودم چه ایوان در آب
بجانم فتاد آتش از هول شب / بگوئید اینها چه دارد سبب
نه تنها بقصر من آمد شکست / دلم رفت از کار و کارم ز دست
نمودند آن قوم برهم نگاه / نه جستند مطلق در آن باب راه
ز حاجت روا های قوم مجوس / بروی زمین او بداد و بوس
چو ابر سیه ریخت از دیده آب / بنوشیروان گفت دیدم بخواب
که در شط بغداد چندین شتر / در آمد بنوعی که شط گشت پر
گسسته چون مهار بان آن شتران / بکف اسب تازی عرب با عنان
گذشتند اسبان تازی ز آب / نمودند ملک عجم را خراب
از آن خواب اندوه کسری زیاد / شد و آتش غم بجانش فتاد
که ناگه ز شیراز آمد خبر / ز اخبار دین با نوعی دیگر
که شد آتش آل ساسان خموش / ز آتش پرستان برآمد خروش
پس آنگه بتاکید نوشیروان / سبب را طلب کرد آن حاضران
از ایشان یکی گفت السیف ... / که نامش که در مرز و بوم حجاز
ز تاثیر پشت خم آسمان / گشند کرده امر چو تیر از کمان
ربوده سر انگشت افلاک را / نشان کرده جا در دل خاک را
فکنده در آب و هوا انقلاب / از آن گشته در دجله ایوان خراب
در آتشکده گشته آتش خموش / در آورده دلهای مارا بجوش
عرب را رسیده یکی روز و غم / کز آن بخت نیز رو دهد بر عجم
یکی نامه بنوشت نوشیروان / بنعمان و منذر شه تازیان

که نبوت داننده از عرب | که همتاز باشد بعلم و ادب || گز او مشکل خود نمایم سؤال | که عاجز از آنند اهل کمال

غلامی بخواند و با نامه داد | بسوی یمن شد روان همچو باد || تو آن نامه بر راهبه واگذار | ز احوال سایب بمن گوش دار

که با کاهنان دیگر تا بر شب | ز کسری نمودند مهلت طلب || نمودند اندیشه‌ها دراز | دگر بهر ایشان نکردید باز

بر ایشان عیان گشت در باب سد | که گشته بر ایشان ره علم سد || رصد گشت پوچ و گمانها تباه | شده منظر سحر سودای خام

دل تار ایشان شده تیره‌تر | نمودند در خود بحیرت نظر || در اندیشه آخر ز آمد بشام | گرفتند هر یک بمنزل مقام

به شب رفت سایب چو باد سموم | ببالای تلی ز آن مرز و بوم || بهر گوشه چشم خود را گشود | نگاه و باطراف چرخ کبود

که ناگاه برقی ز سمت حجاز | چو مرغ هوا بال خود کرد باز || سوی آشیان سپهر کبود | به چون خورشید بال تعلق گشود

به مشرق پدید از هوا تا شتاب | که پنداشتی باز گشت آفتاب || ز بس نور آن برق بر سر کشید | شد از خیرگی چشم سایب سفید

تو گفتی ز خورشید چشم خفاش | بهم خورد چون روز گردید فاش || فرو رفت دندان سایب بجیب | گمان کرد روز قیامت شب

نظر کرد از روی آن مات و زیر | بر او شد عیان گلشنی دلپذیر || که از سبزی آن چمن نوبهار | خجل گشته گویا بلیل و نهار

از آن باغ خرم سپهر کبود | بسایب در آن باغ سبزی نمود || که او برده آرام و صبر و قرار | ز ناورفت هوش و خرد در کنار

تو گفتی در اطراف با کار زشت | نظر کرد کافر بسوی بهشت || دل او چو مرغ هوا از هوس | پرید و نبودش تن آن نفس

بحسرت چو آمد از آن تل بزیر | سوی شهر با چهره همچو قیر || پس از صبحدم گشت و ساز خود | بیان کرد با همگنان راز خود

که گویا در آن تیره شب از جهان | دلم گشت بیتاب و بر رود آن || مرا کرده آتش بجان انجمن | علامات شب گرده ظاهر به من

که از رحمت کامله کردگار | شود مهتری در عرب آشکار || که از کوه تیغ آتش فراز | شود فارغ از بینوائی حجاز

رباید بمشرق زمین افسرش | بنوک سنان از سر سرورش || که از لطف و احسان که از تیغ کین | در آرد جهان را بزیر نگین

بعالم کند حکم حق را روان | جهان را کند تیره بر کاهنان || کند روی اختر شناسان سیاه | بپای کشد حکم و فرمان شاه

بود دولت و دین او را دوام | ز تأیید حق تا بروز قیام || از این خبر جادوگران سر بسر | جهان تار دیدند در چشم تر

در آمد سر هر منجم بچرخ | دهنهای آن کاهنان گشت تلخ || نشستند آن سرکشان یکسره | نمودند با یکدیگر مشوره

بگفتند

بگفتند با خویش آن قوم شوم | چه اهل کهانت چه اهل نجوم || که ما را شده علم و دانش ز کف | شده سحر باطل کهانت تلف

فرومانده در خود ستاره شناس | شده یا بزودی شود آشکار || پیمبر که بر روی تخت سلوک | بگیرد ز کف شاهی این ملوک

ولی در جواب انوشیروان | ز ما گر شود این سخنها بیان || بر آید سر ما بزودی بدار | گذارید تا خود شود آشکار

جوابی ز تدبیر خود ساختند | قضا گفت از سحر درباختند || فتادند از مصلحت گه براه | بدرگاه نوشیروان پادشاه

بگفتند با شاه نوشیروان | که بادا فدای تو از ما روان || زند بوسه بر پای تو آفتاب | شود ماه حلقه ترا در رکاب

بگردون سرت همچو سقف آسمان | نمودیم از حال قصرت گمان || که در ساعت بد بنا گشته بند | غلط کرده بودند اهل رصد

چو پیشینیان را غلط گشته زیج | تو در سهوشان جز رها مپیچ || که ما ساعت نیک را اختیار | نمائیم از دولت شهریار

در آن ساعت سعد اسپر فراز | دو صد بار بهتر از آن سازد بناش || بنا سازد ایوان عالی بسد | به چو خورشید کاید به برج اسد

نمودند اختر شناسان نظر | باقبال آن خسرو دادگر || بکردند بنیاد مهره مهر و ماه | نمودند بر طاس گردون نگاه

بنودند هر چند با بخت یار | نمودند یک ساعتی اختیار || که بر نیکی او همه اتفاق | نمودند در عالم افتراق

بگفتند نوشیروان را ثنا | دگر باره کردند آن را بنا || نمودند بر سر بنا قصر شاه | تمامش نمودند در هشت ماه

در آن ماه کش خرج شد بیحساب | ولی آن بنا نقش آمد بر آب || چو گشتند فارغ ز اتمام آن | انوشیروان رفت بر بام آن

بر آن بام عالی بنا چون سپهر | سر شاه بگذشت از ماه و مهر || ز بهرام در چرخ پنجم کلاه | ربود و بکیوان عطا کرد شاه

نمودند با سیم دو کوکب نظر | فلک فتنه و گشت در زیر سر || بهر کس فلک داد و بالا تری | نهاد و کشش قدم بر مشتری

بروز دگر بر سر آفتاب | بر آورد بنیاد او را ز آب || از او خاک آرامی باد دم | بهردم همان شیوه را یاد داد

عرض رو دیگر بفرمان شاه | فکندند دیبا در آن بارگاه || بهم دسته بستند ریحان تر | نهادند با گل بگلدان زر

در آن قصر بستند از هر رنگ | بدرهای آن پرده زرنگار || در آن مشک و عنبر نمودند دود | نهادند در مجمره چوب عود

بهر رنگ نگاری که بندد خیا | شد آراسته چون ارم آن بنا || نهادند در صدر آن تخت زر | شد آن قصر همچشم باغ نظر

چو آرایش قصر شد چون بهشت | در آن قصر ننشست کس بر درشت || بوقتی که بر تخت مینا نشست | همان قصر چون شیشه در هم شکست

فرو رفت آن قصر در آب شط / بشط گشت کشتی شناور نمط
کجا تابکی در آب شط گشت غرق / شده آب در حلق و از چشم برق

فرو شد شناور چو ماهی بآب / گرفتند او را بحال خراب
برونش کشیدند چون از غرق / بجا ماندکی بود از وی رمق

نفس داشت در سینه اش مضطراب / بر گنج منجم بر آمد ز آب
چو آمد برون آبش از چشم و گوش / پس از ساعتی چند آمد بهوش

ز خود تیره تر دید اقبال را / هم از فال بد دید آن حال را
طلب کرد آن کاهنان را تمام / که سالارشان بود سایب بنام

سر صد نفر را ز تن برگرفت / دگر پرسشش حال از سر گرفت
ز روی غضب گفت با آنگروه / به قهری که از وی بلرزید کوه

که دادم شما را بلقب جواب / ناحسابان بغت بای شما
که با زور و میدم بمکر و فسون / کنید از فریب زبانم زبون

برآیند شاهی چو من را بآب / نمائید جان و دلم را کباب
بگفتند آن نیم مرده گروه / که ای شاه عادل کل باشکوه

در این بار هم گشته ساعت غلط / از آن گرو فرو ریخت ایوان بشط
بگفتیم و سرکردگان فرط / نمودند و نشنید مستدرایا

بوقتی که در برج آبی قمر / بتزیج بود و قران در نظر
کنون از سر نو باقبال شاه / نظر مینمائیم بر مهر و ماه

بیکساعت نیک چون آفتاب / بنا مینمائیم سد بر آب
که بر روی آن سد سر قصر شاه / ز رفعت شود همسر مهر و ماه

کنون گرو هندسه ما رانها / سرا کرو باد در تن جان
که بر وجه دلخواه سازیم سد / که ایوان برونش بکیوان رسد

بایشان انها داد نوشیروان / پر از سیم گشتند چون در روان
بگفتند سد تا سر راه بجاب / غنیمت بود چند گاهی حیات

نمودند یکبار دیگر حساب / دیگر ساعتی نیک تر انتخاب
سیم بار در مدت شش ماه / سرانجام شد سد و ایوان شاه

ز دیبا در آن فرش افتاده شد / در آن هر چه بایست آماده شد
چو کسری خبر شد که آن بارگاه / شده ساخته سر کشیده بماه

طلب کرد اسبی که در زیر ران / چو ماهی شدی در هوا چون عقاب
بیک دم گذشتی ز چرخ کبود / چو او بادپائی بعالم نبود

درخشان چو آتش ز او زین / نهادند و کرد دید قرص قمر
بپهلوی آن باره سیمین رکاب / بر آمد بر آن شاه چون آفتاب

سواره بر آن باره بی نظیر / بآن قصر داخل شد آن شه دلیر
پر از بیم بر روی مسند نشست / دگر باره آن قصر در هم شکست

شد آن تخت زرین که چون حباب / بر آن باره بنشست شه با شتاب
پریشان شد از گرده آن مسو / نه جای نشستن نه جای فرار

بنوعی فرو رفت کسری در آب / که آن باره برد آب از شتاب
شناور ز هر سو روان شد بشط / گرفت و بر آورد شه را ز شط

پس آن شا

پس آن شاه دریا دل سرنگون / ز مقدور شت گر آن آمد برون
پس از چند ساعت بر آورد دم / تهی گشت از آب او را شکم

بفرمود در حال چندین غلام / گرفتند آن کاهنان را تمام
ببردند آن قوم اختر شناس / گروهی در آن دم ز بیم و هراس

رسید بعضی نیز و کیل شاه / پر از بیم با چهرهای سیاه
انوشیروان کرد تهدید و گفت / که بر باد داده سر ما بمفت

نگفتید چون است این ماجرا / بهر باره دادید بازی مرا
شما را برم سر کنون سر بسر / بر آن اورم شانه از زیر پر

شما را تمام افکنم زیر پیل / کنم زنده و مرده خوار و ذلیل
نگوئید گر راست اینکار را / به پیچید در زیر سر دار را

بمن راست گوئید ای انجمن / که هر چه دادید بازی بمن
بگفتند آن کاهنان در جواب / چو اختر شناسان بجان کباب

که بر ما در علم و دانش ببست / امور کز آن قصر در هم شکست
بما راه دانش ز بس گشت سستی / نکردیم از بیم جدا نیک و بد

دگرگون شده اختر آسمان / ندیده چنین دور چشم جهان
کاینم کاندر عرب آشکار / شده یا شود رحمت کردگار

که او را به پیغمبری سروریت / فلک مهر او را بجان مشتریت
بحکمش کمر بسته از کهکشان / فلک تا دهد شان آن رایشان

رسد شاه چو روز عرب را بنام / کند خاک بر فرق شاهان تمام
مسلط شود در تمام بلاد / دهد خاک ملک عجم را بباد

چو سایه نمودیم ما از هراس / نهان است اینکار را در لباس
کنون راست گفتیم ای شهریار / ز آزار ما از خدا شرم دار

از اینجز و نوشیروان گفت وای / بود بر شما از من و از خدای
نمودید پنهان چرا این سخن / نگفتید در روز اول بمن

که شاید برم چاره خود بکار / نکردید تا کار او آشکار
چو دانست کسری که ملکش شکست / از آن قوم و آن قصر بر داشت دست

ولی است مروی لقبول لخت / که هستند گویند کانش درست

فرستادن انوشیروان نامه بنعمان منذر پادشاه عرب
که داناترین عرب را بنزد او فرستد تا کیفیت را بپرسد

که چون قصر و ایوان کسری شکست / دلش رفت از کار و کارش ز دست

یکی نامه بنوشت نوشیروان / بنعمان و منذر شه تازیان
که بفرستد داننده ای از عرب / که ممتاز باشد بعلم و ادب

کز او مشکلی را نمائیم سؤال / که عاجز از آنید اهل کمال
بدست غلامی که آن نامه داد / روان کرد او را بکردار باد

تو گفتی که در راه آن نامه بر / برنگ کبوتر بر آورد پر
بزودی بنعمان و منذر رسید / همان نامه را داد نعمان بدید

به عنوان آن نامه نوشیروان / ببوسید بر خواند مضمون آن
در آن شور زد و کرد امر / باحضار عبد المسیح بن عمرو

چو عبد المسیح از بر غسانیان   بیامد بسوی شه تازیان
باو کرد تعظیم میر عرب   براو خواند آن نامه را باادب
که ای مرد دانای آراسته   ز نزد شاه نوشیروان خواسته
ترا با این کار درخواستم   بتو گر چه پیدا دل آراستم
درین ملکداری تو حکم روان   روان شو بنزد انوشیروان
شد از حکم نعمان غسانی روان   ز ملک یمن سوی نوشیروان
چو در بزم نوشیروان بار یافت   در اقبال آن شاه او بار یافت
باو گفت نوشیروان با دنا   که زین پیشتر مدت چند گاه
شبی پایه تختم آمد به پست   بهم طاق ایوان قصرم شکست
از آن کنگره شد چارده کنگره   تو گفتی که افکند گردون گره
در آن وقت بنیاد دیده خواب   که آن بیست تازی که بشکسته تاب
شده منتشر در بلاد عجم   شکسته همه ملک ما را بهم
ز شیراز هم این خبر آمده   که خاموش گشته دیده آتشکده
شده خشک دریای ساوه را   ز سر برده آتش و زنده
ز نزدیک کاشان بر آورده   نمک ریز گشته ز دریا جگر
در آن شب رسیده بی انقلاب   بباد و به آتش بخاک و به آب
ترا کرده ام من ز نعمان طلب   که از این وقایع بگوئی سبب
فرو رفت در جوش عبد المسیح   نه گفت از وقایع جواب صحیح
هوای دیگر دیدار نقل جواب   به چو آتش که خاموش گردد ز آب
بباریده بر خاک اشک روان   طلب کرد مهلت ز نوشیروان
بدو گفت ای صاحب فرهی   مرا نیست زین واقعه آگهی
اگر شاه عادل ببخشد امان   نماید سوی شهر شام روان
سطیح بن مازن بود خال من   گر او در ترقی شده حال من
شده از زمین کرده سکنی تمام   خبر دارد از این وقایع تمام
اگر هست فرمان روم با شتاب   سوی شهر شام و بیارم جواب
پس از رخصت و حکم نوشیروان   سوی خال خود شد غسانی روان
پس از طی آن راه دور و دراز   بشام آمد آن صاحب از و راز
چو نزد سطیح بن مازن رسید   بحال دم مرگ او را بدید
غسانی بیان کرد بعد از سلام   ز خود نام و اصل نسب را تمام
از آن محتضر چون نیامد جواب   غسانی فرو ریخت از دیده آب
بنا شعرها کرد با اشک و آه   ز نومیدی خویش و از رنج راه
به گفتا نشد آندر سبب باز   دریغا از این راه دور و دراز
بریدم ره شام با اشک و آب   بحکم انوشیروان با تعب
که از خال دانا نیایم سؤال   ز امری که آن است شرح ملال
چو من کس مباد احوال خراب   که نومیدم از این سؤال و جواب
ز درد تری اشک عبد المسیح   ز سوز دم شعرهای فصیح
سطیح بن مازن بهنگام مرگ   بلرزید بر خود چو از باد برگ
برآورد در نشئهای خزان   زبان را بوقتی که میداد جان

بفرزند خواه

بفرزند خواهر بداد این جواب   که باشد سؤالت ز تعبیر خواب
که دیدست بنیاد قوم مجوس   ز غم روی گشته چو آبنوس
ز دریای ساوه فرو رفته آب   به جمله شده قصر کسری خراب
شده آتش آل ساسان خموش   دل پادشاه عجم خورده جوش
بیا پیشتر تا بگویم صریح   برای تو از گفته های مسیح
بما داده عیسی بن مریم خبر   بحق خدا گفت آن معتبر
که هر وقت قرآن تلاوت شود   شب و روز مصحف قرائت شود
ز دین محمد علیه السلام   شود نسخ دینهای باطل تمام
خورد مصطفی با غلامان طعام   رسد روز اهل تکبر بشام
بود در کف او عصا چون تبر   بود کرسیش در حجره او حصیر
باین وضع خوش پادشاهی کند   روان حکمهای الهی کند
چشاند به کفار روز نبرد   ز زهر دم تیغ خود آب سرد
جهان را بگیرد ز مشرق قدم   ز دست عرب هم ز دست عجم
بهنگام اشراق آن آفتاب   بخشکد ز دریاچه ساوه آب
پر از آب رود سماوه شود   دم آتش فارس یاوه شود
شود خامش آن آتش مفسده   بسوزد دل اهل آتشکده
شود خانه آل ساسان خراب   بنا جای که ریزد بر آب
غرض آنچه از قصر نوشیروان   شده کنگره کنده در آسمان
ز ساسانیان در عدد مثل آن   نمایند شاهنشهی در جهان
کنی ظلم و گه دادخواهی کنند   روان در جهان حکم شاهی کنند
بدین وجه رفته قلم در نخست   بدین نحو البته گردد درست
سطیح این بگفت و بحکم خدا   روان گشت از قالب او جدا
پس از کفن و دفن سطیح فصیح   روان گشت از شام عبد المسیح
چو آمد بنزد انوشیروان   جواب سخن کرد بروی عیان
انوشیروان یافت تسکین و گفت   که تا شاه گردد ز ما مفت جفت
برآید بسی روزگار دراز   که باشند ساسانیان سرفراز
بخندید بر گفت کوتیش سپهر   تو گفتی به تیر از دو ده مهر
قضا گفت هیهات طول امل   قدر گفت وقتی که آید اجل
از آن روز تا چار سال از جهان   برفتند ده تن ز ساسانیان
که هر یک پس از دیگری گشت شاه   شد از تخت تابوت در بارگاه
پس از چند گاه دیگر چند تن   ز شاهی گرفتند گور و کفن
چو عهد خلافت بعثمان رسید   از آن دوده دولت بپایان رسید
کجا رفتی ای شهسوار قلم   خطا کردی از فرق سر تا قدم
که دادی ز کف مدح خیر البشر   که می شد ز شهدش قلم نیشکر
بنا ساختی حال نوشیروان   که شد آب حسرت ز چشمش روان
رساندی بنای سخن را بآب   که شد قصر و ایوان کسری خراب
بیا باز از مدحت مصطفی   سخن گوی تا روح یابد صفا

در بیان ذکر معجزاتی چند که بعد از ولادت در ایام

رضاع از آنحضرت بظهور رسید و عقیقه کردن ابوطالب

بیا ساقی ای نیک فرجام من   بریز آن می صاف در جام من
که شوید ز لوح ضمیرم غبار   زبان قلم را کند مشکبار
کند از رخ راز معنی نقاب   که آید از او بوی صدق و صواب
کند راست چون نی نوای حجاز   شود نغمه عشاق بربط نواز
چو بربط که گیرد فرشته بچنگ   زند ابر بر تار و از تار زنگ
بجز رحمت حق نه سازنده دور   نوازنده زخمه او قصیده دور
مغنی بیا بزم را ساز کن   در باغ فردوس را باز کن
که از مولد سید المرسلین   جهان گشت همچشم خلد برین
حرم گشت خرم چو باغ ارم   در آن سبز گردید نخل کرم
ز مادر جدا شد چو خیر البشر   شب تیره دهر آمد بسر
چو در آخر شب سفیده دمید   حرم شد ز روی نبی رو سفید
عیان شد از آن صبح صادق فروغ   علم راست گشت و باطل دروغ
شد از خوف اطفال شاهان دو نیم   زبانهاشان بند آمد ز بیم
برآمد چو در صبح عید آفتاب   چو بیدار گشتند شاهان ز خواب
بدیدند اورنگ خود را نگون   دل خویش را از الم پر ز خون
همه تیره دیدند اقبال خود   که آگه نبودند از حال خود
نهادند با سینه پر الم   زبان را بسته سر را بزانوی غم
ندیدند در دو نه درمان خود   کشیدند دست خود از جان خود
بر اینوجه شد روز ایشان تمام   که در گریه بودند تا وقت شام
برآمد چو روز دویم آفتاب   ز صورت برافکند معنی نقاب
ز خورشید روی رسول کبیر   خجل گشت از مهر و مه چرخ پیر
شریف حرم شیبه سرفراز   بخیر البشر کرد آغوش باز
در آورد از مهر او را بدوش   برون آمد از حجره با فر و هوش
سوی خانه کعبه او را ببرد   بآن صاحب خانه او را سپرد
قضا گفت چون مرغ قبله نما   دل کعبه پر زد بر آن رهنما
چو طور تجلی ز نور شجر   منور ز روی نبی شد حجر
که شد داخل کعبه آن شهریار   نبی کرد نام خدا آشکار
دل کعبه چون غنچه گردید باز   سخن گفت در پرده با خدا باز
بختم رسل بهترین انام   فرستاد کعبه درود و سلام
ز گوینده غیب آمد ندا   که آمد حق و گشت باطل فنا
پراکنده گردید باطل ز هم   روا باشد از بهر باطل علم
درین گفتگو شیبه حق پناه   بیان کرد شکر خداوند را
چو گردید روشن بسیم آشکار   ز مولود آن رحمت کردگار
به گهواره جنبان آسمان   شد از روی خورشید روشن جهان
چنانکه خدا شیبه جد رسول   سر سر فرازان اهل قبول
خرید از برای سر حق پناه   یکی مهد از چوب خدر سیاه
چو گهواره مانند در و گهر   بسی دست و دست تعلق

مرصع به فیروزه

مرصع به فیروزه مانند تاج   مزین بنقره مشبک بعاج
پس آنگاه جد محمد خرید   ز دیبای زرین برنگ سفید
حریر سبز او ساخت گهواره پوش   بر آن مهد افکند با فر و هوش
بسی در و مرجان به گهواره بست   که گهواره جنبان بگیرد بدست
بآن طفل مه پاره بازی دهد   بر جان و در سر فرازی دهد
چو آماده فرمود گهواره را   در آن بست از مهر مه پاره را
به گهواره جنبانی روزگار   فلک کرد عقد ثریا نثار
به گهواره آن مهر عالیجناب   بوقتی که بیدار شد در خواب
گرفتی ز مهد آمنه حق پرست   چو تسبیح اندانها را بدست
بآن دانها ذکر حق مینمود   ز تسبیح دنعکر باز نبود
بروز چهارم چهارم سپهر   چو بنمود روی درخشان مهر
قضا مهر جد رسول مجید   بر خانه کعبه مسند کشید
چو زد تکیه بر مسند اقتدار   شریف حرم شیبه نامدار
براطرافش آن شمع پروانه وار   بر خود کشودند آل نزار
که ناگه سواد بن قارب رسید   بنزدیک جد رسول مجید
بپرسید از آن سید سرفراز   که ای رهنما بخش اهل حجاز
شنیدم که زین دودمان شرف   عیان گشته در یتیم از صدف
شده طالع از مطلع عز و جاه   مه روی احمد حبیب اله
ز اعجاز آمنه نیک و دور   عجایب غرایب نموده ظهور
تمنا مرا هست ای شهریار   که بینم رخ رحمت کردگار
کنم روشن از وی سواد نظر   ببینم علامات او بی خبر
نمایم چو تحقیق آن معجزات   برم رو بسوی طریق نجات
ز بس بود با علم و دانش سواد   باو داشت جد نبی اعتماد
شد از پیش شیبه سواد از قفا   سوی خانه مادر مصطفی
گرفتند از آن مطلع آفتاب   خبر از حجاب رسالت مآب
چو بانو برای جوی دو بدوی   اشارت به گهواره ماه کرد
ز گهواره شاه رفع حجاب   نمودند و آمنه برآمد ز خواب
ز روی حجاب رسالت مآب   برافروخت یکبرق چون آفتاب
چو برقی گرفت سقف خانه شکافت   چو خورشید تا بام دون شکافت
فلک دید از آن نور بعد از افق   دو مهر فروزنده در یک افق
بر آن شد که از آن نور بینندگان   ببینند در چشم خود مردمان
پس آنگاه بر دیده خود سواد   چو جد نبی آستین را نهاد
بماه از آن نور خورشید تمام   ببینند در دیده خود زیان
ندارد کسی آستین را دریغ   چو بیند که آید سوی دیده تیغ
پس آنکه سواد بن قارب قتاد   بپای محمد شفیع معاد
بمالید بر چشم خود پای او   همه سود گردید سودای او
زبان از برای شهادت گشاد   طلب کرد از مخزن دین سواد
بر آن ساخت جد نبی را گواه   رقم ساز شد بار بر مهر شاه

باو عرض کرد از سر اعتقاد / که چون کعبه امروز همی سواد
که از صدق دل بشنو این قبول / بپایی که آرد ز حق این رسول
که دانم که جز حق ندارد پیام / محمد ز پروردگار انام
پس آنگه بروی شفیع معاد / سوادار لب ... (?)
برآمد ز بیت الشرف و سعید / باقبال ایمان و بخت سعید
چو کرد دید از مهر عالم فروز / ز مولود خیر البشر هفت روز
طلب کرد بوطالب محترم / گروه عرب را بسوی حرم
برای محمد عقیقه نمود / مهیا طعام ولیمه نمود
بخوردند و بردند اهل حرم / طعام فراوان از خوان کرم
شد آنگاه عقیقه ... (?) / در الوان نعمت چو گسترده بن (?)
حرم گشت از جود ایثار او / برنگ عقیق یمن سرخرو
چو شد صرف در بزم شاه طعام / ز اطعام بوطالب نیکنام
به پاسخ ابوطالب سرفراز / دهان گهر ریز را کرد باز
برنگ عقیق یمن شد عرب / لب لعل را تر نمود از طرب
بگوئید در آن دقیقه خطاب / نمود و بداد از عقیقه جواب
که در مولد احمد نیکنام / برسم طرب پخته ایم این طعام
بگفتند احمد چرا نام او / نهادید ای سید کامجو
بگوئید شهزاده داد این جواب / که از نام خود خالق کامیاب
جدا کرد این نام و بر وی نهاد / دری از ستایش بروی گشاد
خدای احد احمدش کرد نام / که او را ستودند عالم تمام
بالهام حق یافتیم آگهی / که او را ستایش بود منتهی
نمودند آن حاضران تمام / ستایش با احمد علیه السلام
بچو یکماه بگذشت بر چرخ پیر / ز مولود احمد مه بی نظیر
نظر کرد دهر کس بخیر البشر / گمان کرد یکساله اش در نظر
بنزدیک او هر که را شد گذار / شنید از لبش ذکر پروردگار
ز گهواره اش بود ظاهر صدا / همیشه به تسبیح و حمد خدا
بتقدیر حق داشت چون قدرتی (?) / دهان باز و دل بسته و تر زبان
دو مه چون گذر کرد بر کاینات / ز مولود آن سید کاینات
روان شد در آن جد خیر الوری / ز دنیای فانی بدار البقا
ز خیری که او کرده بود اختیار / جزای نکوئیش ده کردگار
سه مه چون گذر کرد بر آسمان / ز مولود آن ختم پیغمبران
بجا بچه طفل دو ساله نشست / دو طرف گله را جولانگه (?)
عیان شد بگلزار آن لاله زار / ز رنگ گل عارض نوبهار
چو شد چهار ماه چهارم گذر / ز مولود آن شاه خورشید فر
روان شد بخلد برین آمنه / جهان تیره گردید بر آمنه
از آن روز که شد افتخار بشر / از آن روز بی مادر و بی پدر
دل او ز یاد دری آب شد / ز بی شیری اش رخ چو مهتاب شد
ز بس بود از مهر او در ملول / نمیکرد شیر دگر را قبول

ز شیر کسی

ز شیر کسی از زنان تا سه روز / نشد تر لب آمنه دلفروز
چو آن حال را دید جد رسول / بنوعی برای نبی شد ملول
که از سر شدش هوش و از دل قرار / بر او روز شد چون شب تیره تار
ز خود دور کرد آن سرافراز غم / بنزدیک خود دختران از طلب
که بودند بهر زنان مالکه / صفیه بنام و دیگر عاتکه
بماند ختران جد خیر البشر / بسوز جگر گفت با چشم تر
که از شیر حضرت مصطفی / ز چشم حرم رفت رنگ و صفا
دلم گشت دریا بر آن شهریار / ز تاب جگر خستگی برقرار
محمد که در ریخ بیاد رست / مرا کرد بیتاب از بسکه رست
مرا کرد بی آن دلبند دل پاره کرد / کنون باید از بهر او چاره کرد
نکرد و محمد اگر شیر گیر / شود دوده آل هاشم چو قیر
برای نبی دایه پیدا کنید / ز من هر چه خواهید تمنا کنید
خورد شیر هر دایه را آنجناب / ز گریه نماید دلم را کباب
بیاورد پس عمه مصطفی / که بد عاتکه نام آن باوفا
برای نبی اندکی از عسل / عسل را از انگشت خود کرد حل
خورانید قدری از آن انگبین / بجسم رسل احمد مه جبین
شد از خوردن حضرت مصطفی / عسل صاف و حل گشت دروی شفا
فرستاد پس عاتکه در زمان / بهر خانه دایه بود در آن کان (?)
طلب کرد آن دایه را سوی خود / نهاد از کرم روی او سوی خود
دگر شیبه جد رسول کبیر / طلب کرد هر زن که میداد شیر
زنان بزرگان قوم قریش / هم از حکم آن صاحب جاه و جیش
نهادند رو سوی بیت الشرف / نشستند هر طایفه صف بصف
فرو آمد از چار صد و شصت زن / که گشتند حاضر در آن انجمن
گرفتند هر یک نبی را ببر / که او را نمانید از شیر ... (?)
رسول خدا از بر ایشان نمود / لب خود به پستان ایشان نسود
ولی داشت از بهر شیر اضطراب / بنوعی که میشد دل شیر آب
نشد چون رسول خدا شیر گیر / غمین گشت جد رسول کبیر
درون پر ز اندیشه جان پر ز غم / سوی خانه کعبه شد از حرم
ز دیوار آن خانه طاق آنکه / گرفت از برای نشستن بجا
سر خویش بنهاد بر دوش خود / تو گفتی که داده ز کف هوش خود
ز گوش و بنا گوش خود دست غم / رسیدش فوج الم را بهم
پس آنگاه آمد عقیل ابن عاص / بنزدیک آن سید عام و خاص
بپرسید از آن شهریار عرب / که اندوه سید چه دارد سبب
چنین داد سید جواب عقیل / که ای صاحب قدر و شان جلیل
ز سر هوش وز دست دل داده ام / برای محمد پسر زاده ام
که از مرد ماه در شش تا بحال / نخورده است شیر آمنه ... جمال (?)
نمیگیرد از هیچ زن شیر او / ندانم چسان کرد تدبیر او
که میکرد آن در بحر شرف / ز بی شیر و بی دایه بودن تلف

ز بیماری سوی او گشته زرد / دلم گشته در باب او پر ز درد
مرا بهر تابی آن خجاب (?) / ز سر رفته هوش و ز دل رفته تاب
درین باب اندیشه درمانده ام / خداوند این خانه را خوانده ام
که شاید گشاید بروی ام دری / که بگشاید آن را خدا او دیگری
بجد نبی گفت فرزند عاص / که گشتی از این محنت و غم خلاص
گمان دارم ای مهر عالی نسب / زنی از بزرگان قوم عرب
که او را بوجهی که حق خواسته / باخلاص ... آراسته
بفضل و کمال و حیا و ادب / بود با جمال و شریف النسب
سهی قد سیه چشم و مو پر ز جعد / ز آل عدی جفت بکر بن سعد
حلیمه بنام آن بلند اختر است / که عبدالله حارث او شوهر است
در اینجا اگر گشته آب و گیاه / شده حال آن قوم یکسر تباه
گمانم شود دخترش دایه ات / که بر فرق ایشان فتد سایه ات
بود بسکه آن زن بعین صفا / گمانم بوی رو کند مصطفی
چو بشنید جد نبی از عقیل / از آن زن صفتهای خوب جمیل
یکی از غلامان خود را نمود / طلب سوی خود آن خداوند جود
که بودش شمردل لقب آن غلام / بمروی چابک و سواری تمام
باو گفت از مکه رو تا اخی (?) / از اینجا برو تا بشش فرسخی
بمنزلگه قوم سعد بن بکر / بگو از حقیقت نه از روی مکر
بعبدالله حارث نامدار / که دارد ترا سید من بکار
باو داد پس ناقهٔ همچو باد / روان شد شمردل بسوی مراد
تو گفتی روان گشت ... (?) / باندک زمانی شد آن راه طی
بیکدم ز راه موجه باد بهار / بسوی بنی سعد آمد سوار
بعبدالله حارث بگفت آن غلام / که خواهد ترا شیبهٔ نیکنام
کشد انتظار تو آقای من / بیا همره من سوی مولای من
که کرده ترا بخت و اقبال یار / از آن شهریار فلک اقتدار
ز حاجت عبدالله حارث زودی / نمود از سر شکر حق را سجود
در آورد فی الحال پا در رکاب / روان گشت با آن غلام او شتاب
بوقتی که بودند حاضر قریش / رسیدند نزدیک سالار جیش
چو عبدالله حارث رسا دید شاه / باو کرد از عین رحمت نگاه
نمود از کرم بهر او پیشباز / گرفتش ببر از سر امتیاز
نشانید او را به پهلوی خود / باو کرد در گفتگو روی خود
باو گفت ای فخر آل عدی / از آن گشت فرستاده بودم ز پی
که دارم پسر زادهٔ شیرخوار / گذشته ز مولود او چار ماه
شده مادرش از جهان ... (?) / دل او ز یاد در گشته آب
جگر خسته و خشک لب دیده تر / طلب میکند شیر صاف آن گهر
زنی نیست در مکه دلگیر او / نمی گیرد از هیچ زن شیر او
شنیدم ترا شیرده دختریست / که بر ماه و مهر بلند اختریست
صفات کمالش پسندیده است / بچو او چشم افلاک کم دیده است

اگر مصلحت

اگر مصلحت هست او را بیار / که شاید محمد باین اعتبار
کند شیر پستان او را قبول / نماید بقوم تو نعمت نزول
ترا با عشیره کنم سرفراز / ز ... مال و زر در حجاز
از آن مژده عبدالله حارث ز جا / روان شد بسوی قبیله چو باد
بدختر بشارت رسانید و گفت / که بخت تو با عیش گردید جفت
اگر شیر گیرد ز تو مصطفی / کند شیبه بر تو عطا و وفا
ترا آنقدر مال و مکنت دهد / که قوم تو از تنگدستی رهد
حلیمه تن خویشتن با شتاب / ببر کرد رخت تجمل درست (?)
بیاراست اندام خود مو بمو / چو گل کرد با روی خود رنگ و بو
بپاشید بر چهره خود گلاب / بسی گشت خوشبو تر از مشک ناب
روان شد سوی شوهر خویشتن / بیان کرد با جفت خود این سخن
که ای شمع شبستان آل نزار / خدیو حرم شیبه نامدار
برای پسر زاده اش آن امیر / مرا یافته خواسته بهر شیر
بسی وعده مال و زر داده است / در این باب آن مال آماده است
چو آن شاه شیر مرا خواسته / برای سفر گشتم آراسته
سزد گر تو با من شوی هم سفر / بهمراه آئی مرا چون پدر
اگر بخت و اقبال یاری کند / بما شیبه خدمتگذاری کند
ز احسان آن صاحب تخت و تاج / رهائی بیابیم از احتیاج
از آن مژده مرد عرب شاد شد / ز بیچارگی گفتی آزاد شد
عرض دایه با شیرخواره پسر / سوی مکه با شوهر و با پدر
روان گشت چون صاحب امتیاز / که سازد در عیش بر خویش باز
چو بنهاد در شهر مکه قدم / بدو باز گردید چشم حرم
ز آلودگی سینه را کرده صاف / بگردید بر کعبه بهر طواف
بمنزلگه جد خیر البشر / شد آن دایه با همرهان جلوه گر
بایشان نمود احترام تمام / جهان کدخدا شیبهٔ نیکنام
روان گشت با دایه با وفا / سوی عاتکه عمهٔ مصطفی
نمودند در خانه او نزول / چو آن دایه با شیبه جد رسول
گرفتند ز خدام بیت الشرف / چو مصحف رسول خدا را بکف
نهادند در دامن دایه اش / که شد برتر از آسمان پایه اش
سر دایه بگذشت از نه سپهر / که بگرفت بدر دجی را بمهر
پس آن دایه پستان چپ را بلب / گرفت از پی شیر آن حق طلب
نشد ... (?) / ادا کرد رو سوی پستان راست
نمیداشت در راست چون دایه شیر / بر او داد در راست ... (?)
ز قربان بپیچید او را به لب / باو داد از سعی پستان چپ
... (?) چو در راست شیر / نگرد و ز پستان چپ شیر گیر
بپستان چپ هر چه کرد اهتمام / از آن شیر نگرفت خیر الانام
باو گفت دایه در ماندگی / که ای نور وای مایه زندگی
... (?) ز پستان راست / بگو تا بدانی که عذرم چراست

باوداد از رهت پستان خود / زغم دست برداشت از جان خود
که او را نشد بخت و اقبال یار / کز او شیر نگرفت آن شیرخوار
غرض صد ز عالم نبوی که خواست / از آن دایه بگرفت پستان راست
صدف وار از قدرت کردگار / از آن گوهر شیر شد آشکار
دهان شکر ریز خیر البشر / شد از گوهر شیر آن دایه پر
چو پستان آن شیر شد پر ز شیر / زمین داد ثنا رسول بشیر
شد از شیر پر ز جوی و چمن / روان گشت از لب بچاه ذقن
حلیمه بکرد از حیرت فتاد / ز روی تعجب قسم کرد یاد
که آری بحق خدای بشیر / گر از پستان شیر را داد شیر
پر آورده شیر فلک آفتاب / بگاو زمین داده ماهی آب
بپا داشته اندر ز دریا و زمین / خمیده چرخ را بر زمین
که از شیر پستان چپ یک گروه / دو شش طفل را پرورده‌ام چون ...
که یک قطره از شیر پستان راست / از ایشان نه نوشید هر کس که خواست
بپستان شیر من داده شیر / زمین لب لعلت ای شیرگیر
چو فواره از پیچ پهلوی شیر / روان شد ز پستان چپ بی
بنوعی که میریزد از هر دو لب / نباشد رسن لنج تو ایشان عجب
توئی منبع جود و فضل و کرم / توئی روشنی بخش حل و حرم
توئی در یکتای بحر وجود / پس شد ندیده گر کار و دود
توئی نوگل جویبار حیات / توئی سید و سرور کاینات
غرض چون رسول خدای ... / ز پستان آن دایه بگرفت شیر
دل جد خیر البشر گشت شاد / زبان کو ازش بدایه گشاد
بدو گفت ای دایه نیکبخت / که دارد بس بر میوه آن درخت
که ثابت بود اصل او در زمین / بود فرع او در سپهر برین
خورد آب از چشمه سار حیات / نماید بعالم طریق نجات
نظر کن باوضاع و احوال خود / بمعنی بپا بین صورت حال خود
اگر میتوانی بمان در حرم / که دارم ترا در حرم محترم
ترا منزل نیک زیبا دهم / به پهلوی اولاد خود جا دهم
نوازش نمایم ز هر سا یکی / کنم رتبه‌ات برتر از دایگی
نمایم ز احسان ترا سرفراز / کنم قوم و خویش ترا بی‌نیاز
بهر ماه از نقره و زر دینار / دراهم ببخشم ترا یک هزار
دهم خلعت رومی پر بها / ترا هر سه مه ز سر تا بپا
بهر روز ده من دهم نان صاف / بهر شام بریان بقدر کفاف
کنم با عشیره به لیل و نهار / دهم نان نعمت فزون از شمار
بسی کرد جد نبی گر جود / بر آن دایه بنمود آن وعده سود
که دل را نشد در قید و هامون و کوه / چو وحشی بنخواست شهر و گروه
ز ابرام شد رنگ دایه سفید / بر رویش عرق از خجالت دوید
گره دید در سینه‌اش آه او / چو شد شیبه واقف ز اکراه او
زبان بهر دلداری او گشود / بدینسان از او عذرخواهی نمود

که ای محترم

که دارد از او آفرینش صفا

که ای محترم دایه مهربان / مخور غم که هرگز مبادت زیان
من این طفل را کی سپارم بتو / ولی چون امیدم دارم بتو
که هنگام خوابیدن آن جناب / میان دو دوشش دهی جای خواب
بزیر تنش نه ای دست چپ از شوق / کنی دست راست بگردن او چه طوق
سر خود کنی بر سر او سپر / بگردی از او یک نفس بی‌خبر
نمائی باو از سر سلوک / به تعظیم و تکریم باوی سلوک
بنیکی بری چون بری نام او / نورزی تغافل ز اکرام او
بگردید در دیده دایه آب / چنین داد جد نبی را جواب
که آری بحق خدای جهان / که والا است بر آشکار و نهان
بفرمان او بی‌ستون گشته بند / بروی هوا آسمان بلند
بحکمش سپهر اوفتاده براه / نهاده بسر ابلق مهر و ماه
که از مهر این ماه خورشید فر / ز دل مرغ روحم برآورده پر
برآرد اگر آه در وقت خواب / دلم می‌شود آب و جانم کباب
اگر جا کند خار در پای او / ز مژگان برون آرمش مو بمو
در اکرام او ای خداوند تاج / نباشد سفارش بمن احتیاج
که مهرش ز بس در دلم کرده جا / بدان تا حشرم بود این رجا
که خاک وجودم دمد بوی مهر / بمن آورد لطف حق روی مهر
بر آن دایه جد رسول امین / نمود از جهان آفرین آفرین
دیگر گفت با دایه مؤتمن / که هر جمعه باید چو مرغ چمن
برِ خویشتن غنچه‌ام وا کنی / ز صحرا رخ خود بما وا کنی
بیاری بگلزار آل نزار / نبی را که من می‌کشم انتظار
که بینم رخ شاهد خویشتن / ز دیدار او جانم آید بتن
چو بلبل از آن گل شوم تر دماغ / ز بویش حرم را کنم رشک باغ
بهر هفته بنما بمن روی او / که محراب جانست ابروی او
زیک هفته‌ام بیشتر نیست تاب / که دور از برم باشد آن آفتاب
چنین گفت دایه بجد رسول / که هرگز نخواهم شد از آن ملول
اگر یار من گشت کردگار / شود حسن خدمت ز من آشکار
بعهد تو در باب خیر الانام / نمایم وفا در بخدمت قیام
باو گفت از اهتمام تمام / باین دایه جد رسول انام
بیا تا ترا سوی کعبه برم / که پیمان کنی با خدای حرم
که آن شرطها را بجا آوری / ز عهد و ز پیمان نگذری
در آنجا سپارم نبی را بتو / دهم دیده معنوی را بتو
بفرمود پس جد خیر البشر / که شستند از مصطفی موی سر
نکندند بر زلف او تا بها / باندام او جامه پر بها
بخوبی که او گفت و میخواستند / رسول خدا را بیاراستند
نبی را در آورد جدش بدوش / روان از پیش دایه با فر و هوش
نمودند بر خانه حق طواف / به فضل نبی کعبه کرد اعتراف
زبیا چو آن حرف شد آشکار / سیه پوشش کعبه از هجر یار

چنان سنگ بر سینه زد از هجر / که شد مروه‌اش سنگ صفا در نظر
پس آنگاه جد حبیب اله / بر آن دایه بگرفت حق را گواه
که در باره حضرت مصطفی / کند دایه بر عهد و پیمان وفا
چو جد نبی از سر جد و جهد / از آن دایه بگرفت پیمان و عهد
رسول خدا را بآن دایه داد / ز احسان و برکت باو مایه داد
باو داد از جود کامل عیار / درم سیم و زر نقره چهار ...
ز ملبوس خود فاخر و پر بها / باو داده ده جامه از جابها
کنیزان رومی باو چار تن / عطا کرد با حله‌های یمن
شد آن دایه با آن کنیزان روان / بوضع زنان شهان جهان
در آغوش دایه در آن عرض راه / رسول خدا بود مانند ماه
بر شوهرش شیرخواره پسر / بدنبال او در پیش رویش پدر
بسوی بنی سعد کردند رو / بوضع خوش و بال و حال نکو
بر تشییع ایشان بیک میل راه / روان گشت جد حبیب اله
نبی بود آگه ز رفتار خود / که دل بر نمیکند از یار خود
در آخر چو دل داد آن محترم / ز وحشت روان شد بسوی حرم
حرم گشت از هجر خیر البشر / چو شام غریبان سیه در نظر
نظر داشت پیوسته‌اش در قفا / که کی باز آید باو مصطفی
ولی چون از آن آینه شد نهان در نظر / بود از روایات قولی دگر
نگهدار اینجا سخن را زمام / که آیم کنم این سخن را تمام

در بیان سپردن جد پیغمبر آنحضرت را بدایه و بردن و دیگر پر شیر شدن پستانهای دایه به برکت آن جناب صلی الله علیه و آله و سلم و حصول برکات

بود آن روایت چنین در نظر / که در سال مولود خیر البشر
بجز ابر کرم داشت جا در شکم / نبارید باران و شد آب کم
در آن خشک سال از تف آفتاب / دل سنگ چون تابه آمد بتاب
نشد رسته در کوه و هامون گیاه / گره در دل وحشیان گشت آه
بسی گله میکیان شد تلف / که بودند در بند آب و علف
ز جرم پرستندگان صنم / نبارید در سر حد مکه نم
در آن سر زمین قحط آمد پدید / عیان شد بلای غلای شدید
ز تنگی شد از مادران شیر کم / گریزان بر شب یکی شد شکم
که شهزاده از رحمت کردگار / جناب آب آورد بر روی کار
ولی بود عادت باهل حرم / خصوصاً بزرگان صاحب کرم
که اطفال خود را ز یکهفته بیش / ندارند در مکه نزدیک خویش
مبادا ز گرمای مکه تباه / شود طفل ایشان در آنجایگاه
در آن طفل را دایه بد ضرور / که او را دهد شیر از مکه دور
بخیر البشر چند روزی گذشت / که از بهر او دایه پیدا نگشت
بتقدیر پروردگار غنی / ز قوم بنی سعد نیکو زنی
بتر از شرک و منزه ز عیب / حلیمه بنام و پدر بو ذویب

روان شد

روان شد سوی مکه با طفل خویش / که از شیر مادر نمی‌گشت سیر
شده زرد آن طفل چون ماهتاب / نمیرفت از جوع شبها بخواب
ز بیچارگی از ره احتیاج / شد آن زن پی دایگی لاعلاج
شده شوهرش نیز با او روان / که از ناتوانی رسیده بجان
زن و طفل او بر اولاغی سوار / که بد ماده و پیر و نا راهوار
بهر گام با آن شدی پا بپیچ / بغیر از سکندر نمی‌خورد هیچ
نمی‌یافت در روز خوار و گیاه / بشب هم نمی‌دید در خوابگاه
کالم که پالان او در گرو / بدکان علاف بد بهر جو
فتادی بهر لحظه بر زمین / ندی آن زن از عجز سر بر زمین
در آن راه با بخت خود در ستیز / که میدید در بخت خود رستخیز
زنان دیگر از بنی سعد هم / پی دایگی کرده رو بر حرم
از آن خشک سالی همه ناتوان / بمکه رسیدند خسته روان
نکندند هر یک از ایشان نظر / بطفلی که بد زنده او را پدر
پی نفع اولاد کفار را / گرفتند آنها پدر دار را
بآن دایه‌ها از پدرها نوید / بامید احسان و بخشش رسید
از آن رو که میبود خیر البشر / بچشم همه دایگان بی پدر
نشد میل آن دایه‌ها سوی او / نبردند نفعی ز پهلوی او
ز اوضاع جدش خبر داشتند / ولی نفع او را کم انگاشتند
که البته اطفال صاحب پدر / بدایه رسد نفعشان بیشتر
حلیمه ز بس بود پر موضع و عیش / نداوند طفلی باو از قریش
چو طفلی بغیر از یتیمی نیافت / روان سوی جد محمد شتافت
طلب کرد او را ز بحر شرف / گرفتش چو در یتیم از صدف
ربود از کف جد شراعی را به جهد / بدامن در آورد او را ز مهد
شد از دیدن ماه رسول خدا / چو خورشید روشن مه نور ساطع جدا
منقوش است آن نور بر آسمان / از آن گشت روشن زمین و زمان
پس آن دایه از مهر آن حق پرست / دل خویش را داد و در دم ز دست
در آورد پستان چپ را بکف / پی شیر دادن بآن ذی شرف
نبی شیر پستان چپ را نخواست / از آن دایه بگرفت پستان راست
پس از برکت حضرت مصطفی / طراز زنده شد نقل کیف
دو پستان دایه شد از شیر پر / صدف وار شد سینه‌اش پر ز در
دهان شکر ریز خیر البشر / در آمیخت آن شیر را با شکر
پس آن قرة العین اهل یقین / ز پستان راست سید المتقین
بجا شیر پستان چپ را گذاشت / ز شد بهر طفلی که آن دایه داشت
چو از راست شد نبی شیرگیر / بنوشید شیر و شد از شیر سیر
دل جد خیر البشر شاد شد / قدش راست چون سرو شمشاد شد
رخ دایه از مهر روی نبی / برافروخت چون حمره مغربی
در آورد مانند گردون سپهر / در آغوش بدرو جی با مهر
روان شد سوی شوهر خویشتن / از آن گشت حیران به سیر کهن

تو گفتی ز مهر رخ آن جناب / بر دایه شد خانه آفتاب
روان گشت حور نشیمن برج شیر / بنصف النهار از بر چرخ پیر
عرض دایه با شوهر خویشتن / بگفتا که اینست دلبند من
فدای همین سرو آل ترا / بود جان شیرین من صد فدا
دل شوهر دایه مانند گل / ز هم وا شد از مهر ختم رسل
بر آن غنچه بوستان صفا / نظر کرد از عین مهر و وفا
ز دست زن خویش او بر گرفت / شد از نور رخسار او در شگفت
ببوسید نرمش دو سوی دهن / از او یافت بوی چو مشک ختن
شد از نکهت کاکلش تر دماغ / چو گلچین که در صبح آید بباغ
تو گفتی که آمد ز سر حیات / گرفت از بر سید کاینات
بدو گشت مایل دلش چون تذرو / که در بوستانها گراید بسرو
پی خدمت او چو قمری ز شوق / در آورده مردانه گردن بطوق
ز شادی بخندید بر روی او / چو بلبل بگلزار در نوبهار
شتر ماده در دشت مرد عرب / گر او خشک میبود پستان و لب
نه دندان که خار از بیابان کند / نه جا گر بر انیش نم جا خورد
از آن خشک سالی ز بس خورده کاه / فراموش او گشته نام گیاه
ز پیری قناعت نموده بقوت / از او دست و پا گشته چون عنکبوت
فرو رفته از بسکه خارش بپشت / فتاده بیک گوشه چون خار زشت
چو مرد عرب شوهر دایه بود / بدنبال آن ناقه چون سایه بود
ز نقش کف پای چون دایه مصطفی / بدو گشت برکت روان از قفا
روان شد ز یمن رسول بشیر / ز پستان آن ناقه بسیار شیر
عرب چون بدان واله دید شیر شتر / از آن کاسه چوبین خود کرد پر
از آن شیر بسیار نوشید خود / فراوان برای عیالش ببرد
بزن گفت دایه از ارض و سما / ازین طفل بخشید نعمت بما
ز پهلوی این طفل شایسته زود / شود باز بر ما در بسته زود
خدا بهر این سید نیکنام / کند نعمت خویش بر ما تمام
چو دایه دل جفت را دید شاد / بشادی لب لعل خود را گشاد
ز ترخنده از لوح دل شست زنگ / بر آن جا و یاقوت بخشید رنگ
بر شوهر خویشتن سرخرو / بیان کرد احوال خود مو بمو
که از یمن احمد خدای قدیر / بپستان من داد او شیر
از آن قرة العین اهل حرم / از آن منبع جود و فضل و کرم
چو فواره پیچ پهلوی سیر / روان شد ز پستان من جوی شیر
نیابد دگر نعمت ما کمی / ببینیم با بیش از این خرمی
بهر روز از برکت این پسر / شود حال ما بهتر از بیشتر
غرض آن زن و مرد یک پیرهن / خریدند مهر نبی را بتن
نمودند در خانه شب جا / چو پروین به پهلوی بدر دجی
شد از حکم پروردگار جهان / رخ مهر خاور بمغرب نهان
فلک چید در بزم عیش و نشاط / ز ماه و کواکب بر آن بساط

ز پهلوی

ز پهلوی احمد بعیش و طرب / بر آن دایه و جفت بگذشت شب
پس آنکه سفیده چو تخم سفید / ز مرغ سیه شب بر آمد پدید
صدای خروسان چو بانگ نماز / بر آمد ز هر گوشه دور و حجاز
بر آورد هم صبح صادق نفس / بر آن جست مرغ زرین از قفس
تنق بست بر ریش مغرب خضاب / بر آمد از آن برج رو آفتاب
ز خوشحالی صوری و معنوی / دل دایه و جفت او شد قوی
بآیین اعرابیان با ادب / ز جد نبی کرد رخصت طلب
باقبال فیروز و بخت نکو / بسوی بنی سعد کردند رو
شد آن دایه بر آن الاغ ضعیف / سوار و نبی بود با او ردیف
چنان تند در رهوار شد آن الاغ / که باد بریدش شد از تن دماغ
تو گفتی که میخواهد از شوق / بیکدم نماید گذر چون براق
پس آنکه ز اعجاز احمد سه بار / به کعبه اشارت نمود آن حمار
بشکر الهی سه بار او بسجود / نمود و زبان بیان را گشود
که از برکت سید المرسلین / که شد راکب من بروی زمین
ز بیماری و محنت و مانده گی / رها گشتم و یافتم زنده گی
چو کرد او بپشتم محمد سوار / شدم سالم و فربه و راهوار
بود بهترین همه مردمان / حبیب خدا ختم پیغمبران
که شد راکب من ورای زمین / نباشد به از من خری در زمین
پس از سجده شکر آن خر فتاد / براه و روان گشت مانند باد
بهمراه آن دایه کان دیگر / بمنزل نهادند رو از سفر
خر دایه از چارپایان گذشت / بیکدم از آن کوه و تا ماه و دشت
بمن ده سر قصه تا تمام / که گفتم نگهدار او را زمام
ز احسان جد نبی بارها / چو دایه بسوی قوم آمد ز راه
کشید از رخ ما احمد نقاب / تنق بست از نور چون آفتاب
قبیله چو دیدند تابنده نور / ز دایه خبر و یک ایشان ز دور
دل و دیده خویش را باختند / سر خویشتن را قدم ساختند
زن و دختر و مرد و برنا و پیر / نهادند رو از صغیر و کبیر
بمنزلگه دایه مصطفی / که دیدند روی از احمد صفا
بدلهای ایشان مهر خیر البشر / رسید از قدرت حق اثر
زبان ستایش نمودند باز / نمودند اکرام آن سرفراز
بر آن دایه با تهنیت آفرین / نمودند قوم از یسار و یمین
بدلها قوم بنی سعد جا / نمود از صفا مهر بدر دجی
بنوعی که از دست مه شاه را / ربودند و دیدند آن ماه را
بر آن دایه هر روز نعمت زیاد / شد از برکت آن شه پاکزاد
نهان گشت در زیر پای رمه / از آن دایه کوه و بیابان همه
ز گاو و خر و گوسفند و شتر / خدا داد آن دایه را مال پر
در آن خشک سالی در آن گرمسیر / بنودی علف تا شود گله سیر
ولی گله دایه مصطفی / بر از شیر سیر آمدی از چرا

ز بس بود آن دایه از داریکان / تعجب نمودند همسایگان
ز بسیاری مال او آن گروه / بر آن دایه شد تنگ آن دشت و کوه
ز قشلاق خود بهر آب و گیاه / طلب کرد هر روز یک جایگاه
بیک روز آن دایه را با شتر / فتاد از قضا سوی غاری گذر
کز آن غار ناگاه یک مرد پیر / رخ خویش بنمود و آمد بزیر

نوید دادن یکی از ملایکه بصورت مرد پیر دایه پیغمبر را و جدا کردن دایه شیما خیمه بجهة خلوت و استراحت آن حضرت و آمدن ملایکه نزد یکدیگران

تو گفتی که خورشید از کوهسار / شد از روی آن مرد پیر آشکار
بصورت چو انسان بمعنی ملک / از آن خیره شد چشم پیر فلک
غرض پیر آمد بیکدم فرود / بسوی جناب نبی با درود
نبی او بعد از سلام و جواب / جوان گشت آن پیر کامل نصاب
نظر کرد آن پیر خورشید شان / سوی دایه و بالب درفشان
باو گفت کرده جهان آفرین / مرا پاسبان رسول امین
برای مراعات و فرمان کمر / مرا بسته حق بهر خیر البشر
موکل بر این قره احمدی / نموده مرا خالق سرمدی
نگهدار او بیم از شور و شر / که از کس نبیند و نجود ضرر
بمعنی ز بس دایه حیرت نمود / از او پیر اخفای صورت نمود
به تسکین آن دایه زان سر گذشت / گذشتند یک چند آمد و رفت
بآن دایه گفتند آن آمدن / که ای دایه سرور سروران
خوشا حال پستان و آغوش تو / که سالار دینست بر دوش تو
ترا از ره عرش حق داد برات / که از خلق عالم همه بهترات
بفرق سرت سایه مصطفی / گر او بوستان صفا را دعا
کسی را دهی پرورش در کنار / که چون او نه پرورده پروردگار
چو آن حجت کاملی داد کر / نزاده ز مادر نزاید دیگر
ز پاکان عالم ز پاکان سربسر / بود از یقین پاک و پاکیزه تر
دل دایه چون لاله در زیر گل / بر افروخت از مهر ختم رسل
تو گفتی کز آن نخل جود و کرم / جهان گشت خرم چو باغ ارم
پس آن دایه با رحمت حق گذشت / چو ابر بهار از آن کوه و دشت
گذشتند بر هر زمین و گیاه / نمودند بر هر طرف جایگاه
ز هر خار و خاشاک و بالا و کوه / ز هر سنگ کوه و ز هر با کوه
نمودند ذرات عالم تمام / بر آن سید آل آدم سلام
زمانه در عیش با قی گشاد / ز احمد بر آن دایه شد سینه شاد
بعهدی کز آن مهر با دایه بود / بر او زینت عرش پیرایه بود
از او دایه نشنید یکبوی بد / که در روی نی بود آن خوی بد
بایام پروردن او ندید / که خود را کند از نجاست پلید
چو می شد از او بول و غایط جدا / همان دم زمینش فرو بدی جا
از او بوی کافور و مشک تتار / شنیدی همی دایه در روزگار

در آن عهد

در آن عهد بر عورت مصطفی / نیفتاد کس را نظر از قضا
از آن رو که بر عورتش پرده دار / کسی بود از حق پروردگار
چو ده ماه از عمر خیر البشر / بعالم گذشت از مدار قمر
نظر کرد هر کس بر آن نیک بال / کمان کرد از مهر او پنج سال
جدا کرده دایه برای نبی / یکی خیمه خالی از اجنبی
که در استراحت نبی داشت جا / در آن خیمه مانند بدر دجی
بیک بخت شنبه نبی شد بخواب / بخوابید تا چاشتگه آنجناب
سیه خیمه از روی آن شهریار / چو فانوس از شمع شد نوربار
ز مهر نبی آن دایه پروانه شد / دلش آب از بهر دردانه شد
که هر وقت بیدار گردد ز خواب / بشوید رخ او بآب گلاب
بپوشید بر آن گوهر پربها / ز سر تا بپا جامهای پربها
ز عادت سوی مکه رو آورد / نبی را سوی جد او آورد
کند روز جمعه چو باغ ارم / حرم را ز روی مه محترم
دهد مکه را از رخ او صفا / بهیکل شیما نماید وفا
غرض چار ساعت بر آمد ز روز / که در خیمه بود آن مه دلفروز
بهیرون آن خیمه در انتظار / بجا بود دایه ایستاده وار
نمیگشت واقف مباد از خواب / جدا از صفای قدم آن جناب
بود اشرف خاطر او ملول / که در شهر مکه نماید نزول
و یا آنکه گردد نبی بیدماغ / دل دایه کرد آن خیال داغ
که ناگاه از خیمه خیر البشر / بر آمد ز خورشید رخشنده تر
سرشسته و موی پرداخته / ببر جامه سندس انداخته
بدوشش ز استبرق افتاده برد / چو بر دید که هوش از سر دایه برد
نمود از نبی دایه او سوال / بعین تعجب که ای بیهمال
که خود را بدین خیمه انداخته / سر شسته و چهره پرداخته
بپر کرده این جامه و در لباس / که از من بود دست و هوش و حواس
بفرمود ختم رسل مصطفی / بآن دایه کای مادر با وفا
بحکم خداوند آب و تراب / ملایک ز جنت گرفته گلاب
بشستند آن دم سر و اندام من / بدین جامه کردند اکرام من
که این جامه را در بهشت برین / مهیا نموده جهان آفرین
به قدرتش رشته و بافته / ز رحمت ملائک نقش یافته
چو شد ستر آن کار بر دایه فاش / بر او رفت از خاطر او خراش
روان شد سوی مکه با مصطفی / ببخشید آن شهر را زین صفا
نبی را ببرد و بگه جد خویش برد / از او منقبتهای عالی شمرد
بجد نبی قصه رخت شاه / بیان کرد آن دایه نیکخواه
چو از دایه جد رسول مجید / کرامات فرزند خود را شنید
بآن دایه فرمود جد نبی / که ای دایه با مردم اجنبی
اموری که بینی ز احمد مگو / مکن پرده بر روی این گفتگو
بآن دایه جد رسول انام / ز انعام خود کرد نعمت تمام

چو او کرد از بهر بلبل نثار / بماند ایچ شب بیکسی در کنار
ز سر تا بپا داده ده دو رخت / ز دیبای مصری بآن نیکبخت
کنیزی باو داد از رومیان / که میبود مانند مویش میان
چو از جود جد نبی سرفراز / شد آن دایه آمد سوی قوم باز
بجان بست در منزل خود کمر / پی خدمت بهترین بشر
ز پروردن او رحمت کردگار / خجل شد از آن دایه ابر بهار
گذر کرد چون پنج ماه دگر / که شد پانزده ماه خیر البشر
نظر کرد هر کس بآن نونهال / گمان کرد کاو را بود هشت سال
ز حسن و جمال و کمال و ادب / که او دوست پشنده خالید ب
چو پنبه شد پنبه اشت چشم سپهر / که خاک از کف او ربود ...
چو از سن احمد مه نیکنام / بنزدیک آمد دو سال تمام

شکایت کردن اولاد دایه بمادر خود از اذیت گرگ و وعده فرمودن سید انبیا به پسر دایه بفردا که گوسفندها بگیرد

بسرهای دایه شبانگه ز راه / رسیدند و دل پر گره کرده آه
بمادر بگفتند امروز گرگ / ربود از کف ما دو میش بزرگ
دل ما ز درد ایچ کی دید داغ / شد از تلخی آن ضرر چید ماغ
ولی او تسکین باولاد خویش / که حق میدهد بهتر از آن دو میش
خبر شد چو از گفتگو مصطفی / که گرگی نموده بر ایشان جفا
بگفتا دل از غم مدارید ریش / که فردا از آن گرگ گیرم دو میش
ز اولاد دایه یکی جره نام / که سالش فزون بود از ایشان تمام
چو قول حبیب خدا را شنید / بخندید و لبها خود را گزید
بگفت ای برادر دو میشی که برد / بهر روز گرگی دو دیگر بخورد
بفردا بگیری و باز آوری / بیازیچه میماند این داوری
رسول خدا نیز بشنود لب / که از قدرت حق نباشد عجب
که آن گرگ یکشب شبانی کند / بر آن میشها پاسبانی کند
تو فردا اگر ابر سر کله بر / که از قدرت حق بیابی خبر
تو گفتی مطابق بواقع جواب / درین باب فرموده بود آنجناب
که در وقت کی بگرگی سترگ / بالهام پروردگار بزرگ
ادا ها تفی کرده بود این ندا / که ایگرگ اندیشه کن از خدا
برین گوسفندان نگهدار باش / مکن از پی قتل ایشان تلاش
که باید برای محمد بری / کنی خویش را از خیانت بری
شده گرگ مانند یک پاسبان / بر آن گوسفندان و گشته شبان
غرض چون شب تیره گی دید روز / برآورد سر مهر عالم فروز
ز روی نبی چون گل از گل شکفت / باو زاده دایه از مهر گفت
که ای بلبل بوستان صفا / بیا تا وعده کرده‌ای وفا
بیا بر سر دوش من شو سوار / مرا مرکب خویشتن ده قرار
کنا من ترا بر سر مدعا / رسانم بکرم ز سر ادعا
نشانت ببیهم مدام جا گرگ / ز تو باز جویم دو میش بزرگ

بنی رفت

نبی رفت و رحال بر دوش او / بمالید هم دست بر گوش او
بر او خواند کتاب الله مقربین / رسیدند باسم بدان سرزمین
نبی را خبر داد مرد بزرگ / که اینجا تعدی بما کرده گرگ
فرود آمد از دوش او مصطفی / پس از سجده فرمود یا رب نبا
تو میدانی ای کردگار بشیر / که داده بمن ایام حق شیر
در اینجا تعدی باو کرده گرگ / ز گله ربوده دو میش بزرگ
مدار ای خداوند عالم روا / که هم شیرم از گرگ بیند جفا
بگو گرگ باز آورد آن دو میش / بدین جا که برداشت در روز پیش
شد از قدرت داور خاک و آب / دعای نبی در زمان مستجاب
بحکم خدای جهان آفرین / عیان گشت گرگی در آن سرزمین
بیاورد با خویشتن آن دو میش / که بگرفته بود از گله روز پیش
تو گفتی که آن گوسفندان شبان / شده گرگ مشفق سگ پاسبان
چو آورد آن میشها را بدا / بخاک قدوم نبی سر نهاد
پس از پای بوسی که شایسته بود / زبان از پی عذر خواهی گشود
که ای سرور انبیا در نخست / ندانستم این گوسفندان تست
ندانسته چون کرده‌ام این خطا / ببخش این خطا پیشه را از عطا
چو شد این کرامات عیان از نفت / بخیر البشر زاده دایه گفت
که ای سرفراز گروه عرب / بود کارهای تو یکسر عجب
ترا هست شان بلند و بزرگ / بنزدیک فرمانده میش و گرگ

رفتن حبیب خدا صلی الله علیه و آله باولاد دایه بصحرا و سلام کردن هر سنگ و کلوخ بر آن مقتدا که السلام علیک یا محمد

چو خیر البشر یاد و سال تمام / شد از گردش چرخ فیروزه فام
بیکروز با دایه گفت آنجناب / که میخواهم ایا در کامیاب
که همراه اخوان بصحرا روم / تفرج کنان سوی مرعی روم
کنم در چراندن گوسفند / باخوان خود یاری ارجمند
هم از چشم عبرت گشایم نظر / بر صنع آلهی بکوه و کمر
بدانم ز اندیشه در هر طرف / همی نفع و ضرر گیاه و علف
بپرسید از ایشان آن شهریار / که ای نوگل گلشن اعتبار
بود خاطرت مایل سیر دشت / آنک ایل بسیار آید بدشت
نبی گفت آری ز بس مایلم / تقدم برفتن نماید دلم
ز بس دایه رغبت در آن شاه دید / پسرهای خود نیز همراه دید
ز رخصت دل شاه را شاد کرد / فراوان سفارش باولاد کرد
که بهر نگهبانی مصطفی / بگردید دور از طریق وفا
بیاورد پس دایه نیکخواه / نکو جامه چند از بهر شاه
بیفکند بر قد رعنای او / دگر بست نعلین بر پای او
نکو توشه داد از طعام و شراب / باولاد خود در خور آن جناب
پس از دیده دایه چو شد نهان / حبیب خدا شد روان او نهان
شد از مقدم مصطفی دشت و کوه / سراسر پر از نور و فر و شکوه

از آن مهر برج رسالت بدشت / تو گفتی که خورشید تابان گذشت
ز نور نبی در بیابان و بین / تجلی عیان شد در آن سرزمین
حبیب آلهی بر آن پهن دشت / بهر سنگ و بر هر کلوخی گذشت
بآن نفس قدسی سلام و درود / نمودند از کردگار ودود
سلام علیک ای امید پدر / که حق نام نیک محمد نهاد
سلام علیک ایکه احمد نمود / ترا نام دارای چرخ کبود
سلام علیک ایکه محمود کرد / ترا نام شایسته دانای فرد
سلام علیک ایکه حامد نهاد / ترا نام پروردگار عباد
سلام ای کارنده جان و عقل / بود بر تو ایصاحب قول و عدل
که معبود حق نیست غیر از خدا / که ذات ترا و صفتش نباشد جدا
مقدس منزه ز هر بد بود / فرستاده او محمد بود
جماد آن گفتند بعد از سلام / که ای شافع خلق روز قیام
خوشا حال آنکس که بندد کمر / بر آن همت گذارد ز تصدیق تو
بتو هر که کافر شود از خلاف / نماید ز کیفر ز حق انحراف
تهیات بهر جا آتش عذاب / ز قهر آلهی بروز حساب
بگوینده هر سلامی جواب / بهر کام داده کوثر آن جناب
بهر لحظه از آن سلام و درود / باولاد دایه تعجب فزود
از ایشان روان شد قرار و شکیب / بدیدند از بس امور غریب
که خورشید تابان بچرخ بلند / ز مهر رخ آمنه ارجمند
برآمد بنزدیک نصف النهار / هوا گشت آتش فشان در بهار
رسید از تف تابش آفتاب / اذیت بشاه رسالتمآب
ز الهام غیبی رسید از خدا / بسوی یکی از ملایک ندا
که بر فرق احمد ز ابر سفید / کند در هوا سایبانی پدید
فرشته بحکم خدای مجید / بفرق نبی چتر ابر کشید
ندیده مگر بر سر آنجناب / کسی ابر را سایه بر آفتاب
عرض ابر شد بر نبی سایبان / بهر جانبی رفت و او شد روان
پس آن ابر بارید بر هر کنار / نمی از نم رحمت کردگار
ز هر قطره بر دشت یکمشک ناب / فرو ریخت بارانش سوی کلاب
بیارید مشک تر و زعفران / ز ابر کرم از کران تا کران
برای نثار رسول امین / هوا در فشان گشت معطر زمین
از آن ابر بر دامن کوهسار / روان گشت سیلاب بهر کنار
ولی رخت آن بهترین بشر / ز سیلاب و بارش نگردید تر
سر راه آن مقتدا گل نشد / بر او رفتن راه مشکل نشد
درآمد بدشت و ز آن سو رسول مجید / بنزدیک خشکیده نخلی رسید
که بر خشکی او ز بس رفته سال / از او ریخته شاخه و برگ و بال
پی استراحت مه نیکبخت / ولی تکیه فرمود بر آن درخت
شد از برکت پشت آن مه جمال / شجر خرم و سبز و پر برگ و بال
سر شاخه خویش را تازه کرد / رطبها برآورد از سرخ و زرد

نمود از برای

نمود از برای ضیافت نثار / برای نبی بر ایشان و بسیار
از آنها حبیب خدای ودود / بخورد و تکلف باخوان نمود
در آن سرزمین با سرور و نشاط / نمودند با هم دمی اختلاط
که ناگاه چشم محمد فتاد / بیک بوستان شاد و گلشن و سبز و شاد
که از سبزه آن چمن در بهار / بهشتی شده در زمین آشکار
در آن گشته ریحان تر باغبان / برآورده بالا که سوسن زبان
بتقدیس و تسبیح پروردگار / بهر دم بهر گوشه و هر کنار
ز هر سو درختان چو باغ ارم / ز صنع خدا سر کشیده بهم
دل بلبل بوستان صفا / حبیب خدا حضرت مصطفی
بجز روان گشت یا بال و پر باز کرد / سوی آن چمن میل پرواز کرد
باخوان خود گفت ای دوستان / زمانی روم سوی این بوستان
که بینم در آن صنعت کردگار / بهر گوشه از دیده اعتبار
بگفتند اولاد دایه تمام / باحمد که ای سید نیکنام
سراسر بهات در راه تو / بیا شیم هر جا که دلخواه تو
نبی گفت در کار خود یا بجا / در اینجا بباید بگیرد شما
که تنها زمانی کنم سیر و گشت / درین باغ و گلشن بدان نام دشت
بزودی چو خواهد جهان آفرین / کنم بازگشتن بدین سرزمین
بدادند اولاد دایه جواب / ز رخصت که ای پاک کامل نصاب
بهر جا که خواهی برو بهر سیر / که هر جا تهیات بهر تو خیر
همه چشم و دلها ما سوی تست / خبردار از قد دلجوی تست
دل ما ز معنی بدنبال تو / بود آگه از صورت حال تو
پس آن سرو گلزار مهر و وفا / حبیب خدای جهان مصطفی
چو سرو روان شد بسیر چمن / بگلگشت یکسو غنچه چو پیرهن
بجوش گل و لاله در هر کنار / نظر کرد بر صنع پروردگار
بسی خاطرش چون گل از گل شکفت / بسی یاد حق کرد و تسبیح گفت
پس آنگه فتادش بکوهی نظر / که آن از کران تا کران گشته کمر
ره عقل فعال گردیده بند / که تا بر سر کوه آید بلند
حبیب خدا کرد هر سو نگاه / نه جست از بهار سر کوه راه
ولی آن پیمبر بالای کوه / بسینه نهاد آمنه با شکوه
فرشته که بر فرق او سایبان / بکف داشت از ابر چتر روان
صدا زد بر آن کوه سرکش چو رعد / که ای کوه بخت تو گردید سعد
سر خویش در سینه بر از قفا / که تا بر سرت پا نهد مصطفی
پس آنگاه از قدرت کردگار / فرو رفت در خویشتن آن کوهسار
بنوعی که با خاک ره گشت چاک / که مالید پیشانی خود بخاک
در آن لحظه از یک قدم آنجناب / برآمد بر آن کوه چون آفتاب
چو از خاک پای شه انس و جان / سر کوه بگذشت از آسمان
نظر کرد آن مهر گردون شکوه / بهر از آن طرف دید آنسوی کوه
دلش میل رفتن بدانسو نمود / ز قله سوی آن طرف رو نمود

ولی آنطرف عقرب و مار و رشت   گزنده زیاده ز هر خار دشت
چو مار و چو عقرب بلند و سترگ   از ایشان گریزان شده شیر و گرگ
بمردم شده راه آن دشت تنگ   ز بس دیده از مار و عقرب گزند
صدا از دو فرشته بر آمد دمان   که خود را نمائید یکسر نهان
بپوشید در پشت سر و شما خما   همه در پس سنگ و سوراخها
کز اینجا حبیب خدای غفور   جناب محمد نماید عبور
مبادا چو آمد نماید گذر   فتد بر شما موذیان نظر
نباشید در طبع او را قبول   شود خاطر اشرف او ملول
چو پنهان شدند از نظر موذیان   روان شد نبی اشرف کاینات
از آن کوه آمد بدان دشت   تفرج کنان از چپ و راست گشت
پس آنگه رسول خدای مجید   بنزدیک یک چشمه ساری رسید
در آن چشمه صاف دید آب سرد   بعین صفا بر لبش جای کرد
لب چشمه دریافت آب حیات   ز خاک ره سرور کاینات
برای نان و لب آن جناب   تو گفتی دل چشمه گردید آب
در آن چشمه آب چون شهد و شیر   عسل گشته با مشک و عنبر خمیر
ز کف آن حبیب خدای ودود   از آن آب قدری تناول نمود
وی بر لب چشمه نزدیک آب   بیاسود با اهل آن آفتاب
سرافیل و میکال با جبرئیل   بسویش رسیدند با در و نیل
بر بستند در خدمت او کمر   بخاک ره او نهادند سر
نشستند از چار سو قدسیان   باطراف آن سید انس و جان
فرستاد جبریل بعد از درود   با لعاب بسیار وی در رود
بر آنم فرستاد با کر نام   فراوان درود و فراوان سلام
نمودش بنام محمد خطاب   بجامد بجو و احمد خطاب
بطه و مزمل و طالب طالب   تمدش رسید کامیاب
بغار تلیط و بطا یس و میم   بطا سین و خورشید فضل عمیم
بهر و مه نور دنیا و دین   بنجم رسل شافع المذنبین
دگر منقبتهای او کرد یاد   که از حد گفتار آمد زیاد
در آخر باو گفت روح الامین   که ای سید سرور مرسلین
خوشا حال اصحاب و احباب تو   که ایما بیارند در باب تو
در آیین دین خدای قوی   نمایند از جان ترا پیروی
بود وای بر حال آن روسیا   که از حکم تو سر بپیچد [illegible]
کشند باز راه هدایت سر   دهد پایه دین حق را شکست
کنند رد فرموده کردگار   کنند راه غیر ترا اختیار
بر تیغ تو و نار سوزان سزا   بدنیا و عقبی بیابد جزا
پس آنگاه بعد از جواب سلام   از ایشان محمد بپرسید نام
باو گفت روح الامین در جواب   که عبد اللهم نام این انتخاب
دگر گفت میکال عالیمقام   که جانا عبد اللهم شد نام
سرافیل از عبد جبار نام   بیان کرد بهر رسول انام

چهارم

چهارم ملک گفت ای سرفراز   مرا عبد رحمن بود نام باز
نبی گفت حقا همه بنده‌ایم   که مخلوق یک آفریننده‌ایم
پس آنگه بیاخواست روح الامین   بحکم خدای جهان آفرین
در مخزن سر حق را گشاد   دهان بر دهان محمد نهاد
بر آن معدن علم و دین و ادب   ز سر خدا آنچه ساعت دمید
بدو گفت ای رحمت کردگار   بفهم و بیاموز اسرار یار
ز سر خدا هر چه گفتم بدان   نگهدار آن باش در جسم و جان
حبیب خدا گفت با جبرئیل   که خواهد اگر کردگار جلیل
بفرموده یکسر نمایم عمل   مرا ره نیابد بخاطر خلل
پس آنگاه پروردگار جهان   ز بر تا و حکمت ز علم و بیان
دل پاک آن شاه را پر نمود   ز معنی بصورت پر از دُر نمود
رخ دُر یکتای بحر وجود   بفرمان پروردگار ودود
بنوعی ز نور و ضیا بر فروخت   که خورشید از رشک رویش بسوخت
بجنبش بیفزود مقدار وقت   که از دیدنش دیده را تاب رفت
پس آنگاه جبریل با آن جناب   بگفت ای خجل از رخت آفتاب
ازین کارهای غریب و عظیم   مبادا بدل ره دهی ترس و بیم
نبی گفت از غیر پروردگار   اگر من بترسم بلیل و نهار
ندانسته باشم بزرگیش را   قوی دانم از وی بداندیش را
بمیکال فرمود روح الامین   که باشد سزاوار دیبای دین
که خواند چنین بنده را حبیب   ز گلزار قربش کند عندلیب
بکرد اندکش بهترین بشر   نگهدار دوش از همه شور و شر
بر او ختم کار نبوت کند   پس او را شفیع قیامت کند
بهمراه خود داشت روح الامین   یکی طشت یاقوت خلد برین
که از سرخی رنگ او در سپهر   شفق خون دل بود در جام مهر
بکف داشت میکال عالیجناب   یکی ظرف یاقوت سبز پر آب
در آنوقت روح الامین جبرئیل   بفرمان پروردگار جلیل
در آن بوستان بر لب چشمه سار   گرفت از محمد یمین و یسار
برسم ادب در طبق و نا   بیفکند آن شاه را بر قفا
که از پرتو پشت آن نور پاک   منور چو خورشید شد روی خاک
محمد بپرسید از جبرئیل   که در سر چه داری بمن ای خلیل
باو گفت روح الامین هیچ باک   نباشد ز من بر تو ای نور پاک
نمی‌آید از من مگر خیر تو   که نبود سزاوار آن غیر تو
پس آنگاه روح الامین شاد کام   بر خویش را چند دندانه داد
ببال همایون خود زد شکاف   ببالای آن شه سینه صاف
چو مصحف دل شاه را از شکم   بر آورد و بگشود آن را ز هم
در آن دید یک نقطه خون سیاه   برنگ کلف بر دل ماه شاه
بدست خود آن نقطه را در ربود   چو یک نقطه مشک مصحف زدود
دل طاهر مصطفی صاف و پاک   شد از شبهه و فتنه روی خاک

پس آنگاه جبریل نیکو سرشت   در آن طشت یاقوت سرخ بهشت
دو پاره دل مصطفی را بشست   شد آن دل ز شک و ز آلایش درست
پس آنگه فرو ریخت آب بهشت   از آن ظرف میکال نیکو سرشت
دل صاف پاک نبی چون طلا   از آن شست و شو یافت چندان جلا
که شد قرص خورشید کامل عیار   ز نور دل رحمت کردگار
پس آنگاه سرافیل مهر چو مهر   بر آورد از جیب خود چون سپهر
که تهلیل و نام رسول امین   در آن مهر را بود نقش نگین
بدست صفا باد و جان شد   به پشت نبی مهر خود را نهاد
چو خورشید بر روی چرخ برین   به پشت نبی نقش آن شد نگین
تو گفتی کتاب نبوت تمام   شد و پشت او مهر شد والسلام
به قول نهاد از کمال صفا   همان مهر را بر دل مصطفی
ز نور دل رحمت کردگار   چو خلد برین شد لب چشمه سار
بهر حال دلدار بدر و بجی   دلش را نهاد از حقیقت بجا
دل پاک پر نور او شد درست   مزین منور چو روز نخست
بیفزود او را صفا بر صفا   که پاید از او درد دلها شفا
دگر در دو میل از کمال وداد   سر مصطفی را بدامان نهاد
وی سرور انبیا شد بخواب   چنین دید در خواب خوش آن جناب
که شد رسته از حکم رب رحیم   ز فرق سر او درختی عظیم
شد از سرفرازی بنوعی بلند   که در سایه‌اش آسمان سر فکند
قوی شد ز بس ساقه اندر درخت   بر آورد از هر طرف شاخ بخت
بس رسته زیر آن شد گیاه   ز سرخ و سفید و ز سبز و سیاه
منادی بحکم الهی ندا   نمود و بگفت ای حبیب خدا
ز مهر درخت آسمان سبز بخت   باوج نبوت توئی این درخت
بود شاخهایش همه آل تو   نجوم هدایت بدنبال تو
گیاهی که در ریشه این درخت   دمیده است از روی اقبال و بخت
همه امت و یاوران تو اند   همه شیعه و پیروان تو اند
بجوهر همه آل تو دل بسته‌اند   ز اقبال در سایه‌ات رسته‌اند
بمیثاق حکم تو از عهد سست   به بندند دل بر ولایت درست
بشارت ترا باد یا مصطفی   که بخشید بخت نبوت صفا
نماید ترا ختم پیغمبران   بهر تا ظاهر خدای جهان
کند زین رسالت ترا سرفراز   جهان آفرین داور بی‌نیاز
پس آنگاه از عدل رب جلیل   بیاورد میزان حق جبرئیل
چو میزان که سنجید وقت عیار   بیک پله‌اش رحمت کردگار
چگویم که زین آسمان کبود   بیک پله دیگرش حلقه بود
نبی را به پیش ترازوی حق   نهاد و چو گل داد جا بر طبق
ز اصحاب صد مرد را بر گزید   به پشت ترازو نهاد و کشید
بجنبید پیش ترازو ز جا   شدی پله پشت پا در هوا
به پشت ترازو برای عیار   در آورد اصحاب را یک هزار

کشید و فزون

کشید و فزون آمد از کهربا   ز اصحاب خود رحمت کردگار
پس از امتش نصف را بر گزید   به پشت ترازو نهاد و کشید
از ایشان فزونتر نمود از عیار   بمیزان حق رحمت کردگار
پس آنگاه کیال حق جبرئیل   بمیزان معنی بحکم جلیل
همه امت مصطفی را نهاد   همه امت انبیا را نهاد
فزون آمد از آل آدم تمام   بمیزان تحقیق خیر الانام
بیفزود پس گروه بشر   ملک با دو جهان و دریا و بر
ملایک همه از جنیان هر گروه   بمیزان در آورده با صد شکوه
بوقت کشیدن خلایق تمام   نه گشتند هم سنگ خیر الانام
جهان را بجا برگ کاهی عیار   بود در بر رحمت کردگار
چو میزان تحقیق آمد به پیش   ز کل خلایق نبی بود بیش
در اینجا الهام حضرت مصطفی   محمد همه بشنید قل کفی
نه در خواب بود و نه بیدار بود   بجان حکم حق را خریدار بود
که از حکم پروردگار جلیل   باو گفت در تهنیت جبرئیل
که ای فخر عالم خوشا حال تو   خوشا حال امت باقبال تو
که بهر تو و امت از ثواب   مهیاست طوبی و حسن مآب
بود از برای شما بازگشت   ز بازار محشر تجارت بهشت
بهشت از برای چو دشمنات   برای دیگر باز جو دشمنات
بود وای بر جان آن روسیا   که گردد بتو در جهان کینه خواه
شود کافر و گشته خود در دو   نماید بروز جزا جو بجو
برفتند آنگاه چون ماه و مهر   ملایک با وای خود در سپهر
در آن بوستان بر لب چشمه سار   بجا ماند از رحمت کردگار
پرای سر وایه همه بیدماغ   همه از پی مصطفی در سراغ
ندیدند چون از محمد اثر   نمودند خاک بیابان بسر
دویدند بر سیا به پشتم ز راه   باطراف آن کوه تا لاله زار
نمودند با ناله خود ز دشت   سوی مادر خویشتن بازگشت
بگفتند با مادر از چشم تر   که از چشم ما رفت نور نظر
نشاندند ما را بروز سیاه   فلک از قضا بر سر راه ما
روان شد محمد به سیر چمن   بگفتا بیائید همراه من
چو شد آن حبیب خدای جهان   پس از ساعتی گشت از ما نهان
ندانیم او را چو آمد به پیش   که دلهای ما را ز غم کرد ریش
چو آن دایه شد زان قضیه خبر   گریبان جامه درید و ببر
صدا در قبیله به گوش رسید   سراپا برهنه بهامون دوید
همی دم ز فریاد و وا احمداه   به کیوان رسیدش با ناله آه
ز بس خار جا کرد در پای او   فرو ریخت خون از قدمهای او
بحسرت همی گفت کای بی‌خبر   که ای نور دیده کجائی کجا
کجائی بیا ای دل آرام من   که بردی ز جا دل آرام من
بیا تا بگردم بگرد سرت   چو شمع رخ خویش ار مادرت

بدنبال آن ناقه با دغا   زمان قبیله روان از قفا   پریشان نموده همه موی خود   زده چنگ بر سینه و روی خود
زهر وادی شدند از قبیله روان   چو آزاد و بنده چو پیر و جوان   طلبکار آن شاه گردون شکوه   سراسیمه در آن بیابان و کوه
اکابر شدند از قبیله سوار   چو عبدالله حارث نامدار   قسم یاد کردند با یکدیگر   که از مصطفی گر نیاید خبر
برآرند شمشیرها از نیام   گذارند پا در ره انتقام   کشند از بنی سعد و عطفان کین   بود هر که ساکن در آن سرزمین
که کردند در پیش جد نبی   ز قتل نبی از خیانت بری   غرض چون نهان شد ز خیر البشر   ندید از قضا دایه او خبر
بحال پریشان که او را نیافت   از آن کوه و صحرا بگردش شتافت   چو نزدیک جد محمد رسید   بنزدیکی کعبه او را بدید
که بر گرد آن نشسته بعیش   بنی هاشم و سروران قریش   که ناگاه جد نبی را نظر   بر آن دایه افتاد در رهگذر
بحال پریشان چو او را بدید   بلرزید بر خود چو از باد بید   ز حاجت از بهر تحقیق حال   بپرسید از دایه وجه ملال
خبر داد آن دایه با چشم تر   که گم کرده ام در بیابان پسر   ندانم دور در تهامت احمد کجاست   ندانم جناب محمد کجاست
ازین قصه جد رسول خدا   ز هم شد چو نی بند بندش جدا   برآورد از دل فغان و خروش   شد از دست آن سرش از غم و هوش
پس از غش بحال آمد آن سرفراز   ز لا حول گفتن زبان کرد باز   بزد بانگ بر بنده خویشتن   که تیغ و زره آور و جوشن
برآمد ببالای کعبه نشست   برآورد فریاد چون باد عاد   که ای آل عدنان و فهر و مضر   به بندید با آل مالک کمر
نمائید با آل غالب کین   چو آل کنانه چو آل نزار   بنزدیک آنجا که دید جمع   گزین زوده خوان همچو شمع
تمام بطون عرب زان صدا   بکردند سر از قدمها جدا   دویدند با آل هاشم تمام   ز سر جانب شیبه نیکنام
بگفتند ای فخر آل نزار   چه رو داده ای گردش روزگار   بگفتا پسرزاده ام گم شده   بچشم جهان تیره مردم شده
دو در ورود ... ختیم دایه نهان   نبیره مصطفی نور چشم جهان   بپوشید بر خود سلاح و زره   نشستند بر اسب صحرا نورد
نمانده کم کشته از عطلب   که از بهر او جانم آمد به لب   شدند از گروه عرب ده هزار   بفرمان جد محمد سوار
تو گفتی سوادهم جور جوش   سوی کوه و دشت نهادند روی   روان شیبه با سران قریش   بسوی بنی سعد از روی طیش
بوقتی که آورد پا در رکاب   قسم یاد کرد آن بلند آفتاب   که گر از مصطفی گر نیاید خبر   نگیرم مر او را سلامت بسر

کشد هر زمان

کشد هر زمان مرد و زن از یهود   که دانند برای محمد حسود   کند هر که را خصم احمد گمان   سر شرا برد ز تن در زمان
رگ جان او را ز هم شق کند   در آتش نگونسار ملحق کند   کند سینه کان ماند از آن نشان   به تیر و به شمشیر آتش فشان
به کین بنی فخر آل نزار   کند پشت اشترا را نیزه زار   برم خشم را با سپه گذار   بیا جان من بر لب چشمه بار
به بین حال احمد شه نیکبخت   که جا داشت در سایه آن درخت   که از بهر آن رحمت کردگار   شده سبز از لطف پروردگار
بنزدیک احمد مه نیکبخت   رسیدند از تاجران با بخت   ابو سعد نامدار ثقیف   که بد ورقه نوفل او را ردیف
بهمراه ایشان دیگر از خواص   عقیل آنکه بودش پدر بو وقاص   در آن دشت دیدند وقت عبور   درختی پر از نور چون نخل طور
نظر کرد در مکه در آن درخت   بچشم تامل سوی آن درخت   که نزد آن همه گفت ای ابن   که نشنیده ام این سرزمین از زمین
ندیدم درختی در اینجا بگاه   ندانم که اینکار را چیست راه   تصدیق او گفت آری عقیل   زبان تو آمد دلم را دلیل
بیا تا به تحقیق بسته کمر   در این راه با هم گذاریم سر   نمائیم این خبر فرداب بجا   که داده است دست این شجر از کجا
نهادند از روی اقبال و بخت   چو تقدیر حق رو سوی آن درخت   رسیدند و دیدند طفلی چو ماه   نشسته است تنها در آن جایگاه
ز رنگ گل عارضش آفتاب   بچرخ او فتاده است در پیچ و تاب   کشیده بدنباله هر نگاه   ز ابروی خود حلقه بر گوش ماه
ز مژگان کمان ابروی آن شهریار   شده از کمان دل مرغ دلها شکار   یکی گفت با دیگری این پریست   که اندام او مایه دلبریست
یکی گفت این نور و فر و ضیا   نباشد پریزاده کان را روا   اگر آدمی نیست باشد ملک   که او پر ز نور است چشمه ملک
پس آنگاه ابو سعد نیکنام   بپرسید از شیرین انام   که اینجا نشیمن ما کیستی   که چون مردم چشم ما نیستی
توئی آفتاب سپهر جلال   که هرگز نیابد کمالت زوال   بگو خود پریزاده یا بشر   که ما را از خود کرده بی خبر
نبی گفت از جنیان نیستم   بجز زاده مردمان نیستم   چو پرسید شد نام آن سرفراز   ز لعل لب خویشتن گفت باز
که مانند در یتیم از صدف   منم زاده دودمان شرف   محمد مرا هست نام آشکار   پدر بود عبدالله نامدار
بود جد من شیبه سرفراز   بزرگ قریش و شریف حجاز   دویم جد من هاشم سر مناف   شه و سید آل عبد مناف
باو گفت بو سعد نیکبخت   که ای زاده صاحب تاج و تخت   تو میر عرب با نسب زاده   چگونه بدین دشت افتاده

نبی گفت از شاه رب غفور   بدین دشتم آورده از راه دور   رسیدم بنزدیک این چشمه سار   بر این سایه از رحمت کردگار
ابو سعد از باره آمد فرود   بجد آن زبان بر گشود   لب خویشتن در ستایش گشاد   سر خود بپای محمد نهاد
ز روی ادب گفت ای نور عین   منور ز روی تو خافقین   اگر میل داری بیا در برم   که زینجا ترا سوی جدت برم
برای مطلب و مدعا از قضا   جناب حبیب خدا شد رضا   گرفتش ابو سعد نامدار   به پیش خود و شد بمرکب سوار
از آن سرزمین با رفیقان چو باد   روان شد سوی مکه با جان شاد   رسیدند آنروز حق را پناه   بسوی بنی سعد در عرض راه
بوقتی که نزدیک آن سرزمین   رسیدند قوم رسول امین   نبی دیده و فرمود با شخص نور   که اینست جدم که آید ز دور
خبر گرد دیده از روی کار   طلبکار من گشته آن شهریار   ز مکه باین راه آورده رو   کند از من گم شده جستجو
نمودند تجار مکه نظر   ندیدند شخصی در آن رهگذر   نمودند انکار و گفتند باز   کسی را نه بینیم ای سرفراز
نبی گفت بعد از زمانی دیگر   به بینید آن شاه را جلوه گر   نمودند قدری دیگر ... تا   که جد نبی شد نمایان چو ما
ز تاثیر گردیدن چرخ پیر   بایشان رسید آن امیر کبیر   فتادش در آن راه از چشم و سر   بچو خورشید اوج نبوت نظر
بیفتاد چون پرتو آفتاب   ز مرکب بخاک ره آن جناب   ز دل مرغ روحش بر آورد پر   در آورد روح روان را ببر
تو گفتی که یوسف بکنعان رسید   از آن پیر جانی بجانان رسید   باو گفت بودی کجا ای پسر   که هوشم برون کرده بودی ز سر
کجا بودی ای جان و جانان من   که بر میرد از هجر تو جان من   نمی یافتم گر ترا اینچنین   بحق جلال جهان آفرین
که در مکه هر کافری را هلاک   بکین تو میکردم ای جان پاک   نبی گرد از حال آن کوه و دشت   بیابهر جدش ز خود سر گذشت
نمایان ساخت کز لطف پروردگار   چو دید و چه شد بهر او آشکار   چو دریافت جد محمد مرام   سوی مکه برگشت با جان شاد
نبی را بیاورد با کاروان   بسوی حرم مجمع روح روان   روان دایه شد از قفا با پدر   سوی مکه با شوهر و دو پسر
چو آورد جد محمد صفا   سوی مکه با حضرت مصطفی   حرم شد ازو ...   بر سر فراز کیوان رسید
شد از نور چشم سپهر برین   به از وادی ایمن آن سرزمین   بر دایه آمد از شیبه محترم   ز جیب سخاوت جود و کرم
ابو سعد از ناقه پنجاه نفر   عطا کرد آن سید نامور   دگر شصت ناقه یکی چون فیل   ببخشید بر ورقه و با عقیل

بفرزند دایه

بفرزند دایه دو صد ناقه داد   بآن قوم آزادی از فاقه داد   بسی والد دایه را سیم و زر   ببخشید آن فخر آل مضر
که شد درهم نقره اش ده هزار   هزار اشرفی از طلا در شمار   دگر شوهر دایه را بیحساب   درم داد و دینار داد آن جناب
نوازش فراوان با آن دایه کرد   مر او را عطای گرانمایه کرد   پی داد مصطفی عذرخواست   از ایشان تو گفتی که عذرش بجاست
سوی قوم خود دایه شد با پدر   بهمراه او شوهر با پسر   بحال نکو لیک از هجر یار   دل دایه چون ورزش گشت زار
درایند استانی که داده خبر   روایت رسد مختلف در نظر   چو بر عرض مطلب نبودم وفا   نمایم بمعروض خود اکتفا
چو در شق صدر رسول انام   بود در حدیث اختلاف تمام   بامر که در روی بود اختلاف   نباید شمار زیاده محال
به قولی دیگر بود آن بهمال   چو جا در بر دایه پانج سال   بسال ششم بود در آن جناب   روان شد سوی جد عالی جناب
چو شد سال هفتم جهان آفرین   نبارید یک قطره نم بر زمین   که از تیره رحمت خویشتن   نماید قلیلی بر آن انجمن
پس از روی صدق و دل با صفا   دعا کرد با جد خود مصطفی   شد از بهر از رحمت کردگار   ز ابر کرم بارشی آشکار
که سیلاب شد از زمین دیار   روانه بصحرا از هر کوهسار   زمین گشت فارغ ز درماندگی   از آن آب دریافت سرزندگی
چو بگذشت از حکمت لایزال   ز عمر حبیب خدا هشت سال

وفات عبد المطلب جد حضرت پیغمبر و وصیت نمودن
او در باب آن سرور با بو طالب و رفتن ابو طالب
به سفر شام و با خود بردن آن جناب را و سایه زدن
ابر بر سر آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم

ز جد نبی بر سر آمد حیات   بر او گشت ظاهر زمان وفات
وصیت نمود آن بزرگ حجاز   بسوی ابو طالب سرفراز
که در باب احمد علیه السلام   نماید بجان اهتمام تمام
بجان و دل او را رعایت کند   بهر ورطه او را حمایت کند   سر و جان خود را نماید فدا   که یکمو ز احمد نگردد جدا
چو جد نبی شد روان از جهان   شد از دیده آل غالب نهان   گره گشت در سینه کعبه آه   سواد حرم شد ز ماتم سیاه
ز اشک روان دیده ها خورد جوش   برآمد ز دلها فغان و خروش   دل نور مصطفی شد دو نیم   دو باره رسول خدا شد یتیم
ولی عم آن شاه از روی جد   فزون کرد اکرام او را ز حد   پی خدمت حضرت مصطفی   کمر بست از روی مهر و وفا
دگر زوجه عم او فاطمه   که شد خیر از بهر او خاتمه   پی خدمت رحمت کردگار   بجا ایستاد از وفا بنده وار

براولاد خود شاه را اختیار | نمود و شد از بهر او بختیار || چو از عمر آن بهترین انام | نهم سال یا هشتمین شد تمام

کمر بست بوطالب سرفراز | بعزم تجارت بشام از حجاز || بوقتی که از بس هوا بود گرم | ازان سنگ میگشت چون موم نرم

برفتند خویشان آن شهریار | بگفتند از ما مبرا اختیار || کنون میکنی از طریق وفا | برای نگهداری مصطفی

بخویشان خود گفت عم رسول | که دارم سفر شام بهر دو قبول || ولی بهر احمد شه پاکزاد | نشاید مرا بر کسی اعتماد

من او را بهمراه خود میبرم | بهر جا که خود میروم از حرم || بگفتند در گرمی این هوا | ملال این تعب محمل روا

که بندیم از روی خدمت کمر | برای حبیب خدا این سفر || دگر گفت عم نبی در جواب | که بر دوری او مرا نیست تاب

نمی سازم از خود بحق خدا | بیکدم جناب نبی را جدا || دهم محملی بهر احمد قرار | برم با خود او را بمحمل سوار

پس آنگاه آن سرفراز حجاز | تهیه برای سفر کرد ساز || بیک ناقه گردون تن آنجناب | نبی را نشانید چون آفتاب

بدنبال او همچو ماه تمام | روان گشت با کاروان سوی شام || بیک لحظه میگشت گردید دور | بره یا بمنزل رود عین نور

بوقتی که گرمی شد بلند آفتاب | هوا میرسید از حرارت بتاب || شدی در هوا همچو برف سفید | بفرق نبی پاره ابر سپید

همان پاره ابر رحمت سلام | نمودی بر آن بهترین انام || شد ابر بر فرق او سایبان | روانه بهر سو شد آن جان جهان

بهر دم نمودی بر آن شهریار | بسی میوه با تکلف نثار || در آنراه بر آن کاروان کار تنگ | شد از تشنگی آب در رود تنگ

بهاکات با تعب بی حساب | دو مثقال زر بهر یک کاسه آب || ولی آب هم تشنگان نبی | نیاورد از برکت او کمی

پس آن رحمت کردگار ودود | بهر جا که چون ماه منزل نمود || عطا کرد دارای آب و تراب | باصحاب او حوضهای پر آب

شد از یمن آن سید حق پناه | زمین بهر اصحاب او پر گیاه || در آنره بوسعت نمودند عیش | نبی با رفیقان او از قریش

در آنراه هر ناقه از بار ماند | که یک دست و پا رو بیکار ماند || بر پشتش نبی چون بمالید دست | روان گشت و از رنج و آفت برست

رسیدن ابوطالب با حضرت خیر الانام به شهر بصری و دیر بحیرای راهب و حرکت کردن دیر راهب

چو آن قوم با احمد حق پناه | بنزدیکی شهر بصری ز راه

رسیدند دیدند دیری که بود | سرا و بنا و بس سپهر کبود

در آن راهبی را بحیرا نام | شده از گروه نصاری مقام || چنان ترک دنیا نموده بدیر | که بیگانه گشته از دیر او بغیر

زآمیزش

زآمیزش مردمان شسته دست | شده در هوای دگر پای بست || شده عادتش روز و شب با ملا | فراوان کتب داشته بهر او ناملا

که هرگز ز احوال شان جستجو | نکرده نکرده بکس گفتگو || چو سایه ابر رحمت کردگار | بر آن دیر از دور شد آشکار

بیا پیش رهبانی دیر گشت | روانه ز اعجاز آن نامه بدشت || چو آب رونده بر او فتاد | بسوی نبی آمد و ایستاد

ز حیرت چو دریافت راهب اثر | ز حیرت برآورد از دیر سر || نظر کرد بر کاروان قریش | بر آن چتر ابر و سر شاه جیش

جناب رسول خدا را شناخت | ز مهرش دل و دین خود را بباخت || بخود گفت آنکه من خوانده‌ام | شنیده ز اسلاف فرخنده‌ام

همین است و بنمود خبر او را روا | که ابری بود سایبانش در هوا || چو دیدند آن کاروان دیر را | شنیدند بوی گل خیر را

نمودند منزل به بیرون دیر | بپای درختی که از سر بسیر || که پوسیده و خشک گردیده سخت | ز بس سال خورده شد آن درخت

چو در سایه اش مصطفی را قرار | شد از رحمت و قدرت کردگار || بر آورد شاخه ز نو آن درخت | بگسترد سایه بر آن نیکبخت

تو گفتی که بگرفت از روی صبر | ز سرخرمی تا که سر زد بابر || پس از شاخهایش شکوفه دمید | بسی میوه آورد و در دم رسید

دو میوه بهاری یکی از خزان | فرو ریخت بر ختم پیغمبران || دل کاروان همچه مرغ بسی | درافتاد از آن راه حیرت بسی

طعامی که راهب در آن دیر داشت | گرفت و قدم سوی ایشان گذاشت || طعامش نمیبود جز اندکی | که میبود کافی برای یکی

بزیر آمد از دیر و از شوق رفت | بنزدیک آن مهر تابان که تافت || بپرسید از مردم کاروان | که ای مهربانان ز روی بیان

ولی آمور همین طفل کیست | که سرمایه دانش و زیرکیست || باو گفت بوطالب نامدار | که من خویشتن کرده ام اختیار

بگفتا که دارد چه نسبت باو | باو گفت بوطالب نام جو || که من عم اویم باصل و نسب | ز قوم قریشیم در یک نسب

بدو گفت راهب که ای محترم | کدام که او هست بسیار هم || بگو در حقیقت که هستی کدام | ز اعمام این بهترین انام

بگفتا که بابا والد این پسر | مرا بود یک مادر و یک پدر || ولی پیر راهب بسی شاد شد | بتحقیق چون سرو آزاد شد

بگفتا کو هست و هم بر دوست | که البته این مهر تابنده اوست || که او نیست او من بحیرا نیم | بدین مسیح و نصاری نیم

بگفتا بوطالب نامدار | که رخصت مرا ده ای شهریار

رخصت طلبیدن راهب از ابو طالب که قلیل طعام بیاورد

که این خورد نیز الیوش برم | که آنرا تناول کند از کرم || مرخص نمود و بگفتش ببر | نبی را دیگر داد خویشش خبر

که آورده ای بهترین انام | کسی بهر اکرام تو این طعام || اگر میل داری تناول نمای | دلش را بدست آر بهر خدای

حبیب خدا گفت با همرهان | نشوییم آنرا دست و دندان ما || بدو گفت راهب که ای نیکنام | بدیر من نبود دیگر طعام

شدم بر سر راه تو شرمسار | ز ایثار وجود تو ای شهریار || بر آمد جناب رسالتماب | نمود از زبان کرامت خطاب

که رخصت اگر میدهی این طعام | بود کافی این قوم را خوردن عام || باو گفت راهب که امر از شماست | هر آن کس که خواهید شرکت رواست

نبی کرد نام خدا آشکار | بخورد و بخوردند آل نزار || از آن سفره با مردم هم سفر | که صد بود و مقدار ایشان نفر

همه سیر گشتند و بود آن طعام | بجا از طفیل رسول انام || بحیرای راهب بحیرت فتاد | بر پشت سر مصطفی ایستاد

تفرس باو چون کمان گشته خم | خنک باد بر روی زد دم بدم || ز روی ادب بر کتف آن جناب | تو گفتی که چیند گل آفتاب

بهر لحظه گفتی که این است اوست | بر این بس مسیح و بدید از دوست || نمودند آگاه آن کاروان | ز مطلوب آن راهب کاردان

بپرسید شخصی از آن کاروان | از آن راهب صاف روشن روان || که از تو غریب است این کارها | که بگذشته ایم بر دیر تو بارها

ندیدیم هرگز بطول حیات | که با ما کنی یا بکس التفات || در این مرتبه تر اینکار چیست | سبب بهر این لطف بسیار کیست

باو گفت آنمرد راهب بلی | غریب است اینهای کارم ولی || مرا مدعائی بود در نظر | که از روی نباشد شمارا خبر

شنیدم اگر از نگه اگر نزاید | باو در سراو مهر نه اید || نشسته است در سایه اندر درخت | یکی شاه مهر وی فیروز بخت

که او را شناسید کر همچو من | نشانید در کردن خویشتن || بر بیدش ازانجا بجای خویش | بهر ازاین نداند سودای خویش

به پروردگار جهان آفرین | بذات خداوند عرش برین || که جز بهر آن سید کاینات | نکردم بسوی شما التفات

چو از دامن دشت پیدا شدید | بر این کهنه دیرم هویدا شدید || بدیدم که از روی این نوجوان | بچرخ برین بود نور روان

که از تاب آن نور افروخته | دل چرخ بر مهر شد سوخته || بدیدم دیگر در هوا چند تن | ز یاقوت الوان بکف بادزن

همه باد این مهجبین میزدند | نسیمی بگلزار دین میزدند || براو مینمودند هر دم ثنا | بسی میوه ها از یمین و یسار

بهر جا که میرفت این نوجوان | براو بود ابر کرم سایبان || چو دیر خراب شد از دور دید | که اینجا آمد بسرعت دوید

بجان کرد از بهر او پیشباز | ازان شد بدیر فلک سرفراز || چو جا کرد این مهر فیروز بخت | باقبال در سایه این درخت

باعجاز او

باعجاز او سبز شد این شجر | برآورد از هر طرف شاخ تر || در اکرام او از شجر آشکار | بسی میوه شد از قدرت کردگار

شد این حوضها بهر او پر ز آب | در این دشت و من خوانده ام از کتاب || که بعد از مسیح نبی روی داد | در اولاد یعقوب ظلم و فساد

بخشکید این حوضها با تمام | ز نفرین شمعون علیه السلام || ولی گفت شمعون که هرگاه آب | برآید از این حوضهای خراب

بدانید کز برکت آن نبی است | که او امی و مکی و یثربی است || برای نثار رحمت کردگار | بهر جا رسد آب بر روی کار

تهامه نماید به مکه ظهور | شود هجرتش بر مدینه ضرور || بود احمدش نام در انبیا | بگویید کوشش این در جهان

رساند نسب را باصل اصیل | پدر بر پدر تا ذبیح خلیل || بحق جلال جهان آفرین | که اینست آن سید المرسلین

همین است آن سرور اصفیا | همین است آن خاتم انبیا || دگر کرد آغاز راهب نطق | ز حیرت بآن بهترین بشر

باو گفت آن سید بیهمال | نمایم ز تو رست خصلت سوال || ترا هم بقانون اهل حرم | بلات و بعزی قسم میدهم

که آنگاه سه خصلت بگویی جواب | کنی دور از خاطرم اضطراب || چو بشنید سالار روز جزا | ز سوگند او نام لات و عزا

شده چهره از خشم افروخته | پر از چین برنگ گل سوخته || براهب بگفت از کلال و ملال | که از من با ایشان مکن این سوال

که از بهر ایشان چنین دشمنم | که از نام ایشان بکاهد تنم || دو بتهای سنگی که از روی جهل | پرستند قوم من از پیر و کهل

چو آنها خود از عادت بر کنند | که از بهر ایشان عبادت کنند || بخود گفت راهب که این نیکی | بود از علامات خیر البشر

بختم رسل گفت آنمرد پیر | بحق خدای بشیر نذیر || که هر سه سوالم بیان کن جواب | ز من در جواب سخن شد عتاب

نبی گفت اکنون کردی قسم | بنام خداوند عدل و کرم || که هر چه من است پروردگار | بتقدیر او بگذرد روزگار

نگر ار مشکل که خواهی بپرس | گذشته ز راه و ز نامی بپرس || ز پیدا و خوار آن آفتاب | بپرسید بشنید راهب جواب

که او هر چه در کتب خوانده بود | که در وصف آن شاه فرخنده بود || بپرسید احوال و بشنید جواب | موافق بهر دفتر و هر کتاب

بیفزود او را یقین بر یقین | ز تحقیق حال رسول امین || بمالید بر پای آن شاه سر | ببوسید و رو کرد و گفت ای پسر

چو نیکوست روی تو و خوی تو | توئی آنکه از طاق ابروی تو || بزودی شود دست محرابها | بهر مسجد روا شود بابها

بنامت زند کوس پیغمبری | منور شود روی هر منبری || شود خانهای جهان آفرین | بنام تو آباد در هر زمین

توئی آنکه از جمله پیغمبران بود پیروت بیشتر در جهان
بود در توش ای مهر عالیمقام ز نور تو انوار دنیا تمام
توئی آن شهنشاه عالم پناه که خواهی کشیدن فراوان سپاه
که با یاوران از برای جهاد نشینید بر اسبان تازی نژاد
ستانی ملک سلیمان و جم ز دست عرب هم ز دست عجم
اطاعت نمایند از خاص و عام بجز تو نخواهی حکم نخواهی تمام
بهم بشکنی لات را با عزی دهی بت پرستان کار جزا
شوی مالک کعبه با فتوی کلیدش بهر کس که خواهی دهی
چو بیسای منبر ای نور پاک که افکنده باشی بت از آنجا بخاک
بهم کنده باشی بنای ستم که باشند برای عرب یا عجم
همه سودمندند سلم ترست کلید بهشت و جهنم ترست
سر سرکشان زیر پا بست تو نکت نجاتست بر دست تو
برین تو پیش از قیامت تمام در آیند شاهان عالیمقام
برای تو کردند خوار و ذلیل به تقدیر پروردگار جلیل
بجو سید آنزاهد حق پرست مکر ز ختم رسل یاد دست
با و گفت ای رحمت کردگار بمانم اگر زنده در روزگار
بفرق سر خصم تو تیغ از ستیز زنم در رکاب تو شمشیر تیز
کنم نیم جانی که دارم فدا براه تو از بهر دین خدا
توئی بهتر از آل آدم تمام توئی بهتر از اهل عالم تمام
ز دانش بعالم مقدم توئی مطهر مقدس مکرم توئی
توئی خاتم جمله انبیا توئی سید و سرور اتقیا
بحق خدای جهان آفرین که خندان شد از روی شادی زمین
بوقت طلوع تو ای آفتاب بود شاد آن تا بروز حساب
بوقت ظهور تو ای نیکنام شیاطین و بتها کنایس تمام
باحوال خود زار بگریستند نه از گریه تا حشر باز ایستند
توئی ای حبیب خدای جلیل دعا کرده جد پاک خلیل
بود با تو و از تو عهد خدا که از اهل بیتت نگردد جدا
توئی فخر آل خلیل و ذبیح که از مقدمت مژده داده مسیح
تو پاکیزه و پاک گهر دیده‌ئی ز هر زشت و هر ناپسندیده‌ئی
که اهل جهالت پسندیده‌اند بجز آن پلیدی نکو دیده‌اند
دگر کرد آنزاهد پاکبازی نظر بر ابوطالب سرفراز
با و گفت با این شه کامجو چو بنشست تراست دیگر بگو
بگو راست ای فخر آل لوی که در منزلت کیستی بهر وی
با و گفت بوطالب مؤتمن که او هست فرزند دلبند من
با و گفت آنزاهد معتبر که باید نباشی تو او را پدر
نباید کنون از شه کائنات بود مادری یا پدر در حیات
با و گفت بوطالب نامور که من عم اویم ندارد پدر
پدر برد ازین مرحش از ظهور تمنای دیدار او را بگور
برش شد چو

برون شد چو در تیم از صدف پس از مدتی مادرش شد تلف
با و گفت راهب که اکنون درست بمن شارت گفتی و حق یار تست
ولی باید ای سید حق نگاه بری مصطفی را ازین جایگاه
بزودی بنزدیک بیت الحرام که ترسم رسد روز عالم تمام
بر او دشمنانند در آن دیار فزونتر ز دام و دد و مور و مار
بحق خداوند چرخ کبود که امروز نبود کسی از یهود
نه قوم نصاری نه اهل کتاب که نبود جز این بلند آفتاب
که از مادر خود بملک وجود رسید و کنند روی ایشان چو دود
چو من از علامات آن شهریار شناسند او را بشهر و دیار
ببندند از روی کینه کمر که او را در آرند از پا بسر
خصوصا کز و یهودان تمام که بیش از نصاری کنند انتقام
که اطفای نور الهی کنند از آن بیشتر کینه خواهی کنند
پس ای سید عم رسول عرب کزین دشمنها چه باشد عجب
با و داد آمرزه رب جهان که دانند کز دین خود آنجناب
کند نسخ دینهای ایشان تمام رسد روز آیین ایشان بنام
بر آن شاه نازل شود جبرئیل رسد نیز با وحی رب جلیل
ندارد پدید انقدر از ایشان دریغ بحکم جهان آفرین روی تیغ
براهب ابوطالب نامدار بگفتا نه این است آرای کار
جهان آفرین هر که را دوست داشت ور آسیب مردم نخواهد گذاشت
اگر تیغ عالم باو رو کند خدا خود نگهبانی او کند
ز حاجت براهب که گردد روان بدیر خود از منزل کاروان
وداع نبی کرد و چندان گریست که از گریه اشتر آن بیابان گریست
با و گفت ای زاده آمنه بمن هست روشنتر از آینه
که خصم تو گردند یکسر عرب بپوشند در راه کین درع و شب
بقصد تو از روی کین مردمان گذارند تیر جدل در کمان
ز تو خویش و قومت کناره کنند همه رشته وصل پاره کنند
بدانند کز پایه قدر تو نسازند تنگ از جفا صدر تو
بدارند باید ترا هر زمان گرامی‌تر از مال و فرزند و جان
نظر کرد آنزاهد هوشمند بسوی ابوطالب ارجمند
با و گفت ای عم خیر البشر که هستی تو او را بجای پدر
بهر باب او را اطاعت نمای همه شرط طاعت بیاور بجای
بکن آنچه در باب تو حق او برایش وصیت نموده نبی
مبر رشته وصل او از خویش بهر ورطه کاید مراو را به پیش
ز اعدای او هیچ پروا مکن مگر همره او بال و پر وا مکن
همیشه بدارش سرافراز خود مکن پیش او تند آواز خود
بجا آر مراعات او چون قریش در آیند با تو به کین و بطیش
میندیش از شورش آن گروه بهر نبی باش چون پای کوه
که از پشت تو قدرت کردگار کند یاوری همره او آشکار

که در مهر آن ماه یکرو بود — بهرحال پیوسته با او بود — بجا آورد شرط امداد او — بگیرد ز اعدای دین داد او
چو آن یاور مصطفی در جهان — نبوده نکرده سواری عیان — که او را بمردانگی در سپهر — ستایش نمایند ارباب مهر
بود در کتب وصف آن نیکنام — فزون تر ز اصحاب عیسی تمام — درین امت آن صفدر صف‌شکن — شبیه سکندر بود بی‌سخن
بود آن سرافراز عرب — نظیر محمد بعلم و ادب — از آن شیر پرورده کار [illegible] — رسد نسل خیر الوری در وجود
دو فرزند آید از آن شیر حق — رخ هر یکی چون گل در طبق — که هر یک به تیغ شهادت رسند — باوج شرف از سعادت رسند
از آنجا یکی کاروان بار کرد — بر آن راه بر آن روز را بار کرد — بیک قول در شهر بصری مقام — نمودند و کردند سودا تمام
نمودند با مصطفی بازگشت — بسوی حرم بعد از آن سرگذشت
بقولی دگر سوی بصری سفر — بسال نهم کرد خیر البشر
دو شش سال شد چون نبی را تمام — روان گشت با عم خود سوی شام

رسیدن ابو طالب با رسول انام بشام و هجوم مردم از خواص و عام بتماشای احمد علیه السلام و نشستن راهب نسطور نام سه روز در برابر آنحضرت و ملاحظه نمودن

در آن سال او را بخیر آمد پدید — بجان و بدل مهر او را خرید — بهرحال چون اهل بیت الحرام — نهادند با مصطفی رو بشام
در آمد خبر در یکی شام آفتاب — تو گفتی بر آمد بشام آفتاب — همه قصرهایی که در شام بود — مزین به سیم و بزر خام بود
نمودند حرکت از آن سر زمین — پی پیشباز رسول امین — از آن قصرها شعلها شد بلند — بر آن شعله خورشید چون اسپند
ز بس نور آنها قصرها زد تتق — عیان گشت خورشید در افق — فتادند در این کار اهل شام — که روز قیامت نموده قیام
چو داخل بدروازه شهر شام — چو خورشید شد بهترین انام — ز آوازه نور و فضل و کمال — از آن یوسف مصر حسن و جمال
بنظاره مهر پیش انجم — نمودند در شام مردم هجوم — بجا بهر دیدار او مشتری — خلایق شدند از بلندا اختری
خبر شد از آن شهر در هر کنار — که در شام آن شاه دارد قرار — رسیدند ارباب دانش تمام — از آن ملک سوی رسول انام
نشستند هر عالم و راهبی — بعین حضور جناب نبی — از ایشان یکی بود نسطور نام — ز دستور و دستور دانش تمام
روان [illegible] کرده یکسر نظر — ز چشم تامل بخیر البشر — نشستند [illegible] در کلام — چو روز سیم [illegible] تمام
ز حاجت [illegible] — بسوی نبی در سر آفتاب — چو پروانه گردید بر گرد او — که چند علامات او را نکو

مگر باز جوید

مگر باز جوید از او پشت سی — نماید بمهر نبوت نظر — ز بس بود نسطور را اضطراب — ز عم رسول خدا رفت تاب
بپرسید از آن سید ارجمند — ز نسطور کای راهب هوشمند — از اینها چه داری کنی جستجو — ترا مدعا چیست با من بگو
بعم نبی داد راهب جواب — که با من بگو نام این آفتاب — که از روی او روز اهل شام — پر از نور گشته ز بیت الحرام
باو گفت بوطالب [illegible] — که نامش محمد بود در جهان — برادرزاده اصل و نسب آنچنان — ز عبدالله و شیبه نامدار
چو آن نام را مرد راهب شنید — ز سر هوش و رنگ از رخ او پرید — ز عم نبی کرد بار التماس — [illegible]
که از نور خود از سرم برده هوش — نماید بمن از کرم پشت و دوش — پس آنگاه عم رسول خدا — ز کتف نبی کرد پوشش جدا
چو راهب بدید از نبی پشت سی — فتادش بمهر نبوت نظر — که آن مهر چون مهر بود آشکار — ز کتف عیان رحمت کردگار
بلرزید آن راهب و ایستاد — بمهر نبوت لبی بر نهاد — بیارید از دیده خویش آب — تو گفتی نظر کرده بر آفتاب
بعم نبی گفت از روی مهر — که ای سرور سرفراز سپهر — در این شهر مگذار اینها را — ببر سوی شهر خود این شاه را
اگر بودی آگاه ای شهریار — که او را چه اعدا در اندیشه‌اند — نیاورده بودیش در کشور شام — جدا ایشان نکردی ز بیت الحرام
بجا تا نبی بود در شهر شام — مر آن ماه را بود راهب غلام — شب و روز مانند چرخ کبود — مهیای خدمت کمر بسته بود
برای نبی خوردنیهای نیک — بیاورده و شد وقت خوردن نزدیک — چو با مصطفی خورده راهب [illegible] — مشرف شد از خدمتش [illegible]
چو سودای بوطالب نیکنام — در آن شهر با کاروان شد تمام — زدند از پی کوچ طبل و علم — نهادند از شام رو در حرم
برای نبی راهب هوشمند — هدیه بیاورد یک پیرهن — ز عم نبی کرد آن التماس — تمنای این منزلت در لباس
که آن یوسف مصر عزت قبول — کند هدیه [illegible] رسول — بپوشد آن جامه را از کرم — همیشه به آن شهریار حرم
که جسم رسل سید پاکزاد — از آن جامه او را بپاید بیاد — نظر کرد سوی نبی عم او — [illegible]
که آن جامه آن شاه آگاه دار — [illegible] — نمی‌خواست عم جناب رسول — که ایشان شود مرد راهب ملول
از آن راهب آن پیرهن را گرفت — بر او راههای سخن را گرفت — که هنگام تغییر پیراهنش — بپوشانم این جامه را بر تنش
نمودند هم راه وداع تمام — روان با نبی عم او شد بشام — بسرعت بریدند آن راه را — بمنزل رسیدند چون ماه را

این کتاب جام گیتی نما مال حسن امین است

خبر شد بسکان بیت الحرام — که آمد جناب محمد ز شام — نمودند از بهر او پیشباز — صغیر و کبیر و سر سرفراز
بغیر از ابو جهل بیهوش مست — که از سرکشی شد [illegible] — بجنبید از جای خود از غرور — نبی بود [illegible] ز دیدار او دور
بنوع دیگر زین حکایت خبر — بود از روایات هم در نظر — بصورت [illegible] — بمطلب ز معنی نماید وفا

گذشتن حضرت رسول خدا نزدیک قصر خدیجه و حاضر بودن یکی از علمای یهود در آن قصر و خبر دادن بخدیجه از آنحضرت و طلبیدن خدیجه آن جناب به قصر و دیدن آن یهود او را

بیا ای شفابخش بی‌ناتوان — ببخش آن باده ارغوان
که دل را به از جام مینا کند — من ناتوان را توانا کند
سخن را بیادش کائنات — ز نشاء درین نشا بخشد حیات
در این نشای آن [illegible] سفید — نماید ز مهر رسول مجید
دهد آن می صاف [illegible] — بدستم [illegible] — [illegible] — [illegible]
بنغمه شریکم مغنی شوم — بصورت نواخان معنی شوم — [illegible] — ز جود محمد [illegible]
بجنّت دهد باده سلسبیل — [illegible] — مرا از می صاف ساز و نواز — [illegible] سرفراز
در اینجا شراب [illegible] — بنوشم بیاد رخ آن جناب — بده ساقیا جرعه از کرم — که سازم بیان وصف اهل حرم
روایت کند راوی خوش کلام — که روزی خدیجه علیها السلام — نشسته در ایوان عالی چو ماه — ربوده به کیوان ز نشاط کلاه
کنیزان او چون ستاره تمام — گرفته باطراف آن مه مقام — یکی مرد دانا ز قوم یهود — بنزدیک او بوده ورود
پی حاجت خویشتن آن یهود — رسیده که یابد از او نفع سود — که بر منظر غرفه چون آفتاب — گذر کرد آن شاه رسالت مآب
ز روی نبی بست نوری تتق — بر آن قصر چون نور مه بر افق — نظر کرد از غرفه مرد یهود — بسوی حبیب خدای ودود
بسوی خدیجه نمود این خطاب — که ای مهر ما ماه علیا جناب — جوانی که این که چه اکنون گذشت — که از نور او چشم من خیره گشت
اگر مصلحت هست او را بخوان — نما از کنیزان یکی را روان — طلب کرد و در راه آن ماه را — سوی قصر آورد آن شاه را
شد آن قصر چون منزل آفتاب — منور ز مهر رخ آن جناب — برای تواضع سپهر کبود — خمید از برایش چو مرد یهود
چو بنشست آن شاه گردون اساس — از او کرد مرد یهود التماس — که بنمای شاها بمن پشت و دوش — که از دیدنش باز آیم بهوش

که بینم چو

که چشم چو نقشی نموده نگار — میان دو کتف تو پروردگار — نبی کرد ایجاب مرد یهود — باو روی مهر نبوت نمود
چو آن مهر را دید مرد یهود — بدیده ره خون دل را گشود — قسم خورد چون ابر نیسان گریست — که والله این مهر پیغمبری است
همین است از رحمت کردگار — که آیین دیگر کند آشکار — شود در زمین تهامه علم — کند نخل اهل ستم را قلم
خدیجه بکفار مرد یهود — که عم محمد در اینجا نبود — در اینجا اگر بودی یک لحظه [illegible] — [illegible]
که بینی از او آنچه را خواستی — [illegible] — از آن روی که اعمام او [illegible] — بر این منزل احبار قوم کلیم
[illegible] کین — که ریزند خونش ز کین [illegible] — ببانو چنین گفت مرد یهود — که امروز در زیر چرخ کبود
کرامت [illegible] — که باشد خدا حافظ این جناب — بهرحال جان آفرین یار او — [illegible] نگهدار او
بحق کلیم و خدای جهان — کرامت این ختم پیغمبران — ز پیغمبران دیگر بهتر است — بر اولاد آدم همه سرور است
پس آن شاه از غرفه آمد بزیر — حبیب خدای بشیر و نذیر — پی مطلب خویشتن شد روان — ببرد از خدیجه دل ناتوان
چو دانست کار حضرت مصطفی — گل گلشن عزت و جود و صفا — دل خویش را پر ز مهر نبی — نهان کرد از خویش و از اجنبی
شد از مهر او در زمین حجاز — هم آغوش عشق حقیقی مجاز — بمهر نبی داده دل را ز دست — ولی شد پی آبرو پای بست
سزا و ضاع آن بانوی بانوان — سزاوار باشد در اینجا بیان

ذکر احوال و اموال و قصر خدیجه علیها السلم

بیک قول [illegible] — شترها باطراف دریا و بر — مواشی بسی در دشت و در بادیه — غلامان و تاجر بهر ناحیه
بسی داشت از اهل کسب و کیل — بدست همه مالهای جلیل — وکیلان او در تجارت تمام — براتیش بهر شهر چون مصر و شام
ز سرمایه و زر چو او در حجاز — نبودند مردان گردن فراز — به قصری که او داشت بر اوج ماه — که آمد محمد بر آن بارگاه
در آن قصر مردم ربایی قصور — خدیجه وطن داشت مانند حور — ببالای آن قصر کیوان نظیر — زده پرده سبز رنگ از حریر
فرو ریخته از قبه آفتاب — کشیده چو خط شعاعی طناب — بهر سوی آن چادر لاجورد — ز ابریشم [illegible] سرخ و زرد
بکل میخ فولاد بسته تمام — چو کوکب [illegible] شود وقت شام — کشیده بهر صورت دلفریب — در آن پرده با نقشهای عجیب
بسی تخت بنهاده در هر کنار — فتاده در آن مسند زرنگار — ز دیبای چین فرش ابریشمین — بگسترده فرشی ز روی زمین

نشسته در آن قصر آن پوره زن　ز وصفش خجل گشته چرخ کهن　خبر داشت از گفته کاهنان　که روزی شود بهر او در جهان
که از جام وصلش شه کائنات　بنوشد می دیگر از سر حیات　همای هما باده شیدا بود　طلبکار دیدار آن یار بود
که بر روی عیبان ساخت مرد مهود　ز روی بنی آنچه مقصود بود　چو از غرفه اش شاه دین شد دور　ز چشم خدیجه برون رفت نور
نمود از زبان با دل پر ملال　ز دانای قوم یهود آن سوال　که ای مرد دانای دل معتبر　که دادی مرا از محمد خبر
چو دانست او را که پیغمبر است　ز پیغمبران دیگر بهتر است　بدو داد مرد یهودی جواب　که او صاحب امت درین کتاب
که از جمع پیغمبران آمده　کنون هست و از آسمان آمده　بتوریه در شان او آیه هاست　که او خاتم جمله انبیاست
ز پشت همایون او مهروار　بود مهر پیغمبری آشکار　پدر مادر آن شه کائنات　نماید چو پیش از بلوغش وفات
نگهدار آن شه کام جو　کند جد او بعد از آن عم او　بگیرد نجیبه زنی از قریش　ز احوال او بگذراند بعیش
بود زوجه آن شه در قبیله امیر　بجود و سخا و وفا بی نظیر　زن او مطاع قبیله بود　کریمه جمیله جلیله بود
نباشد به نیکو نسا او زنی　بود پاک چون سیم زر و منی　تو گفتی ز گفتار خود آن یهود　ز ابرو اشارت باو مینمود
بیانو چنین کرد خاطر نشان　که باید تو باشی زن او بشان　سفارش نمودن کرد و گفت سخن　نگهدار ای مهد علیا ز من
او اگر داز شعر خود آن یهود　مدح حبیب خدای ودود　سخنهای رنگین که بوی حال　شنید از آن بانوی بیهمال
بمهر رخ مصطفی بیشتر　دل خویش را بست از پیشتر　شد از عشق آن رحمت کردگار　برون از کف طاقتش اختیار
ز سر هوش و از دل رفت شکیب او　ولی آبروی گشت پابست او　زبان از نهان داشت آن راز را　بدل داد جا مهر دمساز را
چو بر رفتن آمد روان آن یهود　بیانو دوباره سفارش نمود　به گفتش بکن سعی ای بیهمال　که نوشی درین بزم جام وصال
به کف آوری دامن وصل او　بمانند تو با بجا نسل تو　بدنیا و عقبی شوی سرفراز　در نیکبختی شود بر تو باز
شود از قران تو با آنجناب　ترا رتبه بالاتر از آفتاب　در آن روز با صلب بوشهاب　دوم عقبه بومعیط از حساب
که از بهر هر یک غلام و کنیز　فزون بود از چار طلا بعزیز　ابوجهل و بوسفیان بن حرب　بدلها ز رزم و زبانهای چرب
طلبکار بانو شده هر چهار　که کردند از بهر خود خواستگار　بهر یک از ایشان بوجه مواز　رسید از اشارت جواب نیاز

دلش بود

دلش بود مایل بخیر البشر　خصوصا بیامد چو دادش خبر　که از جام وصلش شه کائنات　ببر آید آن تشنه آب حیات
دگر داشت آن بانوی با توان　یکی عم دانا دل کاردان　که او ورقه نوفلش بود نام　بعلم و به فضل و بحکمت تمام
بسی خوانده از آسمانی کتاب　صفات جناب رسالتمآب　دیگر آنکه گیرد زنی از قریش　که او را بود زو نوا سامان عیش
زن او کند مال خود خرج او　نخواهد مگر عزت و اوج او　بگیرد بهر کار بازوی او　بود مطلبش طاق ابروی او
کند یار را او بجان و بمال　بیابد ز پهلو او رنگ و آل　بدل داشت ورقه همیشه امید　که شاید خدیجه شود رو سفید
شود جفت آن بهترین انام　بدنیا و عقبی شود نیکنام　اشارت بیانو گهی میشود　که خواهی ز وصل کسی بهره سود
که مانند آن رحمت کردگار　نزاید دیگر مادر روزگار　بود بهتر از اهل زمین و زمان　شرف یابد از مقدمش آسمان
زند بر سرت سایه آن آفتاب　که مه بوسد از مهر او را رکاب　غرض پس طلبکار شد یار را　بزد هر کسی یک نوائی زنی
طلب کرد بانو دیگر ورقه را　بدر آشنا کرد آن حلقه را　که ایم مرا خود ضرورت شوی　فلان و فلانند در جستجوی
رضامند بود با ایشان دلم　ندانم که حل شود مشکلم　باو گفت ورقه که ای جان عم　برون آر دل را ز گرداب غم
کتابیست ورثی ز من چند اسم　نوشته در آنجاست با یک طلسم　عزیمت نوشتست در آن کتاب　برای تو آنرا بخوانم بر آب
دعائی ز انجیل و هم از زبور　نویسم برای تو چندین سطور　از آن آب اندام خود را بشوی　بکن غسل و بر خوابگاه آر روی
دعا را ببر بستر خود گذار　بخواب و ببین قدرت کردگار　که آید بخواب تو آن کس که اوی　که باشد ترا او بتقدیر شوی
خدیجه بآن کارها بی خلل　نمود از نمودار ورقه عمل　چو شد چشم بینای او بر خواب　بخواب آمدش نیم شب آفتاب
عیان دید مردی سراپا ز نور　بنزدیکش آمد چو تابنده حور　نه کوتاه قد و نه بالا بلند　کشیده بر ابرو چو خم کمند
گشاده چو آهو دو چشم سیاه　دو صد دل کند صید او یک نگاه　ز سرخی لب او برنگ عقیق　دهانی بملاحت چو ذهن دقیق
زده دست بر فرق نمه سحاب　کجا ابروی سیاه کجا آفتاب　عیان دو کتفش نشانی که بود　ز وصفش بحیرت سپهر کبود
شده بر کمیت نجیبی سوار　که مانا به وشبرو و راهوار　بزین مرصع لجام طلا　ز نورش زمین و زمان از جلا
بصورت چه انسان بپا ها چو گاو　چو متد لجر کاشن از گاو کاو　سواره برو آمد آن شهریار　ز دار ابوطالب نامدار

سوی خانه بانوی با توان　باقبال اخلاص شاه نوجوان　در آن عالم خواب با امتیاز　خدیجه برآورد آغوش باز
نشاید بر دامن آن ماه را　دوا کرد از او درد جانکاه را　ز دهشت از آن خواب بیدار شد　از آن خواب دیدن خبردار شد
بسی سود دست تاسف بچشم　نیامد دگر روی یوسف بچشم　در آن باقی شب باه و به سوز　نخوابید تا روشنی یافت روز
سوی عم خود رفت در بامداد　بر او خواب شب را همه کرد یاد　باو گفت ورقه که خوابی نکوست　اگر هست بخت همایون تراست
شوی از شکار از شه بی قرار　بدنیا و عقبی شوی سرفراز　همان را که در خواب خود دیده　بچشم دل او را پسندیده
پسندیده کردگار است او　بهر از کل آل زارت او　بفرقش بود تاج عز و وقار　بمحشر شفاعت کند آشکار
چو آن محترم از عرب یا عجم　نیاید به ملک وجود از عدم　از او نام نامی محمد بود　حبیب خدا و نبی مرسل بود
خدیجه چو بشنید تعبیر خواب　دلش از هوای نبی گشت آب　چو امید در آسمان کبود　سوی منزل خویش رجعت نمود
در آنخانه با طرز بیقرار　بناچار خلوت نمود اختیار　ز هجران آن دلبر بیمثال　شب و روز در فکر خواب و خیال
پی ثمو به اشعار پرشور گفت　ز نامحرمان راز دل را نهفت　غرض آنکه آن بانوی با توان　باقبال فیروز و بخت جوان
شنیده ز بس معجزات نبی　ز خویش و تبار و هم از اجنبی　دل خویش از مهر او باخته　ز تقدیر با مهر او ساخته
که اسباب تقدیر پروردگار　بیاراست آن شیشه یار او و بار
بروزی حبیب خدا مصطفی　سپه آسمان صفا با وفا

پرسیدن رسول انام صلی الله علیه و آله و سلم از ابوطالب سبب رنج و اندوه را و سبب او را یافتن

بسوی ابوطالب آمد ز دور　بدیدار او دید از غم اثر　بیفزود بر خاطرش رنج و درد　گره گشت در سینه اش آه سرد
پس از پرسش حال آن پهلوان　بگفت ای پدر از چه داری ملال　باو گفت بوطالب نامور　که چون مرگ آید بیاید در نظر
مکدر مرا میکند غم شستم تو　که باید رود از جهان عشق تو　ترا نیست سامان نداری نفقه　نیاید مرا در نظر روزنی
مرا نیست چیزی ز دنیا بدست　که خرج تو سازم ای حق پرست　مرا مانده در دل همین آرزو　کمر گیرم برای تو جفتی نکو
درین باب چیزی ندارم بچنگ　ازین تنگدستی دلم گشته تنگ　حبیب خدا گفت تدبیر چیست　دگر چاره بهر تدبیر نیست
باو گفت بوطالب ارجمند　که ای سرفراز سپهر بلند　خدیجه که بنت خویلد بود　ز اموال و نعمت سرآمد بود

ز اموال او

ز اموال او مردمان سودمند　شدند ای خداوند بخت بلند　رضائی که گیریم مالی از او　برای تو ای سرور کام جو
که از ما تجارت نشد برکتی　بر این سود و شاید که برکت کنی　ز سود تو گیریم بهر تو زن　دلم شاد گردد ز بوجه حسن
حبیب خدا گفت خوبست این　صلاحم بهر چیز دانی ببین　پس آنگاه ابوطالب سرفراز　به شکر خدا کرد سر را فراز
طلب کرد اخوان خود را تمام　بمنزلگه خود به بیت الحرام　شده با شتر آن تمیر جوان　بسوی سرای خدیجه روان
رسیدند چون بر در بارگاه　خبردار شد بانوی نیکخواه　که آورده است آن شه نیکنام　سوی خانه اش سرور عزیز کرام
به پاس هاشم او و پند اخوان او　گروهی ز انصار و اعوان او　کمان کرد این کرم صبح امید　برایشان آن آفاق عزت و بید
رسیدند پیغام بر سر شده　که بد بر غلامان با نو شده　که خدمت بر ایشان بوجهی بکن　که حیران بمانند سپهر کهن
چو در بزم کردند ایشان قرار　پس پرده شد بانوی پرده دار　بر ایشان زبان تفقد گشود　بوجهی که گردون تعجب نمود
ای سروران اهل حرم　نمودید بسیار لطف و کرم　منور نمودید کاشانه ام　قدم چون نهادید در خانه ام
اگر حاجتی هست فرمان دهید　سر و جان و مالم بقربان دهید　بدو گفت بوطالب سرفراز　که ای بهترین زنان حجاز
ز ما حاجتی هست فرما که زود　شود عاید از آن بسوی تو سود　محمد که از لطف حق آیتیست　ز مال تو محتاج سرمایه ایست
که از روی تجارت نماید بشام　بیارد متاعی به بیت الحرام　خدیجه چو بشنید آن نام را　ز کف داد در حال آرام را
بگفت آن خجسته این خود که باشد　که هر چیز خواهد بگوید رواست　روان گشت عباس عالیجناب　که او را بجمع بر و با شتاب
در ابطح بهر جا بهر سو دوید　رخ سید البطحی را ندید　روان شد سوی خوابگاه جلیل　که در کوه حرا بد او را مقیل
بدیدش که خوابیده آن شه صفا　پر افکنده بر خود فراش وفا　ببالین او اژدهائی دمان　گرفته یکی برگ گل در دهان
زند باد بر آن گل افتخار　ببر سید عباس از آن خوار خوار　برو تیغ دست و از میان برکشید　بر آن اژدها حمله کرد آن رشید
باو کرد رو اژدهای دژم　تو گفتی برد در دم او را فرو　ز بس خوف عباس فریاد کرد　ز فریاد نام نبی یاد کرد
ز جا جست سالار آخر زمان　بیک لحظه آن اژدها شد نهان　سراسیمه عباس را دید و گفت　چه رو داده از رازهای نهفت
باو گفت عباس یا مقتدا　بدیدم ببالین تو اژدها　پی دفع آن از تو با دست تیغ　برو حمله کردم چو بارنده میغ

چو کرد ابو طالب این در جدال / بوجهی که در حال شنیدم ز حال
مدد خواستم از تو در دفع ها / ببخشید آن رحمت کردگار
بگفت این نباید ز ره اندیک / فرستاده حق ز سطح فلک
که او را مکرر عیان دیده ام / از او صورت حال پرسیده ام
بمن گفت لطف خدای جهان / نموده مرا مهر تو پاسبان
منم خود نگهبان تو روز و شب / ز هر دشمنی از عجم یا عرب
باو گفت عباس اینها عجب / نباشد ز تو از عطیات رب
بیا سوی قصر خدیجه رویم / بآن عزم سوی ولیجه رویم
که او را بود با قضا یا خبر / ترا یافته صادق و معتبر
کنون حال خود ای نبی با تو / دهد اختیار آنچه دارد بتو
که با فر و اقبال و فتح و ظفر / بهر سو که خواهی نمائی سفر
نبی گفت خواهم روم سوی شام / که زان بوی خیرم رسد بر مشام
باو گفت عباس کاین اختیار / بود با تو ای رحمت کردگار
غرض آنکه گشتند باهم روان / سوی خانه بانوی بانوان
نهادند پا سم ز روی کرم / سوی بارگاه خدیجه قدم
بر آن قصر تابید چون آفتاب / در آن راه نور از رخ آن جناب
پس از ده با اعتراض تمام / خدیجه بپرسید آنگه غلام
کز آن قبه محکم رسید بر ملتاب / از آن تا بدار از رخنه اش آفتاب
پس آنگاه بر هر طرف آن غلام / نظر کرد در قبه با اهتمام
بخواند او خود و گفت یکی خفته ثبت / نمیدانم این رونشانی رحیت
برون آمد و دید چون آفتاب / مه روی شاه رسالتمآب
که می آید از راه با عز و شان / شده مشرق جاده چون کهکشان
ز مهر رخ شاه در عرض راه / پر از نور گردیده آن بارگاه
بشارت بخاتون خود داد زود / که آمد حبیب خدای ودود
ز رویش فروزان شد این حجاب / برنگ افق از بلند آفتاب
چو طی گشت آن گفتگو از صفا / قدم زد بآن بارگه مصطفی
نمودند اعمام آن سرفراز / رسیدند همه بهر او پیشباز
گرفتند دست وی از پای تخت / نمودند تعظیم و از جلوس
پس از صدر مجلس نمودند جا / در آن قبه از بهر بدرالدجی
ز مهر جمال شه انس و جان / شد آن قبه روشنتر از آسمان
نشستند اعمام آن حق نما / بدور شه چو انجم با طرف ماه
خدیجه طعامی فرستاد زود / جناب محمد تناول نمود
بسی کرده در پرده دل نگار / در آن پرده مهر رخش پرده دار
همی کرد دل صرف راز نهان / که این پرده کی برفتد از میان
برآمد رخ مه عذار از نقاب / نیاید الی جا بناشد حجاب
ز تیغ دل زبان کرده باز / بحکم رسول گفت ای سرفراز
منور شد از روی تو کلبه ام / شرف یافته بر آسمان قبه ام
ز وحشت بالیس که پرداختی / غم ما بشادی بدل ساختی

رسیده بمن

ترا استعمال من اختیار

رسیده بمن ایشه مؤتمن / گر سرمایه خواهی ز اموال من
که از روی تجارت بشرکت کنی / بجای از این شهر حرکت کنی
نبی گفت آری مرا عزم شام / نبی گفت آری مرا عزم شام
بود در تجارت ز بیت الحرام / خدیجه باو گفت ای شهریار
یکی در چه در مال من ای امین / ترا است حصول الامین اختیار
بود بار رضایت ز خاطر قرین / مهیاست بهر تو در این سفر
دو صد اوقیه نقد از سیم و زر
ز ناقه چه از بار با یک غلام / بفرمای ای بهترین انام
که آیا بدین وجه راضی شدی / حبیب خدا گفت با او بلی
منم راضی و کرد کار رود و دود / دهد آنچه خواهی از آن تا مال سود
دگر گفت بوطالبش از قضا / که او هست راضی اهم رضا
ولی الخدیجه ترا الاعلاج / بود بر امینی چنین احتیاج
که دارند بر زر صدا و اتفاق / تمام عرب در وفاق و نفاق
ز تقوی و دین و صیانت امین / ندانند مانند او بر زمین
خدیجه دیگر گفت با مصطفی / که ای سرور صاحبان صفا
شتربان توانی کنی یک بار / به بندی بر او بار کامل عیار
حبیب خدا گفت با او بلی / برایم بود سهل هر مشکلی
بفرمود آن بانوی نیک نام / که یک ناقه آورد آن غلام
که بندد بر او بار جان جهان / در آن بار شاید کند امتحان
بیاورد پس یک شتر آن غلام / که با هیچ سامی نگشته رام
بزرگ و تنومند مانند فیل / پر از کف لب او چو دریای نیل
شده دیده باش ز خون سرخ رنگ / ز رفتار خرشان چه شیر و پلنگ
ز بسته کوهان او کوه دار / کسی بار خود جز ابر بهار
چه حاضر شد آن ناقه بیمهار / برای نبی رحمت کردگار
بفرمود عباس با آن غلام / کزین نرم تر ناقه دار زمام
نیامد بدست تو تا امتحان / نمائی این خدا را بان
حبیب خدا گفت با عم خویش / که بگذار تا آرد او را به پیش
که او را نماید خدا رام من / از آن پس شتر سازد اکرام من
چو آورد نزدیک خیر الانام / بنزدیک بار آن شتر را غلام
بزانو در آمد ببوسید شاه / بمالید بر پای او سر چه ماه
ز خاک ره سید بخش خون / شتر دیده خویش را کرد بر
خدیجه ز یک سو عرفه بارگاه / نظر داشت از چشم حیرت بشاه
که بر پشت آن ناقه مالید دست / بیکدم بر او بار را او ببست
دهان را نمود آن مبارک شتر / باعجاز آمد ز کف بست زد
گشود از کمال فصاحت زبان / بیان کرد مانند اعرابیان
که با من نباشد کسی هم قطار / که مانند من بیند در روزگار
که بر پشت من رحمت کردگار / بمالید دست و ببست بار
زنان دیگر چون خدیجه بشاه / نمودند از مهر دیده نگاه
بخاتون بگفتند حیرت زده / که انکار نبود مگر شعبده

ندیدیم ما غیر سحر عظیم / که امروز ظاهر از آن یتیم
خدیجه جواب زنان گفت لا / نه جادو بود آنچه دیدیم ما
بود از کرامات و از معجزات / علامات آیات با بینات
مرادان نشین گشت و خاطر نشان / که او هست نزد خدا او زمان
فرستاد در پرده آن نیکزن / دو ثوب قباطی دو بردیمن
دو جبه هم از جبه های عدن / که گشته حریر دیده یک بدن
عمامه عراقی دو موزه ز پوست / عصائی هم از خیزران بهر دوست
از او کرد درپرده این التماس / که آن جامها را نماید لباس
باو گفت ای سید کامیاب / لباس تو بر بشر زینت باب
که یعنی تو این جامها را بتن / بپوشش ز دیده جانم خود بمن
گر کرم چو بلبل بگفت دوست / چو گل تا شنوم بوی پیرهنت
دیگر گفت از قدرت ای سرفراز / چو این جامها بست قدر دراز
کنم کوته و باز سازم درست / بنوعی که اندازه قدر تست
نبی گفت از قدرت داورگر / مرا بر تن این جامه آید ببر
پس آنگاه آن بهترین انام / بپوشید آن جامها را تمام
همه راست آمد باندام او / دل چرخ افتاده در دام او
تو گفتی که در آن رخت رنگین نبی / چو مه تافت در برج ها مغربی
پس آن بهترین زنان عرب / یکی ناقه ای شنتر ورا طلب
نمود از برای رسول انام / که صهبا مر آن ناقه را بود نام
فزون تر ز مه بود رفتار او / ز نرمی حباسم گرفتار او
بوقتی که میرفت رهوار بشتاب / سوارش ز نرمی ناقه میکرد خواب
فرستاد آن ناقه را بهر شاه / که بر روی گنبد اسم تربراه
طلب کرد با میسره یک غلام / که از میمنت ناصحش بود نام
بفرمود کای ناصح و میسره / که هستید بر بنده کان سره
بدانید کاین شهریار حرم / مه عزت و آفتاب کرم
بود آسمان شرف بر زمین / در اموال خود کرده ام او امین
مرا سید و پادشاه قریش / بود آن امام و پناه قریش
بود آن امین ملک اقتدار / در اموال من صاحب اختیار
نماید در آن امر تصرف که هست / ببالای و دستش مدار ید دست
کند هرچه در باب آن انتخاب / معارض مباشید در هیچ باب
دیگر باید ای ناصح و میسره / بجلکش گذارید سر یکسره
بگوئید با او سخن از ادب / نیارید او را بخود در غضب
نمائید خوشنود او را ز خویش / مدارید از او بر آواز خویش
بهر جا که آن ماه گردد سوار / رکابش گرفته روا بود گوشوار
بخاتون خود گفت پس میسره / که از او گشته روشن مرا باصره
برابر قدمهاش جز دیده ام / نیامد مکان پسندیده ام
بحق خداوند چرخ بلند / که مهر رخ این سر ارجمند
چو خورشید تابنده در برج یک / شده سالها در دلم جای گیر

ز مهر همین در

ز مهر همین در بحر شرف / شده سینه ام بهر گوهر چون صدف
در این وقت از مهر تو شبنیر / مرا مهر او گشت از پیر
پس آنگه نبی با خدیجه وداع / نمود و روان گشت با آن متاع
چو بودند راهی ز بیت الحرام / برای تجارت بسوی شام
بدو ناتوقف رسول انام / نمود از سواد حرم رو بشام

رفتن بهترین انام از برای خدیجه به تجارت شام
و دیر بار کردن غلامان خدیجه بار تجارت را

برای وداع نبی تکیان / بابطح دویدند پیر و جوان
ز رویش بچیدند وقت وداع / که چون مهر بر آفاق با بر شعاع
سوی شام رو کرد آن آفتاب / غلامان با نور او در رکاب
از آن کوکبه دوست گردید شاد / بجا حسد پیا آتش فتاد
اداکرد عباس شعری متین / بمدح و ثنای رسول امین
نظر کرد و دید آن شب آن بار / که مال خدیجه نگردیده بار
بپرسید از ناصح و میسره / که بودند در ... او کم بکسره
که سستید بهر چه در کارها / چرا بر زمین مانده این بارها
بگفتند ای سید محتمد / فزون است مال و کم است راحله
پس آنگاه آن شاه با مکرمت / ز روی جوانمردی و مرحمت
در آورد پای شریف از رکاب / بزیر آمد از راحله با شتاب
بزد بر کمر دامن آن نیکزاد / کشیدی شتر را ز انبر ذکرکه
بیکدم بهمان آن شتر بار بست / تو گفتی ید الله بر آورد دست
اشارت ز قوت همه بار کرد / همه بار بر ناقه طیار کرد
سر هر شتر بود بر پای خود / ز بس بود در سر سودای او
پس از حرکت و کوشش آفتاب / عرق کرد چون گل رخ آنجناب
عرق بر رخش چون شبنم صبحگاه / بروی گل باغ قرب الٰهی
دل حاضران ز آن عرق آب شد / از آنحال عباس بیتاب شد
بجان کرد خوشنود که کیمیا / زند بر سر سید انس و جان
بر آمد ز غیرت بخروش از فلک / ز هم رحمت حق بجوش از فلک
خطاب آمد ای کردگار جلیل / بسوی امین خدا جبرئیل
که از غازن خلد رضوان بگیر / یکی پاره ابر سفید چو شیر
که آن ابر سازد کمال کرم / برای نبی خلق قم مودام
از این پیشتر جاپا الصد رسان / که بخشم آید از ضرور شطاط
پس آن ابر را بر سر آنجناب / بران تا نتابد بر او آفتاب
که بر فرق آن سید مؤتمن / نکار شد روز از غیر من
بجوز و جبرئیل امین در هوا / از آن ابر سایبان پیشوا
تو گفتی که در زیر آن ابر هم / عیان گشت از روی سر کوثر هم
جهانرا منور نمود از کرم / بحیرت فتادند اهل حرم
ببالای سر دید ما اندباز / ز آثار و اعجاز ما حجاز
در آنحال عباس عالی نیاز / فرو شد بحیرت از آن احتیاط

سر اندیشه در باب آن فرقه‌ای ز اهل نظر بود در کوتهی بفرمود عباس کاین حق پرست بنشر خداوند این کرم ترست
که باشد به چیزی کشش احتیاج ز لطف خدا بر سر او تاج ز فضل خداوند چرخ بلند بود دست ما بر فرق اهل لجاج
غرض گشت چون بارگیری تمام گروهی دگر هم ز بیت الحرام

صلاح دیدن اهل قافله که یکبار ابر خود سالار نمایند و بگردن اطاعت طوق بفرمان او گذارند

نهادند با مصطفی رو به شام چو شد جحفه از هر اشیان مقام
از آن کاروان مطعم بن عدی بگفتا که ای قوم باید همی نباید درین راه کز هر هلاک دل شیر جنگی بود ترسناک
بسی دره و وادی سنگلاخ که خورده در آن مردمان کلاخ یکی را نمائید سالار خود گذارید بر دست او کار خود
به بندید در خدمت او کمر بر حکمش دلا نیز گذارید سر مورزید از رای او انحراف که نبود میان شما اختلاف
نمودند گوینده را کاروان در آن وقت تحسین پیر و جوان ولی گشت سرمایهٔ اختلاف در آن قوم از گفت گوش شکاف
یکی گفت باشد فلان پیشوا یکی گفت دانم فلان را روا در آن بین چنین یافت آخر قرار که هر دسته بگزین کنند اختیار
در آن گشت مطعم پسند عدی ابوسوفیان شد امیر لوی بنو زهره گفتند دارد صلاح در این بیره ز ما اخنس بن جلاح
ابوجهل مخزوم را پیشوا شده نضر حارث بنی نضر را گروه بنی هاشم و مهتر بگفتند ما راست احمد سره
برآشفت ابوجهل و گفت ای گروه محمد نباشد چو ما باشکوه مدارید ای آل هاشم روا که باشد یتیم شما پیشوا
چنین کار را گر کنید اختیار کشم خویشتن را از این ننگ و عار چو آورد پیشتر هم سنگ من چنین سرفراز بود ننگ من
گذارم از آن تیغ خود را به آب زنم تا ز پشتم شود سر شکاف از این گفت گو حمزهٔ نامدار ز غیرت بر آورد از دل شرار
برآورد شمشیر خود از غلاف به بوجهل گفت ای سر جهل و لاف توئی صاحب جمله افعال زشت کسی نیست مانند تو بدسرشت
تو هرزه‌گوی حسود خسیس بخیل و لجوج و سیه‌روی و بیس ترا دست کوته زبان دراز بدار همیشه بسوز و گداز
چرا دعوی سرفرازی کنی زبان‌بازی و ترکتازی کنی مترسان تو ما را از آتشای خود نیاید ترا شرم از کار خود
دهی وعدهٔ قتل خود را بما بود مهر ما نیز این مدعا بحق جلال جهان آفرین که هرگز نخواهیم با غیر این
که سازد خداوند بالا و پست ترا کور و از تن جدا پا و دست دهان پر ز خاشاک و تن زیر خاک زبان چاک و دل ریش و سر دردناک
پس آنگه

پس آنگه نبی رحمت کردگار روان شد سوی حمزهٔ نامدار بدو گفت ای عم گردنفراز مشو در سر این سخن کینه‌ساز
بیا ترک کن این نزاع و خلاف بکن تیغ آشوب را در غلاف تو بگذار این قوم در صحبتا گذارند ما را پسین رو بجا
بهر حال باشد مقدم قریش ثنائی ز ما باد و از قوم طیش چو در ره بباشیم همراهشان نداریم ای جان سیم هیچ غم
برفتند در صبح آن کاروان محمد بجا ماند با پیروان نمودند در آخر روز بار نمودند در روز دیگر قرار
بجائی که بوجهل با دیگران برفتند از آن جایگه سرگران غرض چند روزی که بوجهل را بریدند آن قوم با قوم شاخ
نمودند اصحاب بوجهل تنگ بیکروز نزدیکی روی چنگ بایشان رسید قوم رسول نمودند با هم در آنجا نزول
در آن وقت آن روزی آب بود ز پیش گذرگاه سیلاب بود که ناگاه گردید ابر سپید باطراف روز خیمه‌های سفید
نبی گفت ای قوم بسیار بیم در این روز باشد ز سیل عظیم همان به که در دامن کوهسار نمائیم از بهر منزل قرار
باو گفت عباس ما را رضاست بهر چیز رای ترا اقتضاست پس آنگه بحکم حبیب خدا نمودند هر فرقه را جدا
که گیرید اموال خود هر گروه نمائید منزل بدامان کوه ز روی تعصب در این جایگاه مسازید در سیل خود را تباه
اطاعت نمودند آن کاروان هم از آل هاشم هم از دیگران ابوجهل هم کرد از ترس جان اطاعت بحکم شه انس و جان
یکی از بنی جمح مصعب بنام بجا ماند با مکنت خود تمام که آمد ز اموال بسیار داشت ز حکم نبی نیز انکار داشت
ز روی تمسخر بگفت ای گروه شما را بود دل قوی تر ز کوه گریزید از امر تا آمده دلیری [illegible] شما آمده
چو لب بسته گردید خوار و ضعیف شمار است جان و دل خالی ضعیف نیامد بانجام گفت و شنود که آن ابر آغاز باریدن نمود
تو گفتی که دریای نیل از هوا بباریدند بر فرق آن ناروا ز هر دره سیلاب آمد فرود ز جا مصعب و آل و یار ربود
روان سوی آتش در آن جایگاه شد از سیل سیلاب ارض و سما پس از برکت سید انس و جان مسلم شد از کاروان مال و جان
شد آن راه شید و بدان کوه بماندند تا چار روز آن گروه بهر روز گردید از تنگ پیر در آن روز و سیلاب تا بیستر
چو دیدند شد بسته راه گذر نمودند از شام قطع نظر بعرض جناب نبی سیره رسیدند کای سرور [illegible]
کنون تا بیک ماه از این جایگاه میسر برای کسی نیست راه اگر مصلحت هست زین کوه و دشت نمائیم سوی حرم بازگشت

نفرمود آن شه بابا او جواب تأمل بسی کرد تا شد بخواب چنین دید در خواب خوش کز فلک بیامد بسویش یکی از ملک
باو گفت غمگین مباش ای امین که شاد است از مهر تو ذوالمنن بفرما چو از آب روی تو مهر برآرد سر خود بگردون سپهر
بگو قوم را تا نمایند بار بر دو بر لب رود از یک کنار چو بینند که مرغ سفیدی پدید شود از قضای خدای مجید
بفرمای ازرای آب و تراب کشد مرغ از بال خطی بر آب بر آن آب زن جای بالش نشان بمانند چو در آسمان کهکشان
در آن جادهٔ آب ای خیر یار روان شو بفرمان پروردگار بگو تا بیایند پیر و جوان بر آن آب در این راه با کاروان
نخستین بهم نام پروردگار نمایند از بهر حفظ آشکار بر آن آب تسبیح سازد باهم ز بسم الله وز یا الله دم
کند هر که این نام حق را بیان نرنجد بال و نیابد زیان وزان نام حق هر که ورزد دغل بیابد از آن مال و جانش خلل
پس آنگه نبی چشم خود را گشاد از آن خواب خوش با بجان گشت شاد بفرموده آن حبیب خدا در آن کاروان میسره زد ندا
بآن کاروان گفت بار گذار بر این آب باشید به بندید بار بیائید با مصطفی عام و خاص که گردید از این مشقت خلاص
پس آنگه ندا این سفر بار رخت بر آن تا فتد بار ططیار رخت بگفتند مردم که ای میسره توئی بر عبید خدیجه سره
میسر از این آب نبود عبور در این آب رفتن ز عقل است دور خیالی تو بست نقشی بر آب که ما را ببلکه سر کنند چون حباب
از این آب نتوان ز کشتی گذشت توقف ضرورت بود بازگشت چنین گفت پس میسره در جواب که من میزنم خویشتن را بر آب
ز هر بحر باید نمایم گذر نباید مرا کم خبر ای بشر شمار است در بار خود اختیار در اینجا مرا باشد [illegible]
نمودند آن قوم ناچار بار گرفتند پس تا مهار [illegible] روان بر لب آب شد میسره ستادند مردمان گیره
پس آنگه محمد حبیب خدا سوی ره روان طریق هدی روان بر لب آب شد آنچو باد از آن کاروان دور [illegible]
نظر کرد و دید از سر کوهسار یکی مرغ چون ماه شد آشکار بزیر آمد از کوه مرغ سفید بر آن آب بال همایون کشید
ز جای پر مرغ حق جاده دار ره رهست بر آب شد آشکار ز بسم الله و ز یا الله نام بر گفت و بگذر کرد خیر الانام
نشد جز قدمهای او تر ز آب تو گفتی بر آمد ز آب آفتاب بتابید تا طرف چون مه جاه بر آن آب رفتند آن قوم پاک
گروهی که ناپاک بودند نیز بدنبال پاکان شدند [illegible] نمودند چون حکم حق را ابا ندیدند در مال و جان از زیان
بغیر از دو سه کس

بغیر از دو سرکش ز جمح و عدی کزین نام کردند از راه طی یکی غرق شد بر زبان چو نام لات در آتش بپا د فنا شد حیات
یکی نام حق کرد آخر بیان در آخر بر آمد از آب جان بر آمد چو از آب بوجهل شوم در آن بحر شک و در ریب بحر موم
شد آن کینه ور بد تر از پیشتر حسد برد بر مصطفی بیشتر بیک مغز خویش آن چو حباب تهی ساخت چون خود بر آمد ز آب
باتباع خود گفت سحر عظیم بجا آورد این یتیم ندانم که او را چه مکر است و فن وز آن ساخت جادو [illegible]
بگفتند اهل الیقین در جواب که اینکار بسیار پیر و آب بدین کرامت که احمد نمود ز اعجاز او بود جادو نبود
محمد بهر چیز لایق بود که او بهترین خلایق بود ابوجهل را سینه گردید تنگ که ظاهر بعالم شده کار حق
بر آمد ز آب و نیاورد تاب روان با زان پیش شد با شتاب

رسیدن ابوجهل و همرهان بر سر چاه و آب بر داشتن آن گمرهان و پر کردن آن چاه را از خاک

ز عادت بدنبال او کاروان شدند و نبی ماند با پیروان
برفتند با آن روش چند گاه ز پیش آن گروه و ز پس قوم شاه بیک روز بوجهل با پیروان در آن ره بدیدند چاه عیان
باصحاب خود گفت آن مرد پوچ که باید از اینجا نمائیم کوچ چو سیر آب گشتیم خود با دواب برای ذخیره بگیرید آب
پس آنگاه آن چاه را پر ز خاک نمائید پس تا که ناز هلاک چو آیند اصحاب احمد ز راه نیابند آب و نبینند چاه
همه تشنه گردند آنجا هلاک شوم از غم مصطفی سینه پاک که او باز آید گر از این سفر سوی مکه [illegible] باید ظفر
کنند نام خود مردمان را تمام کند سرفراز بر بیت الحرام تفوق نماید بر شیخ و شاب من ناتوان را بجا نیست تاب
ز گفتار بوجهل از روی کین پر از جوش شد سینهٔ مشرکین بسی آب خوردند خود با دواب ذخیره نمودند بسیار آب
نمودند آن چاه را پر ز خاک نمودند پنهان اثر زان مغاک غلامی ابوجهل کرد انتخاب باو داد یک مشک پر آب
بگفتش پنهان نشو بدان کوه چو بینی که احمد رسید با گروه بر این جایگاه و نیابند آب بمیرند از تشنگی با دواب
برآیم بشارت بیاری ز قفا که از مژده حضرت مصطفی ترا سازند دارای زر دهم هر چه خواهی [illegible]
شد از حکم بوجهل معون نهان غلام و برفتند آن ابلهان رسیدند چو آل هاشم ز راه بدیدند از خاک پر گشته چاه
نمودند قطع امید از حیات بعرض جناب شه کائنات رسیدند آن حال و احوال را ستمهای بوجهل جهال را

پس از حجت کامی کردگار / تسلی به اصحاب داد آشکار
که چون لطف حق هست ما را چو یار / که این چاه پر گشته باشد ز مار
برآورد دست دعا آن جناب / طلب از جهان آفرین کرد آب
پس از حضرت قدرت کردگار / بزیر قدمهای آن شهریار
روان گشت یک چشمه آب صاف / بخوردند اولاد عبد مناف
تو گفتی گرفتند از سر حیات / ز خاک ره سرور کاینات
چو سیراب گشتند خود با دواب / نمودند پر مشکها را از آب
فتادند مستغنی از آب چاه / تر و تازه و با دل خوش براه
غلام ابوجهل آگه ز کار / شد و پیشتر شد روان از کنار
بنزد ابوجهل آمد ز راه / خبر جست بوجهل از حال شاه
غلام ابوجهل او را جواب / ز اعجاز شه داد با آب و تاب
که والله هرگز نیابد نجات / بود هر که خصم شه کاینات
بود خصم آن شاه را دل بخون / بدنیا و عقبا ذلیل و زبون
بآن بنده بوجهل دشنام داد / برنجید از راستی آن کج نهاد
فرو ریخت از دیده سیلاب خون / ز کین نبی سوخت او را درون
ابوجهل آن کار را روبرو / نمادند با چهرهای سیاه
گذرگاه ایشان در بیابان تمام / بیک وادی افتاد ز بیابان تمام

رسیدن ابوجهل و پیروانش بجایی به جنگل و دیدن اژدها
و رم کردن شتر آن لعین و افتادن آن ملعون بر زمین

چو وادی درخشان او بیسلم / کشیده ز اطراف سرها بهم
که ناگه در آن جنگل از یک کنار / هویدا شد یکی اژدها چون منار
تو گفتی که از جا بجنبید کوه / سر راه بگرفت بر آن گروه
برآورد فریاد مانند رعد / ببارید برق از دم خود ز بعد
بباریدی از دیده بر هر کنار / به جنگل ز آتش فروزش شرار
غرض اژدها چون دهان را گشود / بهر دم ز جنگل برآورد دود
چو بوجهل از قوم در پیش بود / هوای بزرگی دلش ریش بود
رمیده شتر او ز مار دژم / ابوجهل را بر زمین زد ز پشت
شکست استخوانهای پهلوی او / بشد هوش و رنگ از سر و روی او
ولی گشته سید المرسلین / بآن خیره سر گشت پهلونشین
پس از یک زمانی که آمد بهوش / دل او ز کین نبی خورد جوش
غلامان خود را از اضطراب / نمود از کینه چون خطاب
کزین ره گذر بر کناری روید / بپای بچشید و پنهان شوید
که آیند اصحاب احمد ز راه / فتد راه ایشان درین جایگاه
برآرد صدا اژدهای دژم / کند ناقه مصطفی نیز رم
زند راکب خویش را از جا / بعزت که او را نماید هلاک
بجویید از آن اژدها کینه ام / خنک سازد از خون او سینه ام
(در حاشیه:) خود و گفت کردید پهلونشین / ...
ابوجهل را از نبی درد کین / غرض چون کشیدند بوجهل را
ازان ره گذر تا قضا را جناب

قلیلی ازان راه

قلیلی از آنراه گشتند دور / که ناگه ز اصحاب احمد عبور
بآن جایگه از قضا اوفتاد / که بودند بوجهل و اهل فساد
در آنجا کمی کشاندند بار / که گیرند از حیله و روی قرار
نبی گفت ای اهل بیت الحرام / در اینجا بگیرید جای مقام
چو از ره رسیدند شد تا امید / در اینجا بگردنده گشته امید
ابوجهل گفت ای امین هاشمی / توقف نمودم در اینجا دمی
که آئی تو و عذر خواهی کنم / تدارک ز اطوار روسیاهی کنم
که دانم مرا بر تو ای پیشوا / تقدم بجائی نباشد روا
کنون بر سر رتبه خویش باش / مرا پیشوا باش و در پیش باش
توئی سید و سرفراز عرب / ز تو هر که پیشی گرفت ای عجب
بر او لعن الهی گرفتار باد / جهان در برش تیره و تار باد
ز بس عذر خواهی ز مکر نمود / در آن راه عباس باور نمود
عنان را ز کف بهر رفتار داد / ز گفتار بوجهل گردید شاد
رخ مصطفی سرخ تر شد ز گل / بعباس فرمود آن عقل کل
که ای عم در این شیوه میاور شتاب / که دشمن زند مکر دیگر بر آب
دمی با بیکجا باش و در جای خویش / که من با تفتیش آرم بپیش
روان شد از آنجایگه مصطفی / برفتند مردم تمام از قفا
رسید از قضا رحمت کردگار / بجائی که شد اژدها آشکار
دیگر باره فریاد زد بر گروه / بنوعی که لرزید هامون و کوه
کشید از قضا ناقه مصطفی / از آنراه یک پای بر پا قفا
ز جا خواست تا جهد و رم کند / که تدبیر بوجهل محکم کند
صدا زد بناقه حبیب خدا / که بیم از چه داری مکن این ادا
بود بر تو ختم نبیین سوار / دل ناقه شد با قدم استوار
بآن اژدها کرد احمد خطاب / که ای اژدها رو از این خیره تاب
میازار کس را ازین کاروان / گر از سر گذشتند و گر پیروان
پس از حکم دارای بدر و بها / زبان را برآورد آن اژدها
فرستاد بر بهترین انام / ز روی تحیت درود و سلام
بنام محمد چو احمد خطاب / نمود و نبی داد او را جواب
که بر پیروان طریق هدا / سلام و تحیت بود از خدا
دگر اژدها گفت با شاه دین / که من نیستم اژدها از زمین
منم پادشاهی ز شاهان جن / گرامی تر از جان و جانان جن
مرا نام گویند هام بن هیم / شدم پیر و جد تو ابراهیم
چو با خلیل شدم ملتمس / نمودم از آن شاه خلق اساس
که یادم ز روی کرامت کند / شفاعت مرا در قیامت کند
خلیل خدا کرد با من خطاب / که اینکار افتد بروز حساب
برای شفاعت نماید قیام / ز اولاد من بهترین انام
در آنروز در مجمع عام و خاص / شفاعت باو باشد اختصاص
محمد بود نام آن شهریار / که از وی شفاعت بود پایدار

بترسیدم از دست آن لعین / که خواهیش دیدن در اینجا زمین
در اینجایگه بهر این اقتباس / بجا ماندم ای رحمت کردگار
کشودم ز بس دیده انتظار / مرا روز شد در ره شام تار
در آن شب که شد برده عیسی بچرخ / ز روی زمین تا چهارم سپهر
بدیدم که از حکم حی ودود / وصیت باصحاب خود می نمود
که هر وقت که ظاهر شوی در جهان / برای تو باشند از پیروان
نمایند دین ترا اختیار / که هستی تو سالار روز شمار
بمن گشت ظاهر از آن گفتگو / که آئی بعالم تو از بعد او
بحمد الله ای رحمت کردگار / که دیدم ترا بعد از آن انتظار
ز دیدار تو دیده ام پر ز نور / در اینجا شد از لطف رب شکور
کنون ای شهنشاه گردون اساس / مرا هست از تو همین التماس
که در روز حشرم بیاد آوری / شوی عذرخواهم در آن داوری
مرا از شفاعت کنی سرفراز / بر پایه عزتم بر فراز
پس آنگاه سالار روز شمار / رسول خدا رحمت کردگار
دل اژدها را بسی کرد شاد / برای شفاعت باو وعده داد
باو گفت اکنون از این ره گذر / نهان شو میازار کس را دگر
پس از ره نهان گشت آن اژدها / شد آنجا عیان بندگی رها
دل دوستان نبی گشت شاد / حسد شد حسد پیشه کان را زیاد
ابوجهل را ریشه چو بود و دود / بدرد دلش درد پهلو فزود
جبیره بر آن استخوانها ببست / که در وقت افتادن از وی شکست
پس آنگاه اعمام خیر الانام / بخواندند در مدح آن نیکنام
ز انشای خود هر یکی شعر تر / فرو ریختند از دهن ها گهر
برفتند آن کاروان با تمام / سوی وادی دیگر از راه شام

رسیدن تمام قافله به بیابان بی آب و افتادن ایشان به
اضطرار و اضطراب و دعا کردن آنجناب علیه السلم

که آبی در آنجا کسان داشتند / سراسر همه آب پنداشتند
رسیدند آنجا ندیدند آب / فتادند در وادی اضطراب
پس آنگه حبیب خدای ودود / سر دستها را ببازو گشود
بهر یک روان تا ببازو دو دست / فرو برد آن سید حق پرست
سر خود برآورد از ره دمی / ز رحمت چو ابر کرم بر سپهر
ز درگاه دارای آب و تراب / طلب کرد آبی بهر اصحاب
در انگشتهای رسول مجید / ز هر فرجه چشمه شد پدید
روان گشت از دست آن شهریار / در آن خاک و ریگ روان چشمه سار
در آن سرزمین نهرها شد روان / زمین سبز شد بهر آن کاروان
بحدی که عباس از جوش آب / بترسید بر قوم داد او عتاب
برنجیده شد خاطر کل کفضل / بگفتا که کافیست یا مصطفی
که ترسم ز غرق تمام حشم / در این آب بهر اسب محتشم
پس آنگه ز اعجاز آن محترم / بحیرت فتادند اهل حرم

بفرمود با میسره

بفرمود با میسره شهریار / که قدری ز خرما برایم بیار
بیاورد پس میسره یک طبق / ز خرما بنزدیک محبوب حق
پس آن رحمت کردگار ودود / از آن ظرف خرما تناول نمود
پس از اکل هر دانه شاه دین / نهان کرد آن هسته را در زمین
از او کرد عباس تفتیش حال / که از این هسته گشتن چه داری خیال
بفرمود آن رحمت کردگار / که خواهم شود سبز این چشمه سار
بسی نخل خرما ببار آورم / ازین میوه بی شمار آورم
باو گفت عباس کی برگ و بار / دهند نخلها ای شه شهریار
نبی گفت کز قدرت کردگار / همین دم شود بار شان آشکار
نهادند پس کاروان رو براه / بهمراه عباس و اصحاب شاه
چو طی شد در اندک قدری ز راه / بعباس گفت آن حبیب اله
که برگرد و آن نخلها را ببین / از آن نخلها نیز خرما بچین
بیاور از آن بهر ما یادبود / پس از راه برگشت عباس زود
بسی نخلها دید سر در هوا / کشیده نموده بپا صد لوا
تو گفتی سواران صحرا نشین / رسیده زده نیزه ها بر زمین
سرا بهر آن نیزه ها کرده ... / چو بر شاخ هر نخل صد تاج زر
غرض دید عباس خرما ببار / فرو آورد بر آن نخلها برگ و بار
برآورده خرما بسی سرخ و زرد / رسیده بیک دانه نخشته گرد
از آن خوشه ها بسکه رنگین شده / ببالا درخشان چو پروین شده
بسی خوشه ها بر زمین ریخته / بسی بار بر شاخ آویخته
تو گفتی که عباس شد باغبان / نمودند آن نخلها تر زبان
که ای باغ خالیست زین بوستان / در اینوقت جای همه دوستان
بسی چید عباس خرما و خورد / دگر یک شتر بار خرما ببرد
برای نبی با همه پیروان / که خوردند ایشان و آن کاروان
بخوردند غیر از ابوجهل دون / که او از حسد خورد پیوسته خون
باتباع خود گفت دست و دهان / مسازید آلوده ای رهروان
بخرمای جادوگر هاشمی / که از جادوی خویشتن هر دمی
بهر در زند وی در این ره بکار / ز جادو کند سینه ام داغدار
بهر چشم که آمد از آن دو تن / سخنهاش نشنیده انگاشتند
بخوردند خرما و شکر آن که / نمودند نهادند رو با براه
گرفتند آن کاروان راه بر / ز بعد دگر راه ره گذر

رسیدن تجار بیت الله الحرام با جناب رسول انام در
ملک و دیر دیگر و دیر راهب اعجمی فلیتی نام

بدیدند دیری به صحرا چو مهر / که آورده سر بر فراز سپهر
نهادند از راه خود رو بدیر / که میبود آن دیر را دگر خیر
در آن راهبی بود فیلق بنام / محب و هوادار خیر الانام
هم او بود از بهر یونانیان / ز علم و ز حکمت برآورده سر
بد از جد او نام عبد المطلب / ز نطقش نوا یافته عندلیب
هم از راهبان رفته بسیار کس / بآن دیر با او شده هم قفس

بآن راهبان داده آن اوستاد / بیاد آنچه را بود بابت و داد
عرض انکه شاه دیر گردید جمع / چو پروانه آن قوم و او چون شمع
بهر یک از ایشان پسر در خطاب / بگفتی شنیدی پدر در جواب
دیگر خوانده آنرا هم از هر کتاب / صفات جناب رسالتمآب
در انجیل خوانی بعصر دراز / بهر جا صفات نبی حجاز
ز راهب شنیدی خود آن راهبان / تمنا نموده بجان و زبان
که آیا مرا کی بشارت رسید / که آمد رسول خدای مجید
بشیر و نذیر از تهامه ظهور / نموده بچشم حرم داده نور
مزین بتقوی محلی بصبر / بفرق سرش چتر گسترده ابر
نهاده است تاج کرم بر سری / چو در پیش رو پیشمار پشتی
بروز جزا عذرخواهی کند / شفاعت ز امت با ما کی کند
و زان راهب پیر دیرین گفتگو / دهان پر ز در بود و پر نیکرو
باو گفته آن راهبان دیگر / مکرر در آن حال ها کای پدر
نمودی تو از گریه خود را هلاک / مگر گشته نزدیک کان نور پاک
بیاید به ملک وجود از عدم / تجلی نماید به چشم حرم
بآنها چنین گفت آن اوستاد / که آری بحق خدای که داد
جهان را وجود از شه کاینات / که بیاید آن اشرف ممکنات
در این وقت در کعبه او را مقام / بود تا بحکم الهی قیام
نماید بآیین دین حنیف / کند دشمنان خدا را خفیف
بود دین اسلام آیین او / پسندیده حق بود دین او
مرا کی بشارت رسانید باز / که آن خاتم انبیا از حجاز
بآیین سر زمین آمده با شتاب / زده ابر سایه بر آن آفتاب
عرض داشت آن پیر راهب بسی / زیاد نبی روز و شب گریه ای
زبس گشته از مهر او بی کباب / عیان گشته بر دیده اش ...
شده دیده اش همچو یعقوب تار / ز هجر نبی یوسف روزگار
پس از گریه در راه شاه انبیا / به چشمش رسید از هوا طوطیا
بدیدند در دیر آن راهبان / که آمد ز راه حرم کاروان
مقدم بر آن کاروان شخص نور / نمود از کمال تجلی ظهور
خرامد چو خورشید در زیر ابر / رباید ز دیده از سینه صبر
بآن اوستاد گفته آن راهبان / که ای باخبر والد مهربان
از این دیر در تو چشم بد دور باد / ترا دل خوش و دیده پرنور باد
که آید یکی قافله از حجاز / که گویا بر ایشان بود سرفراز
حبیب خدا خاتم انبیا / که جوئی ز خاک رهش توتیا
بآن راهبان گفت استاد دیر / که ای نور چشمان روشن ضمیر
بسی آمده این گذر کاروان / که من بودم و ماندیم در آن
ز هجران او دیده را باختم / ولی دل بیاد تن پرداختم
بگفتند آن راهبان کای پدر / رسیده است ایام هجران بسر
از این قافله شعبه نوری بحق / که خورشید در جنب آن در فتق

چو شمعیت در شام

چو شمعی است در شام افروخته / به صبح اندکی مانده ناسوخته
چو این حرف بشنید آن اوستاد / دل خویش در ره دوست داد
بگفتا که گویا بر صبح وصال / بدل شد شب هجر آن بیمثال
برآورد دست دعا در زمان / دهان خشک چون دیده تر زبان
بگفت ای خدای من آقای من / شفابخش من رب مولای من
بآن کس که هر گز همه یاد او / مرا به ز جان و ترا اوست دوست
بآن کس که از مهر او چشم پاک / مرا روز و شب هست در انتظار
کنون دیده رفته ام باز ده / مرا بخت و اقبال هم ساز ده
که خورشید روی رسول انام / به بینم از این چشم در صبح و شام
ز راهب بکرد و بیامد دعا / که از مهر او شد روا مدعا
عطا کرد ایزد باو چشم او / بوجهی که نرگس و مه از کدو
دو چشم جهان بین او باز شد / سرانجام او به ز آغاز شد
بآنها بگفتید و صاف خطاب / که دیده بروی شتر ز آفتاب
بشر و خدا جا محبوب من / که شاید یوسف بچشم یعقوب من
اگر یوسفم هست در کاروان / ز بوییش شود تازه روح روان
بمنزل چو آیند بعد از ورود / بشر و یک این جا آید فرود
نشیند همه شاه فیروزبخت / بزیر همین خشک گشته درخت
شود سبز از برکتش این شجر / دهد برگ و بار و بر آرد ثمر
ز پیغمبران در که اینجا عبور / نموده باینجا رسیده ز دور
از این چاه البته نوشیده آب / از این نخل خورده ثمر بیحساب
پس از عهد عیسی شجر تا بجا / شده خشک چون چاه از خشک سال
از این گفتگو چون زمانی گذشت / ز کهسار تنها آمد بدشت
که رفتند جا بر سر چاه ساک / حبیب خدا رفت بر یک کنار
نمودند کی دور از ایشان نزول / برای عبادت ز عادت رسول
قضا بهر ایشان بگشود درخت / بزیر همه سال خورده درخت
پس از زمین آمد حت برکه کار / شجر سبز گردید و آورد بار
ندیدند در چاه چون آب آب / نبی در تعب دید اصحاب ...
در آن چاه افکند آب از دهان / در آن چشمه گشت گویا روان
برآورد آن چاه آب زلال / ز سر چشمه رحمت لایزال
پس از راهب عاقبت گشته خیر / بآنها بگفت که ای اهل دیر
ز بر گشتن چشم معیوب من / ز اکرام و اعجاز محبوب من
بفرق سرش سایه سحاب / زده ابر سایه بر آن آفتاب
شتابید اولاد و احفاد من / نمائید اکنون امداد من
طعام ضیافت مهیا کنید / طلب کاروانرا باو کنید
که شاید به بینیم در آن میان / رخ خاتم انبیا را عیان
چو بینیم بر جا علامات او / شناسیم الطاف و کرامات او
باکرام آنشه مشرف شویم / کمر بسته در خدمتش صف شویم
بگیریم بهر همه راهبان / از آن سید آدم امان

مهیا نمودند دیرانیان / طعامی باندازه کاروان
یکی آمد از حکم آن پیر دیر / سوی قافله رفت مهمان پذیر
ابو جهل را دید گفت ای امیر / که ای بهترین گروه عرب
مرا والد این هست فی لیلتنا / طلب می نماید شما را تمام
طعامی برای شما ساخته / بلطف شما دیده افراخته
گذارید بر کلبه ما قدم / برآرید ما را ز خاک الم
ابو جهل چون این خبر را شنید / بخود همچو کژدم بر آشفت و تپید
ندا کرد در اهل بیت الحرام / که این راهب پیر ... شام
ضیافت کند بهر اکرام من / بسر دیده شما را در اطعام من
بیائید با من شما با تمام / خورید از سر ضیافت طعام
بگفتند آن قوم با بوالحکم / در اندیشه اموال ما نیست کم
چگونه در آییم یکسر بدیر / مبادا سرانجام نابید بخیر
بگفتا مدارید دل را غمین / که دارید ... این
گذارید اموال خود پیش او / سراسر بر این دیر آرید رو
که از بهر اکرام من این طعام / برای شما ... نیز شام
بگفتند پس قوم با مصطفی / که ای سرور راز صدق و صفا
توقف نما بر سر مال ها / که هستی تو واقف ز احوال ما
بمانتا بیائیم سوی تو زود / که آئیم از دیر راهب فرود
غرض شد ابو جهل با مردمان / سوی دیر راهب با من و امان
بسی راهب اکرام ایشان نمود / در آن دیر اطعام ایشان نمود
بآنمردمان راهب نیکخواه / نمود از کمال تأمل نگاه
بهر کس تفکر کرد او را ندید / صفات جناب رسول مجید
گرفته از سر خویش در هم کلاه / کشید از جگر ناله گفتا که آه
شدم نا امید از جمال حبیب / مرا گشت حرمان و هجران نصیب
بگفت ای بزرگان قوم قریش / که از شما را بود جام عیش
بگوئید آیا کسی از شما / به پیره و درمانده باشد بجا
ابو جهل مردود گفتا بلی / جوانی یتیمیست آنجا ولی
اجیر زنی گشته او در حرم / نهاده براه از تجارت قدم
نیامد بانجام گفتار او / که شد حمزه واقف ز اطوار او
بزد بر دهان ابو جهل مشت / بوجهی که افتاد آن سگ به پشت
باو گفت ای ملحد روسیاه / چرا عیش بر خود نمائی تباه
نه گفتی چرا ای پلید لعین / که مانده است آنجا امین مکین
ابیضی به ابناء او چو در اینمود / امانت نگهدار ما نمود
دیگر حمزه بر راهب آورد رو / باو گفت مطلب چه داری بگو
کتابی که در دست داری چه چیز / در آنجا نوشته بگو ای عزیز
که هر عقده باشد گشایم ترا / کسی را که خواهی نمایم ترا
باو گفت راهب که در این کتاب / نوشته است اوصاف و خاک و ...
در آن است اوصاف جان جهان / حبیب خدا سید انس و جان

نوشته کتابیه

نوشته کتابیه در آخر زمان / شهی کو شود ختم پیغمبران
فزون است او را صفات و کمال / بود قامتش را خدا اعتدال
نه کوتاه قد و نه بالا بلند / زند ابر سایه برآن ارجمند
نه او را تکبر بود بر عباد / شود روشن از مهر روشن بلاد
نشان دو کتفش نشانی بود / که روشن از او فر و شانی بود
بهر جا که ظاهر شود مهر او / شود نور باز مهر او آشکار
ز خاک تهامه نماید ظهور / حرم را کند از تجلی ظهور
خدای حرم را اطاعت کند / بروز قیامت شفاعت کند
بود دین اسلام آیین او / شود برتر از دینها دین او
باو گفت عباس والاگهر / که او را شناسیم بی شک اگر
باو گفت راهب که والله من / شناسا اویم به از خویشتن
بگفتش بیا با من ای نیکبخت / که تا بر سر چاه و زیر درخت
نمایم تو در ... ما دید را / همان سید خوش پسندیده را
که سایه زده بر سر او سحاب / مباد اکنتا بر او آفتاب
بدنبال عباس راهب روان / شد از دیر در منزل کاروان
عیان دید در سایه اندر درخت / نشسته محمد شه نیکبخت
تتق بسته نور از او بر فلک / که روشن از او گشته چشم ملک
بچو افتاد چشم ... راهب بطی / ز تعظیم او کرد خاطر اثر
بخیر البشر کرد راهب سلام / جوابش نکو داد خیر الانام
ز اعجاز خود گفت با آن حبیب / که ای راهب آیا جهان را ادیب
توئی فیلقو مهر بونان ... / که عبدالصلیب است ای راهب پیر
باو گفت راهب که در این گذر / که دادت ز نام و نشانم خبر
نبی گفت آن کس که داد است نشان / که من احمدم ختم پیغمبران
بتو دیده رفته را باز داد / ترا آگهی از نهان راز داد
پس آمد در راهب از آنجا نمود / به تعظیم نزد محمد بسجود
ببوسید پایش ز روی ادب / سوی دیر خود کرد او را طلب
بر راهب نبی گفت این انجمن / سپردند اموال خود را بمن
کنون تا نیایند ایشان بجای / نباید مرا ... پای
باو گفت راهب که جز دین من / در این سرزمین نیست بیغیر من
در اینجا چگونه نماید گذر / بود خاطرت جمع ای معتبر
منم ضامن ار گم شود یک عقال / دهم از شتر در عوض بی محال
روان گشت بعد از رضا در زمان / سوی دیر سلطان آخر زمان
چو نزدیک ... به دیر رسید قدم / به تعظیم دیر فلک گشت خم
ولی بر در راهب دو در کاه داشت / در آن هر یکی قد کوتاه داشت
کنیسه بدستور اهل فرنگ / شده ساخته رو بدر تنگ تنگ
در آن صورت چند آویخته / که مینای کرد در او رنگ ریخته
در آن عرصه هر کس گذارد قدم / ز کوتاهی در کند پشت خم
در آن کس به بیند نماید کمان / که تعظیم صورت نماید عیان

چو راهب از این صورت آگاه بود　نبی را از آن قد که کوتاه بود　پی امتحان خواست و اخلاک کند　ز معنی بصورت مقابل کند
خوشش منحنی گشت و در شهر　خبر کرد در دم قضا را قدر　که این صورت از رحمت کردگار　بمعنی بنا شد شود آشکار
قضا کرد ناخن به دیوار چند　قدر قد کوتاه در را بلند　پس از آنکه خم چیز کرد و در را بلند　در آمد به مجلس شه ارجمند
به تعظیم او قوم برخاستند　از او عذرها خاستند　پس از صدر مجلس به ... جا　نمودند مر او را شایسته جا
شد آن صدر چون سینه [illegible]　منور از آن شاه خورشید شان　پس آنگاه راهب و راهبان دیگر　بخدمت نشستند از جا و سر
برای نبی میوهای لطیف　نهادند در ظرفهای ظریف　نهادند در پیش او با ادب　همه دیده باز و همه بسته لب
پس آن راهب پیر روشن سپهر　بگفتا الفروزنده ماه و مهر　که از دوستش نمود بر من و پیدا　نمودی بمن این پسندیده را
ورا او روشنی یافت کاشانه ام　سرافراز شد بر فلک خانه ام　دیگر نجوم اسلام و مهر و ماه　نمایم به مهر نبوت نگاه
بیا ماه [illegible] کرم آفرین　رسید از فلک جبرئیل امین　[illegible] جامه را کرد دور　فلک گفت ای چشم بد خواه کور
ز مهر نبوت تتق است نور　چو در وادی ایمن از نخل طور　شد آن خانه چون خانه آفتاب　شد از دیده مردم آن رفت و تاب
پس از دشت ابن راهب بینه چاک　بیفتاد در سجده بر روی خاک　برآورد از سجده شکر سر　بخیر البشر گفت کای چشم تر
که بی شک تو آنی که میخواستم　دل و دین بمهر تو آراستم　ز مجلس بر [illegible]　مکر سیره باشد با شکوه
بمنزل رسید چون مرد ما　ابوجهل دید آتش بجان　ز بس منفعل شد خوار و ذلیل　از آن [illegible] چهره شد مضمحل
پشیمان شد از دوی خویشتن　کرمی گفت از بهر اسلام [illegible]　خیانت نماید [illegible] ایمان　[illegible]
چو خالی نکرد دکانها [illegible]　سرانجام آن پیر [illegible] خبر　ز روی بشارت زبان برگشاد　به سالار پیغمبران مژده داد
باو گفت ای سید سرفراز　جهان آفرینت کند بی نیاز　ز شادی کند پایه ات را بلند　در آید سر سرکشانت به بند
ز عالم خدایت کند انتخاب　فرستد ز عرش بر تو کتاب　بود دین اسلام آیین تو　بماند همیشه بجا دین تو
تمام را بعالم تو خواهی [illegible]　سر سرکشان را در آری به بر　ز دین تو دینهای باطل تمام　شود بر طرف پوچ و ناپایدار
بود هر کجا آتش مفسده　تو خاموش سازی چو آتشکده　ز موسائیان تن بجان درکشند　چلیپای عیسائیان بشکنند
بماند ترا نام

بماند ترا نام بر هر زبان　به نیکی بجا تا باخر زمان　برآید شود طاق چرخ برین فرش　شرف یابد از خاک پای تو عرش
زمین تو کرسی کروبیان نشین　بود هرچه در آسمان و زمین　ترا امت به ز مهر و مه [illegible]　ز مهرت زند صبح صادق نفس
ترا امت انبیا کرده [illegible]　ز رای بلند تو این اکتساب　که در عهد خود را مباهات [illegible]　به بخشند بال و بنا موس و جان
بگیرند بجزیه از ایشان خراج　بگیرند از او ضاعفان عیز باج　که از ترس [illegible]　در آرند آن قوم خود را بحج
خرد گفت در جزیه و در فدا　کند مصطفی آنچه گوید خدا　نظر کرد راهب سوی میسره　باو گفت ای بر غلامان سره
ز من بانوی خویشتن را سلام　رسان و بده از من او را پیام　که آن بهترین زنان قریش　بگیرد ز وصل نبی جام عیش
ز تزویج آن بهترین انام　بدنیا و عقبی شود نیکنام　ز چیزی که آید مر او را بدست　برد رشک بر وی هر آن زن که هست
بروی زمین تا قیامت بجای　بماند از او نسل بدر و جی　بگو تا کند سعی و جوید ظفر　در این باب آید چه دارد خبر
که سود [illegible] وصل رسول انام　بود سود آن بانوی نیکنام　چنین سود را سود گفتن رواست　کز آن کرم بازار سود [illegible] است
خبر ده بیانوی حور سرشت　که داخل نگردد کسی در بهشت　مگر آنکه تصدیق احمد کند　بدل مهر روی محمد کند
باو از سر صدق رو آورد　ز اخلاص ایمان باو آورد　که او اشرف و افضل انبیاست　ز هر کس که راضیست او حق رضاست
دگر گفت راهب که ای میسره　بشام از یهود است دون یکسره　حذر کن بر این بهترین انام　که تا باز گردد به بیت الحرام
برای جناب رسول امین　شب و روز دارند ایشان کمین　پس آنگه نبی وعده اجر خیر　بآن پیر داد و روان شد ز دیر
[illegible]　اگر دیر آمد بدان تا و شت　چو برگشت آن رحمت کردگار　ز منزل نمودند تجار بار
روان گشت آن ختم پیغمبران　سوی شام با جمله کاروان

رسیدن پیغمبر صلعم با تجار مکه و غلامان خدیجه بشام و فروختن

چو گشتند آن قوم داخل بشام　گرفتند در شام یکجا مقام

تجار در آن روز مال خود را تمام و نفروختن آن سید انام

ز روی جناب رسالت کتاب　تو گفتی برآمد بشام آفتاب

هیچ چیز و شاد شدن ابوجهل ملعون باین سبب

در آن روز آنا که دیدند شام　ز مهر نبی شاد کردید شام　برآنکه تا [illegible] اهل آن مرز و بوم　نمودند از بهر سودا هجوم
متاع حرم را از آن کاروان　خریدند بر نرخهای گران　محمد در آن روز نفروخت هیچ　بجا مانده بسته از او بار پیچ

ابوجهل ملعون بسی گشت شاد　دل او بشام غریبان گشاد　کهی لب گزیده و بسی [illegible]　در افکند ایشان خود را به تنگ
که از مصطفی شوم تر تاجری　نه چندان خدیجه بسود آوری　سر هر زیان گشت سود تمام　بجا ماند مال خدیجه بشام
خرد گفت این شام را در صباح　در این روز شد آنچه باشد صلاح　ز خجلت بسی زرد شد روی مهر　ز غیرت تباه [illegible] روی سپهر
ولی چرخ در شام از حوصله　شد از کواکب پر از آبله　سحر که گذشت و فرو رفت [illegible]　نیا گشت خورشید در صبحگاه
روان گشت در شام خیر الانام　ز منزل که شب جا [illegible] بشام　که روز گذشته به تقدیر رب　خبر گشته بودند قوم عرب
که بودند در هر نواحی ز شام　ز احوال تجار بیت الحرام　نهادند در صبح رو تا به شهر　که از مال تجار گیرند بهر
خریدند آنچه در رند هر یک ضرور　به شهر آمدند آن جماعت ز دور　کسی جز نبی چون متاعی نداشت　همه مال او نقد شد تا بچاشت
گرفت از متاع خود آن قوم [illegible]　باضعاف روز گذشته بها　به از دیگران مال خود را فروخت　ابوجهل را از حسد سینه سوخت
شد از شدت درد دل سرنگون　که شد آتش غم فزون　نکرد دیده نفروخته مال و است　در آن چاشت جز یک دو شتر بار بود
بجانان آمد کسی از یهود　سعید بن قطمور ظالم که بود　دل او ز کین حبیب آگهی　به سختی چو سنگ و چو قطران سیاه
که او دیده بود از کتب آن لعین　صفات جناب رسول امین　نبی را بجا نیاورده و شناخت　دل و دیده و دین خود را بباخت
که در دفع آن رحمت کردگار　چگونه برد حیله خود بکار　بخود گفت این است [illegible]　که گردد بکام دل و فلک
کند دین و آیین ما را فنا　به بندد ز خون دست ما را حنا

شناختن سعید بن قطمور علامات خاتم انبیا را

ز شمشیر سازد تن ما دو نیم　نماید بسی طفل ما را یتیم　بسی بیوه سازد زنان یهود　برآرد ز اولاد یعقوب دود
روان گشته با حیله و مکر و کین　بسوی جناب رسول امین　باو گفت ای سید ارجمند　فروشی تو این پوستها را بچند
نبی گفت از بهر این پوستها　رسید بپانصد در اهم بها　یهودی باو گفت من مخیرم　بشرطی که با من کنی این کرم
به همراه من آیی سوی منزلم　گشائی گره از دل غافلم　شوی در همین چاشت مهمان من　بنوشی طعام من از خوان من
که در خانه ام برکت آید پدید　مرا بخت چون نام گردد سعید　نبی گفت خواست و هر دو یهود　خرید و گرفت و بپی آن جلو
سعید یهودی شد از قفا　روان شد بمهمانیش مصطفی　چو آمد بمنزل سعید یهود　ز زن خویشتن استفسارش نمود
که ارم بخانه

که آرم بخانه کنون آن کسی　که ما را از او رنج باشد بسی　بآیین و دینی که سازد بنا　کند زود آیین ما را فنا
تو باید بوقت فرود آوری　به قتلش نمائی مرا یاوری　یهودیه گفتا که من یار تست　چگونه کنم در مدد کار تست
باو داد مرد یهودی جواب　که این آسیا سنگ را بی شتاب　ببالای بام در خانه بر　ز حال مهمان مرد شو باخبر
چو از من بگیرد زر و مال خود　نباشد خبردار از حال خود　ز خانه گذارد به بیرون قدم　فرستش از آن سنگ سوی عدم
بگردان تو از بام سنگ گران　بران بر سر آن سرور [illegible]　پس آن سنگ را بر زن [illegible] بام　سوی خانه آمد رسول انام
پس از کار سازی چو از اندرون　رسول خدا خواست آید برون　ز نور جمال رسول مجید　یهودیه را رعشه آمد پدید
بر آن سنگ او را نشد دسترس　بجا ماند در جای خود یکنفس　که از پا دو فرزند مرد یهود　رسیدند آن سنگ آمد فرود
در آن سنگ آن هر دو گشتند زار　تو گفتی سر آن دو دانه [illegible]　فرو رفت سرهای ایشان بتن　شد آن آرد در آسیا خورد و تر
یهودی چو دید آن قضا را بجا　جهان گشت در دیده اش سیاه　برون جست از خانه با آه و دود　صدا زد میان گروه یهود
که ای قوم مردی ز اهل حرم　که در راه کین میگذارد قدم　کند کیش موسائیان را تباه　کند زود در روز شما را سیاه
بخوان من آمد طعامم بخورد　سر هر دو طفلان ما کرد خورد　دو طفلان ما گشت از ضرب سنگ　به اندر رفت و بر من جهان کرد تنگ
شنیدند چون این سخن آن گروه　زده سنگ بر سینه مانند کوه　به بستند شمشیرها بر کمر　نشستند بر اسپها سر بسر
نهادند از روی جور و جفا　سر خویش را در پی مصطفی　چو گشتند اعمام خیر البشر　ز قصد یهودان سرکش خبر
نهادند مانند شیر دلیر　قدم را در آن عرصه دار و گیر　ز ایشان نظر بر یهودان فتاد　نشستند بر اسپ تازی نژاد
چو شیر خدا حمزه جنگجوی　باورد آن قوم آورد روی　بر ایشان به شمشیر خود حمله کرد　ز ایشان بینگیخت [illegible] گرد
بشمشیر خود آن یل نامدار　برآورد از آن قوم بیدین دمار　پس از تیغ آن شیر اهل حرم　یهودان چو روبه نمودند رم
نکنند جمعی از ایشان سلاح　بگفتند ای اهل خیر و صلاح　کسی را که از بهر او خون ما　بریزید [illegible] خصم شما
چو ظاهر شود امر او در جهان　[illegible] شما را کند خوار و زار　شما را بخاک هلاکت افکند　بتان را به بتخانه ها بشکند
زنان شما را کند بیوه ها　شما را کند خوار و بی اعتبار　کند خانه های شما را خراب　کند ریشه های شما را [illegible]

کنون واگذارید او را با ما / که ما دفع شرش کنیم از شما
چو شد با خبر حمزه این را شنید / چنین با وه اهل کین را شنید
دگر جملگی آوردند گفتند ای یهود / شما را بادی ریشه چو دود
محمد که گل گلشن اصطفاست / چراغ حرم نور ما در صفاست
نداریم جان در ره او دریغ / نه بر دشمنش حیف داریم تیغ
گر از یار او یاد داریم دست / در آرد خدا پای ما را به پست
سر و جان ما با دگر سر فدا / بجان که ره آن حبیب خدا
چو گشتند آن کافران نا امید / رخ و رنگ آن اشقیا پر پرید
نمودند آن کلمه کور رم / از آن ره نمودند عزم حرم
ز شمشیر شیر دلیر جان / گریزان سوی خانه گشتند باز
بجز خون ندیدند در خون کیش / ز کف داده بودند آلات جنگ
غنیمت گرفتند از آن قریش / بسی حربه و مال و اسباب عیش
نمودند با عزت و اعتبار / همه ساعت از غزوه شام باز
شب و روز چون کوکب بهروز / دگر باز گشتن بریدند راه
چو از شام آن کاروان بار بست / نمودند و طی شد بسی کوه و دشت

آوردن تجار بیت الله الحرام هدیه بسیار تحریک میسره بجهت خیر الانام و فرستادن هر طایفه از آن گروه یکی را از اهل خود و بجهت بشارت بردن بمکه معظمه

بیک روز در عرض ره میسره / بپرسید آنگاه کاروان یکسره
که ای بسیار هر یک ز بیت الحرام / شدید از برای تجارت بشام
بگوئید هرگز چو این بار سود / شما دیده بودید ای اهل جود
بگفتند آن صاحبان متاع / نبردیم هرگز چنین انتفاع
دگر گفت پس میسره ای گروه / که دارید انصاف و عز و شکوه
شما را در این بار این نفع و سود / بجز از طفیل محمد نبود
شما را از این مایه همت است / که این بار با ما همین خیرت است
کنون باید از مال خود هر یکی / برگیرید بسیار یا اندکی
هدیه بیارید از بهر شاه / که هدیه نام و هدیه دار نگاه
تصدق تخصیص سازد قبول / نباشد ز ضبط هدایا ملول
پس آن قوم در خور با جوانی / هدایا گرفتند از مال خود
هدیه ببردند نزد نبی / هم از اقربا و از نسل جنبی
نبی زد نکرد و جوابی نداد / از آن هدیه ها میسره گشت شاد
گرفت و بکهدیه بهر رسول / نمود از دل و جان بر آنش قبول
چو شد جمع آن هدیه ها یکسره / در آورده در ضبط خود میسره
تو گفتی که هر یک ز رج اگر گروه / چو یکسو گرفتند شد جمع کوه
نمودند طی مراحل تمام / رسیدند نزدیک مکه ز شام
گرفتند یک قاصدی هر گروه / روانه نمودند از دشت و کوه
که آرد سوی اهل ایشان پیام / که کردید ایام هجران تمام
فلان و فلان و فلان جایگاه / رسیده بیایند فردا ز راه

بیامد سوی

بیامد سوی مصطفی میسره / باو گفت ای در دو عالم سره
اگر التماسم از آن بشنوی / زما پیشتر سوی مکه روی
خدیجه رود سر فراز حرم / که بر منظر او گذاری قدم
خود او را بشارت دهی آنگه با / ز شوق و سفر گشته سرفراز
حبیب خدا از کمال و کرم / روان شد ز همراهان سوی حرم
در آن ره نفرمانه خیر / زمین از برای رسول بشیر
بپیچید در پای پای شتر / که در یکدم آمد رو بخش خور
بیک چشم بر هم زدن چون نگاه / بقرب دو منزل ببردید راه
بزودی بکهسار مکه رسید / بکوه از غبار رشش گل دمید
بر اطراف آن عندلیب حرم / همان گلشنی گشت در هر قدم
ز شوق حرم شد بسی تر دماغ / چو بلبل که آرام گیرد بباغ
سواره ز جا شاه را برد خواب / پس آمد بجبریل از حق خطاب
که از بهر محبوب خود مصطفی / یکی قبه بر داشته با صفا
از آن پیش جاری بالغند زیل / که از خاک آدم بسازم مثال
برو سوی جنات عدن و بیا / همان قبه را بر آن شهریار
بزودی کن آن قبه را سایبان / بفرق بهترین پیغمبران
روان گشت جبریل نیکو سرشت / ز حکم الهی بسوی بهشت
بیاورد آن قبه را بر کنار / که آرد سوی حضرت کردگار
چو دیدند آن قبه را حوریان / بر آمد ندا از قصور جنان
ز شادی برقص و سماع آمدند / سوی قبه بهر شعاع آمدند
ز هر گوشه حمد جهان آفرین / نمودند هر یک به خلد برین
بآیین بگفتند از هر کنار / ستاوار حمد تو ای کردگار
که هستی تو بخشنده و مهربان / ز شکر تو کوته بود هر زبان
همانا که نزدیک شد آن زمان / که مبعوث گردد شه انس و جان
که این قبه را بهر او از کرم / تو آورده بودی بکتم عدم
پس آنگاه از سمت عرش عظیم / ز رحمت بسی در آمد نسیم
که آمد ز درهای جنت صدا / ز هر باب حمد و ثنای خدا
پس آن قبه را جبرئیل امین / ز فردوس آورد سوی زمین
چو قبه در و نقش عیان از برون / نمایان بر آتش سرخ و از درون
ستونهاش از چار سو در نظر / ز در و ز برجد ز یاقوت
همه ابیض و اخضر و سرخ و زرد / فروزنده قبه لاجورد
گشوده ز اطراف او چار در / ز هر در بهشتی فتاده نظر
شده حلقه بر هر در از آفتاب / بدر برده نورش ز هر دیده تاب
پس آن قبه را جبرئیل امین / بفرق رسول سید المرسلین
بپا در هوا کرد از روی مهر / ز هر گوشه شد آن قبه زنگ سپهر
ملائک که بودند با جبرئیل / چو فراش آن حکم رب جلیل
بکیوان همه سر بر افراشتند / که ارکان آن قبه را داشتند
ز هر گوشه حمد خدا در هوا / بهر دم نمودند با صد نوا

پس آنگه بحکم خدای جلیل / علمدار آن نامه شد جبرئیل
سپهر سپه خوانا میدو خورشید / در آن ره روان گرد در پیش شاه
منور شد از پرچم او هر سلم / چو خورشید تابان جهان یکقلم
از آن کوکبه کوهسار حجاز / بر افلاک شد روز صفا سرفراز
ز دیدار آن نور پشم حرم / شد آن کوه ها سنگ چو باغ ارم
درختان و مرغان بستان ملک / کشیدند آواز خود بر فلک
که تهلیل و نام رسول خدا / بقا تازه دین شد از ایشان ادا
بنزدیک آن قبه در هر مقام / بگفتند ای بهترین انام
ترا باد ای بنده کردگار / که او را به هر پرده آرام یار
بود کردگار جهان یار تو / فزون تر ز خلق است مقدار تو
پس آن قبه چون قبه مهر و ماه / در آمد به پیش خدیجه ز راه
در آن وقت آن بانوی با توان / باقبال فیروز و بخت جوان
بمنظر که خویش آرام داشت / چو شهد از نشاط و طرب کام داشت
سر غرفه او بگریوان ز عیش / رسید ز صوت زنان قریش
که از چشم بانوی علیا جناب / جهان آفرین کرد رفع حجاب
ز سمت معلای مکه بدید / که نوری چو مهر درخشان دمید
از آن نور چون صبح فصل بهار / یکی قبه سبز شد آشکار
که از نور آن قبه نزدیک و دور / درخشان شده کوهها چو بلور
گروهی در اطراف آن قبه را / نمایند طی در هوا چم
به پیشش همان قبه لاجورد / علمها بر افراشته سرخ و زرد
گروهی که دارند بر کف لوا / درخشنده چون مشتری در هوا
در آن قبه خواجه پاک شهریار / که مهر از رخش گشته با حجاب
ز بس شمع رویش بر افروخته / چو پروانه خورشید را سوخته
کمان کرد آن مهد علیا جناب / که آید جناب رسالت مآب
نهان قبه بر پشت صهبای اوست / که آن ناقه سرگرم سودای اوست
خدیجه بدریای حیرت فتاد / دل و دیده خویش از دست داد
زنانی که بودند در بزم او / بسوی پیش نهادند رو
بگفتند ای بانوی با جمال / چرا اینچنین در تو شور و ملال
بگفت ای خواتین درانید گذر / ندانم چه آید مرا در نظر
بگوئید آیا در این اضطراب / به بیداریم یا مرا برده خواب
بگفتند هرگز نخواهد آگر / که یا بد چنین حالتی در زمان
که از حالت خود نباشی خبر / بفرما چه آید ترا در نظر
بفرمود بانوی علیا جناب / که آیید و بستاید قصه آنجناب
گشائید چشم تا ملتجا / نمائید سوی معلا نگاه
در آن هر چه دیدند از هر طرف / ندیدند ز عین کرم آگهی
نهادند یکسر زنان عرب / بر آن راه چشم و گشادند لب
بگفتند ای بانوی با توان / ترا باد دیده روشن روان
در این سرا نور رسیدت چون آفتاب / که بر دیدنش دیده یابد شتاب

از آن نور کوهی

از آن نور گوئی که کوه و زمین / شرف یافته بر سپهر برین
شکوفه بسته آن نور چون ماه و مهر / ولی از زمین تافته بر سپهر
بپرسید بانو که در عین نور / نه بینید یک قبه چون بلور
دگر آنکه دارد در آن قبه جا / درخشان و تابان چو بدر دجی
دگر آن گروهی که در هر کنار / روانند بر دور آن شهریار
همه چون کواکب در اطراف مه / منور ز رخسارشان عرض راه
بگفتند با او زنان قریش / که پیوسته بادا ز برای تو عیش
نمائیم هر چند در ره نگاه / نه بینیم جز نور چیزی براه
چنین داد با نو زنان را جواب / که بینم سواری که او آفتاب
کند کسب نور و ضیا همچو ماه / ز دیدار او خیره گردد نگاه
بیک قبه سبز آن شهریار / نشسته بیک ناقه در هوا
که آن قبه در نور گردیده غرق / بر آید آن قبه مانند برق
مقدم بر آن قبه چندین لوا / بیارند جمعی ز روی هوا
گمانم که برگشته از راه شام / جناب محمد علیه السلام
سوار است بر پشت صهبای من / که بهتر بود از شترهای من
بگفتند ای بانوی با توان / تو این عز و شانی که دادی نشان
ندارد کسی شان ما روم و عجم / نه بود از برای سکندر و جم
محمد کجا یافت این مرتبه / که باشد بر آنشین چنین کوکبه
خدیجه بآن دور بینان جواب / چنین داد از روی صدق و صواب
که نزد خدای جهان آفرین / فزون است شأن محمد از این
بود از کمال صفا آن نگار / یم رحمت و فضل پروردگار
غرض داشت پیوسته با نو نگاه / بر آن راه تا آمد آن حق پناه
بنزدیک باب معلی رسید / چو آیین وادی بالا رسید
از آن وادی کعبه پر نور شد / پس آن قبه از دیدها دور شد
نبی گشت بی شهر و ملایک چو همه / ببردند آن قبه را بر سپهر
چو بی قبه و بی لوا شد هوا / ز روی نبی یافت با نو نوا
ز دروازه آمد شه حق پناه / بدولتسرای خدیجه ز راه
ز در جانب اندرون شد خبر / بیا نو که آمد شه معتبر
ز دیده ارشد سر غرفه و پنذیر / خدیجه سرا پا بر منبر نزیر
چو در را گشودند خیر الانام / فرستاد بر اهل خانه سلام
بر شیرین دهانی و شکر لبی / خدیجه جواب سلام نبی
ادا کرد و او را بسی مژده داد / باو گفت جاوید بادا تو شاد
که با سود و مال تو آمد ز شام / صحیح و سلامت ز بیت الحرام
خدیجه باو گفت ای شهریار / مرا بس همین سود کامل عیار
که در خانه چشم من ناگهان / نهادی صحیح و سلامت قدم
بحق خدا مالک جان و تن / که دارد ز نور تو روشن چشم من
گرامی تری نزد من از جان / هم از آنچه دارد عیان و نهان
خدیجه دگر گفت و در مدح شاه / بسی شعر رنگین در آن بارگاه

که هر مصرعی از بشارت نجی | بداوی از آن بهترین بشر | که تشریف آورده از ماه تمام | مزین از او گشته بیت الحرام
پس آنگاه از سید انس و جان | بپرسید آن بانوی با توان | که از کاروان کی جدا گشته | که الحال وارد به ما گشته
نبی گفت از ساعتی تیز پیش | گز ایشان ز جحفه فتادم به پیش | خدیجه زبان تعجب گشاد | بعنوان پرسش قسم کرد یاد
که واقفند از جحفه از آن گروه | جدا گشته‌ای شب با شکوه | بیکساعت این ره طی کرده | چنین زود تشریف آورده
نبی گفت آری برایم زمین | بپیچید از جان آن کرم آفرین | بمن گشت نزدیک این راه دور | مرا گشت آسان طی تو عبور
شد از مهر بانو تعجب زیاد | پس از شب بسی شیر گشت شاد | از آن شاه دین کرد این التماس | که برگرد ایشاه گردون اساس
سوی مکه باز آی با کاروان | مرا شادتر ساز بهم کاروان | که با عزت و تمکین جوانی ز راه | رسانی از شادی سر انجام
همین بود از مهر بانو مراد | که برگردد آن سید پاکزاد | به چندی که آن قبه با آن لوا | دیگر باز آید بروی هوا
مکرر فتد سایه لطف یار | از آن قبه بر فرق آن شهریار | و یا آنکه در زیر چرخ کبود | دگر این کرم رخ نخواهد نمود
پس آنگاه آن نیکخواه | بیاورد یک توشه بهر شاه | لطیف و معطر مشک و گلاب | هم از زر مرصع و داده شکر ناب
پس آن توشه را آن رب الحجاب | گرفت و روان شد بره با شتاب | خدیجه نظر داشت پیوسته باز | به پشت سر آن شه سرفراز
که باز آمد آن قبه از آسمان | شد از پیش قبه علمدار و ان | ملایک که بودند در حاشیه | کشیدند بر دوش ما غاشیه
بحکم خدای جهان آفرین | دیگر باره بپیچید در هم زمین | ز چشم خدیجه نهان گشت شاه | در آنمرحله بسرعت روان شد چو ماه
بیکساعت از قدرت کاملی | بیامد بنزدیک آن قافله | بپرسید از آن شاه دین میسره | که ای سرور انجا باز ا سره
مگر فسخ عزم حرم کرده | و یا نیم راه کوتاه قدم کرده | نبی گفت رفتم بسوی حرم | پس از باز گشتن کنون آمدم
که خود با شما باز آیم بشهر | بصحبت شما را رسانم بمهر | بخندید از آن گفته‌گو میسره | بشه گفت ای نور هر باصره
برای مزاح اینقدر رنج را | بخود دادی ای سید حق پناه | نه از مکه ای سرفراز آمدی | پس کوه رفتی و باز آمدی
نبی گفت نه با گزاف و خلاف | سوی کعبه رفتم نمودم طواف | برای خدیجه ببردم خبر | که فرو از رسد مال تو بی خطر
ز انجا کرد تصدیق او میسره | باو گفت ای مرد و عالم سره | چو هرگز دروغ از تو نشنیده‌ام | همیشه ترا راستگو دیده‌ام
بسی حیرتم

بسی حیرتم برده پیروز راه | ز کار تو ایشاه گردون پناه | که طی کرده ایمه دلفروز | دو ساعت چگونه ره چند روز
نبی گفت دارد گواه این شتاب | بود توشه و آب زمزم گواه | خدیجه بمن داد این نان و آب | که از بهر خود کرده بود انتخاب
پس آنگاه فریاد زد میسره | در آن کاروان اعرابی یکسره | که آیا شد از چشم ما مرد نهان | محمد زیاد از دو ساعت نهان
بگفتند از ما حبیب خدا | نگشته زیاد از دو ساعت جدا | بآن کاروان گفت پس میسره | که اینروز آن قوت باصره
در اندک زمانی که غایب شده | بسوی حرم رفته و آمده | خدیجه باو توشه داد و آب | بهمراه آورده است آن جناب
پس از کار آن سید انس و جان | بحیرت فتادند آن کاروان | ابوجهل را سینه گردید چاک | تو گفتی شد از کین احمد هلاک
نم اشک او خاک را کرد شور | در او آتش افکند باد غرور | چو شمع عسس دیده سوز و گداز | ز سر تا قدم بار زبان دراز
به حضار گفت این کرده عجب | ز ساحر نه اینهاست چندان عجب | چو دیدید جادوی او بارها | مدارید حیرت در این کارها
بمنزل رسید چون کاروان | گرفتند آرام پیر و جوان
فرو رفت خورشید با مه بکوه | ز شب تار شد در بر آن گروه
بر آمد شب و روز شد آشکار | پس از صبح کردند القوم بار

داخل شدن رسول انام با تجار شام به مکه معظمه و استقبال نمودن غلامان خدیجه آنحضرت را و ذکر بعضی از احوالات و غیره

بنزدیک مکه چو از راه شام | رسیدند تجار بیت الحرام | نمودند از بهر آن سرفراز | گروهی ز اهل حرم پیشباز
خدیجه برای رضای خدا | غلامان و خویشان خود در جا | فرستاد با امتیاز تمام | پی پیشباز رسول انام
بفرمود تا بر سر راه شاه | بگیرند مجلس بهر جایگاه | دیگر اشتر چند قربان کنند | که اطعام مردم فراوان کنند
نمایند شاد همه خاص و عام | برای قدوم رسول انام | چو کردند اذعان فرمان او | در آنمرحله غلامان و خویشان او
بهر گام از آنمرحله گرفتند کام | بداوندان آن داد و شادی تمام | ز شادی در آن راه بر هر کنار | بکشتند قربانی بی شمار
چو در خدمت مصطفی سرفراز | شدند آن جماعت از آن پیشباز | برای نبی گفت در هر قدم | در آن راه قربان کنند تا حرم
ز ربعی سود خیر الانام | تعجب نمودند مردم تمام | سوی کعبه آمد برای طواف | همان فخر اولاد عبد مناف
بجا ماند چشم خدیجه براه | که آید بخانه شه حق پناه | که تا که از او دیده انتظار | جلا یافت از دیدن روی یار

شد از مشرق کوچه یار کام | نمایان چو خورشید رخسار شاه | به قصر خدیجه آن شخص نور | ظهور تجلی عیان شد ز دور
ز تابیدن نور آن آفتاب | شد از مردم و پرده دیده تاب | چو در قصر آورد آنمه قدم | شد آن قصر روشنتر از صبحدم
ز بالای آن سرو نوخواسته | چو گلشن شد آن قصر آراسته | گرفتند آرام با مصطفی | در آن بزم اصحاب صدق و صفا
پس آنگاه آن رحمت کردگار | بر آن صاحب کار کرد آشکار | همه مایه و سود را وانمود | بیانو ز سود و ش تعجب فزود
ولی بود و اکنده از سود مال | ز سودای پر سود آن بیمثال | که میخواست خود را فروشد باو | بنوعی که باید بجوشد باو
فرستاد بانو ز پرده بدر | فرستاد را بسوی پدر | فرستاد رفت و بآن بارگاه | طلب کرد و آمد خویلد ز راه
خدیجه بعرض پدر مال را | رسانید و گفت از نبی حال را | که این رحمت کردگار و دود | باضعاف سرمایه آورده سود
بجز این ره و مبارک بنام سفر | نکرده دیگر هیچکس ای پدر | بمن در تجارت نیاورده رو | چو نفعی که بهر من آورده او
بسی غوطه افکند در بحره | بپرسید آنگاه از میسره | که از خود بگو شرح حال سفر | که دیدی چه از بهترین بشر
ز وصف و کرامات احمد بگو | هر آنچه در این سفر داده رو | تو گفتی جز این قدر عاشق نمود | که آنرا کند بر پدر وانمود
چنین گفت پس میسره در جواب | که بر وصف آنمه مرا نیست تاب | مرا طاقت وصف آن سرورست | که از کل عالم ز خوبی سر است
شوم گر سراپا زبان بیان | کنم شمه وصف او کی عیان | ولی دیده‌ام دیده از آن جناب | بسی معجزه از ذهاب و ایاب
که بر دوده رحمتم هم از کاروان | زوال آب و از دیده و تن روان | پس از قصه سیل و احوال آب | بیان کرد قدری ز انجا رشتاب
دگر قصه اژدها و درخت | بیام هما را به نیکبخت | بیانو رسید آنجا شاد | از او دیده شد روشن و دل گشاد
باو گفت بانو که ای میسره | ربودی دل طاقتم یکسره | ز سر مرغ هوشم روان ساختی | بدام همان دلبر انداختی
فزون شد بسی شوقم آن پادشاه | کنون از برای رضای اله | نمودم ترا باز آزادگان | در اینوقت از قوم آزادگان
پس آنگه خلاصش از فاقه داد | دو صد درهم بسل و صد ناقه داد | باو داد پس خلعت بی بها | شد آن بنده زر خریده رها
فزونتر ز آن آنچه سرمایه شد | بر آتش هم آن مال سرمایه شد | پس آنگه خدیجه نوازش نمود | نبی را بوجهی که شایسته بود
باو وعده‌ها داد از جود خویش | تو گفتی دهد از پی سود خویش | باو هم جان و دل خویش را | شود بنده آنشاه درویش را
پس آنگه نبی

پس آنگه نبی سرفراز عرب | پی رفتن خویش رخصت طلب | نمود و روان گشت آن شهریار | بسوی ابوطالب نامدار
باو سود و سودای خود را تمام | ببخشید آن بهترین انام | تو گفتی رسد سود با تو همه | بآل ابوطالب از فاطمه
در آندم ابوطالب از سر حجاب | گرفت از بر سید کاینات | ببوسید روی نبی باز مهر | برآورد چون ماه سر از سپهر
باو گفت ای قرة العین هم | تو دانی که نبود مرا هیچ غم | مگر آنکه دارم همین آرزو | که بهر تو ای سید کامجو
بگیرم زنی را که از هر طرف | بود لایق تو بعز و شرف | چو آنروز شایسته آمد بشام | ز گردید چرخ فیروزه فام
رخ مهر ربت از شب نقاب | بر آمد بروز دیگر آفتاب | بحمام شد حضرت مصطفی | ز چرکی صفی داد تن را جلا
بخطمی بشست از سر خویش مو | بر آمد به بر کرد رخت نکو
بسی بوی خوش برد در خود بکار | چو گل و اشد از خرمی در بهار
نهاد از کمال تلطف قدم | بسر منزل بانوی محترم

رفتن سید انام بحمام و تغییر لباس سفر دادن و رفتن بمنزل خدیجه و پرسیدن خدیجه که این مال را از چه جهت میخواهد و بچه مصرف میخواهد برساند

خدیجه ز دیدار آن شهریار | چو بلبل شد از بوی گل بیقرار | بر آتش زبان ستایش گشاد | بآن مقتدا گفت با جان شاد
که ای سید و سرور حق پناه | ز من هر چه منظور داری بخواه | که هر مدعائی که خواهی رواست | ز من گر سر و جان بخواهی بجاست
خبر ده مرا ای شه مؤتمن | که چون مال خود را بگیری ز من | کنی صرف آن مال در چه راه | باو گفت ای سید نیکخواه
که خواهد کند عم من صرف من | ستاند برایم از آن مال زن | از این حرف بانو ز کف داد تاب | دل او ز سوز جگر گشت آب
چو حالت از آن بهر آن پای بت | که چند رود و دلبر او از دست | چو حالت از آنکه چند یار | کند دیگری را بر او اختیار
خدیجه چنین گفت با آن جناب | که من یک زنی کرده‌ام انتخاب | برای تو کز مال و حسن و جمال | ندارد نظیر و شبیه و مثال
هم از عفت و از کمال و کرم | زنی نیست مانند او در حرم | ز دامان پاک و ز حسن و جمال | ندارد مثالی برای وصال
چو او را بخواهی شود یار تو | بهر کار گردد مددکار تو | هم از تست راضی بجز تو جلیل | بود چون تو اصلش ز نسل خلیل
دل خویشتن مهر تو بسته او | فتاده بیاد تو پیوسته او | گر او در ستانی شهان عرب | ز رشک تو باشند در تاب و تب
نه او راست عیبی از این پیشتر | که دیده دو شوهر از این پیشتر | دیگر از تو او را فزون است سال | گر او را پسندی بود بی مثال

نبی گفت با وی نگفتی که چیست / بگو نام او تا بدانم که کیست
دل خویش بر مهر تو بسته او / فتاده بیاد تو پیوسته او
بگفتا کنیزت خدیجه که زاو / شده دل گرفتار این آرزو
چو بشنید این شاه انبیا / رخش غرق شد در عرق از حیا
در آن باب با گشت شد آن شهریار / نمود از سخن خواهش اختیار
خدیجه سخن را مکرر نمود / لب خویش شیرین چو شکر نمود
بگفت ای شهنشاه مالک رقاب / بگو پس چرا از برایم جواب
نبی گفت ای بانوی بانوان / برای چو من خواستگار نداری توان
فزون است از من ترا اقتدار / مرا نیست مال و تویی مالدار
مرا باید ایدر خورسم زنی / که از من نباشد بگیتی غنی
در اموال و احوال باشد چو من / تواند بمن بود یک پیرهن
خدیجه با و گفت ای شهریار / بحق جهان آفرین کردگار
که خود را برای تو دانم کنیز / ندارم دریغ از تو جان عزیز
بود از برای تو ای جان من / غلامان و مال و کنیزان من
کسی کو دهد جان برای تو مال / ندارد دریغ از تو ای بیهمال
ترا میدهم ای محمد قسم / بحق خداوند لوح و قلم
که دانا تویی بر رازهای نهان / نهان نیست از دیدهای جهان
بکعبه که آن خانه محترم / بجای کشته چشم سواد حرم
بآن پردهها که از هر کنار / بر کعبه در آویخته پرده دار
که مگذار بر روی من دست رد / که جز مهر تو بر دلم نگذرد
کنون پا بجا باش در باب خود / برو نزد اعمام و احباب خود
بگو تا برای تو یاری کنند / مرا از پدر خواستگاری کنند
نباشند در بند مهر گران / که هر هر چه گیرند راضی بر آن
من از مال خود میدهم یا ادا / برای وصال تو ای مقتدا
در این باب بر وشنی بخش خور / تو هم هیچ پروا مکن غم مخور
بمن دار نیکو گمان ای کرمن / ندارم بتو غیر ظن حسن
پس آنگه ز تاثیر دور سپهر / که از کینه کین خیزد از مهر مهر
بتقدیر حق حضرت مصطفی / درآمد بآیین مهر و وفا
روان شد بنزد رحمت کردگار / بسوی ابوطالب نامدار
قضا را که بودند اعمام جمع / همه حاضر و جمع در بارگاه
که از رحمت کردگار مجید / بنزدیک آن عزیزان رسید
بگفت ای نیکان و اقوام من / که هستید در مکه اعمام من
بمن چون پدر مهربانی کنید / وی از دهان در افشانی کنید
پی خطبه سوی خویلد روید / در این سره تدبیر همره شوید
سخن از خدیجه کنید آشکار / شوید از برای منش خواستگار
شنیدند چو از نبی این سخن / تامل نمودند آن انجمن
سر از فکر بردند در زیر پر / نمودند چون از حقیقت خبر
بخواندند پس خواهر خویش را / صفیه بنام نفس تفتیش را
نمودند در پرده او را روان / بسوی خدیجه مه بانوان
که تا او چه پندار

که تا او چه بشنید از خدیجه دمن / به پیوند چو طعم است این سخن
صفیه چو پا را نهد در وی برد / نمایند ایشان بنا را درست
صفیه که بد عمه مصطفی / بآیین و قانون اهل صفا
روان شد بسوی خدیجه زراه / سوی منظر خانه او چو ماه
خدیجه به تعظیم او پیش باز / نمود و بر او کرد آغوش باز
ز آغاز و اکرام ما لا کلام / با او کرد رسم نوازش تمام
صفیه چو برداشت از جا دهن / که در پرده با او بگوید سخن
خدیجه برافکند از روی کار / نهان پرده را پس بگفت آشکار
که ای بانوی من مرا سینه شاد / بود چون برآید برات مراد
بمن گشته از لطف حق آشکار / که احمد بود رحمت کردگار
بود دستگیر جهان آفرین / دیگر نیست همتای او در زمین
از این رو مرا کرم گردیده سر / نجاتگه او فتاده نظر
که دانم ز تزویج آن شهریار / برایم شود بخت و اقبال یار
بدنیا ز پهلوی آن ارجمند / ز عزت نهم پا بچرخ بلند
به عقبی شرف یابم و امتیاز / ز نسبت با من شوم سرفراز
بجز وصل آن شهریار عزیز / توقع ندارم از او هیچ چیز
بیاورد پس خلعت پر بها / برای صفیه زر تا بپا
صفیه سوی خانه برگشت شاد / باخوان خود سر بسر مژده داد
که نزد خدیجه شده در جهان / بسی عز و شان محمد عیان
چنان قدر او نزد پروردگار / برای خدیجه شده آشکار
که بسته دل خویشتن از مهر / بماه رخ انور چو جان سپهر
ز کف داده از مهر آن ماه تاب / نمایید در خواستگاری شتاب
از این مژده اعمام آن شخص نور / سراسر گرفتند از سرور
همه شاد گشتند جز بولهب / که از غم ز کین نبی گشت رب
که در آخر از مهر آن بد ادا / بقرآن خدا گفت تبت یدا
پس آنگاه عباس عالی جناب / بگفتا که باید نمودن شتاب
ضرورست تعجیل در کار خیر / نباید در آن داد فرصت به غیر
ز حاجت در حال او پوشید رخت / در این ره را خوان کمر بست سخت
بپوشاند ابوطالب نیکنام / بسی رخت رنگین بخیر الانام
تو گفتی ز سر تا قدم عقل کل / از آن جامها گشت رنگین چو گل
دگر بست آن شاه را بر کمر / یکی تیغ هندی برنگ گهر
نمودش یا بسب نجیبی سوار / که پرواز میکرد طاوس وار
تو گفتی ز شبرنگ چرخ کبود / زتندی مگر زاده آن گره بود
برآمد نبی چون بلند آفتاب / بر آن اسب و بوسید انس رکاب
در اطراف او چون کواکب ز ماه / فتادند اعمام آن حق پناه
روان تا سرای خویلد شدند / سوی اندرون با محمد شدند
خویلد با ایشان نوازش نمود / با و بخت و اقبال سازش نمود
ولی چون نمودند آن انجمن / از آن خواستگار بیان سخن

وی گشت ابلیس بخت یار / بیامد و برد از کفش اختیار
بوجهی که بس بود دور از صواب / خویلد برآورد سر در جواب
بگفت ای بزرگان روشن روان / خدیجه بود بانوی بانوان
بود عقلش از عقل من بیشتر / بنوعی که دانسته ام پیشتر
ملوک و صنادید قوم عرب / نمودند پیوند او را طلب
خدیجه با ایشان نیاورد روی / چگونه نماید در این وقت شوی
مرا دست در بارش خود اختیار / مرا نیست در باب او هیچ کار
بر آن سر فرازان عالی جناب / نیامد خوش آن گفتگو در جواب
همان دم ز خانه برون آمدند / ولی با دل پر ز خون آمدند
یکی بود از روی احمد خجل / یکی بود بد دل یکی هم دودل
یکی تند مثل دم و دشنه بود / بخون خویلد یکی تشنه بود
لب خویش بسته زبون و چرا / بر فتند از مردم آن سرا
خبر هم بسوی خدیجه رسید / کنان سعی نامد نتیجه پدید
فرو برد دندان حیرت بلب / بر او تار شد روز مانند شب
بسی گشت حالش از آن منقلب / در اندیشه افتاد با اضطراب
بخود خواند عمو زاده خویش ورقه را / طلب کرد و پس عم خود ورقه را
که دانا دلی بود از راهبان / ادیب و هنرمند و شیرین زبان
ز پیغمبران گذشته کتاب / بسی خوانده و دیده بود انتخاب
بچو آمد سوی بانوی محترم / ز رویش عیان دید آثار غم
ز بس دید او بود اندوهگین / با و گفت هرگز نباشی غمین
ترا هست سامان عیش و طرب / از این محنت و غم چه باشد سبب
خدیجه با و گفت ای جان عم / غم و محنت و پس که نیست کم
بزانوی اندوه او را سر است / که پیوسته با روی یار ماست
با و گفت ورقه که ای بیهمال / اگر هست شوهر ترا در خیال
شهان و بزرگان قوم عرب / ترا خواستند و بوقت طلب
از ایشان نکردی یکی را قبول / که بودی ز شوهر نمودن ملول
کنون دل بمهر کدام آفتاب / ز کف داده کرده ایش انتخاب
خدیجه بدو زد ز راه جواب / بروی گرگره بادی حجاب
که ای مهربان عم حاجت گزار / نخواهم که پیش رود مرا زجا
سر ره بر او بگرفت ورقه باز / با و گفت ای بانوی سرفراز
ترا اهل مکه بسی خواستگار / شدند و نکردی یکی اختیار
ترا شیبه و عقبه طلب شدند / چو بوجهل بخواستند ای عزیز
که دادی به ایشان سراسر جواب / نمودی بر ایشان عتاب و خطاب
به گفتا نخواهم از ایشان وصال / که هستند ارباب کفر و ضلال
تو داری اگر خواستگاری گمان / که در دو صف نبود چوانم زمان
بری باشد از جهل و از گمری / بود عاقل و صاحب فرخی
به گفتا اگر خدیجه زاهل صفا / شنیدم ترا خواستند مصطفی
ولی المدت از ولایت جواب / باعمام او داده از شیخ و شباب
خدیجه بگفتا

که هستند بهر نبی نور عیان

خدیجه بگفتا که ای عم در او / اگر بوده باشد عیبی بگو
با و گفت ورقه که پاک از عیب / مرا او را بعالم همین است عیب
که از اصل نخل نجابت بود / نهال کرم شاخ عزت بود
بود خانه مکرمت را اساس / کرامت بود بهر او بی قیاس
بعلم و به فضل و بجود و کرم / کسی نیست مانند او در حرم
بهوش و خرد مثل آن مه لقا / نزاید دگر مادر روزگار
بخلق و بخلقت چو آن بی نظیر / بمعنی نگردید صورت پذیر
پس آنگه خدیجه بوجه صواب / با و گفت ای عم عالی جناب
چو کردی صفات کمالش بیان / عیان کن مکن عیب او را نهان
با و گفت ورقه که ای ناشکیب / همین است در آشکار او عیب
که در آسمان و زمین انتخاب / ز نور است چون بدر روشن چو آفتاب
بود او با طوار نیکو مثل / کلامش نکوتر بود از عسل
ز شهد و ز نباتش مکرر چو قند / شکر با حلاوت شود سودمند
چو پسته لب او اگر وا شود / در آن نقل و دندان هویدا شود
به ترتیل سازد سخن را ادا / به از طوطی و بلبل خوش نوا
خدیجه به گفتش که عیبی در او / اگر هست البته آن را بگوی
که لب بسا خورده آن بیهمال / بگوشم سخنهای فضل و کمال
با و گفت ورقه که ای بیهمال / جز این نیست عیبی دیگر آشکار
که بشنو ز نباتش کسی در عرب / فلک را قد والا است و عالی نسب
بلند است در نیکویی پایه اش / برد بهره افلاک از سایه اش
کسی نیست در حسن و سیرت چو او / ندارد صفای سریرت چو او
چو او نیست خوش خوی و خوش روی / چو او هیچکس نیست خوش گفتگوی
ز مردم نکوتر بهتر از عالم است / کنم هر چه وصف کمالش کم است
خدیجه بگفتا که ای عم من / ز تو هر چه پرسم ز عیبش سخن
تو تکرار فضل و کمالش کنی / بیان جلال و جمالش کنی
با و گفت ورقه که من کیستم / بوقت بیان سخن چیستم
که احصای فضلش کنم در شمار / توانم یکی گفت از صد هزار
خدیجه بگفتا پس او را جواب / که دادست تا بام بوده از چه باب
بشخصی که اقبال آورده روی / چرا پشت پا می‌نموده با وی
من آن شاه دیر است پسندیده ام / ز بس دیده خوبی از او دیده ام
مرا نیست جز وصل او مطلبی / نخواهم دیگر خویش را اجنبی
با و گفت ورقه ترا دیده ام / از این مژده روشن بعین برم
که آمنه بزودی شنیده ای رسید / بسوی شه پیام آلهی رسید
گذارد باوج رسالت قدم / شود او براه هدایت علم
مرا و را در آید بزیر نگین / ز مشرق در این تا بمغرب زمین
بگو ای خدیجه چو بخشی بمن / که از وصل آن کسی شد موتمن
در این روز سازم ترا شادکام / در اینجا نمایم بسی اهتمام
که باشی بوصل محمد شرف / بیابی بری فیض از هر طرف

خدیجه باو گفت ای جان عم بر آنم اگر جان دهم نیست غم
ز اموال من هر چه خواهی بگیر بجلدی این رأفت دلپذیر
باو گفت ورقه که ای جان جان چه باشد که خواهم ز مال جهان
از آن سعی دارم بعقبی امید که سازی ز احسان مرا رو سفید
شفاعت نمائی برو روز حشر [illegible]
که گردد محمد مرا عذر خواه شود او شفیع من رو سیاه
بدو گفت خدیجه که روز شمار عظیم است کار حساب و شمار
نماید جهان آفرین مو بمو ز کردار با بندگان جستجو
ز هر نیک و بد مو بمو کافی کند بنوعی که خواهد تلافی کند
در آن روز نبود کسی را نجات مگر از طفیل شه کاینات
محمد حبیب خدای جهان سر سروران ختم پیغمبران
گر او هر که تصدیق پیغمبری نموده شود از گناها بری
مر او را شود هر که از پیروان تواند ز آتش بدر برد جان
به محشر کسی را بنزد خدای که او را محمد نیارد بیاد
بود وای بر آن دل و دیده کور که از راه او در جهان گشته دور
شود رانده روز جزا از بهشت رود سوی دوزخ ز کردار زشت
پس آنگه خدیجه بعهد تمام بخود کرد لازم که روز قیام
شفاعت کند ورقه را نزد شاه که آن شه شود بهر او عذر خواه
که او را ببخشد جهان آفرین مر او را دهد جا بخلد برین
پس از قصر آن بانوی با توان بشد ورقه سوی خویلد روان
چو آمد بسوی خویلد ز راه باو گفت ای جاهل نیکخواه
ندانم چه خواهی که با خود کنی چو عمرت گذر کرد کی شد کنی
خویلد باو گفت آخر بگو که از من چه کار بد و [illegible]
بگفتا که شهزادگان عرب امیران و اشراف عالی نسب
همه زاده شیبه نامدار سران و بزرگان بطحا دیار
ز دست تو خونین جگر گشته اند بروی گروه تو در مانده اند
نمی ترسی از تیغ الماس فام که دارد بکف حمزه نیکنام
که تا کار بسوی تو آورد کند چو بازی که آهنگ تیهو کند
بیکدم شود مرغ روحت شکار دلت بی زنی برود تیغ کار
خویلد بگفتا چه بد کرده ام بر ایشان کجا راه بد کرده ام
باو گفت ورقه که ای کم خرد بروشن تو بنهاده و شسته رد
بر ایشان چو رد کرده خطبه را از ایشان ببست دیده ره تبه را
گرفته رو خود را حقیر کمان کرده مصطفی را حقیر
خویلد بگفت ای برادر کجا برای محمد مرا در کجا
بود در جهان حد گفتار بد که نیکی از او هست بیرون ز حد
به فضل امان است سید ز جند همه اهل عالم گواهی دهند
ولی مانع خطبه آن عزیز نشد ای برادر مر این دو چیز
یکی آنکه سرکردگان عرب ز هر سو نمودند دختر طلب

ندادم بایشان

ندادم بایشان و اکنون اگر دهم دخترم را به شخص دگر
بر نجند ایشان ز من با تمام نمایند در خفتنم اهتمام
دویم آنکه نبود ز روی قضا خدیجه بشوهر نمودن رضا
خرد گفت نبود خبر از سرت که لغزیده پای دل دخترت
بر آن کس که بایست دل باخته بر آتش سر خود قدم ساخته
پس آنگاه ورقه بوجه صواب بگفت از زبان خویلد جواب
که از رتبه حضرت مصطفی رسیده بهر سو خبر از صفا
نهان نیست بر هیچکس فضل او بود هر کسی را همین آرزو
که از خود با شاه دختر دهد وز آن زو بسر تاج عزت نهد
دگر بر خدیجه از آن شهریار کرامات واقف شده آشکار
بتزویج آن شه راضی بود خرد خود در این باب راضی بود
که بر گرد آن شمع پروانه ایست گرفتار آن مهر فرزانه ایست
خدیجه بوصل نبی از قضا ز عشق حقیقی بود با رضا
پس آنگه ورقه ز بیم امید شد از مهر آن باب سر کشید
ز بس وعده داد و وعید تمام خویلد رضا شد بآن التیام
بیاورد پس ورقه او را براه بسوی ابوطالب حق پناه
قضا را که بودند اخوان او در آن خانه با مصطفی جا گرفته
فرستاده ورقه بر ایشان سلام بگفتا ای بزرگان پر احترام
خویلد ز خجلت شده رو سیاه شده از شما بهر او عذر خواه
ببخشید تقصیر او را تمام بجوئید از مطلب خویش کام
که فردا با ایین خیر و صلاح ببندیم آن عقد را در صباح
چو شد وعده طیار و پیمان تمام دیگر کار را ورقه بگرفت دست
روان با خویلد ز بیت الحرام شده بر در شهزادگان را تمام
که بودند حاضر در آنجا قریش سراسر نموده با بزم عیش
گرفتند چون آن عزیزان قرار برادر سر ورقه نامدار
بگفت و خویلد نمود اعتذار بنوعی که بر قوم گردید صاف
که ورقه وکیل خویلد بود که عقد خدیجه با حمد کند
پس آن قوم را ورقه دعوت نمود که آیند روز دیگر صبح زود
بمنزلگه بانوی نیکنام در آن بزم گردند حاضر تمام
پس آنگاه ورقه از آن جایگاه روان گشت خوشحال و خرم براه
سوی خانه بانوی با توان وز او تازه کرد از بشارت روان
بگفت ای خدیجه بما مدعا ز سعی من و لطف حق شد ادا
کواسا ترا با دو عیش و سرور که چشم توفرخ شود پر ز نور
پس آنگاه آن بانوی محترم باو داد خلعت ز سر تا قدم
ز پانصد عدد اشرفی در بها که قیمت فزون بود از آن جامها
باو گفت ورقه که ای بیهال نه گفتم که رغبت ندارم بمال
در این کار سعیی که آرم بجا نباشد مرا غیر این مدعا
که گردد محمد حبیب اله برای روز جزا عذر خواه

تا اینجا خوانده ام

کنون خانه خویش را زیب ده در آن فرش و سامان ترتیب ده
مهیا کن از بهر فردا طعام برای قبیله همه خاص و عام
که آیند فردا با ایین بزم عیش تمام بزرگان قوم قریش
پس آنگه خدیجه بجد اهتمام غلام و کنیزان خود را تمام
بفرمود تا بهر خدمت کمر به بستند پیر و جوان سر بسر
پس آن خانه را هیچ ره تا بکاخ نمودند آراسته از هر کنار
در آن بارگه فرشها حریر فکندند از اطلس چرخ پیر
بهر گوشه چون کوکب مهر و ماه نهادند بر مسند تکیه گاه
بدیوار و در زینت پرداختند ز پرده پر از نقش ساختند
نهادند بر جای خود هر متاع که بایست بر دولت او انتفاع
مهیا نمودند بسیار چیز بر گشتند انعام بسیار نیز
نمودند ترتیب هر خوردنی هم از پختنی هم ز پرورد نی
پس از خانه بانوی با توان چو شد ورقه با سرخ روئی روان
که بردند پیوندگان صد طبق ز هر باغبانی چو گل در طبق
بماوای بوطالب آمد ز راه نبی بود حاضر در آن جایگاه
باو عرض خدمت گذاری نمود که از روی امید داری نمود
همه سعی او شد بنی را قبول باو وعده داد از شفاعت رسول
نوید کرامت باو داد شاه وز او گشت دلشاد آن عذر خواه
پس آنگاه بوطالب نیکنام تهیه گرفت از برای زفاف
که در باب احمد نماید ادا حقوقی که بایسته بر آنکه خدا

بیا ساقیا از کمال و کرم بجز خانه ام دیده ام نه قدم
که از خاک پای تو چون می بلور شود صاف و گرد و ز شراب طهور
بیم ده در این بزم چندین قدح که این جام یابم سرور و فرح

نمایش صورت مجلس نکاح آن مغز خیر و فلاح و سرور ارواح و ابتهاج ملائکه مقربین و اهتزاز کرسی عرش برین و در حین تزویج و نکاح خدیجه برسول الله علیه السلم

بمن بخش آن آب انگور را که تلخ و شیرین کند شور را
چو می آنکه آن باده ارغوان نموده است پیر مغان از جوان
بیم ده بیاور رسول انام که می نیست در کیش عاشق حرام
بمن بخش جامی که دارد ثبات مرا سازد از روی کشش و کمال
چو سازی مرا مست از عین جود بیا و من آور به مستی سرود
بگو تا مغنی کند رست ساز زند نغمه بتقانون اهل حجاز
بجای مخالف زند ده دو عود به بزم من جا کو آور سرود
که من ذکر عقد رسول انام کنم با خدیجه علیه السلم
چو هم زفاف رسول خدا شد از عزم او حسن خد متلا
ز حسرت بر آن زیب خویش و عرش که در جلوه اش حور آن گرد فرش
بر از زیب کرسی هم از زینت خاک که بر روی فرش از نبی نسل پاک
پر از نور شد عرصه کاه جود ملایک نمودند او را سجود

بشکرانه نعمت

بشکرانه نعمت دائمی که از نسل آن سید هاشمی
نجوم هدایت شود آشکار شود پا بجا سجب و بنا له دار
سپهر سنی صاحب شیعیان که او نیست باطل شود حق عیان
عرض از پی ساز عیش و طرب همان روز شارات آمد بسب
به فانوس گردون گردان سپهر نهان گشت از نیک طرف شمع مهر
بر بیداد از رخ چرخ زنگ شفق که تا که علم گشت از عکس حق
لوای ز حمد جهان آفرین علمدار او گشت روح الامین
منور شد از پرتو آن علم زمین و سما عرش و لوح و قلم
ز دست علمدار حق در هوا بپا بر سر کعبه شد آن لوا
همه کوه ها شیک ور مکه بود سراسر فراز بر افلاک سود
ز با نعمای کوه از وهم زمین ز تسبیح و تقدیس و بانگ آمین
ز هر سو بسوی حرم شد روان ز عیش سما جرم گرد باز
سواد حرم بسکه پر نور شد ز نور علم شمع کافور شد
منور شد از صبح صادق افق ز مهر سار داده از نیر و ورق
بعالم که وقت عروسی نمار کند بر سر رحمت گرد گار
نماید بسی شاد و ماه و را گل گلشن صنع ایجادها
عرض دل چرخ آمد بتاب چو زلف عروس جهان آفتاب
ز خط شعاعی بر و پیش گل ز هر سو در افتاد بی فاصله
بزرگان قوم عرب با قریش چو نامید و چون زهره با ساز عیش
بدولت سرای خدیجه نزول نمودند با اقربای رسول
به مجلس نشستند از هر طرف همه سرفراز ابعز و شرف
گرفتند هر یک از ایشان قرار بجا بر روی یکی کرسی زرنگار
یکی کرسی از مهر بدر و جی تهی ماند در صدر مجلس بجا
چو کرسی که پهلو بعرش برین زدی تا شود شاه کرسی نشین
که ناگاه بوجهل ملعون دون چو ابلیس شد داخل اندرون
روان شد که گیرد بکرسی قرار بجای نبی رحمت کردگار
که ناگاه جست چو تیر شهاب بر او بانگ زد میسره با شتاب
که از پایه خود منه پا برون ز خود جای بشناس ای بد نگون
ابو جهل دون خایب و شرمسار شد از پیش آن کرسی زرنگار
بجای که بد لایق او شتابان روان شد چو گونیده دادش نشان
پس آنگه ز پیروان بر آمد صدا که آمد محمد حبیب خدا
به جستند از جا همه چون سپند ز جا بهر تعظیم آن ارجمند
چو آمد جناب رسالت پناه ز بر و بکار آن قصر چون آفتاب
رسیدند هم با آن عزیز ابوطالب و حمزه و عباس نیز
چو جوهر در آیینه شمشیر تیز گرفته بکف حمزه بی ستیز
صدا از دو کرده ایم کشان عرب مدار بدید دست از ظلم و تاب
به تعظیم و تکریم احمد شتاب نمایید ای قوم از شیخ و شاب
که او هست تاج کرامت ز نوی شمارید اکرام آن شه ضرور

مسازید کم از برایش وقار / که بر خاطرش راه یابد نقار / نهادند پس حاضران یکقلم / پی پیشبازش قدم بر قدم
پس آن مشرق مهر که بارگاه / برآمد چو خورشید تابنده ماه / ببر بسته دستار [illegible] / که روشن آید ز ابر سیاه
ببر کرده پیراهن جد خویش / چنان که چو [illegible] پاک کیش / در او بسته نعلین [illegible] / بکف از خلیل خدایش عصا
در انگشت انگشتر از عقیق / نموده در [illegible] حق حقیق / هم از برد الیاس [illegible] مقتدا / فکنده بدوش مبارک ردا
ز حسن و جمالش تماشاییان / در اطراف او گشته [illegible] / روان گشته اعمام و اقوام [illegible] / بدورش چو هاله بر اطراف ماه
همه حاضران دیده را باختند / بتعظیم [illegible] قدم ساختند / نمودند بهر نبی پیشباز / تو گفتی شده آسمان سرفراز
پس آن زینت عرش [illegible] / بکرسی نشاندند چون ماه بدر / در اطراف آن شاه عالی مقام / نشستند اولاد هاشم تمام
که بودند از نور در جنب شاه / بسان کواکب به پهلوی ماه / ولیکن ابوجهل از جای خویش / بجنبید و دل داشت از کینه ریش
شد از راه تعظیم [illegible] / [illegible] از باد غرور / چو از طور او حمزه آگاه شد / [illegible] گمراه شد
بدست خود آورده از وی میان / باو گفت آید بعبرت زبان / ترا تن صحیح و سلامت مباد / [illegible] خاطرت بی ملامت مباد
[illegible] مصیبت نجات / نه بینی [illegible] در حیات / روان شو بخلوت سرای عدم / برون نه از این بزم اکنون قدم
ز جا جست بوجهل [illegible] تیز / نهاده بر او [illegible] شمشیر تیز / از او در هوا حمزه بگرفت دست / [illegible] در هم شکست
شد از بیم [illegible] روان / ندانم نشد از تنش [illegible] روان / برآورده از دل فغان و خروش / [illegible] کوش
پس آنگه بزرگان قوم قریش / که بودند حاضر در آن بزم عیش / نمودند از حمزه حق شناس / برای رها کردنش التماس
از او حمزه برداشت ناچار دست / ابوجهل از چنگ آن شیر رست / چو آن شخص [illegible] / از او دست کوتاه [illegible]
بپا خواست بوطالب نیکنام / نمود از پی خطبه خواندن قیام / ز انشای خود آن خطیب ادیب / نوا خواست از خطبه چون عندلیب
که مضمون آن خطبه را یکقلم / نمایم ز گفتار صادق رقم / در این خطبه بوطالب حق شناس / پس از نام حق کرد حمد و سپاس
سپاس و ستایش خدا را که [illegible] / که فرمان او در دو عالم روان / بود خانه کعبه را کردگار / که در روی [illegible] خلیل [illegible]
برآورده ما را از اصل اصیل / ذبیح ره خویش و نسل خلیل / بما در حرم داده امن و امان / حکم ساخته بر همه مردمان
بما داده انجانرا

بما داده انجانرا اختصاص / که آیند مردم همه عام و خاص / برای طوافش ز نزدیک و دور / نمایند بر بام فیضش عبور
ز اقطار عالم [illegible] قطار / نموده بیارند تا [illegible] / مقرر نموده چنین از کرم / که آید ز هر جا بسوی حرم
بسی میوه و نعمت [illegible] / که خوش بگذرانیم [illegible] روزگار / و ز آنجا [illegible] حاصل [illegible] / مرفه نموده است ما را [illegible]
ز احسان خود آن جهان آفرین / بما داده برکت [illegible] / بدانید ای معشر حاضران / هم از آل غالب هم از دیگران
که فرزند عبد الله باوفا / محمد که گشتش اصطفا / که هست از برای [illegible] / [illegible] فضل و هنر [illegible]
بود پایه قدر او بس گران / که او را بسنجند با دیگران / همان رحمت کامل کردگار / فزون آید از هر کسی در عیار
ز روی بزرگی بآن حق شناس / کسی را نشاید نمودن قیاس / ستوده است اوصاف او [illegible] / ندارد ز مردم نظیر و عدیل
اگر بهره او ز دنیا کم است / ز احسان او پشت گردون خم است / مر او را بود عزت لا یزال / زوال جهان [illegible] زوال
بهر روز از گردش آسمان / تغیر بود [illegible] / [illegible] / [illegible]
بسی مصطفی راست فضل و شرف / که در هر [illegible] و از او هر طرف / برای خدیجه [illegible] / هم او کرده رغبت [illegible]
که در باب تزویج او اختیار / ترا هست ای ورقه نامدار / پی این تمنا باو [illegible] / نهادیم [illegible] چشم امید
زمانی که داریم [illegible] / کنون [illegible] / [illegible] / [illegible]
بوقتی که آید بسر وعده [illegible] / برآیم ز [illegible] / بحق جلال جهان آفرین / خداوند [illegible] آسمان و زمین
که او خانه کعبه را در حرم / [illegible] / [illegible] / بود پایه قدر [illegible] بلند
بود در [illegible] / زبانش بود [illegible] / [illegible] / بود در جهان [illegible]
چو بشنید بوطالب کامیاب / ز شخصی از آن اهل مجلس جواب / [illegible] از خطبه خوانی [illegible] / [illegible]
بپا خواست ورقه برای جواب / نفس [illegible] / [illegible] / توانا نشد در جواب [illegible]
بجوش خدیجه [illegible] رواق / ز گفتار [illegible] اشتیاق / زبان را گشوده از برای جواب / [illegible]
که ای عم توی گرچه [illegible] / که گوئی [illegible] جواب سخن / ولی [illegible] / ندارم [illegible]

پس آنگه با حمد [illegible] کامیاب / [illegible] از بلاغت خطاب / [illegible] تزویج کردم [illegible] / [illegible]
بده مهر [illegible] / [illegible] / کند مهر تو خاک را کیمیا / [illegible] عشق حقیقی [illegible]
[illegible] / مهیا نماید بقدر کفاف / طعام ولیمه برای گروه / باین ارباب فقر و شکوه
کند [illegible] / نماید طلب قوم را خاص و عام / بهر وقت خواهی [illegible] / بوجهی که شاید [illegible]
پس آنگه ابوطالب سرفراز / بگفت ای بزرگان اهل حجاز / بر این عقد باشید [illegible] / که تزویج خود کرد [illegible]
[illegible] / شد از [illegible] / پس آنگاه یک جاهلی از قریش / برآورده با کین سر از روی طیش
بگفتا ندیدیم [illegible] / که در عقد گیرند مهر از زنان / [illegible] / که زن مهر خود را [illegible]
از آن [illegible] بوطالب نامدار / برپیچید بر خویش مانند مار / غضبناک بر خواست از روی قهر / تو گفتی که گوینده را داد زهر
بقومی که از سطوتش [illegible] قریش / [illegible] / بگوینده [illegible] / که مثل محمد اگر در حجاز
[illegible] بزرگی بود شوهری / بدست کسی [illegible] / بمهر گران بانوان عرب / نمایند [illegible] طلب
وگرنه ز مثل [illegible] / گرفتن ضرور است مهر گران / ز مهر محمد [illegible] / [illegible]
پس آن مهتر آل عبد مناف / جناب ابوطالب [illegible] / برای ولیمه یکی ناقه کشت / که چون کوه [illegible]
مهیا بسی کرد خوان طعام / [illegible] مردم نمود اهتمام / برای زفاف حبیب خدا / از او شد بسی حسن خدمت ادا
چو آن روز فرخنده آمد بشب / فلک [illegible] / بماه و کواکب [illegible] شرف / [illegible] چو زهره با چنگ و دف
[illegible] نوای حجاز [illegible] / نشان کرد [illegible] / دل مشتری را به بهرام داد / [illegible]
فرو ریخت [illegible] / ز عقد ثریا گهر در نثار / رخ مهر [illegible] / خجل شد ز مهر نثار عروس
پس آنگاه داماد عالی تبار / حبیب خدا رحمت کردگار / سرور سران انبیای سلف / که او [illegible]
روان شد بقانون اهل ادب / بخلوت سرای خدیجه بشب / نمودند با [illegible] / شرف بر فلک [illegible]
پس آنگاه یک شاعری از قریش / که ابن الغنم بود [illegible] / بسی شعر رنگین [illegible] / ز انشای خود کرده آن کدخدا
رسیدند [illegible]

رسیدند در پرده مرد عرب / بگوش خدیجه نوای طرب / که با دادت [illegible] ای فتی / که بر دامنت [illegible]
همای سعادت [illegible] باز کرد / سوی عرش عز تو پرواز کرد / [illegible] / شد از بهر مرغ دل قدسیان
شد از شرف [illegible] / که او هست [illegible] آدم سره / به از اولین بهتر از آخرین / حبیب خدای جهان آفرین
دگر چون محمد بعالم نشان / [illegible] / که پیغمبران چون کلیم و مسیح / [illegible]
[illegible] / شود [illegible] صبح صادق [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / برای نثار رحمت کردگار / [illegible] / [illegible]
بتحقیق اهل نظر دیده اند / [illegible] / که مانند آن شاه کامل عیار / نزاید دگر [illegible]
که در مکه [illegible] / بود [illegible] / ترا باد ای بانوی بانوان / چو اقبال فیروز [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
ولیکن در این عقد قول دگر / رسد از روایت چنین در نظر

بیان اجرای صیغه نکاح بموافقه روایت دیگر

که چون بوطالب نیکنام / چو آن خطبه را با بلاغت تمام / [illegible] / [illegible]
زبان را بحمد خدا [illegible] / باین [illegible] ستایش [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / بما داد [illegible] / [illegible]
[illegible] ابوطالب نیکنام / بگفت ای بزرگان عالی مقام / [illegible] فضل و کمال / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / که خواهیم [illegible]
نمائیم پیوند ای رهنما / بحبل المتین [illegible] / [illegible] / [illegible]
دگر گفت ورقه در آن بزم عیش / که شاهد شوید ای گروه قریش / که من عقد بانو [illegible] / نمودم با حمد علیه السلام
به مهر گران چار صد اشرفی / [illegible] / چو شد ورقه ساکت از آن گفتگو / باو گفت بوطالب [illegible]
که باید چو [illegible] عم او / کنند نیز [illegible] / پس آن صیغه را عمرو [illegible] / برآن مهر و بر عقد اقرار کرد

[illegible]

بده ساقی آن می که روز الست
ز مهر شه خیبر ان داد پیمانه ام

سوم ده در این تا دستگاه وجود
بگو تا مغنی شود نغمه ساز

گفتار در باب بوی خانه حیدر کرار و شهسوار و بر گزیده و کفاره و ذوالفقار و تاجدار بزرگوار هشت و چهار علیهم السلام

کز آن راست آیم بصد طمطراق
برغم مخالف بسوی عراق

ازین جام گیتی نما در نجف
برگیرم کنم یاد و ثنا بحف

دهم روشنی دیده تار را
نهم بار در عالم نور روی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

که بوسید سرور آخر زمان
بچو پا بوس بد مرد تمام اشتیاق

که بر من در استجابت گشود
بمن روی محبوب خود را نمود

مرا پیشتر از زنا و ممات
ز دیدار او داد آب حیات

که یک مژده نیک از مرد کار

بشارت دادن زاهد با بوطالب از رخ نمودن اسدالله الغالب و طلب کردن آنجناب از آن زاهد و شاهد خوان ... ابوطالب را بتقدیر رب کریم میوه از جنت النعیم

گزین مژده چشم تو روشن شود
ببر سید بوطالب معتبر

بدو گفت عابد که ای سرفراز
در لطف بیچون بود بر تو باز

به پیر دین کار آن بود پیشوا
بجز حق پرستی ندارد روا

[illegible]

از آن عابد پیر پرسید باز | که دیگر بگو نام آن سرفراز | بدو گفت عابد که نامش علی است | نبی را برادر خدا را ولی است
خداوند اعلی باکرام او | برآورده از نام خود نام او | بدو گفت بوطالب نامجو | که باور ندارم من این گفتگو
مگر آنکه برهان ظاهر کنی | بیاری کنی از دلالت عیان | که صدق و حقیقت گفتار تو | بنامت برجای از کار تو
بدو گفت عابد که از ذوالجلال | بگو مطلبت تا نمایم سوال | اگر بخشدت حق تمنای من | شود کشف از صدق دعوای من
بدو گفت بوطالب پاکدین | که خواهم فرستد جهان آفرین | برایم یکی مایه از بهشت | بسوی همین خانه خاک و خشت
پس آنگاه عابد دو دست دعا | برآورد و درخواست آن مدعا | نیامد مناجات عابد بسر | که ظاهر شد از استجابت اثر
همان مطلب و مدعا شد روا | عیان کیلطبق شد ز روی هوا | در آن نار و انگور و خرمای تر | بهم چیده از قدرت دادگر
ابوطالب آن نار را از طبق | گرفت و روان شد با امام حق | چو آمد بمنزل خویشتن | در آن شاد و پر خنده چون گل دمن
بمنزل آن نار را کرد خورد | بیکطرفه پاکیزه و خود بخود | از آن نار در پشت او در وجود | یکی آب آورد حی ودود
که پرورده آن آب را در کنار | چو یاقوت آن دانه‌های انار | زعین صفا مچه آب بسیط | بنا گشته دریای عرفان محیط
در آن نطفه حضرت مرتضی | سرشته از آن آب شیر از صفا | در آن نطفه نور علی شد خمیر | زدست قدر چون شکر با شیر
سوی مادر شیر پروردگار | که می بود بنت اسد آن نگار | روان شد ابوطالب پاکرای | گرفت از کنار وجودش مراد
بتقدیر دانای اسرار چند | **حامله شدن فاطمه بنت اسد به شیر خداوند حی صمد درنزاد** | گل خیر از شاخسار امید
نصیب کل انعام اهل حرم | **افتادن در انبای نشر کرد و حسد و بر بنا داشتن گردن تیهاها** | بسی قطره‌ها شد ز ابر کرم
رحم گشت آن قطره را چون صدف | **بگو ماجرا رفتن ابوطالب از عقب ایشان و بنای گرفتن از ایشان** | در آورد آنرا چو گوهر بکف
ولی شد ز تأثیر آب انار | چو یاقوت رمانی آبدار | خرد گفت اگر روشنی چرخ پیر | بنا چند خورشید در برج شیر
ببخشید دوران جهان را امید | زاحشای بنت اسد فاطمه | حرم گشت بهتر ز باغ ارم | در آن گشته شد نونهال کرم
صفا شد بگلزار عالم لعیب | که چند در آن آشیانه عندلیب | عرض بسته شد نطفه مرتضی | قدر مقتضی شد بر آن مقتضی
ز سنگینی قدر آن پاکزاد | زمین ناف بر پشت ماهی نهاد | ز سیم بیا تند بر روی آب | بساط زمین داد از دست تاب

بهر زمین

به ابر زمین خویشتن گوی کی خاک | بر آن شد که گردند مردم هلاک | حرم گشت پرشم بطون عز | از آن آیه آسمانی چه شب
درافتاده در مکیان غلغله | ز بیم زمین گشت ازین زلزله | ز هر یک چو ماهی پیچان شده | در آن عرصه چون مرغ بسمل شده
نمودند بر خود گمان عذاب | بسی برجگر زهرها گشت آب | ز بس داده بودند از دست هوش | دگر باره در جهل خود رفته جوش
بگفتند جمعی از آن جاهلان | که فکری نمایید بهر بتان | چو باک از تلف گشتن جانها | که باشند باقی خدایانما
بگفتند با هم در آن دار و گیر | بجوشید از ظلمشان روح هر پیر | که باید نشستند بتان را بکوه | با ایشان بسی داد زینت بکوه
از ایشان طلب کرده درگوشها | بصد زاری و عجز با آن کسان | که از ما نمایند رفع بلا | دهند از صفا چشم ما را جلا
چو دادند آن هرزه گویان فریب | بآن مردم از خرد بی نصیب | بصد محنت و ابتلا آن گروه | کشیدند بتهای خود را بکوه
چو پیش آن طایفه پیش آمدند | بروی که بوقبیس آمدند | فرو ان از زمین لرزه برون | درافتاد از کار آن اهل ناگ
خبر شد ابوطالب پاکدین | ز کردار آن فرقه مشرکین | ببالای کوه از پی آن گروه | رسید آن شهنشاه کیوان شکوه
بآرام تن باول بهر اس | صدا زد بآن قوم حق ناشناس | که چون شوی کوه از حرم | خرد گفت همت شاه همت کمر
بدانید ای قوم کز لطف رب | در این مکه زاده رو امشب | کز آن خلق با برکتی اکرم | ملک و وجود آورد از عدم
ولی فرض بر شاه بر خاص و عام | که دانند و خوانند او را امام | شما گر بفضلش کنید اعتراف | نمایید از کینه اش سینه صاف
بمانید در عهد روز الست | ز پیمان او بر ندارید دست | نثار و شما را برو دست | خدای جهان آفرین شرمسار
در اکنون گواهی بفضلش دهید | شریف و وضیع و سیاه و سفید | که اکنون از این شکل رفع سازد بلا | خداوند جن و ملک در بلا
ز فرمان من گر به پیچید سر | به تفضیل شما کوه بندد کمر | شما را نگونسار سازد بجا | در این سینه گردید یکسر بلا
نگردید تا سر نگون اینده‌ای | شما را نقد روت کار | نمایید بر خویش لازم تمام | که دانید این پیشوا را امام
نمایید بر فضل او اعتراف | مورزید از حکم حق انحراف | بگفتند پس در جواب آن گروه | که بودند ترسان ز لرزه بکوه
که بستیم و آسیم نامور | در این کوه یکسر بگیتی کمر | سر ماست در پای فرمان تو | بود عهد ما فرع پیمان تو
پس آنگاه بوطالب حق پرست | برآورده بهر دعا هر دو دست | ببارید چون ابر از دیده آب | بگفت ای خداوند رب الارباب

کریم و سبب ساز آقای من | خداوند معبود و مولای من | بذات و صفات تو ای سرمدی | بدین پسندیده احمدی
براه علی سرور اولیا | که مهرش بود خاک را کیمیا | بذریت حضرت فاطمه | که از ایشان جهان گشت با همه
بنام سه شوال الخیر او | که ائمه از انسان ز املاک | ببخشی از این بسته ایشان گناه | برحمت نمایی برایشان نگاه
بنا غلط شدگان عاصیاند | از آن قوم شد بر طرف اضطراب | شد از لرزه فارغ دل آن گروه | رها گشت از زلزله دشت و کوه
نوشتند در جاهلیت عرب | بلوح دل آن نامها از ادب | ز مضمون آن واقعه بی خبر | نمودند الفاظ آنرا ببر
برایشان ز هر جا که شد کار تنگ | سرود یا آنهای از آن در آمد بچنگ | برای فرح دست بر آن دعا | زدند و روا گشت آن مدعا
تو گفتی بآن فرقه سرکشان | **رفتن مادر امیرالمؤمنین بنزدیک خانه کعبه و ظاهر شدن** | کسی داده بود اسم اعظم نشان
چو من دور افتادم از مدعا | **علامات وضع حمل و شکافته شدن دیوار کعبه و داخل شدن او** | ز حال قریش و بنای دعا
بده ساقیا از کرم جام می | نوای مرا صاف کن همچو نی | ببخش آن می که هوشم کورد | دلم را ز مهر نبی خوش کند
شوم گر چه فانی نیندم جدا | جز از مدح او بر نیارم صدا | بیا ای برادر بکن باز گوش | بحرفی که گردد از آن تازه هوش
که ذکر خفی را جلی میکنم | دگر وصف نور علی میکنم | چو بگذشت بر حمل آن شهریار | بقدر ری که باید سپید و نهار
نه تا تار اعجاز او در شکم | بحیرت فتادند اهل حرم | دل فاطمه مادر آن جناب | پی دیدن روی او گشت آب
روان گشت آن بانوی سینه صاف | سوی کعبه از بهر امر طواف | که از مهر آن بانوی با نوال | شد از وضع حملش علامت عیان
بجو و لبس که بچید از دو روزه | نفس گشت در سینه او گره | از آن تیره که مردند اهل حرم | گروهی در آنجا نشسته بهم
نگنده بوضعی که باید بساط | شده مجلسی گرم از اختلاط | غرض آنکه بانو ز شرم کرد رو | به پیچید بر خویش دامن چو گوی
ولی شد بتر دو از کنش اختیار | بسوی در کعبه شد حلقه وار | نظر کرد با چشم پر از نیاز | بگفت ای خداوند دانای راز
توی آگه و واقف از حال من | به پیش عیانست احوال من | ز حشم انس بغیر تو نیست | کریم و سبب ساز غیر از تو کیست
بحق همین خانه محترم | که روشن از او گشته چشم حرم | به معمار اینخانه جدم خلیل | که معمور تو شد بکار اصیل
بمجموع پیغمبران رسل | بآیات و احکام از جز و کل | به جبرئیل نزولش ز بست | که باشد برایشان یقینم درست

بحق همین

که از عین رحمت بمن کن نظر

بحق همین طفل حاجت‌روا | که من دل براو بسته‌ام در شکم | سخن در شکم گوید آن شخص نور | کلامش مرا کرده چون نخل طور
بمن وضع این حمل آسان نمای | پناهم در این بار احسان نمای | مرا در نظرها مگردان خجل | ز وضع ورا وضع خود منفعل
همان ساعت از قدرت کاملی | ز تعظیم آن حمل بر حامله | شد از پشت آن خانه دیوار شق | ز هم باز شد چون در لطف حق
درون رفت آن بانوی سرفراز | بر او کعبه آغوش جا کرد باز | ز بیم وضع خویش گشته خجل | ز هم رخت داد جایش بدل
ز دیوار چون رخنه آمد بهم | بدیدند مردان اهل حرم | چو عباس پس از این بن عبد | بدیدند آن عز و فضل مزید
ز حیرت بر خود فرو | دو انگشت سوی کعبه نهادند رو | بدیدند از کعبه در بسته بود | بهم شق دیوار پیوسته بود
بسی سعی کردند چندین نفر | که شاید کشایند از کعبه در | بدیدند از کعبه در بسته بود | بیاید از حیرت خود فرو رود
برایشان نشد از قضا باز در | بماندند در پشت در آن قدر | که گشتند از سعی خود ناامید | چو حق بسته کی در کشاید کلید
ز انصاف بردند شد عیان | که حقیست در کعبه ستر نهان | چو ستری که حق پرده کم دکار | نباید بر ایشان شود آشکار
بر آن قوم چون شاه گردید بت | ز در باز کردن کشیدند دست | شما روز چو رفت و شد وقت شام | ز گردون بپا چرخ فیروزه فام
خبر شد ابوطالب با ملال | ز احوال و اوضاع و آرای کار | سوی خانه کعبه آمد شتاب | بر او باز شد در ز بعد ان
نظر کرد بر حالت فاطمه | که او داشت از ترس جان واهمه | بر او خواند در حال آنکه خدا | دعائی ز نام بزرگ خدا
بیاسود از نام رب کریم | دل پاک بانو از آن ترس و بیم | بدو گفت آن شیر یار عرب | که خواهی ز من چند سازم طلب
که باشند از ایشان ترا قابله | بآن نامور گفت بانوی بله | پس از هاتف غیب آمد ندا | که بر جا خود باش ای کدخدا
که آلوده دست زنان را کتار | نشاید رسد بر تن پاک شاه | کند هر که او کار را امتحان | فرستند شود بهر اینکار یار
پس آنگاه شد کعبه پر زیور | ز رخساره چار زن بحر حور | ز سر تا قدم در لباس سفید | رسیدند چو گلهای نو رسیده سفید
تو گفتی که آن چار زن پیرهن | ز بر کرده بودند از نسترن | گل مشک و عنبر در لباس | ز او شاعشا داده از کف حواس
سر از شرم افکنده نرگس بزیر | نه گشته چو بر چشم ایشان نظیر | ز بالای ایشان سر و دل باخته | زده طوق بر گردن فاخته
بود سرو را گرچه آزادگی | شده بهر ایشان سر قد ان غلام | غرض کعبه مانند صحن چمن | پر از گل شد از روی آن چار زن

برآورد از چار سو شاخ نور / ز گفتار گردید چون نخل طور
بآن چار زن از زبان صبا / برآورد آواز از مرحبا
چو آسوده گشتند آن چار زن / گشودند مانند بلبل دهن
به گفتند با آن زن حامله / که ای مظهر قدرت کامله
الا الا یا فی سلام علیک / لقد انزل الله نورا الیک
سلام جهان آفرین بر تو باد / ولی خویش از لطف حق ارشاد
بشارت ترا باد ای نازنین / که دارد ترا دوست جان آفرین
جهان روشن از مهر فرزند تست / مه و مهر در بند دلبند تست
سر سرکشان پایمال تو / بهشت است حق جوی آل او
بر آن چار زن بانوی نیکنام / ادا کرد بهتر جواب سلام
بآن چار زن گفت چون مه جبا / نهادند در پیش آن دلربا
ز بوی خوشش جنت عالیه / یکی حقه نقره پر غالیه
شدند از بر آیش زنخ خاد / نمودند دلداری فاطمه
براطراف آن شمع پروانه وار / پر خود گشودند از هر کنار
که ناگاه از مطلع عز و جاه / برآمد رخ عالم آرای شاه

برآمدن نهار رخسار شاه نجف مانند در شاهوار از صدف گوهربار

ولی میکنند از حدیثی ظهور / که هنگام مولود آن شخص نور
سوی خانه کعبه آمد نهان / تجلی به حکم خدای جهان
لیکن اوی فاطمه در زمین / حجابی به گستر در روح الامین
که بر روی دست رسول امین / نهاد در قنداق آن امام مبین
رسول خداوند بالا و پست / سوی خویش با ناز و دین برد دست
نمدار عارض شیر پروردگار / کنار رسول خدا الاله زار
علی ولی بر طریقی که خواست / رساینده بر گوش خود دست راست
کشید از اذان و اقامت صدا / علی در کنار رسول خدا
ز خیر البشر کرد رخصت طلب / برای قرائت امیر عرب
به پیغمبر مهر خیر الانام / که بر مهد او و نمودش سلام
اداکرد آن شیر پروردگار / شهادت به یکتائی کردگار
رسول خدا گفت با او نخوان / که از خوانده شرع تازه جوان
همانندم با اوان شه انبیا / قرائت نمود آن شه اوصیا
صحفهای پیغمبران تمام / نخستین ز آدم علیه السلام
ز نوح و خلیل و کلیم و مسیح / ز قرآن احمد به لفظ فصیح
بجوعی که از انبیای سلف / اگر بود حاضر وصی خلف
بر کیفیتی که بهتر ز من بود تراب / بود عالم دو قنداق کتاب
بهر حال شیر خدای ودود / نجات او قنداق از برای سجود
عیان شد از آن شیر پروردگار / شهادت به یکتائی کردگار
بگفتا محمد رسول الله است / ز کنه کمالش خدا آگه است
علی وصی محمد منم / ولی خداوند معلم منم
خدائی که از نقص باشد بری / با حمد کند ختم پیغمبری

بمن نیز امر

بمن نیز امر وصیت تمام / نماید خداوند حل و حرام
سنم پادشاه مه مؤمنان / بحمد خدای کلم جهان آفرین
چو شد کعبه در علی احمد شرف / جهان آفرین داد او را شرف
از آن مردم دیده ها حرم / حرم گشت خرم چو باغ ارم
صفای دیگر یافت رکن و مقام / زمین گشت چشم دار السلام
ز روی علی بست نوری تتق / چو خورشید تابان ز روی افق
فلک روز و شب کرد دوری بروزگار / ز رو سیم خورشید مهر انتشار
از آن چار زن یکنفر دست پیش / برآورد بر داشت او را ز خاک
سمنبر تنش دید پر فر و نور / برآن شاخ نورسته از نخل طور
نه آلایش خصم و خون پاک و صاف / قضا خسته ناشش کرده و بسته ناف
پس آن ماه نو را بدامن نهفت / نشانید آن نیک زن چون پری
علی بر رخش دیده ها باز کرد / همانندم سخن گفتن آغاز کرد
باو گفت ای مادر نیکنام / بود بر تو از حق درود و سلام
چو زن داد او را جواب سلام / بفرزند خود داد او بر نام
دگر گفت آن شاه خیبر ز نار / بآن زن که ای مادر مهربان

پرسیدن امام امم از حضرت حوا احوال پدرش حضرت آدم را

چو دارد خبر از کری آن شجر / که از مهر رویم دلش بود کرم
بگفتش که او را لقب در جلال / بود جای در رفعت ذوالجلال
در آن حال ابوطالب نامدار / ز غیرت ز جا جست با اختیار
بپرسید آن حال و گفت ای پسر / مگر نیستم من بر تو پدر
باو گفت در حال آن شاه دین / که آری تویی بابت من در یقین
مرا هم پدر آدم است / که او والد مردم عالم است
مرا و ترا کرده پروردگار / از این مادر و آن پدر آشکار
پس آنگه ابوطالب نامور / چو از صورت حال شد با خبر
سر از شرم خود افکند و بزیر / به کنجی خزید آمنه بی نظیر
سر خود فرو برد آن کدخدا / ز آزرم مادر بزیر ردا
زن دیگر آمد از آن چار زن / نبرد علی سید مؤتمن

معطر شدن دیگری از آن زنان شاه مردان علیه السلام

که در دست خود داشت پر غالیه / یکی ظرف از جنت عالیه
علی را ز خوا کرد حق و براو / نظر کرد آن سید کامجو
باو گفت ای خواهر من سلام / بتو باد از کردگار انام
باو گفت آن زن علیک السلام / ز نعمت رسی ای برادر بکام
علی گفت از حال عمم خبر / چو دارید بگو گفت آن معتبر
که نیکوست حالات او با تمام / به نیکی ترا میرساند سلام
بپرسید بوطالب پاک دل / ز حیدر که ای میوه ز دیت خجل
ترا کیست این خواهر و هم کلام / که زین رتبه هستند عالی مقام
باو گفت حیدر که این مریم است / که مانند او پاکدامن کم است
دگر عمتم من عیسی مریم است / که از شانش روح القدس همدم است

زن دیگر آمد در آن زاویه / برآورد از حقه آن غالیه
علی را از آن عطر خوشبوی کرد / ز بوی آن عطر خوش بوی کرد
زن دیگر آمد ز نیکو شاه / گرفتش ز مریم در آنجایگاه
یکی جامه با خویش آورده بود / که در دامن خویش واکرده بود
به پیچید در جامه آن شاه را / ید الله را قدرت الله را
پس آنگه ابوطالب نامجو / بآن چار زن کرد این گفتگو
که ای کاش کردی ختنه او کنیم / باین سنت واجبه رو کنیم
بر این طفل شایسته اشارت است / ز نامیت حال آن بهتر است
باو گفت پس آن زن جامه دار / که خوش شد زوال الفلک اقتدار
که فرزند تو پاک و پاکیزه است / بگوشش فلک مهر شیر آویزه است
به از قوت ظاهر و باطن است / تنش ایمن از گرد آهن است
مگر آنکه چون عمر آید بسر / بسر آید او را از آهن ضرر
ز دست یکی مرد ناپاک زاد / که آمرزد جوید ز قتلش مراد
که بر قاتل این شه نیکنام / خدا و رسول و ملایک تمام
نمایند لعنت به لیل و نهار / جهنم کشد بهر او انتظار
پس آنگه ابوطالب بی ملال / از آن زن بپرسید و جه ملال
که آنمرد مردود ملعون کیست / بگو تا بدانم از او نام چیست
به گفتش که آمرزد ناپاکزاد / بود ابن ملجم از آل مراد (لعنة الله علیه و علی آبائه)
پس از سی سال از رحلت مصطفی / بر آید کند ابن ملجم جفا (لعنة الله علیه)
بگوید علی ولی را شهید / کند آن سگ بدنهای پلید
همین شد ابوطالب کامیاب / که ناگه بر آمد بلند آفتاب
رسول خدا رحمت کردگار / در آمد بآن جایگه آشکار
علی را بکف همچو گوهر گرفت / از آن بانوان مطهر گرفت
چو از رحمت کامل حق نشست / در آورد و دست علی را بدست
سخن گفت با آن جناب / بپرسید و بشنید از وی جواب
علی سر بسی کرد آشکار / برای نبی رحمت کردگار
اگر چه بود از خدای جهان / نهان رازها از محمد نهان
در آن وقت غایب شدند آن زنان / بخود گفت بوطالب کامران
که ای کاش بود از زنان دیگر / برایم ز نام و ز نسبت خبر
بالهام پروردگار جهان / علی گفت ای والد مهربان
از ایشان یکی جفت آدم بود / که او مادر اهل عالم بود
دویم مریم بنت عمران صریح / که آمد ز دامان پاکش مسیح
سیم آم موسی بن عمران کلیم / که او کرد شوهر جوان یتیم
زن چارمین کاندر آن خانه بود / بمن جامه پیچید بد آسیه
که او در جهان جفت فرعون بود / ولی فر حق بهر او عون بود
برای پدر سوی اهل ادب / بگو شد علی آشکارا ز غیب
که آنزاده مرده بعد از وفات / برگیرد از آن نیمه ده از سر حیات
با و باز گو آنچه را دیده / دگر آنچه از گوش شنیده

ببالین او چون

ببالین او چون به پیچ دو مار / از آن مارها هیچ باکی مدار
که هستند بر نعش او پاسبان / بذکر جهان آفرین تر زبان
چو این گفت گوش از علی تمام / سخن گفت دیگر به خیر الانام
چو گردید فارغ از این گفتگو / بحال طفولیت آورد رو
در آن شب که از غیب شد آشکار / علی ولی شیر پروردگار

ظهور امور غریبه سماویه بعد از ظهور مظهر العجائب

بدیدند مردم که شد بر سپهر / یکی نور روشنتر از ماه و مهر
مضاعف شد از نور شمع ضیا / چراغان نمودند اهل سما
ز نور و ضیای سپهر برین / تعجب نمودند اهل زمین
خصوصاً یکی گروه قریش / که از ترس جانها نمودند طیش
مبادا که تأثیر امر عجیب / بایشان رساند ضرر عنقریب
چو گردید از شور و غوغا خبر / ابوطالب از خانه آمد بدر
ببازار و هر کوچه و هر مکان / گذر کرد آن سرور انس و جان
بهر جا که بگذشت آن ارجمند / برآورد آواز خود را بلند
که ای قوم گردید حجت تمام / در این شب ز پروردگار انام
شنیدند چون این صدا آن گروه / دویدند سوی شه با شکوه
بگفتند ای شاه کیوان مکان / چو نوری تابیده بر آسمان
که افکنده بر سینه ما هراس / ز سرهای ما رفته هوش و حواس
بفرمود آن سید معتبر / که از دوستان خدا یکنفر
در این شب شده از حکم پروردگار / بخیر و فلاح و صلاح آشکار
که در کار او حق بوجه کمال / ز عالم به نیکی رساند خصال
ز دستش بپا کار امت کند / بما ختم امر وصیت کند
کند یاری دین و ملت مدام / بود بهر پرهیزگاران امام
بر دیو چابک سوار او جاب / کند از شیاطین و اهل نفاق
بود زینت حق پرستان تمام / وصی و وزیر رسول انام
دلیل طریق هدایت بود / کلید در علم و حکمت بود
درخشنده بخت پر مایه / فلک زیر دست فعلش پایه
که از ضرب آن گوهر تابناک / شود عالم از شر گمراه پاک
بود آن ولی جهان آفرین / سر دین اسلام و جان الیقین
بر این وجه بوطالب پاکزاد / ثنای علی گفت تا بامداد
روان شد پس از صبح آن نیکنام / سوی غار مشرم بکوه لکام
چهل روز در رفتن آمد نهان / نهان گشت از مردمان الحذر
چو آمد سوی مشرم آن نامور / نمودش ز مولود حیدر خبر
ببالین آن مرد زاهد دو مار / عیان دید آن شاه در کنج غار
یکی همچو شام غریبان سیاه / یکی از سفیدی چو صبحگاه
تن زاهد مرده مانند گنج / شده مارها پاسبانش ز رنج
چو دیدند آن شاه را در زمان / نمودند در غار خود را نهان
همانندم ابوطالب نیکنام / فرستاده بر نعش زاهد سلام

باو گفت کز غیب شد آشکار — علی ولی شیر پروردگار
پس از قدرت خالق کامیاب — تو گفتی که برخواست زاهد ز خواب
آنکه مرده بار دیگر زنده شد — مگر اسم اعظم بر او خوانده شد
بمالید بر روی خود دست خویش — ره دین اسلام بگرفت پیش
بر گفتا گواهی دهم اینکه نیست — خدای بجز حق که ذاتش یکیست
نه مانند دارد نه دارد شریک — محمد بود [illegible]
بود او حبیب و ولی خدا — نماید پیام الهی ادا
علی ولی بعد از او پیشواست — بامل یقین شاه فرمان رواست
پسر سید نامدار نیکنام — که ای والد پیشوای انام
بهنگام مولود آن شهریار — بگو هر چه دیدی مرا آشکار
جناب ابوطالب نامور — باو گفت احوال را سر بسر
در آنحال آمد ز زاهد نمود — بشکر خداوند عالم سجود
پس آنسید آنزاهد سرفراز — سوی قبله رو کرد با پا دراز
بگفتا ای ابوطالب موتمن — بپوشان تنش را ز جامه ز روی
چو بر روی او جامه افکند شاه — برآمد ز تن جان آن مرد راه
دیگر بار شد زنده زین پر غرور — بسوی بهشت برین با سرور
بجا ماند بوطالب دلفروز — ببالین آن مرد دین تا سه روز
باو کرد هر چند سید خطاب — از آن مرد نشنید دیگر جواب
رسد در جهان هر که عمرش بسر — نباید کند زنده کانی دیگر
پس آنگاه برسید نامدار — دیگر باره ظاهر شدند آن دو مار
زبان را بالهام حق کرده نیک — بگفتند شاها سلام علیک
برو سوی حیدر ولی خدا — مشو بیشتر از کنارش جدا
که بهر نگهبانی آن جناب — کسی نیست امروز بیش از دو تاب
بپرسید بوطالب نامدار — از آن مارها باز در کنج غار
که چون مارهای دگر نیستید — بگوئید با من شما کیستید
بگفتند ما را اگر چه ز روی — ز طاعت نمی است ایمن و لب
ز اعمال ناشایسته آتش کرده کار — عیان کرده ما را چو لیل و نهار
که دور از بر شه از اذیت کنیم — نگهبانیش تا قیامت کنیم
ز پشت سر و پیش رو پیش روان — بر پیش محشر بسوی جنان
از آن نزد او خود بر او بستایم — که او را علمهای لشکر بستایم
روان شد ابوطالب نیکنام — سوی مسکن خود ببیت الحرام
ز اوضاع و اطوار آن مرد دین — بیفزود او را یقین بر یقین
بمروی ز انصار جابر بنام — که راوی است راوی این کلام
عیان شد که بوطالب سینه صاف — بود مومن و پاک و دل بی خلاف
چو غنچه دل پاک جابر شکفت — بر او رو آورد و دیگر بگفت
بپرسید او از رسول خدا — که ای سر ترا باد جان بر فدا
گروهی که از قدر بینند خورد — بگوئید کان شاه کافر بمرد
نبی گفت آگاه از علم غیب — جهان آفرینت بی شک و ریب

درآن شب کمو رفتم

دران شب کمو رفتم از روی زین — بمعراج در زیر عرش برین
بدیدم در آنجا یکی چار نور — نمودم سؤال از خدای غفور
که این نورها چیست آمد ندا — ز حق کای محمد حبیب خدا
یکی هست عبدالمطلب که بود — غلام در او پیمبر که بود
دوم هست بوطالب نامدار — که از قدر او یافت گردون مدار
یکی هست عبدالله نامور — که باشد ترا در حقیقت پدر
چهارم برادر بود بهر تو — که شد طالبش نام و در شهر تو
نمودم سؤال از خدای ذوالجلال — که یا رب توئی آگه از کل حال
بایشان چنین پایه از چه چیز — عطا کرده ای ای کریم عزیز
ندا آمد از درگه کبریا — بگویم که ای سید انبیا
از آنرو که ایمان خود را نهان — نمودند از ترس جان در جهان
کشیدند جور و ستم بیکران — تقیه نمودند و صبر اختیار
اگر مستمع پرسد از این ضعیف — که بودند در قوم ایشان شریف
کجا بود این سر و این جبر و بیم — بگویم که داناست رب کریم
که از بهر ایشان نمی بود دوست — بر آن فرقه سرکش بت پرست
چو تنها نبی کرد اظهار دین — بدیدی چه کردند با او زکین
اگر نیستی واقف از این سخن — بیا بشنو از [illegible] جام من
که دور ترا در این جام گیتی نما — سخن ریخته از [illegible]

بده ساقی آن می که روز جزا — برین شاه مردان شاه جان فزا

گفتار در بعثت سید ابرار صلی الله علیه و آله و سلم و نزول حضرت جبرئیل علیه السلم در کوه حرا بران سید دو سرا صلی الله علیه و آله و سلم

بیم ده آن جام می که ساز و جوان — دلم را که از غم شده ناتوان
بگو تا مغنی زنوای سرود — سراید برد هوش از چنگ و عود
که در بعثت سرور راستان — شود درست آغاز این داستان
به قانون این مقام حجاز — برون آید از پرده ساز و راز
بوجد آورد نغمه داوود را — رسد شاه بر منبر [illegible]
جهان آفرین بر جمیع انام — چو میخواست حجت نماید تمام
دهد از دم سید کاینات — دل مرده را از دلش آب حیات
برد زنگ کفر از دل روزگار — کند دین اسلام را آشکار
عیان در جهان روز نوروز شد — در آن طالع و بخت فیروز شد
نظر کرد حق بر دل مصطفی — پر از مهر دلی دید او را صفا
چو دل از هواهای قلبی بری — در آن جلوه گر فر پیغمبری
چو دل گشته از جان بر آن ذات — به پیمان ز خلق خدا بیش و بت
چو دل نیست از هیچ کس تر شناس — بجز حق ندارد ز کس هیچ باک
از او هیچکس نیست والاتر — بطاعت از او نیست کس بیشتر
سزاوار لایق تاج پیغمبریست — بکونین او را سروریست
بر اجابت حصن حصین — سزاوار دلداری مخلصین

بر او روی کیا ماه روزگار — نثار او [illegible]
نمود خش جهان آفرین انتخاب — برافکند از چهره حسنش نقاب
باو داد در دیده نور دیگر — بر او کرد از عین حکمت نظر
بدید آنچه را میتوانست دید — ز آثار صنع خدای مجید
چو بر آسمانها فتادش نگاه — بر او گذر کرد از مهر و ماه
ببرق سر عرش حق تا نسیم — ببوییت بر ساق عرش عظیم
شد از نکهت آن هوا تر دماغ — جهان شد معطر از صحن باغ
در آمد فلک همچه دریا بموج — فرو ریخت از روی ملک فوج فوج
بالهام وحی خدای جلیل — فرود آمد از آسمان جبرئیل
بوجهی که از مهر روح الامین — ز رنگی هوا چون تر شد جهان زمین
برون از افق در هوا پا نهاد — در آن پایه آتش اعلا نهاد
بوجهی که شد در افق پای پت — در آورده دست نبی را بدست
بیا زوی او حرکتی داد و گفت — بخوان ای که از خواندنت دل شکفت
بنام خدایی که او آفرید — ز آب منی کرد انسان پدید
پس از سوره اقرأ اش آیه ها — بیاموخت با وحیهای خدا
روانش گشت و برگشت بار دیگر — بسوی [illegible] دیده داد کر
بهمراه او روح الامین از فلک — رسیدند مقدار الف ملک
پس آنگاه میکال و مقدار الف — فرود آمد از هوا انچه بر صف
برای نبی رحمت کردگار — نهادند یک کرسی زرنگار
چو کرسی ز زر [illegible] — قضا کرسی عرش کرده مقام
قضا کرده ارکان آن را بپا — ز آثار تقدیر صنع خدا
چو کرسی که آن را بعرش برین — قرین کرده لطف جهان آفرین
ز در و زبرجد بهر پایه ها — جهان آفرین داده سرمایه ها
ز صنع الهی شده آشکار — ز یاقوت رمانی آبدار
ملایک نهادند از سروری — بفرق نبی تاج پیغمبری
تقوب تا عرش پروردگار — شعاع سر شمع شبهای تار
حبیب خدا حضرت مصطفی — چراغ شبستان اهل صفا
بدست شرف بخشش لوح و قلم — بداوند گرو بیان یک علم
که در دست شاه پر چم آن لوا — گرفتند جا قدسیان در هوا
چنان سبز و خرم نمود آن علم — جهان گر شد رشک باغ ارم
ایا رایت حمد پروردگار — سپهدار دین رحمت کردگار
نفرمایک دیده جهان آفرین — چو عرش برین گشت کرسی نشین
تو گفتی چو خورشید بدر دجی — بر آن کرسی مکرمت کرد جا
در آنحال گفتند کروبیان — بخیر البشر سرور قدسیان
که با این لوا باش کرسی نشین — بکن حمد او را بعرش برین
خطیب و ادیب و فصیح و شریف — بحمد خدای خبیر و لطیف
عیان زبان بیانرا گشود — خدای برین را زبانش ستود
ملایک بسی آنزمان [illegible] — نهادند رو بر فراز سپهر

پس آنگه

پس آنگه ز کوه حرا شیر نر — چو خورشید تابنده آمد بزیر
ز انوار دیدار آن آفتاب — نیاورده دیده کسی دید تاب
چو از هر دو تا دیده ای گشت مست — ندیدند آن شاه و بیرا درست
کسی را نمی بود یارای آن — که بیند رخ عالم آرای آن
بهر سنگ و بر هر درخت و گیا — گذر کرد آنشاه در عرض راه
ز تعظیم کردند شه را سجود — نمودند بر روی سلام و درود
کشیدند بهر تحیت صلا — سلام علیک ای نبی خدا
سلام علیک ای رسول خدا — که بر حق نمائی رسالت ادا
چو شد آگه از کار شیطان دون — دل آن لعین گشت دریای خون

آگاه شدن شیطان از بعثت سید انبیا و ناله کردن آن بیحیا

بر آمد ز سوز جگر ناله اش — که بر چرخ پیوست دنباله اش
بپیچید در کوه فریاد آه — چو وحشی که زاید از آن گروه
شنیدند آن ناله را هر گروه — در آن وقت از دشت ها تا بکوه
ولی چون نبود از قضای خدا — علی ولی از محمد جدا
شب و روز همره آنشاه بود — چو نجم فروزنده با ماه بود
نمود از جناب محمد سؤال — که از بهر این ناله کر چیست حال
نبی گفت آمد زرب جلیل — برای رسالت بمن جبرئیل
چو وحی الهی بسویم رسید — در آن وقت ابلیس شد نا امید
که او را پرستند بر روی خاک — گریبان او گرد از این ناله چاک
دلش سوخت زین درد [illegible] — بر آورد فریاد آن نابکار
دل خویش خوش دار یا مرتضی — که من راضیم از تو چون رضا
ترا هم چو من هست روشندلی — توئی مثل و مانند من یا علی
مرا هر چه از وحی آمد بگوش — بگوش دل تو رسید ای سروش
ز هر چیز کاید مرا در نظر — ترا ملهم غیب سازد خبر
اگر چه خدا را پیمبر نه ای — ز پیغمبر شرف خیر کمتر نه ای
وزیرم توئی در زمان حیات — مرا جانشینی تو بعد از وفات
پس آنگاه آمد حبیب اله — بسوی سرای خدیجه ز راه

ایمان آوردن خدیجه کبرا زوجه جناب رسول خدا

سرای خدیجه از آن شخص نور — پر از نور گردید چون نخل طور
ز دیدار او دیده های حرم — منور شد و گشت فارغ ز غم
خدیجه بپرسید از مصطفی — که ای بلبل گلشن با صفا
نسیم تو امروز افزون شده — ترا حال یا او دگرگون شده
درخشان چو نوریست در روی تو — که نتوان نمودن نظر سوی تو
نبی گفت این نور پیغمبریست — که از آفت و نقص و زوال بریست
بمن آمده وحی پروردگار — که آیین حق را کنم آشکار
بگو ای خدیجه که غیر از خدا — نباشد پرستش کسی را روا
بجز حق ندارم خدای قبول — محمد بود مر خدا را رسول
خدیجه بگفتا بسی سالهاست — که خاطر نشین من اینحالهاست

زنان از برایت بکردم سلام / که پیغمبرت نیز دانسته ام
بیک های حق جهان آفرین / بحقیقت سید المرسلین
پس آنکه خدیجه زبان برگشاد / شهادت بداد از سر اعتقاد
بنی گفت ای بانوی بانوان / نموده است سر مرا ناتوان
بکرد است ناگه هم هنگامه / بینداز بر روی من جامه
خدیجه بیفکند بر روی عبا / بر پیچید بر خود شه انبیا
شد از مهر قیلوله سرگرم خواب / بخوابید در سایه آن آفتاب
در آن حال از جانب حق رسید / ندائی بسوی رسول مجید

نزول سوره مبارکه یا ایها المدثر

که ای جامه پیچیده بر خویشتن / بپا شو پس آنگاه و بگشا دهن
بترسان ز قهر خدا خلق را / بدور افکن از دوش این دلق را
بیاد خداوند خود را بپای / بزرگش بخوان از سر اعتقاد
زجا جست آن شاه با فر و هوش / رسانید انگشت خود را بگوش
صدا را باقتدا بر کشید / دوباره صدای شش بکلام رسید
صدای بر آن شنید آنچه بود / در این عالم از شش آتش وجود
کسی را که منحوست آن اثنای فرد / بگوش و دل شه آن صدا جا کرد
بگوشی که از متدعا بود کر / چو آمد بر آن شد ز گوش دگر
غرض چون آن جناب خدیجه بخفت / بیاورد ایمان ز صدق درست
بجو میخواست گردد دلش مطمئن / که وحی نبی هست از یا ز جن

رفتن خدیجه نزد ورقه ابن نوفل و سئوال و جواب

رسید است پیغام رب جلیل / بگو نبی از دم جبرئیل
بتحقیق آن بانوی بانوان / بسوی پسر عم خود شد روان
که او ورقه نوفلش بود نام / بجای پدر بود قایم مقام
خدیجه بیامد بر گفت عم / نهاده در جاهلیت قدم
نهاده بدین مسیح بنی / شده از طریق قریشیان جنبی
بسی خوانده و دیده از هر کتاب / که از آسمان آمده فصل و باب
ز بس برده با اهل حکمت بسر / بسی از حقایق شده باخبر
گذشته بد و نازش سال او / اجل با زمانه زده بال او
نظر بسکه از آن جهان دوخته / دو شمع جهان بین او سوخته
خدیجه چو آمد بنزدیک اوی / باو کرد از بهر تحقیق روی
بپرسید از وی که جبریل کیست / بگو تا بدانم که جبریل چیست
چو بشنید آن نام را ورقه گفت / که از نخل امید گلها شکفت
به قدوس قدوس حق است او / تعجب فزوده دلش را ازو
بپرسید از بانوی بانوان / که ای روشنی بخش روح روان
چگونه بری نام از جبرئیل / بدین شهر کو نام خدای جلیل
نیاید بپرستندها بر زبان / بود نام بت بر زبانها عیان
خدیجه باو گفت ای ابن عم / چنین ادعا میکند شوهرم
محمد که فرزند عبدالله است / که او در حقیقت رسول الله است

بنزدیک او آمده

بنزدیک او آمده جبرئیل / رسیده وحی خدای جلیل
باو گفت ورقه که از آن جناب / فراوان بود وصفها در کتاب
بود راست گفتار احمد تمام / ستوده است او را خدای انام
کند باز راه صلاح و رشاد / ایا دختر عم درون دار شاد
که جبریل ناموس اکبر بود / پیام آور هر پیمبر بود
شده نازل از کردگار رحیم / از آن پیشتر بر مسیح و کلیم
ز توریه و انجیل من خوانده ام / هم از قول استاد فرخنده ام
بمن گشته ظاهر که پروردگار / در این وقت خواهد نمود آشکار
کسی را به پیغمبری در حرم / که باشد یتیم آن نهال کرم
خداوند عالم پناهش دهد / بقرب خود از لطف راهش دهد
پس از فقر او را نماید غنی / کند پشت اعدای او منحنی
دهد مژده بهر سؤالش جواب / بگیرد ملک از برایش رکاب
سلام و تحیت بر آن نیکبخت / کرشتند سنگ و گیاه و درخت
دهند از برایش به پیغمبری / شهادت بقرآن حق قوی
دگر کرد با مهد علیا خطاب / که در باب احمد شب و وقت خواب
رسیده بگوش و دلم این صدا / که در مکه شخصی بحکم خدا
کند بندگان را بحق رهبری / بعالم کند ختم پیغمبری
همانا که این گشته الهام حق / بود احمد و اوست مبعوث حق
سزاوار تر نیست از وی کسی / که خلق نکو باشد او را بسی
کنند بار پیغمبر ایا بد و سر / نکرده ز ارشاد او مردم گذر

رفتن خدیجه نزد عداس راهب نصاری و جواب و سوال نمودن

پس آنگاه شد آن مه بانوان / سوی راهب از نصاری روان
که بد نام آن مرد راهب عداس / شده خم ز پیری قد او چو داس
که از مزرع زندگانی درو / نموده است مرگ از پی خود بجو
بهر دیده ابروش آویخته / بر او فوج مژگان فرو ریخته
از آن آمد راهب خدیجه سؤال / نمود و باو گفت ای بی همال
مرا باخبر کن که جبریل کیست / بگو در حقیقت که معنیش چیست
وی رفت بر گوش راهب فرو / که بسیار بروی تعجب فزود
بجولان قدوس قدوس گفت / گل نخل امیدش از گل شکفت
بپرسید از بانوی بانوان / که ای چرخ پیر از سوالت جوان
شنیدی کجا نام از جبرئیل / بشهری که بهر خدای جلیل
پرستنده کس را نیفتد بدست / در آن نیست جز بتگر و بت پرست
در آن سرزمین از جبل تا جبل / بلند است از هر طرف نام هبل
بود بر زبان نام عزی و لات / پرستند طاغوت و جبت و مناة
براهب قسم داد بانو که او / زند مهر بر لب از این گفتگو
نسازد عیان گفتگوی نبی / ز بر خویش و قوم و ز بر اجنبی
پس از عهد محکم باو گفت بانی / که گوید محمد که از بانیان
ز چرخ برین جبرئیل امین / بنزدیک او آمده بر زمین

که کرده چو در حرم آمد است علم / نهد در طریق رسالت قدم
کشاند بر راه خدا خلق را / نشاند فریبنده و زرق را
چنین داد راهب ببانو جواب / که بخت تو بیدار و خصمت بخواب
بود پیک حق حضرت جبرئیل / بسوی مسیح و کلیم و خلیل
بر پیغمبران دیگر آن جناب / رسیده است وحی و رسانده کتاب
ورا نام ناموس اکبر بود / بر پیغمبران جمله رهبر بود
ولی گاه شیطان تن و چون ملک / شود جلوه گر زیر چرخ فلک
بمردم کند خویش را آشکار / کند مرغ ناموس از سر او شکار
بدیوانه خویش از روی لاف / رساند خبرهای کذب و خلاف
پی دفع شیطان دیو دغا / نویسم برای شما یک دعا
دعا را سوی احمد ببر / اگر دیو از جن و شیطان است
بزودی شود هر طرف منهزم / بگوید دیگر اینچنین گفتگو
دگر آنچه میگوید آن حق پناه / رسید است پیام از خداوند ما
شود ظاهر از وصف او معجزات / که لغزاند از شبهه پای ثبات
کند دور از هر خردمند شک / که سویش ملک آمد از فلک
چو برگشت آن بانوی بانوان / بسوی محمد شه انس و جان
بدیدش که بنشسته خویشتن / نشسته در آن انس مؤتمن
باو آمده از خدای جلیل / امین خدا حضرت جبرئیل
بر او آیه چند را از کتاب / رسیده از او در خاک گفت آن جناب
که در سوره نون تجلی قلم / جهان آفرین کرده یاد قسم
بهر چیز کرده نوشته اند از کتاب / قسم ای جناب رسالتمآب
که از نعمت حق نه دیوانه / نه از عقل و ادراک بیگانه
هر آن چیز گو تو ز حق گفته / در معنی از بهر و لب سفته
ز سعیی که بر پاکنی گفته / سزاوار احسان بی منته
توئی صاحب خوی و خلق عظیم / پسندیده کردگار رحیم
خدیجه چو بشنید آن آیه ها / که بودش ز اعجاز پیرایه ها
پریشانیش شد از کاوش بجو / ز صدق یقین شد دل او یقین
چو گل خاطر انور او گشاد / شد از صحبت مصطفی سینه شاد

رفتن عداس راهب نزد حضرت پیغمبر و تصدیق او

بوقتی که آن بانوی بانوان / شد از نزد او آمد و راهب روان
بر آن پیر در حال نه عقل و هوش / که غافل مباش وز آن شو دلی
اگر صورت حال تفتیش کن / بمعنی خرد پیشه خویش کن
به پیری و بر فهم بیدار و بیدار / رخ کاروان ها بآن شهریار
باقبال فیروز و بخت جوان / شد آن پیر سوی محمد روان
چو آن شاه دین را بخدمت رسید / جمال و علامات او را بدید
نشانها که از او خوانده بد در کتاب / سراسر عیان دید در آن جناب
باو گفت ای پایه عقل و هوش / بمن وانما از کرم پشت دوش
نبی کرده سؤال او را قبول / نظر کرد بر پشت دوش رسول

قفا و دوش مهر

قفا و دوش مهر نبوت نگاه / درخشان چو خورشید در صبحگاه
بروی قدم های شاه او فتاد / پس از سجده تقدیس حق کرد یاد
قسم خورد راهب بصدق و یقین / که آری بحق جهان آفرین
که موعود موسی و عیسی توئی / جهان را دلیل و دل آسا توئی
رسنده حق را ایت توئی / بفردا شفیع قیامت توئی
توئی سید و سرور انبیا / پسندیده درگه کبریا
خطیب و شریف و نجیب و ادیب / فصیح و بلیغ و لبیب و حبیب
ز خاک رهت عرش را زیب و زین / توئی رحمت الله در نشاتین
توئی خاتم کل پیغمبران / توئی رهنما بهر آن رهبران
بگو با من ای رحمت کردگار / که آیا شود حکم پروردگار
که شمشیر بران کشی از نیام / ستانی ز گردنکشان انتقام
ز آب دم تیغ جنگ و جهاد / دهی خاک آتش پرستان بباد
چلیپا بهم بشکنی روز جنگ / کنی خورد مغز بتان را بسنگ
کنی کفر را آنچنان پایمال / که بچالاک گردد نیاید بحال
براهب نبی گفت کز حق هنوز / نگردیده این شب مبدل بروز
ندادست فرمان که از مشرکین / بجویم ز شمشیر خونریز کین
بدو گفت راهب که خویشان تو / نباشند آگاه از شان تو
نیایند بر عهد و پیمان تو / نیارند سر زیر فرمان تو
دلت را بسی تنگ و پرخون کنند / ترا هم از این شهر بیرون کنند
برآورد حرم از فراقت خروش / بسی بحر غیرت در آید بجوش
رسد آیه اقتلوا المشرکین / بسوی تو از حکم دیان دین
اگر زنده باشم در آن روزگار / فدایت نمایم سر و جان و تن
کنم از تو دفع سپاه عدو / کنم پا ز خون خویش را سرخ رو

نزول آیه وانذر عشیرتک الاقربین و طلبیدن و دعوت کردن رسول این جم خویشان خود را و قبول کردن ایشان دعوت آنجناب و قبول اورا

خوشا حال آن راهب حق پرست / که ننهاد از راه حق پا ز دست
پس از آنکه مبعوث شد مصطفی / ز ایمان حرم یافت اول صفا
بمردم بسی کرد دعوت رسول / نکردند از جاهلیت قبول
دل حضرت مصطفی گشت تنگ / بینکند مضراب دعوت ز چنگ
پس از پرده غیب روح الامین / عیان گشت بر سید المرسلین
بیاورد این آیه را از کتاب / که حق کرده ختم رسل را خطاب
که خویشان نزدیک خود را ز من / بترسان و بگستر بر خویشتن
برای کسانی که پیرو شوند / برای تو و مؤمن از نو شوند
بفرمان حق بهترین عرب / نمود از کرامت علی را طلب
باو گفت صاعی ز گندم بگیر / پس از پختنش ساز خورد و خمیر
بفرما که آن آرد و سامان کنند / دگر ران زیک قدح بریان کنند
یکی کاسه چوب پر کن ز شیر / بر این وضع خوش باشد مهمانپذیر

طلب کن کسی و کمر از ایشان بب / بعبد المطلب سید از عرب
ز پیر و جوان قوم خود را بخوان / بر ایشان بگستر در این بزم خوان
پس آنگاه از حکم خیر الانام / علی نیز آماده کرد آن طعام
طلب کرد از اقربا ده کسی / به قولی چهل تن بیک قول سی
به مهمانیش وعده دادند جزم / نهادند روز دیگر رو به بزم
چنین گفت در عرض ریم بولهب / پر از کینه سینه پر از خنده لب
که احمد کسان میکند از طعام / تواند کند سیر ما را تمام
نداند که هر یک بیکدم سیر / ز یک قمچ بریان و یک طشت شیر
خورد گوشت چندین سیخ کباب / بر ایشان بجای طعام و شراب
عرض چون بمهمانی از رسول / نمودند آن میهمانان نزول
ابوطالب و حمزه و بولهب / چو عباس سرور قوم عرب
کسی بود هر جا ملیت عیان / گشودند بهر تحیت زبان
بآیین اسلام خیر الانام / بر آمد ز جا کرد رد سلام
بر ایشان که آمد از آن انحراف / که ورزید با ایشان سینه صاف
پس از حکم آن رحمت کردگار / گرفتند هر یک به مجلس قرار
بفرموده بهترین انام / علی ولی کرد حاضر طعام
یکی نان و بریان و شیری که داشت / بیاورد در جماعت گذاشت
پس آنگه نبی از خدا برد نام / نهاد از کرم دست بر آن طعام
هر آن خوان از آن دست معجز نما / چو نعمت فرستاد برکت خدا
نبی گفت بسم الله آن طعام / خورید و برید از خداوند نام
نیامد خوش آن قوم را آن ادا / که بشنود رخ از شه انبیا
ز بس گشته ها بر ایشان وجوع / نمودند لابد بخوردن شروع
بخوردند آن نان و بریان و شیر / فراوان بسیار و گشتند سیر
اگرچه آن قوم پر شد شکم / طعام محمد نشد هیچ کم
نا بجا آن شاه و خویشان شاه / بجز رشته قاعده در بارگاه
نبی خواست تا دعوت کرد گاه / نماید برآمد از آن آشکار
ز نا بودی خویشتن بولهب / بر انگیخت بیهوده بگشود لب
کز این میهمانی طلب کار را / عجب جادوئی کرد در کارها
ندانم چو سحر و چه تدبیر کرد / که ما را از این خوان بسیر کرد
نموده مرا سحر او تلخ کام / بخوردیم و باقی بود آن طعام
نگشتم کم از خوان او هیچ چیز / نمانده ز ما اشتها هیچ نیز
در آن روز از قول آن بو الفضول / نفرمود اظهار دعوت رسول
چو رفتند ایشان ز مهمان سرا / دگر با علی گفت خیر الوری
که فردا هم از نان و بریان و شیر / چو روز گذشته تهیه بگیر
ز اولاد عبد المطلب بخوان / ز پیر و جوان جمله را بخوان
که امروز نشنیده از من سخن / نمودند این قوم تسخیر من
مرا خوش نیامد که امروز فاش / کنم مطلب خویشتن با این اوباش
علی مثل روز گذشته طعام / کشیده بهم قوم را با تمام

بیاورد و بر خوان

بیاورد و بر خوان برنا و پیر / نشستند و خوردند و گشتند سیر
چو گشتند فارغ ز اکل طعام / بیامد محمد علیه السلام
باعمام و اقوام خود کرد رو / سر رشته بگرفت از این گفتگو
که ای آل عبد المطلب کان / ندارم برای کسی در جهان
که بهتر ز من بهر اقوام خویش / ره خیر آورده باشد به پیش
اگر من شما را نمایم خبر / که در صبح یا چاشتگاه یا سحر
فلان انجمن مینمایند تاخت / یکی چاره باید در این کار ساخت
شما مینمائید باور تمام / که من گفته ام راستی در کلام
بگفتند آری توئی راستگوی / نداده دروغ و خلاف از تو روی
نبی گفت بهر شما خیر خواه / کسی نیست چون من بود جمله گاه
نیاورده کس بهر اقوام خویش / به آنچه آورده ام من ازین پیش
که هر خیر در وی مهیا بود / همه خیر دنیا و عقبی بود
بدانید ای خویش و اقوام من / ز اولاد اعمام و اولاد اعمام من
که رب اهل عالم جهان آفرین / مرا کرده پیغمبر آخرین
مرا گفته خویشان خود را ز بخت / بخوانم بآیین و دین درست
بترسانم آن قوم را از جزا / که در کار ایشان بود نا سزا
شما اید خویشان نزدیک من / همه آگهید از بد و نیک من
ز دیده بد و نیک من دیده اید / بمیزان تحقیق سنجیده اید
نبوده است در گفت گویم خلاف / نه کذب و نه بهتان نه لاف و گزاف
طعام قلیلی که برنا و پیر / در این بزم خوردند و گشتند سیر
ز اعجاز من کم نشد آن طعام / که می بود از برکت حق تمام
بود نظیر همان مائده / که بر قوم عیسائیان آمده
پس از خوردنش هر که ورزد خلاف / ز ایمان نکرد و بمن پاک و صاف
جهان آفرینش کند آن عذاب / که بروی نیارد دل سنگ تاب
بگوئید تهلیل پروردگار / نمائید تصدیق من آشکار
که سازد شما را جهان آفرین / بروی زمین پادشاهان دین
بدنیا و عقبی کند سرفراز / شما را ازین گفتگوی بی نیاز

تکلیف رسول خدا اقوام را در باب ایمان آوردن و وعده خلافت از برای کسی که بیعت در اسلام نماید

بدانید ای قوم و خویشان من / که هستید آگاه از شان من
که پروردگار جهان آفرین / که کرد او بحکمش سپهر برین
به شخصی نداده است پیغمبری / ملائکه از بهر دین پروری
نموده است از اهل بینش گزین / کسی را که او را بود جانشین
پس آن وارث آن پیمبر بود / ز مقدار با او برابر بود
برادر بود بهر او در حیات / وزیرش بود تا زمان ممات
کنون از شما هر کسی پیشتر / شود مؤمن آن کس بود خوبتر
مرا او وزیر و برادر بود / بمن در کرامت برابر بود
مرا او بود وارث و جانشین / بود سید و سرور مؤمنین

بود او به فرمان رب کریم / بر ایشان چو هارون برای کلیم
به بینیم اکنون که پیشی کند / بمن جانشینی و خویشی کند
کند عهد و پیمان و بیعت درست / در آید بآیین و ملت نخست
برادر مرا او است چون جبرئیل / خلیل و دلیل و کیان و کفیل
شود چون جهان آفرین یار من / بهر ورطه باشد نگهدار من
نیارد اگر از شما انجمن / کسی بیعت و عهد و پیمان من
جهان آفرین دیگری انتخاب / کند سازد از بهر این کار باب
گشاید ز دل عقده های مرا / بجا آورد وعده های مرا
پس از من نماید ادا قرض من / بجا آورد سنت و فرض من
پس از من او هم بود جانشین / بود شاه و سالار دنیا و دین
نجنبید از آن قوم شخصی ز جا / بماندند در پیچ خوف و رجا
بر آمد ز جا کان آرای دین / علی ولی سابق المؤمنین
ز پیشانی آن سر و سرور زمن / تتق بست بکشوری تا انجمن
که خورشید تابنده شد ذره وار / ز نور علی شیر پروردگار
بفرمود پس سید او صیا / بآن سید و سرور انبیا
که من میکنم بیعت و همرهی / بهر شرط و پیمان که فرمان دهی
نبی گفت بنشین تو بر جای خویش / که شاید بزرگان بیایند پیش
نجنبید از جای خود هیچکس / وز آن انجمن بر نیامد نفس
چو تا بار بنمودند بر آن مکین / نکردند قبول از شه مرسلین
سخن کرد تکرار گفتار خویش / نیاورد کس پای مردی به پیش
بغیر از جوانمرد اهل یقین / علی ولی سید المتقین
که در حال فرمود با مصطفی / بر این عهد من مینمایم وفا
نبی گفت او را که چون کودکی / نشین تا بیایند از ایشان یکی
علی ولی شیر پروردگار / از آنجا بکی رفت بر جا قرار
ولی یکباره از باد و برجاست / جوابی نیامد ز جمع یکی است
پس آنگه نبی رحمت کردگار / دگر باره دعوت نمود آشکار
بسویش نکردند آن قوم رو / نکردند اذعان فرمان او
مگر عندلیب گلستان دین / علی ولی صالح المؤمنین
که او را طلب کرد خیر الانام / باو گفت کردی وفا تمام
پس او کرد بیعت به سلطان دین / بر آمد ید الله از آستین
بر او آفرین کرد حور و ملک / سر او کند کرد آنه فلک
رسول خداوند پست و بلند / لعاب دهان در دهانش فکند
ولی شد دل صاف پاک علی / ز آب دهان نبی صیقلی
پر از علم و حکمت از او سینه شد / بآیین و دین زنگ آیینه شد
نظر کرد بر همگنان بولهب / بخیر البشر گفت کای بو العجب
که دادی به پسر عم خود را جزا / بهر چیز که می بود او را سزا
ترا چون به پیمان اجابت نمود / ز پیمان و بیعت اطاعت نمود
فکندیش آب دهن در دهان / عجب مهربانی نمودی عیان

نبی گفت

ز فضل خود از جرم ما در گذر

نبی گفت او را پر از فهم و علم / نموده آن موج دریای حلم
بجستند از جا خود آن گروه / بر فتند با خشم چون وحشی بکوه
کمی خنده کردند در عرض راه / باطراف کردند بعضی نگاه
از ایشان یکی گشت گستاخ تر / به گفت ای ابوطالب معتبر
محمد علی را نمود اختیار / ببعضی ترا کرد ای شهریار
یکی را دعا با فرزند خویش / توئی پیر و او چه افتد به پیش
تو باش از مطیعان فرزند خویش / بچشم انت باز در بند خویش
تو گفتی که رو بر دل او خراش / ولی او نکرد آنچه بایست فاش
نگه داشت در سینه ایمان نهان / که چندی چه میزاید از هر زمان

تاکید جناب رب العالمین رسول امین را در باب دعوت و تبلیغ آن حضرت

پس از بعثت خویشتن مصطفی / کشید از قبایل فراوان جفا
بغیر از علی و خدیجه قبول / نجا هر نکردند دین رسول
نه از آل هاشم نه از اجنبی / نکردند تصدیق قول نبی
یکی گفت دارو محمد جنون / یکی گفت فاسد از او گشته خون
یکی گفت من چون روم خود بخود / برد از پرستیدن لعل و ود
یکی گفت ترسم که لات و عزی / دهند از بلائی با محمد جزا
یکی گفت من دشمنم با فلان / پرستیم چون یک خدا در جهان
عرض داشت ترسان نبی تا سه سال / از آن قوم جاهل ولی پر ملال
نمیکرد تبلیغ دعوت ز بیم / نمیخواند کس را بدین قویم
مگر آنکه را بخت میگشت یار / که خود دین حق مینمود آشکار
نبی بود در انتظار فرج / که تا کی شود رایت کفر کج
شود در جهان کار دین میان / ز پیشش در آیند مردم بدین
چو چندی شد ایام ایشان امحال / خطاب آمد از قادر ذو الجلال
که فاصدع بما تؤمر و اعرض عن المشرکین / مکن هیچ پروا ز ارباب کین
ترا هر چه فرموده پروردگار / بگش در دو سر تا کنی آشکار
پس آمد بمسجد شه پاک زاد / بر آمد یکی جهد و پیچ ایستاد
باواز خوش با صدای بلند / ندا کرد آن سید ارجمند
که ای فرقه های گروه عرب / خصوصا گروه قریشی نسب
بکار نمایم شما را طلب / که سازم شما را شهان عرب
شما را کنم سرفراز عجم / نشینید بر تخت کسری و جم
نه تنها در این نشاء شاهی کنید / بفردوس هم پادشاهی کنید
بیائید خود را سعادت امید / بیکتائی حق شهادت دهید
بکشید از جهل خود و بت بپیچ / از این کیش باطل بد آرید دست
سر خویشتن زیر انداخته / بجا شیشه در پیش خود ساخته
گروهی که بودند حاضر ز کین / تمسخر نمودند با شاه دین
بسی خنده کردند بر کیش خویش / بگشتند بیگانه از کیش خویش
نشسته بولهب گفت با مطلب / بر انگیخت فکر و بی تبا تب

بی ادبی نمودن ابو لهب پلید نسبت بسالار دین و نزول سوره تبت

که تفسیر تبت بود در زبان عرب   هلاکت که آید از آن جا بلب
پس آمد ز مردود ناپاک جفت   بجز ابتر هرزه بسیار گفت
که تبت با جفت خود آن لعین   بیازارد و ایذای سلطان دین
بطرق سرش کردها پختند   بر آتش بسی رنگها ریختند
پس از مهر آن مرد و زن از خدا   بیاورد جبریل تبت یدا
که از بولهب قطع باد او دو دست   در آتش فتد با هلاکت بپست
بگرد و نگهدار او مال او   ز چیزی که باشد بدنبال او
ز نش که هیزم کش دوزخ است   بگردن یکی رشته‌ای از نخ است
تهیاست آن آتش پر شرار   که از جان ایشان برآرد دمار
غرض کرم آن گروه قریش   بر آن رهنما تلخ کردند عیش
ز حکمش نکردند جز سرکشی   جوابش ندادند جز ناخوشی
بجانش نکردند قصد ضرر   ز ترس ابوطالب نامور
چو گاهی کسی را که شد بخت یار   نهان کرد اسلام را اختیار
رسیده جمعی ز ظلمت بنور   قوی گشت دین نبی در مرور
ز ویها که گردنکشان فرصت تاب   شد از آتش غصه و غم کباب
برفتند با قهر و کین مشرکین   بنزد ابوطالب پاک دین
بگفتند با او که ای سرفراز   محمد زبان کرده بر ما دراز
ز تیغ زبان کرده ما را ذلیل   بوجهی که ما را بریده سبیل
خدایان ما را بجز ناسزا   نگوید نترسد ز لات و عزی
بزرگان ما را بگوید بله   شمارد ضررهای ما را سفه
سخنهای او گر ز بیچاره‌ای است   چو ما زنده باشیم بیچاره نیست
وهداوند تا بهر آن بهال   بهم آوریم آنقدر ملک و مال
که از وی غنی تر کسی در قریش   نباشد ز سامان و اسباب عیش
شود هر زنی را ز ما خواستگار   دهیم و کنیمش بجو شهریار
بدار و چو دست از خدایان ما   محمد بود بهتر از جان ما
محمد بود گرچه ای شهریار   ز نسل برادر ترا یادگار
ترا نیز ما خویش و خون بنده‌ایم   برویت وز این باب درمانده‌ایم
توی گشته سید و سرور ما شهرها   کنون هرچه باید بکن آشکار
جناب ابوطالب از هیچ باب   نداد آن شکایت کنان را جواب
طلب کرد و سالار اخیار را   رسول خداوند جبار را
محمد چو آمد باو کرد رو   بگفت از چه باب این گفتگو
که تو قوم را ساختی دادخواه   وز ایشان بگردون رسانیده آه
شده مرغ دلهای ایشان کباب   نبی گفت از بهر عشش جواب
که جز نیکی و خیر خواهی من   کجا دیده ای شه مؤتمن
ابوطالب آن گفت کو را تمام   بیان کرد بهر رسول انام
رسول خدا گفت ای جان عم   بذات و صفات الهی قسم
که این فرقه سرکش بت پرست   گذارند گر ماه و مهرم بدست
ببخشند روی زمین را بمن   چو شام و عراق و حجاز زمین

که از حکم پروردگار

که از حکم پروردگار جهان   نه پیچم سر خویش را یک زمان
نمیخواستم العیم از این سخن   برای اطاعت مگر این سخن
که بر این سخن گر گشایند لب   شوند از امیران قوم عرب
همه صاحب شوکت و شان شوند   عجم تابع حکم ایشان شوند
بدنیا و دین پادشاهی کنند   تجلد بر این هرچه خواهی کنند
بگفتند آن فرقه دادخواه   بهر سلسلۀ دین شاه ختم پناه
کلمهای آن گفت کو را بیان   که شاید ابوطالب کامران
چو خود بشنود گفت کو ما شاه   شود از برای بتان کینه خواه
غرض گفت سلطان دین مصطفی   که باید ز اخلاص و صدق و صفا
شهادت بیکتائی حق دهید   ز راه کج و بت پرستی رهید
نمائید از بهر من اعتراف   که هستم رسول خدا بی خلاف
بگفتند آن مشرکان در جواب   بدلهای بریان و چشم پر آب
که از سیصد و شصت معبود دست   بداریم و گردیم یکتا پرست
نمی‌آید این کار هرگز ز ما   اگر سنگ و باران ببارد ز سما
زمانه از این کار گردد عجب   که گردیم خوار و زبون در عرب
چو دیدند آن قوم از چپ و راست   که سر در نداد و سر باز خواست
ز دلهای ایشان رفت صبر و قرار   گرفتند هر یک رهی در کنار

شکایت نمودن قریش تبه دیگر با ابوطالب و حیله‌ی ایشان که عماره ابن ولید را بدهند و جناب رسالتمآب را بگیرند

پس از بعثت شاه ختم پناه   جناب محمد حبیب اله
بدیدند چون فرقه مشرکین   که هر روز گردد قوی پشت دین
گرو در بآیین و دین رسول   نمودند فرمان حق را قبول
بر آشفتگان تیره شد روزگار   که از دست ایشان برون رفت کار
تنی چند رفتند از مکر و فن   بسوی ابوطالب مؤتمن
بگفتند با او که ای شهریار   محمد ز ما برده صبر و قرار
ز افسانه پیشین بگذشتها   بهم بافته پیش ما سرگذشتها
نموده بنا رسم و آیین نو   که رو در آورده در دین نو
تزلزل فکنده است در دین ما   بهم برزند رسم و آیین ما
کند دعوی وحی و پیغمبری   کند از بتان مردمان را بری
ز دست و زبان محمد بجان   رسیدیم ما ای سر سروران
عماره که باشد ولیدش پدر   جوانی از او نیست خوشتر دگر
نباشد ز اشراف قوم قریش   کسی چون عماره مناسب بعیش
بیا ای شهنشاه خورشید فر   بگیر آن جوان را بجای پسر
بده در عوض مصطفی را بما   که سازیم از او دور دل را زدا
بکین بتان مغز او را بسنگ   بکوبیم و گردیم فارغ ز ننگ
نماند بما در عرب عیب و عار   که گردند جز بت پرستی شعار
ابوطالب پاک دین گفت باز   بآن قوم بی همت حیله ساز
که انصاف با من نکردید هیچ   فکندید در رشته حیله پیچ

که از من بگیرید فرزند من نمایید آزار دلبند من
نمایند جان از تن او جدا بخوانش نمایید رنگین ردا
چو این داغ را بر دل من نهید بمن باز فرزند خود را دهید
که او را بگیرم بجای ویت کنم از برای شما تربیت
شما را که گفته که من ابلهم که یکباره گیرم پسر را دهم
شما را ازین گفت گو باد ننگ بخون چهره بر سینه از غصه تنگ
پس آن قوم از قول آن شهریار گرفتند در پیش راه فرار
نمودند دمهای خود را رسم چو روباه از شیر خورده رم

رفتن مشرکین نیز در رسول امین و گفتن که یکسال با خدای ترا عبادت میکنیم و تو یکسال خدایان ما را و نزول سوره قل یا ایها الکافرون

پس از چندگاه دیگر مشرکین بر فتند سوی رسول امین
بگفتند با آن شه انبیا که ای نور چشم محبان بیا
بیا تا کنیم این زمان آشتی اگر چه ره صلح نگذاشتی
بیا تا نمائیم یک سال ما عبادت برای خدای شما
تو هم باش سال دیگر بت پرست بر اینو جا آورد دل ما بدست
بر این عهد و پیمان کنیم اعتراف نمائیم از کین همه سینه صاف
رسول خدا چون شنید این سخن همه راست شد موی قهرش بتن
پی رد گفتار آن کافرین یکی سوره آمد ز جان آفرین
که از صورت معنی آن لغات بر انداختن بایدت صوات
پس از نام حی جهان آفرین خدا گفته در سوره کافرین
بگو یا محمد که ای کافرون بیایید زین فکر باطل برون
که هرگز نخواهم پرستید من بتان را که آن شما را انجمن
شما در عبادت چو مایستید پرستار معبود من نیستید
نیم من پرستار چیزی که خود پرستید و سازید چون بعد و ود
شما هم پرستار آن نیستید که من می پرستم اگر زیستید
شما راست دین شما انجمن بود بهر من دین و آیین من
چو این سوره را آن گروه پلید شنیدند و کردند قطع امید
که از دین خود باز گردد رسول چو ایشان کند بت پرستی قبول
سر تیر تدبیر ایشان شکست کشیدند از مکر و افسانه دست

بی ادبی کردن ابوجهل با جناب رسالتمآب و افکندن بچه دان شتر

بجویی که بودند ثابت قدم بانوار خیر البشر مبدم
بروزی ز مسکن بمسجد رسول نمود از برای عبادت نزول
بمحراب آن بهترین عباد بدرگاه حق در نماز ایستاد
یکی جامه سبز چون نوبهار ببر کرده آن رحمت کردگار
فکنده کهن جامه خود ز دوش شده چرخ اطلس از آن کهنه پوش
بمسجد رسیدند از مشرکین گروهی پر از خبث و طغیان و کین
فکندند یک بچه دان شتر بر آن پشت همایون آن شاه حور
ملوث نمودند آن جامه را بیازرد آنکه عمامه را
چو فارغ شد

چو فارغ شد آن سید حق شناس ز مسجد برون رفت با آن لباس
روان گشت با سینه پر ز ریش بسوی ابوطالب عم خویش
باو گفت ای عم عالی نسب چگونه شمارد مرا در عرب
که دارد کسی با چنین خوار زار بجز من نسا و لاد آل نزار
بپرسید بوطالب از وی سبب نبی از سر قصه بکشود لب
ز اندام بوطالب آن موی همه موی غیرت بر آورد سر
طلب کرد و شیر ژیان حمزه را بیان کرد آن ماجرا لا مزه را
بر فتند بر مصطفی بهر کین ببر منزل فرقه مشرکین
ولی شیر نر حمزه بر دست تیغ گر آنها در ایشان ندارد دریغ
چو دیدند آن ناکسان دم بکند که آمد ابوطالب نامور
هژبر ژیان حمزه بر داشت تیغ کمر بسته بر داشت تیغ تیز
بوقتی بدیدند کز دست کار برون رفته سر گشته راه فرار
همه جنگ و گشتند بر جای خویش فکندند از بیم شمشیر پیش
زبانها نهادند گرو بیدند نه گفتند چون و نه گفتند چند
بفرمود با حمزه آن شهریار که آن بچه دان شتر را بیار
بر خساره این جماعت بمال که گردیده اند این زمان گنگ و لال
پس از حکم آن سید حق پرست گرفت اند ایر آن رحم را بدست
بمالید بر روی آن سرکشان که هیچ از نشستند از بیم کین نشان
پس از دست حمزه بچوگان زبیل رفو شد آنها قوم ریش و سبیل
تفکر کرد و گردن بالا به پ بگفتا مرا داد از حمزه دست
در آن دم ابوطالب نامجو بسوی رسول خدا کرد رو
باو گفت ای بهترین عرب ترا هست در نزد ما این حسب
بر از جمله اهل عالم توئی سر سروران اهل عالم توئی
توئی فخر اولاد عبد مناف فلک باز داد از بار قدر تو ناف
بیا ساقی باده پیمای من در این نشأه کن شاد سودای من
مرا هست می ساز از جان خویش وفا و عده خویش را کن ز پیش

امر فرمودن جناب رب العزت بجناب حضرت رسالتمآب که چهل روز از خدیجه دوری کنند و بعد از آن نزد وی بگردد تا حامله شود بفاطمه زهرا

میم ده که میکرد از کیل ایاغ دل او دیده ام روشن و تر دماغ
مغنی سرآید ز نو این نوا که در بزم عشاق باشد روا
ز مولود خیر النسا فاطمه رسانم بعرض عزیزان همه
که از این داستان میشود تازه هوش گشایید از روی اخلاص گوش
چو مبعوث شد حضرت مصطفی گل خیر گلزار صدق و صفا
گذر کرد از عمر او چند سال که از مهر دین داشت در دل ملال
زیاد از تنی چند قول رسول نکردند تصدیق و ایمان قبول
خدا خواست تا فاطمه غم زدا شود از برای رسول خدا
سرانجام اسباب ایجاد او نمود و بر آن کرد تقدیر رو
که روزی جناب رسول انام بجوز این قوم کوشش در ابلاغ تام

علی بود با حمزه بت ستیز ابوبکر و عباس و عمار نیز
دیگر ابن مخشاع و دیگر عمر گشوده از پی استراحت کمر
که ناگاه شد بر رسول جلیل عیان صورت اصلی جبرئیل
چو بال همایون بهم کرد باز گذر کرد از هر نه بوم حجاز
گذشت از همه کوه و دریا و دشت هم از مغرب و هم ز مشرق گذشت
در آورد آن مرغ فرخنده فال ز مینو طبق یک سفید از پر بال
تو گفتی که طاوس عرش برین دهد جوجه از تخم گوی زمین
پس آنگاه آن هدهد خوش خبر ز منقار شکر فشان بخت زر
که ای سرور اهل سلیمان غلام کنیز تو بلقیس عزت مقام
جهان آفرین میرساند سلام بسوی تو ای بهترین انام
که باید بگردی بفرمان رب جدا از خدیجه چهل روز و شب
که این دور از مهلت آن نگار گل خیر سر آورد بر کنار
پس از حکم حق شد رسول خدا چهل روز و شب از خدیجه جدا
که در روزها روزه بود آنجناب به شبها ز طاعت نمیکرد خواب
فرستاد آن بهترین انام نخستین بسوی خدیجه پیام
که چون پاک شیدم ز سر مهر دست نباید که آید گمان بد است
ز تو دوریم نیست از دشمنی نه بد خوئی و مکروه طبع منی
مرا امر فرموده پروردگار که یک اربعین گیرم از تو کنار
در این چله امری چو قوس قزح شود آشکارا فزاید فرح
جهان را دهد خرمی چون بهار ز نیک اختر آن فیض باید هزار
تو در حق خود غیر نیکی گمان مبر از من و از خدای جهان
که هر روز در باب تو چند بار جنابیست با فیض سیار کردگار
مدار از غم جای من وهم که تا وای بنت اسد فاطمه
در این اربعین تا سر منزلم تنم دور و پیش تو باشد دلم
تو هر شب در خانه خود ببند بآرام دل باش ای ارجمند
ز تسبیح و تقدیس حق و ثنا بذکر خدا باش در رخت خواب
خدیجه بفرمان بدر دجی بسر منزل خویشتن شد جدا
ادا در سر شب نمودی نماز در خانه محکم نمودی فراز
بدرگاه آن پرده آویختی ز رخ اشک از دیده ها ریختی
بجان جگر دادی از آه خویش ز هجران آن شاه با فر و هوش
بجا جامه خواب انداختی بناچار هر دو ز شب ساختی
که آن چله یکبار گذشت و نور رشید مبدل شب هجر بر روز شد
بیاورد پیغام رب جلیل بسوی رسول خدا جبرئیل
که امشب بهنگام افطار خویش مفرما طلب هیچکس را بپیش
بخور هر چه خواهی کند زین طبق تو مهمان و میزبانت حق
نظر کرد میکال را دید شاه گرفته بکف یک طبق همچو ماه
طبق بعد بر مجمع عز اکرم پر از میوه بوستان ارم
ز سندس روپوش یکه وشال فکنده ز روی قدری ذوالجلال
نهاد آن طبق را

نهاد آن طبق را ز روی ادب فرشته بنزد یک محبوب رب
رسید از تجمل بعبید رحمان که بندد در خانه را آنجناب
بحیرت فرو رفت آن مقتدا که دور است بخل از حبیب خدا
بهر شب مرا حکم میکرد شاه که در میکشودم که هر کس زراه
در آید شود میهمان نبی اگر خویش یا بیگانه یا اجنبی
در این شب چه امر آمد ای ارجمند در خانه را گفت محکم ببند
نبی گفت امشب کسی سوی من که آید مده اذن داخل شدن
که تنها ببایید خورم آن طعام بغیرم بود خوردن آن حرام
علی پس بحسب نبی حکم در زمان در خانه بست بر مردمان
چو آن روز فیروز آمد بشام زگردون چو چرخ فیروزه فام
طبق را علی برد بعد از نماز بنزد مصلای آن سرفراز
پسندیده قادر ذو الجلال کشیدند از سر آن طبق دستمال
در آن بود انگور و خرمای تر دگر جام آبی ز یاقوت تر
بقولی دگر میوه آن سیب بود ولی دور از آن دست آسیب بود
بهر حال خورد آن شه بی نظیر از آن میوه و آب گشت سیر
پس آنگاه یک آفتابه از آب بیاورد جبرئیل چون آفتاب
فرو ریخت یکی طشت چون قرص ماه بیاورد و بنهاد در پیش شاه
ز جبریل و میکال آن آب پاک گرفت و نمک طلعت تابناک
نهاد آن شه بر زانوی چپ دو دست دو دست حبیب خدا را بشست
سرافیل از دستمالی که بود فروزان چو مهر سپهر کبود
بخشکاند آن دست مهر آداب بسوی هوا شد طبق چون حباب
بپا خواست احمد پی از نماز باو گفت جبرئیل کای سر فراز
برای تو واجب تر است از نماز که سوی خدیجه روی زود باز
نمایی با ماه منظر قران ببخشی باو در ظلمای کران
که امشب بتقدیر پروردگار شود مادر مؤمنان باردار
در این بار ذریت طیبه بار آورد امه ثیبه
همان دم حبیب خدا شد روان سوی خانه بانوی بانوان
خدیجه بفکر همان یار بود نه در خواب بود و نه بیدار بود
که زد حلقه بر در شه انبیا بسی مهر و فا و صفا و حیا
خدیجه ز جا جست و فرمود کیست که شب میزند اندر این گه کیست
برای کسی جز محمد روا که حلقه بر این در کند آشنا
بفرمود در حال با او نبی که هستم محمد نیم اجنبی
خدیجه چو بشناخت آواز شاه ادا کرد حمد خداوند ماه
که سوی منش مصطفی آمده در این چله بیرون چو تیر آمده
چو مرغ هوا بال و پر باز کرد ز جا جست و از خانه در باز کرد
دل بلبل بوستان صفا شکفت از گل عارض مصطفی
چنین داشت عادت جناب رسول که هر شب چو کردی بمنزل نزول
وضو ساختی پس دو رکعت نماز نمودی پس آنگه در عیش باز

[illegible]

در این شب سوی خانه چو آفتاب / چو آمد نبی شد سوی جای خواب
برآورد از دست انگشتری / قران کرد با زهره چون مشتری
شد از پشت او نور زهرا جدا / چو در در صدف شد بحکم خدا
بدل گشت غمهای بانو بعیش / ولی از جفای زنان قریش
خدیجه که شد دل در اندوه و کین / همیشه بدی با تجلد غمین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که از قدرت و حکمت کامله / بزرگ شده از مصطفی حامله
با در شکم گشت زهرا انیس / شد آن حور انسیه او را جلیس
[illegible] / شد آن شکر افشان شیرین زبان
خدیجه نکرد از کمال حیا / عیان حال او بر شه انبیا
که جبریل روزی بر خیر البشر / بشارت رسانید داد این خبر
[illegible] / خدیجه ببار آورد فاطمه
روان شد بخانه شه حق پناه / چو شد داخل [illegible] در عرض راه
صدای خدیجه بگوشش رسید / که با یک کسی گفت و شنید
چو آمد کسی نزد بانو ندید / بپرسید از وی رسول مجید
که ای [illegible] خانه [illegible] بود / که با دختر [illegible] گفت و شنود
خدیجه باو گفت این سخن / بود در شکم کو این طفل من
شده آن شکر [illegible] شیرین سخن / انیس دل و مونس جان من
[illegible]

[illegible]

[illegible]

بوجهل

فنا سازم آن عقبه را امیه دیگر شیبه عتبه را قسم خورد هر کو در جنگ بدر از ایشان جدا گشت سرها ز صدر

سر ابو جهل برد در چاه قضا و از قضا بهر عبرت نگاه غرض حمزه با چون سپاه آگهی که بوجهل پر کینه از گمرهی

نمود است آن زشمار خفیف شمرده است اعوان او در ضعیف ز غیرت شد و شیر یار پر ز خون جهان گشت در پیش او نیلگون

بخواند از روی اندر لب چو بشنید شد شیر موی تن از غضب ز جا جست بر خورد بی اختیار بسجد روان گشت با بخت یار

کمر بست با بوجهل دون را گرفت همه جامه سرنگون را گرفت بفرق سرش تا شکاری رفت در افکند آن کینه ور را به پشت

بوجهی که پشت کمانش شکست سر ابرهم استخوانش شکست چو شیری که خوی نماید شکار شد آن شیر بر سینه او سوار

بوضعی بهم آن لعین با شغر که چند ره پند بوجهل مرد دویدند از سرکشان قریش که روی بسر وقت ایشان به طیش

گرفتند از حمزه بوجهل را نمازش شب یکی با اهل را پس آنگاه عار در دشنام کرد ز هر چیز بدتر از او نام کرد

به گفتند با حمزه قوم جهول مگر کرده دین احمد قبول که ثابت قدم در هوادارش بدست و زبان میکنی یاریش

به گفت آری آیا ز روی غضب گشود از شهادت به توحید لب ز تیغ زبان و ز بازو و دست دل و سینه اهل کین را بخست

شد از شیر و بت پرستان جدا روان شد بسوی رسول خدا نبی دید سیمای ایمان در او ز عین توجه بدو کرد رو

ز قرآن بر او خواند آیات حق قوی شد دلش از کرامات حق ز بر نام و آیات و قانون دین قدم زد براه طریق یقین

چو در راه حق گشت ثابت قدم در اظهار شهادت بر آورد دم جناب ابوطالب نامدار خبر دار شد چون از این کار

یکی قصه از شعر انشا نمود درآن حمزه نامور را ستود نبی گفت احسن علی گفت زه گشود از لب اهل ایمان گره

ولی مومنان در میان گروه چو یک لاله بودند در پای کوه

شکایت کردن بعضی از اهل دین از تعدی مشرکین و داد خواهی نمودن از رسول امین در نفرین و تسلی دادن آنحضرت ایشان را

که آن فرقه جاهلان چون شب از آن کلاه سر که قند بر پر

ز اصحاب شاه رسالتمآب یکی مرد دین بود با تن حباب بیکر و دراز دست قوم قریش که پا در پی او نهاده به طیش

از ایشان بوی ظلم رو داده بود بر ختم نبیین شکایت نمود که تا کی بنفرین این ظالمان نکردند زبان که در هر زمان

نمایند آزار و ایذای ما شکسته چو خاطر سراپای ما نمودند زبس که بما اعدا زده جان ما رفت آرام و تاب

زگفتار آمد

ز گفتار آن مرد دل سوخته شد از مصطفی چهره افروخته بگردید در دیده آن جناب در اندک زمان جار و گفت ای جوان

که پیش از شما مردمان بوده‌اند که از ظلم آتش نجا بوده‌اند بزندان و بند گران مبتلا فزوده بر ایشان بلای بلا

ز دندانه اره و تیغ تیز شده فرقشان تا قدم ریز ریز بتن شانه آهنین داده جا نه گشتند از دین خود و رجا

شکر بجا یار بید در پیش تاب نورزیدند با نفرین شتاب بکردند از قوم شاید کین در آن نیز شد اکثر بدین مبین

پس از قوت و صبر و معنوی در آخر شود باز و یار قوی بوجهی که تنها رود یک سوار ز ارباب ایمان باقصی دیار

نترسد بجز از خدا در حضرموت به شخصی بجز زنده لایموت رسید جناب نبی آنجناب شد از شکوه ساکت دل شان ز تاب

دگر کرد روزی جناب رسول برای عبادت به مسجد نزول

دیدن کشید بر عماره و اهل بیت و یاسر از اذیت کفار و بشارت دادن

بهنگام رفتن رهی گذشت بعمار و بر اهل بیتش گذشت که آن جو گروه بودند دین اختیار قریش ستم کرده زد در کنار

چنان مینمودند آزارشان که از ظلم شد ساخته کارشان یکی را ز بس تازیانه بتن رسید در دیده چو گل پیرهن

یکی را جبین از بنفشه طپانچه یکی را بدن پر ز خون از درفش یکی کرده غش افتاده بجا یکی گشته از ضرب اعدا هلاک

نه پای گستاخ و نه دست ستیز ستمدیده دست و ستمکار تیز دل سید المرسلین بکر سوخت چو گل عارض از آتش بر فروخت

بوجهی شدش دیده پر آب که شد خانه صبر و طاقت خراب تو گفتی ز نفرین اهل الدین شود سوخته دوده اهل کین

ولی مصطفی رحمت کردگار ز بس بود دریا دل و بردبار نفرمود از خوی خلق آن جناب برای قریش ستمگر عذاب

بشارت بر قوم ستمدیده داد که رضوان برای شما دیده باد شما نیک باشید و این قوم زشت مقامات ایشان بهشت

بگو وعده کامیت جای شما بگو میدهد حق جزای شما

آوردن ناجی ابن منذر هفتده شتر و هفتده غلام از برای رسول امام ص

روایت کند ابن عامر شیر که روزی جوانی چو بدر منیر که بر صورت چارده ساله بود خط نو بر درخشش هاله بود

ز ابطح سوی مکه در صبحگاه رسید و نیاسوده از رنج راه نشسته بر یک ناقه راهوار غلامان بسیار با او سوار

به پرسید آن نوجوان غریب ز اهل حرم چون گل عندلیب که ای از شما گشته خوشبو نسیم بگوئید کو آن رسول کریم

که آورده پیغام پروردگار به گفتند با وی که در پی چه کار جواب ادا در پسندگان تا جوان که شد والدم از جهان حاجت

در این راه بودیم با هم سفر قضا برد او را به راه دگر ندیده جمال شه کاینات سرآمد مرا او در این ره حیات

وصیت بمن کرده در حین قضا که ایم سوی رحمت کردگار بر این غلامان و اموال ما بآن شاه گوییم با دحال ما

که با بخت من آورد رو سوی تو دلی گشت محروم از روی تو نمائید اگر هر ای گروه از آن سید و سرور با شکوه

که این مال اگر نماید قبول شود راضی از روح بابم رسول ز من شاد گردد روان پدر نماند مرا آرزوی دگر

ابو البختری این سخن کرد گوش دل او ز حرص طمع خورد جوش فریب جوان را بجود سهل کرد اشارت به بوجهل نااهل کرد

جوان را بگفتا اگر خواهیش او که حقار رسول شمارت دکی جوان نزد بوجهل دون شد بیا بر او دید مای تامل گشاد

چو در روی ندید از صفات رسول نخوانده از زبان فریب کول فریبنده را گفت از این شه مرد ز نازارتی بادر روی تو زرد

بوجهل گفت ای ز خوی اجنبی نداری تو هیچ از صفات نبی توئی صاحب مکر و فریب ترا نیست از این مدعا نصیب

روان شد جوان مرد و آورد روی بهر سو بگردید از بی جستجوی پس از سعی بسیار از مصطفی خبر یافت از صاحبان صفا

چو آمد بنزدیک آن شهریار درا او دید اوصاف او آشکار مشرف بپابوس شه گرد او بخاک در شش شکر رب

سر فخر او سر ببالا بپت رسیده و بوسیده از شاه دست با و گفت احمد که هست ای پسر ترا نام ناجی و منذر پدر

به گفتا بلی ای شه کاینات توئی منذر و بهر ناجی نجات نبی گفت با آن جوان نکو که آن هفتده ناقه و بنده کو

که بر هر یکی رخت و بیت بار بهر بار بکشند غلامی سوار غلامان که باشند هفتده نفر ببر رخت زر بیفت و زرین کمر

فلان و فلان و فلان نامشان بود بر فلان وجه اندامشان جوان گفت ای سید حق پناه تمام ایند بر درگه بارگاه

نبی گفت بسپار اموال را که میدانم از باب تو حال را محمد منم نسل عبدالله که از بهر این مال موصی لهم

چو در است آن ناجی رستگار که حقت بر رحمت کردگار بپردار دین کرد تسلیم مال نمود از شفیع قیامت سوال

که روز قیامت شفاعت ز رب کند بهر ناجی و منذر طلب شه انما انت منذر رسول نمود از جوان شکسته را قبول

ابوجهل چون گشت آگه ز حال که تسلیم خیر البشر گشت مال چو دیگ طمع سینه اش خورد جوش بر آورد پس آه و لیه خروش

بر آورد آن ظالم رو سیاه بصد مویه و نوحه فریاد و آه که ای آل غالب ایا انجمن اگر غالب آید محمد بمن

به خنجر کنم

به خنجر کنم سینه خویش ریش کشم خویشتن را به شمشیر خویش اگر یاری من کنید ای گروه بگردید بی عزت و بی شکوه

کسی بهر کعبه فرستاده مال محمد به بگرد آن گرفته وبال گرفتند از سای ما بال ما بر او تیره گرده است اقبال ما

چو بر داشت آن مال ما را همه کند او شبانی ما را رمه ز بس کرد فریاد آن کینه جو نیاورد فریادرس رو باو

شد آن جامه در بر با حسرت سوا بنا حرز و آب غار و قجار یکی تیغ از بد قمار یکجب در آن شهر گردید از هر طرف

گروه زر گرگان قوم عرب که بودند بهر نبی در غضب برای چنان طمع با هم شریک بوجهل بکیار گشتند لیک

بسوی بنی هاشم آمد خبر که بوجهل افروخت از کین شرر همیدم شود آتش افروخته از آن گر دوانید دودمان سوخته

ابوطالب و یاور آنش سوی شده پر گشادند پروانه وار بگرد محمد چراغ حرم بماداگر خواهدش کس گزند بهم

روان شد ابوطالب با شکوه بپا استاده سوی آن گروه به گفت از چه قصد نبی کرده اید ز ما خویش را اجنبی کرده اید

نه ما ئیم کمتر ز خورد و بزرگ ز نسل شریف قصی ترک ابوجهل دود داد او را جواب که احمد بریده ز ما صبر و تاب

ز جا زبان ساز بانرا فریب بخود کرده مال حرم را نصیب از آن مفخر کاینات تمام شریکیم در این خزینه تمام

چو ما را از آن مال رای بهره کرد جراحات دلهای ما تهره کرد بمالیم سر زخم او را چنان که آنها نیاید بهاء دونان

باو گفت بوطالب معتبر که بکشیم تا باز جوییم خبر ز کیفیت حال جوییم رهی که این کار را در رسد کوتهی

پس آنگاه بر گشت با حق شناس نمود از جناب نبی التماس که آن مال‌ها را با ایشان دهد که از فتنه و شور ایشان رهد

نبی گفت ای عم عالیجناب ابوجهل چون میکند اجتناب نه از مال و را داسم حبه نه اتباع او را او سهم حبه

ز مطبخ چو سگ خورد آب عدس شود برده دیگ او را هوس باو گفت بوطالب نامور که ای قره العین اهل نظر

بکمدار خود ده شتر بار را ببوجهل ده مفت خوار را نبی گفت ای عم عالی نسب بگو تا ابوجهل و قوم عرب

که آن ناقه‌ها را محمد تمام کند بار از آن متاع و غلام بیارند و نمایند هر یک سوال از آن ناقه تا صورت شرح حال

بفرما داد رای آب و تراب بهر یک دهند آن شترها جواب شهادت بر حقیت او دهند بآن شخص آن مال یکرو دهند

ابوطالب نامور کرد رو بسوی ابوجهل و اتباع او بگفتا که احمد شترها نما بانصاف سر میکند با شما

که فردا چو طالع شود آفتاب کنند بار اموال را با دواب بپرسند از اشتران حالها بهر کس که گویند آن مالها
همه وا گذارید از حکم رب زد عون تا حق نبدید لب نمودند آن فرقه پر ستیز دل خویش را راضی اقرار نیز
نمودند در پیش خود این کلان که هستند آن ناقها بی زبان نگویند چون هیچکس را جواب محمد چه و هد مال را با دواب
کشیدند چون قوم رنج از علاج رضا شد ابوجهل بر آن علاج چو از گردش چرخ فیروزه فام بر آنگونه روز گردید شام
نماند ز اندیشه شد چشم حسرت سفید سفید شد که آن صبح صادق دمید ابوجهل کافر در آن بامداد سوی کعبه آمد به سعی زیاد
نمود از جهالت میل سجود باو صورت حال خود وا نمود باو سعی بسیار کرد از نیاز بپایش رخ خود بمالید باز
باو گفت ای آرزو بخش من مکن شیر مسارم درین انجمن چنان کن که با من درین مجمعا نمایند امداد این ناقها
بحقیقت من شهادت دهند ز خصمم نجات از شماتت دهند چهل سال کردم برایت سجود بسوی تو ام هیچ حاجت نبود
برایم کنون حاجتی داده رو برآور برای من این آرزو که سازم قلاده یکی از طلا بگردن به بندم ترا بر ملا
ز تاج مرصع و سیم افسرت کلاه کیانی نهم بر سرت بدستت و پایت کنم با نسیم دو میل طلا باد و خلخال سیم
ز لؤلؤ یکی قبه سازم ترا بسی صاحب رتبه سازم ترا ز بس اندرون هبل بود سنگ نیامد از آن گفت گو تاب تنگ
ز بس گفت بوجهل راز و نیاز ز حیرت دهان هبل مانده باز که تا که برآمد بلند آفتاب ز رخسار شاه رسالتمآب
ز اتباع بوجهل و قوم رسول نمودند مردم بمسجد نزول بیاوردن آن اشتران از جواب سوی کعبه با بارهای گران
نبی گفت بوجهل را کن سؤال از این اشتران تا بگویند حال بپرسید هر چند بوجهل دون نفس از شترها نیامد برون
پس آنگه جناب رسالت پناه حبیب خدا و نبی خورشید و ماه بپرسید از ناقها شرح حال بگفتند یاران شتر بی مجال
بحکم خدا با زبان فصیح به لفظ درست و بیان صحیح که ای سید و سرور مرسلین محمد حبیب جهان آفرین
بود حق تو ای رسول انام غلامان و اموال ما با تمام عیان شد که حق بر آن حضرت است نصیب ابوجهل دون حسرت است
دگر گفت ای سید با وفا ابوجهل سنگین دل بی حیا که بار دگر ناقه ها را خطاب بکن تا بگویند شاید جواب
ز بی شرمی خویش بوجهل دون نیامد ز راه جهالت برون دوباره نمود از شترها سؤال جوابش نگفتند و گشتند لال
نه بخشید او را

نه بخشید او را هبل هیچ سود که او بود هیچ و هبل هیچ بود خدائی که او را نشد زو خبر کجا دارد از بنده خود خبر
هبل را در آندم اگر بود دست دهان ابوجهل را می شکست غرض شد ابوجهل را اهل دون زبان گاه روشن شده دل ز خون
تو گفتی که از درد حسرت بمرد که آن مالها را محمد ببرد نگشتند آگاه آن مشرکین ز حق چون ابوجهل بی قهر و کین
ز بس بود از آنهاشان دل و دیده کور **رسیدن خطاب رب العالمین در اعراض مشرکین بحضرت بنزول عذاب** زراهی که دیدند گشتند دور
ز جهل و عناد و تعصب قبول نکردند آیین دین رسول ز بس از جفا فرقه مشرکین نمودند تکذیب سالار دین
جهان آفرین خواست تا ناگهان عذابی فرستد باهل جهان که سوزد بهم پاک و ناپاک را کند خالی از عاصیان خاک را
بغیر از نبی و ولی هر که بود بر افتد بیکدم ز ملک وجود فرستاد حق آیه از کتاب بسوی نبی کرد او را خطاب
ز رحم و مروت رسول امین طلب کرد بخشش ز جان آفرین که یا رب سیاهان ستم کاره اند ور ایشان بسی نیز بیچاره اند
توی مهربان و خبیر لطیف تو ایرا ببخش از طفیل ضعیف برای ستم کش ستمگر ببخش تو بخشنده پس مکر به بخش
نشد چون نبی برکنار از میان نشد آن عذاب الهی عیان پس این آیه آمد ز حق در ثنا که ای بهر خلق خدا نیک خواه
بده پند و یاد آور از ناکه پند بود بهر ایمانیان سودمند پس آن طفیل بوستان سخن بیاورد رو سوی آن انجمن
بوجهی که پندش گل از گل شکفت بآن قوم پر زور انصاف گفت که ای قوم سرگشته بت پرست ز غفلت تا کار عالم ز دست
بگردید از کیش و از راه زشت ز ایمان بجوئید راه بهشت بیارید از دین حق ره بدست بگیرید روی منیر بهشت
نمایید رو از خداوند پاک جدا وید گر گردید یکسر هلاک ابوجهل چون این سخن را شنید ز راه شقا جهل گفت آن پلید
که گر راست میگویی این با کسی میاور در این باب برهان یکی تو از آسمان سنگ بر ما ببار که ما را بود عار ازین بر زنهار
که ما با نبی هاشم از کار و تب در این شهر بودیم همچون دو آب که باشند تا ما خاتم هم جلو نکردند از یکدیگر پیشرو
نخواهیم از آن هاشم یکی ز ما پیشتر او فتد اندکی چو جای که دعوای پیغمبری کند مصطفی تا کند سروری
ز هر که از قوم مخزومیان بود ما به بندیم بر روی میان غرض خواست بوجهل از حق عذاب خرد گفت هذا لشیء عجاب
پس آنکه پشیمان شد گفت باز که ای صاحب کعبه ای بی نیاز ز چیزی که در خواستم الحذر ز عفو خود از این سخن درگذر

(در حاشیه:) و ذکر فان الذکری تنفع المؤمنین

خدائی که فرعون را نا امید **وما کان الله لیعذبهم وانت فیهم وما** نمیکرد از گفته آن پلید
فرستاد یک آیه بر مصطفی **کان الله معذبهم وهم یستغفرون** که این آیت بشنود قلب کفی
خدای فرستد برایشان عذاب که هستی برایشان ایا کامیاب به قومی که آمرزش از حق طلب نمایند کی می نماید غضب
کرم بین که بر دشمنان کرده کار ز تو عذر خواهی نمود آشکار پس آن آیه را سید انبیا بخواند و نشد مؤمن آن بی حیا
نگشتند آگاه آن سرکشان تو گفتی که رحمت ببر سرکشان دگر باره آن قوم برگشته بخت کمان عداوت کشیدند سخت
رسیدند از تیر کفر و نفاق بسی زخم پیکان ببر گوش طاق دل مؤمنان را هدف ساختند ولی خویش را برطرف ساختند
برستند از فتنه شور و شر که در پی قتل خیر البشر بسوی نبی آمد از حق پیام که بر دشمنان گشت حجت تمام
نباشد ترا چاره جز گریز نه در رفع این قوم شمشیر تیز بگو اهل ایمان ز بیت الحرام نمایند جای دیگری را مقام
که حق میکند کارشان را روان **فرمان دادن ختم پیغمبران مؤمنان را از مکه بسوی حبشه رفتن** برون کرد کشتی تیغ مرگ از غلاف
بده ساقی آن می که دادی نشان **جعفر و برگشتن ایشان بعد چندگاه و رفتن مرتبه دیگر با جعفر** به خم خانه خود بدرد کشان
بده ساقی آن می که در زنگبار زداید ز آیینه دل غبار بده ساقی آن جام خورشید وش که دوران ستاند ز دوران آغوش
بگو تا نوازنده چنگ آورد مغنی از این پرده زنگ آورد که چون گشت بر پا تیفان دین نوای تحمل ز ابطح زمین
ز پرده دل سرکشان پاره شد برخ خون دلها چو فواره شد همه منبع کفر و ظلم و نفاق نمودند با یکدیگر اتفاق
که بنیاد ارباب دین را ز تاب رسانند از تیشه ی عذاب که شاید ز آزارهای درشت نمایند بر دین اسلام پشت
نمودند جهال این قوم عهد که از قوم خود مؤمنان را بجهد عذاب و عقاب و شکنجه کنند دل جمله را رنجه کنند
که هر کس بکیشی که از وی گذشت نماید ز تیر ستم تا بر پشت بسوی نبی بیکس ایمانیان شکایت نمودند از طاغیان
مرخص نمود خیر الانام که شمشیر کین بر کشید از نیام پس از حکم حق گفت با مؤمنان که هجرت نمایید از ظالمان
نهانی بملک حبش رو کنید در آنجا سر زین رو بانسو کنید که شاه حبش مرد شایسته است ز ظلم و تعدی کمر بسته نیست
نجاشی لقب دارد آن پادشاه بجوئید از وی ز اعدا پناه ده و یک نفر مرد با چار زن چو اخوان یوسف بسوز و حزن
نهادند از مکه

نهادند از مکه رو بر گریز سوی ملک آن پادشاه عزیز چو بایست کردن ز دریا گذر بساحل رسیدند وقت سحر
که بود از قضای خدا بر کنار دو کشتی که گشتند ایشان سوار بهمراه تجار سوی حبش نهادند رو فرقه ظلم کش
خبردار گشتند چون کافران که آن مؤمنان رفته اند از میان میان را ببستند چندین سوار که گیرند و آرندشان بند وار
بساحل رسیدند چون سرکشان از ایشان ندیدند نام و نشان ولیکن از آن سوی دریا دو ماه بماندند آن رفته کافی نجا
گهی روی پشت گهی رو به پیش بنودند دل کنده از جای خویش بغیر از یکی ابن مسعود نام که بر آن طرف ماند تا یم مقام
نمودند ماه سیم با زیست بدین سوی دریا ندا ماه وشت یکایک سوی مکه باز آمدند ز بیچارگی چاره ساز آمدند
بجستند زنهار از مکیان یکی داد از ایشان یکی را امان بر ایمانیان ظلم اهل فساد از این رفتن و آمدن شد زیاد
نبی باز از حکم حی ودود باصحاب فرمان هجرت نمود در این بار گردید طیار کار که همراه شد جعفر نامدار
ز مردان بر فتند هفتاد و دو بیک قول بودند هشتاد و دو بغیر از زنان و بجز کودکان بیک قول یازده از زنان
ز پیدا و گر دنکا چو پیش و کنش نهادند از کعبه رو بر حبش فرستاد بو طالب ماه وش یکی نامه از بهر شاه حبش
که در باب امداد ختم رسل کند روی اخلاص چون بلبل گل چو گل گلشن راز حق را صفا حبیب خدا است استاد وفا
چو در کرد دور از سر نامه ضج نه اشعار خود کرد در نامه درج که در نامه ای پادشاه حبش که احمد رسولیست خورشید وش
جهان را شب تیره آید بروز ز ارشاد آن مهر عالم فروز چو موسی و عیسی براه هدا دلالت کند آن رسول خدا
کسی را بود دولت و بخت یار که آیین او را کند اختیار ثنا خوانده و شیدا از کتاب صفات کمالش بوجه صواب
چو دانید صدق گفتار او تعصب مورزید در کار او مدارید در باب او کین بطیش میباشید چون سرکشان قریش
ممانید کس را شریک خدا گذارید رو بر طریق هدا که اینها پشیمان و تاریکی است از آن هر که بیرون رود نیک بخت است
بزودی بگردید از کیش خویش ره دین اسلام گیرید پیش که این راه بار راستی روشن است از او هر که گردد بحق دشمن است
کنون گشت پند و نصیحت تمام بود راستی در ره اسلام غرض جعفر و قوم مه پاک کش چو از مکه رفتند سوی حبش
گرفتند گفتار قوم قریش **فرستادن قریش عمرو عاص و عماره را با پیشکش بنزد پادشاه حبش** بسی از مغان باده و کافر حبش

یکی بد عماره و دیگر پدر دوم عمرو بن عاص افسانه گر نمودند سوی نجاشی روان شدند آن دو تن پی به تاشی روان
که تا باید از مکر و فریب و فسون نمایند آن مؤمنان را زبون ز دست نجاشی امیر حبش بگیرند از رشوه و پیشکش
سر و گردن و دست بسته بهم بیارند بهر ستم در حرم غرض آنکه در سر چو با پیشکش رسیدند نزدیک شاه حبش
نمودند بهر نجاشی سجود پس آن ارمغانها خود را نمود بشه عرض کردند امیر فراز بود تا زمین ما فلک بر فراز
ترا دولت و بخت پاینده باد بمیر و عدو دولت زنده باد گروهی گریزان ز ما آمدند ز مکه بملک شما آمدند
نمایید امداد ما را کرم بگیرید آن قوم را تسلیم وز این جنگ بی تیغ و زر سر کنید در آنجا باهل حرم رو کنید
که از قیشان بزرگان بیت الحرام بگویید کینی که باید تمام نجاشی خبر هم ز مکتوب داشت خبر هم ز یا یابیان خوب داشت
طلب کرد و در حال طیار را فروزنده اختر سیار را پس آن بلبل گلشن اصطفی روان گشت و با یاریان از قفا
بآن همرهان گفت در عرض راه که چون بر پرسد از ما غرض پادشاه بمن واگذارید یکسر جواب مدارید بهر جوابش شتاب
نهادند انگشت بر دیده ها ز تشویش گشتند کو یار ها چو با قوم خود جعفر نیکبخت بنزدیک شه رفت در پای تخت
بگفتند ارکان دولت که زود نمایید شاه حبش را سجود بفرمود جعفر که در دین ما مگر بهر حق سجده نبود روا
بود پادشه سجده را ارجمند که از سجده ما شود سر بلند پس آن شاه عادل از آن گفتگو به جعفر نمود از توجه نگاه
باو آگهی داد در بزم عیش ز پیغام گردنکشان قریش باو گفت جعفر که آن دو تن بپرس از برای رضای سخن
که ما بنده آفریننده ایم و یا بهر آن سرکشان زنده ایم نجاشی بپرسید و عمرو از جواب بگفتند بر گند و عالی جناب
بود ور که گرچه آزاد نام بود بهر هر یک از ایشان غلام بپرسید جعفر که از ما طلب کسی دارد از آن گروه عرب
بجواو گفتند نه گفت العمرو عاص ز ما خون طلب میکند از قصاص چو او گفت نه گفت پس از چه چیز شمار است و [illegible]
شما میشود دید بر ما ستم از آن سو بر تو آمدیم از حرم ستمگر شما شید و هم داد خواه خدا داند و آگهی ای نیت شاه
بسی عمرو پیچید بر خود چو مار نجاشی بگفت ای اشهریار ز نزد این جماعت بهر دین ما برفتند پیرو ز آیین ما
خدایان ما را نمودند سب نمودند ما را زبون در عرب ببردند مردان ما را ز راه نمودند احوال را تباه

پریشان ازان

پریشان از آن قوم شد جمع ما تو گفتی که خاموش شد شمع ما بماده تو این قوم را از کرم که آید سر رشته با هم
شود دور از دین ما اختلاف نباشد چو امیر و تا ما خلاف بفرمود جعفر که ای پادشاه جهان آفرینت بود نیکخواه
که مبعوث کرده ز روی کرم یکی را به پیغمبری در حرم که ما را نمود آن رسول خدا هدایت براه طریق هدا
نمود از دلالت بما معجزات بما داد او از ملامت نجات بفرمود از جهل دارید دست مباشید از کفر بت پرست
مباشید عقل و خرد باخته سر افکنده در پیش خود ساخته بما امر فرمود از رای نیک که گوییم حق را نباشد شریک
برای پرستش کسی اختیار نسازیم بر ذات پروردگار که آن کردگار است فریادرس نزاده کسی را نزاده ز کس
دگر آنکه ما را طریق نجات با حکم کرد از نماز و زکات بفرمود نیکی بخویشان کنید بما داد کز زشتی پایان کنید
مبازید از لهو و بازی قمار مسازید ظلم و ستم آشکار ز مردم مگیرید در سینه کین بناحق مریزید خون بر زمین
نمایید از خمر خوردن اِبا مگردید گرد زنا و ربا ز مردار خوردن کنید اجتناب مباشید غافل ز روز حساب
بتوفیق حق از هدایت قبول نمودیم ما گفته آن رسول بود این رسول آن بلیغ فصیح که داده است از روی انجیل مسیح
پسندیده خالق سرمدست امیر و نبی نام او احمدست نجاشی شد از خرمی چون بهار و دیدش گل جعفر بر کنار
بوجهی که اوصاف احمد شنفت بجعفر از روی تصدیق گفت که عیسی رسالت نمود آشکار چرا نوجه از حکم پروردگار
چو بر عمرو عیار شد راه بند در آنجا رهی آمد او را ببند بگفت ای که داری رسالت نکوه ز رای تو هم گشته این [illegible]
بگویند در باب عیسی سخن شود شاه در صدق گفتار من نجاشی ز جعفر بپرسید باز که در باب عیسی نبی در جهان
چو میگوید از گفته کردگار بگو هر چه فرموده است کردگار بفرمود جعفر که در باب او محمد بفرموده غیر از نکو
بوجهی که گفته خدای جهان نموده است اوصاف عیسی بیان که حق روح پاکی بمریم دمید چو روحی که بر خاک آدم دمید
نیالوده از مردم روی خاک از آن دختر بکر دامان پاک بفرزند شایسته حامله شد از امر تو قدرت کامله
پس آن کلمه حق و روح خدا ز مادر بدون پدر شد جدا نجاشی بارباب دانش نگاه نمود و بفرمود آن پادشاه
که در باب عیسی از این بیشتر لب از گفت کو کی توان کرد تر همه حق بود گفته آن رسول نداریم جز گفته آن قبول

پس آنگاه از جعفر نیکبخت بپرسید آن صاحب تاج و تخت که در باب عیسی سوی آن رسول اگر آیتی کرده از حق نزول
بخاطر ترا مانده باشد بخوان که از ما شود تازه روح روان پس از سوره مریم آن مقتدا بنام الهی نمود ابتدا
بسی آیه خواند و نجاشی شنید قرائت جعفر بآنجا رسید که از درد زه مریم پاکزاد کنار [illegible]
بیک ساقه نخل خشکی دو دست نهان گشت با عیسی آنکه در شب بخود گفت و چو دید آن خویش که ایکاش من مرده بودم ز پیش
فراموش کس دیده مردمان نمی اوفتادم چنین بر زبان ندا کرد او را جهان آفرین که ایزد محزون غم که دادین
روان کرد در زیر پای تو آب ز نهری که افتاده خشک و خراب بر آن خرما بن ساقی اندر درخت که از برکت گشته او نیکبخت
سر و شاخه آورد از حکم رب کنار و تازه رسید و بخوب رطب بخور از رطب با بنوش آب را بده روشنی چشم احباب را
بفرزند خود دیده روشن نمای دل خویش خرم چو گلشن نمای پس از وضع و کیفیت آن کلام نجاشی و ارباب دانش تمام
رخ از آب دیده نمودند تر دل خویش خرم چو گلشن نمای ز بس گریه کردند غش کشیشان و رهبان ملک حبش
پس آنکه نجاشی برآورد سر بجعفر نظر کرد با چشم تر بگفتا زهی مرحبا آفرین بود از شما بر جهان آفرین
هزار آفرین از خدای مجید بر آن کس که از پیش او آمدید که این و هم آن که آن مقتدا بود چشم پیغمبران خدا
پس از بهر آن فرقه حق شناس ز سرکار خود از طعام و لباس دگر هر چه باشند با احتیاج مقرر نمود آن خداوند تاج
دگر عمرو عیار با پادشاه بگفت ای سر تست [illegible] برای همین مرد افسانه ساز بسوی حبش آمدیم از حجاز
که شیرازه دین ما را ز هم بپاشید عمر او [illegible] در حرم تو این شاه پشت [illegible] این گروه بماده [illegible] این پرده را
که از دست این مرد پر مکر و غش شود فتنه بر پا بملک حبش نجاشی از آن گفتگو [illegible] چنان دست زد بر رخ عمرو زد
که شد صورتش چهره [illegible] زرد دماغ پر ز خون و دهن پر ز درد نجاشی دگر گفت ای بد ادا بجان مسیح و بحق خدا
که در باب جعفر کنون تا ابد اگر بشنوم این سخنها ز بد کنم از تو چشم بر هم از تو گوش بزیر آورم از سرت بار دوش
بفرمود تا آن مجلس همه ارمغانش بدادند پس بشه گفت [illegible] دگر ما بدادو نخواهیم گفت
ز مجلس برون رفت خار و زبون دهن پر ز دود و دماغ پر ز خون پس از چند روزی دگر جست راه که جوید تقرب بآن پادشاه

رسن از عماره

[illegible]

رسن از عماره بدل داشت کین بر آن شد که هم در [illegible] زمین بخود گفت کار [illegible] ساخته کسی نیست مانند من باخته
شدم من بدست نجاشی زبون بجی ماشنم از من همه دل بخون نه از بهر کم در گشتان گردگار عماره مرا در دو جا کرد خوار
یکی آنکه در مکه بودیم خصم همیشه عماره بدم داشت غم دیگر آنکه در ره با من مکند بدریا بحال خرابم نکند
کنون بایدم ساخت اندیشه ها که از این عمارت کنم ریشه ها

بیان وجه کینه عماره و عمرو عاص و نقل فریب دادن عمرو عماره را

چو شد بجلی زین حکایت عیان بیا تا نماییم مفصل بیان که در مکه عمرو و عماره ز هم همیشه بدل بوده [illegible]
شدند هر زبان کینه شان تیزتر یکی بود چون خر یکی نیشتر چو گشتند راضی که سوی حبش بیایند از بهر قلب و غش
باصلاح گردنکشان قریش گذشتند از کینه و قهر و طیش نهادند از مکه با پیشکش پی اهل اسلام رو بر حبش
زنی داشت ماه در بیش عمرو عاص که از دام او کس نمیشد خلاص زن خویش را با زر و با درم بسوی حبش برد عمرو از حرم
چو شد با عماره به کشتی سوار بنوشیدند این هم کر کردار زلهو و لعب از شراب و کباب سر هر دو شد پر هوا چون حباب
زروی هوا مستی و میخور و خمر چنین گفت روزی عماره بعمرو بگو تا زنت رو نهد سوی من زند بوسه چند بر روی من
برآمد بهم عمرو چون خار پشت جواب سخن گفت با او درشت باو گفت [illegible] پس از گفت هر چیز گفتی [illegible]
تو گفتی که آن هر دو گفتند راست ولی خواهش او [illegible] غرض چون عماره برآورد دست بدریا در افکند او را [illegible]
بزد دست و پا عمرو بر روی آب ز کشتی بزد دست بیک طناب کشیدند او را از دریا برون ولی شد دل او چو دریای خون
بیفزود آن هر دو را دشمنی که بودند مست و لئیم و دنی بناچار بر یکدیگر ساختند با فسانه بر خویشتن تاختند
چو گشتند داخل به شهر حبش سوی شاه رفتند با پیشکش کنیزی بر پیش سر پادشاه ز روی مروم از [illegible]
ز حسن و جمال عماره کنیز دل از دست و هوش از سر رفت نیز چنین عمرو در یافت [illegible] که رفت از ره آن کنیز [illegible]
بخود گفت افتاد فرصت بکف که پای عماره در آرم [illegible] پس از عمرو او با یاران [illegible] بود جهل از این پیش بر شد عیان
شد از مجلس شاه با آن جوان بسر منزل خود بسرعت روان بآن نوجوان گفت آن بی تمیز که در بند عشقت فتاد آن کنیز
چو با ما چنین کرده آن پادشاه نباشد خیانت باهلش گناه کسی را روان کن سوی آن کنیز بگو مبتلا من دل مهر تو نیز

وما این نباید تحمل نیازی بپاش / بگفت از برای فریبش تلاش
عماره ز بس مغز او بود تر / فرستاد در پرده آن نامور
بسوی کنیزک و کنیزک فریب / ازو خورد و بر رفت بگشت سیب
گرفتند هر روز از هم سراغ / کهی چون شد کار او تلخ و داغ
پس از هر دو سو محکمی یافتی / عماره بیک روز از گول عمرو
طلب کرد در پرده از آن کنیز / ز بوی خوش پادشاه عزیز
کنیزک بداد و داشت چون زر ورا / فرستاد از حقه آن بو ورا
چو آن داد آن بوی خوش را بعمرو / ازو عمرو بگرفت و خوردند خمر
عماره نیفتاد و شد در حراب / روان عمرو شد سوی شه با شتاب
تو گفتی که شیطان شد از حیله جفت / بشاه حبش زود حق را بگفت
که بر ما است واجب چو فرمان شاه / انا او دشمن حق حرمت نگاه
که در ملک خود داد ما را امان / ز آسیب ایام و آسیب جان
ور دل
برای تو ای پادشاه حبش / مرا نیست فرزی و نی بد منش
رفیقی مرا هست صاحب جمال / ندارد و یانت ندارد کمال
کنیزی ترا هست ای پادشاه / که از باد و زان میزند باد ماه
رفیقم ز روی هوا و هوس / بسویش فرستاد در پرده کس
بداده و از دلربائی فریب / بوجهی که ظاهر کنم عنقریب
بر آورد آن بوی خوش را ز جیب / به گفتا که در پرده پیشکش زیب
کنیز تو داد است اینها باو / بر آورده شاید از آن آرزو
بمن بود لازم که گویم بشاه / تو دانی و بد کار و تخت و کلاه
نجاشی چو آن بوی خوش را شنید / غضب گشت بسیار و بر خود تپید
فرستاد کس از پی بو الهوس / کشیدند او را ببردن مرس
بپرسید نزد یکی شاه حبش / کی رفت از هوش و گم کرد هش
بپرسید احوال چون پادشاه / نفس کم کرد و دید آن روسیاه
که گشت این سر خوان او شهریار / بحضار رو کرد از هر کنار
بفرمود کز خوان او پند گیر / نکال حبش زنک و بر یک تنگ
که پارا در این سرزمین با امان / نهادند از بند او تیر و کمان
پس آنگه بفرمود با ساحران / که نیحوا اهم او را بلای گران
رسیدی که از گر که بدتر بود / ولی با بجا بهر او سر بود
پس آنگاه ساحران در آتش / دمیدند و آشفته شد حالتش
ز دیوانگی سر بصحرا نهاد / شب و روز آزار او شد زیاد
نهان گشت از مردمان همچو دیو / کشید سر بکوه و بیابان غریو
علفخوار گردید چون چارپا / فرو ریخت موی سرش از میان
روان عمرو گردید سوی حرم / ز خود کرد ظاهر دروغ و دو غم
یکی آنکه شاه حبش رو نمود / باسلام و اسلام را ستود
بتعظیم و تکریم جعفر قیام / نمایند خدام او صبح و شام
دویم آنکه بر خود عماره جفا / نمود و خبر شاه شد از قضا
چو آگاه شد شاه از روی کار / نمودم من از ترس جان آشکار
پس از بهر

پس از بهر دیوانه قوم طیش / برفتند سوی حبش از قریش
بدیدند او را چو اهل حرم / از آن قوم چون وحشیان کرد رم
نمودند پس تخت آبی کمین / گرفتند او را در آن سرزمین
ز بس کرد فریاد و بس اضطراب / بنای وجودش بر آمد ز آب
عماره ببالا عماره شکست / دلش رفت از کار و کارش ز دست
شد از آتش نیستی مسخ روح / سوی آتش از آب چون قوم نوح
کسی هر که دست از هوا و هوس / ندارد بیاد و شهنشه دست رس
بخواهش کند هر کسی پیروی / شود دشمن زیر دستش قوی
بنای وجودش بسازد بآب / شود خانه اش ویران دو عالم خراب

نامه فرستادن رسول خدا بنجاشی پادشاه حبش بایمان آوردن او و فرستادن فرزند خود از آنجا با جعفر بخدمت آنحضرت با تحفه و هدایا

کجا رفته باز گرد ای قلم / بیا بر سر داستان حرم
چو آگاه بود از منا یار رسول / که شاه حبش میکند دین قبول
فرستاد آن پیک حق نامه / یکی نامه از بهر آن پادشاه
پس آنگاه بنوشت آن مقتدا / بعنوان آن نامه نام خدا
که او هست بخشنده و مهربان / ز اوصاف او هست قاصر زبان
همین نامه از جانب احمد است / که پیغمبر خالق سرمد است
نوشته برای نجاشی تمام / بشاه حبش کرده از حق سلام
نخستین کنم حمد آن پادشاه / که در جای او نیست کس را پناه
که قدوس و مهیمن مؤمن بود / بهر کس امان داده ایمن بود
گواهی دهم آنکه عیسی بود / بجز روح مخلوق رب ودود
که آن روح را حق بمریم دمید / دمانید که روح القدس در ومید
پس آن کلمه حق و روح خدا / بدو بی پدر شد ز مادر جدا
چو آدم که بی مادر آمد ز خاک / ز مادر بیامد خلاف و پاک
بیا ای نجاشی بزرگ حبش / قدم از ره راستی در مکش
که میخوانمت من بآئین نیک / بسوی خدای احد بی شریک
کسی را ز ایمان دو سه تکام / که باشد برای خدا اوستکام
مرا پیروی کن بآئین دین / که هستم ز حق خاتم المرسلین
بهر چیز نازل ز پروردگار / بمن گشته ایمان کامل بیار
پسر عم خود را بسویت روان / نمودم در این وقت با همرهان
بسوی تو آیند چون از حجاز / بنه تو نشان باش مهمان نواز
بر آن قوم ترک تجبر نمای / مشو در طریق تکبر بپای
تو با لشکر خویشتن سر ببر / به بندید بهر اطاعت کمر
گذارید رو در ره پیروی / درآئید بر دین حق قوی
چو بر خیر خواهی نمودم قیام / رساندم پیام خدا و السلام
تحیت بود بر کسی از رسول / که راه هدا را نماید قبول
پس آنگه که جعفر بملک حبش / رسید و رها گشت از غل و غش
بشاه حبش داد مکتوب را / براو کرد معلوم مطلوب را

[illegible]

نجاشی از او کرد چون قبول / درآمد بدین خدا و رسول
نوشت از طریق ادب در جواب / برای جناب رسالتمآب
بنام خداوند حی قدیم / که او هست رحمن و دیگر رحیم
همین نامه شد با تحیات او / بسوی محمد رسول خدا
از این کمتر از بندگانش همه / نجاشی فرزند ابجر همه
سلام خدا بر تو باد ای رسول / و گر رحمت و برکت لایزول
خدا است منت که منت نهاد / بمن آن هدایت براه رشاد
بمن نامه آمد ترا ای رسول / رسید و بجان گشت حکمت قبول
به پرورده کار سپهر و زمین / قسم آن جناب رسول امین
که در باب عیسی ابن مریم مسیح / در آن نامه بنوشته جز صحیح
نبود است عیسی مگر آن پسر / که از مادر زاده شد بی پدر
مضامین دیگر که در نامه بود / بچشم دل آن پیام جا نمود
پسر عم تو جعفر و همرهان / گرفتند از بر ایمن ز جان
برای تو بیعت نمودی دوام / بآئین اسلام رو کرده ام
از آنجای فرزند خود را چو جان / از این ملک سوی تو کردم روان
مرا نیست در غیر خود اختیار / در این باب ای رحمت کردگار
نیارند اگر دیگران رو براه / مرا نیست تقصیری ای حق پناه
اگر هست فرمان بگو تا ز جان / از اینجا بسوی تو گردم روان
سر خود گذارم بجای قدم / بیایم بسوی سواد حرم
گواهی دهم من بر اقرار تو / که حق است و صدق است گفتار تو
پس آنگاه فرزند خود را روان / بسوی نبی کرد با ارمغان
فرستاد جعفر و دیگر با پدر / که آرند ایمان بخیر البشر
رسیدی که انقوم و شهزاده نیز / هدایا کز آن جمله بد یک کنیز
که قبطی بد و نام او ماریه / بشد خیره جابر بر آن جاریه
شد از تخم خیر البشر باردار / بر ابراهیم مر او را بیار
غرض زاده پادشاه حبش / رسید و رسیدش آن پیشکش
گر آن دیده مشرکین کور شد / دل اهل توحید معمور شد
ز دیدار شاه رسالت پناه / شرف یافت شهزاده با اهل راه
باخلاص از اهل ایمان شده / بدست محمد مسلمان شده
نمودند از حکم او بازگشت / بملک حبش از بیابان و دشت
پس از هجرت حضرت مصطفی / بشهر مدینه ز روی صفا
نجاشی ز ملک حبش شد روان / بسویش ولی در رهش داد جان
چو در عرض ره مرد بر روی آب / جهان آفرین کرد رفع حجاب
که با اهل ایمان رسول از حجاز / نمودند بر مرده او نماز
چو از هجرت آمد سخن در میان / روم بر سر شرح آن داستان

عهد کردن مشرکین و نامه نوشتن و رفتن رسول خدا با بنی هاشم به شعب کوه

بیا ساقیا

بیا ساقیا از برای رسول / بده خم خانه مهر فرما نزول
بمن جرعه ده زخم قدم / که دلشاد گردم از آن جام و مدام
چنان مست سازم از آن ایاغ / که تا حشر باشم از آن تر دماغ
بمطرب بگو از نوای حجاز / شود نغمه پرداز و هنگامه ساز
دهد پادشاه دلم را نوید / که مانند شاه حبش رو سفید
شود باده نوش ولای نبی / دهد جان خود از برای نبی
کند حاجب روی شرع نماز / کند چاره کار او کارساز
بیا پیش ای آل سوار قلم / مرا باز آور بسوی حرم
چو شد سال هفتم که خیر البشر / نجوی بسته بود از رسالت کمر
دل مشرکین خسته شد از ملال / پریشان و بر کین و شوریده حال
از آن روز که دیدند دین قوی / و گر حمزه آمد بدین نبی
نجاشی مطیع رسول خدا / شده کرد خدمت بجا در وفا
کمر بست بر جعفر و پیروان / فرستاد بهر نبی ارمغان
از آنجا و جمعی ز اهل حبش / ز اسلام گشتند خورشید وش
نبی را ابوطالب و یاوران / نمایند حفظ و حمایت بجان
درآئید قوم عرب از غرور / بدین محمد ز نزدیک و دور
بهر سو ز اسلام آوازه شد / غم قوم پیروان بی اندازه شد
ز آرای کار محمد قریش / فتادند در آتش کین و طیش
ز روی حسد اضطراب تمام / نمودند در دفع خیر الانام
برفتند با بارگاه خویش / سوی خانه مصلحت گاه خویش
پس از شور و شوره فساد و نفاق / نمودند با هم چنین اتفاق
که از بهر قتل محمد کمر / به بندند تا او در آید بسر
ز اولاد هاشم به قهر و غضب / بانسر گشتا یار شد بو لهب
نوشتند یک نامه از جد و جهد / نمودند با هم درآن نامه عهد
که آل هاشم کنند اجتناب / نه نشینند با هم طعام و شراب
نمایند ترک خرید و فروش / نگیرند گفتار ایشان بگوش
نگیرند دختر نه دختر دهند / با ایشان نه کمتر نه مهتر دهند
همه ترک خویشی از ایشان کنند / که احوال ایشان پریشان کنند
با ایشان چو بندند از چار سوی / درآمد و شد در ره گفتگوی
که چون شدت تاب بنهایت کشند / بناچار دست از حمایت کشند
حبیب خدا را با ایشان دهند / خود از شدت و از مشقت رهند
نوشتند در صحن آن نامه نیز / که کوته نسازند دست از ستیز
بریزند خون محمد بخاک / ندارند از هیچکس هیچ باک
کنند گر کسی خون او را طلب / بشورند بر روی او جمله عرب
نباشند در بند خون بهاو / ببازند هر جا توان کار او
چهل تن ز سرکردگان قریش / بزرگان جاهل دبیران حبش
نوشتند در نامه نام و نسب / همه مهر کردند و هم بو لهب
ببردند و در کعبه آویختند / ز کین نبی فتنه انگیختند

یکی مرد منصف از آن انجمن — که بد مطعم ابن عدی گفت من
در این عهدنامه نکردم شریک — که جور است و ظلم و ستم نیست نیک
گروهی که بر هاشم ستم داشتند — سخنهاش نشنیده انگاشتند

خبر شدن ابوطالب از عهد کفار و رفتن او بدره

پس از مصلحت گاه آمد خبر — بسوی ابوطالب نامور
که کردند با هم عرب اتفاق — به کین و عناد و لجاج و نفاق
نوشتند در عهد آن نامه را — چنین گرم کردند هنگامه را
که یکسر به آتش فروزی کنند — جگر سوزی و سینه سوزی کنند
طلب کرد پس آن نکونام — بنی هاشم و یاوران تمام
چهل مرد بودند آن انجمن — تو گفتند و کردار و شیر زن
قسم خورد و فرمود آن محترم — که از کعبه بحق حرم
که یکموز فرق حبیب خدا — شود گر ز دست تعدی جدا
بپایش خلد خاری از دشمنان — نخواهید از دست من برد جان
چو چشم گرشته محمد بلا — شما را براندازم از روی خاک
دهم دود ایوان شما را بباد — چو نبود محمد جهان گو مباد
پس آنگه سپه را فرستاد باشکوه — بنی را یکی دره آن کوه
چو دره که در کوهسار حجاز — در آن ساعت از زمین ده باز
برآورده از سینه کوه دست — ره اجنبی را بخود کرده پست
چو دره بکین کرو آید پلنگ — در آنجا توان گشت اوراک تنگ
چو دره بسی تنگ ناگشاد — ز گنجایش لطف حق بر عباد
بآن دره رفتند ارباب دین — برستند از دست اصحاب کین
ببردند اولاد و اطفال را — همه حال و احوال و اموال را
از آن قلعه اطراف آن قلعه را — نمودند از هر طرف استوار
بآن دره گویند قوم عرب — که شهر ابوطالب این شعب
در آن دره عم رسول خدا — نمی شد شب و روز از وی جدا
ببالین خیر البشر با سلاح — بپا از سر شب شدی تا صباح
بدانجا که در اول شب رسول — نمودی پی استراحت نزول
چو پاسی گذشتی ز شب آن جناب — بجای دگر میشود سوی خواب
علی را که بیکر و یوسف شمار — ز اولاد و امجاد یعقوب وار
بجای محمد نمودی بخواب — که شخصی بکین گر نماید شتاب
شود از طریق وفا اجنبی — کند از کمین قصد جان نبی
رسد گر اذیت بجان علی — بماند صحیح و سلامت نبی
برانگونه هر شب علی را فدا — نمودی برای رسول خدا
بهر شب ابوطالب کامیاب — نمیرفت از پاسبانی بخواب
بهر خویش میداشت پروانه وار — بگرد سر شمع آل نزار
که شبها بدان گونه بد پاسبان — بگمارد این سرگری بی پای بان
چو در روز می شد بلند آفتاب — وی میشود سر حبت بخواب
در آن دم نبی با پدر ز پیش — با اولاد و اخوان و اولاد خویش

که از هر طرف

که از هر طرف سوی او رو کنند — ز آفت نگهداری او کنند
نمودند آن فرقه بر پرست — ره کاروان را در آن دره بست
بگفتند کای مردم آدمی — کند گر کسی بیع با هاشمی
نشستند چندی از آتش کین — نهند و یکی آن دره اندر کمین
عقوبت نمایند و از انتقام — بگیرند مالش بوجه حرام
بدشمن و ختران ز خدیجه ببر — بربستی با این جماعت کمی
بهر شبها گرفتی شتر بارها — سوی دره بردی که کردی نها
بگفتا خوش ساحال و اما و ما — کنم اهل حرم میکنند یاد ما
برای نبی صرف اموال کرد — وز آن بیا ده و دام را رام کرد
که از ترس دشمن بمکه گذار — نبی بود شبها در صحرا و بیا
بسوی حرم هیچکس از حجاز — نمیکرد دست تعدی دراز
ز بیع و شری کسب وجه معاش — از آنجا حاجیان نمودند فاش
که ایمردمانی که دارید هوش — بگیرید فرمان حق را بگوش
مرا برگزیدست یزدان دین — برای رسالت ز اهل زمین
که ایمن نمایید بنیاد دین — شما را خدای جهان آفرین
بر انگشت سر مصطفی بو لهب — نمودی ندا کای گروه عرب
محمد فریبنده و ساحر است — به سحر و فریب و فسونها ماهر است
غرض چون بنی هاشم نامور — در آن دره بردند چندی بسر
در آن سر زمین میشنودند عیش — ضنادید و اشرار قوم قریش
در آن دره بسیار کهنه نکند — بر آن قوم بسیار تنگ آمدند
از آنها سر کشان چاره ای کرد او — شدند از سر راه هر قافله
همه مال او را به تیغها بریم — از او سود و پا سود یکجا بریم
که شخصی که از مکه با کاروان — شود سوی دره بسوداد رسان
ولی بود مردی ابوالعاص نام — که می بود داماد خیر الانام
گرفتی نهان از گروه دنی — تبا کرد می بود از خوردنی
از آن نزد ابوالعاص را مصطفی — ببردی شد سوی اهل صفا
خدیجه زنان بهترین انام — در آن دره احوال خود را تمام
غرض با تعب قوم نیکو مآل — بماندند در آن شعب چار سال
مگر ماه ذی حجه یا در رجب — که بودند در حج و عمره عرب
بنی هاشم و مصطفی با تعب — سوی کعبه آیا مدند از شعب
دگر میشنودی رسول خدا — بهر موقفی مردمان را ندا
در آیید در امت و دین من — که حق گفته و نیست جز آیین من
ز اعدا نگه دارد من کنید — ز جور و ستم پیشه ایمن کنید
منم خاص حق و او خورشید شرف — که مزد شما را دهد در بهشت
بحرف محمد مدارید گوش — که او میبرد از سخن عقل و هوش
منم عم او حرف او نیست راست — تو گفتی که این حیله و جاودی است
کشیدند رنج و تعب بی شمار — کمر بسته در شب به کهسار
شب و روز بودند در تنگنا — که شاید بنی هاشم امداد

بیابند از رنج و شدت رهایی — بداندند دست خود از نام و ننگ
بسی دیده آزار و شد صعید — در آن سرکشان بر نیامد امید
ز رشتی ابوجهل از چیلکام — ز بوطالب آن کاسه ذنیکنام
بهر فرقت فروزنده افسر نیم — سراسر نجات از درت می نهیم
نوشتند آن نامور در جواب — که دوری این آرزو از حساب
محمد امیرست و من بنده ام — ندارم دست از او تا زنده ام
محمد بود بهتر از جان من — به از کل اولاد و اخوان من
دلیل و مثیل و سبیل و سلیل — بدون بدیل و نظیر و عدیل
بود آن رسول نبیل جمیل — ز اصل اصیل خلیل جلیل
غرض کرد انشای مدح طویل — بشان رسول خدای جلیل
چو الفاظ آن اکثر شد اسلام — بلامیه مشهور شد آن کلام
عیان شد آنکه مدح بهر کمین — ز گردید بوطالب از اهل دین
نمیکرد از پیش افشای راز — بپا داد سر فتنه کرد و در آن
پس آن طالب امبهر از بروز — زوال طعنه بر دین و شد زنده
ولی می کشیدند اهل شعب — ز بیچارگی رنج و درد و تعب
شب و روز در رنجه اضطراب — نبودی که میشد دل سنگ آب
زطفلی که مادر نبودش شیر — به پستان مادر نبود شیر
ز زاری اطفال با مادران — بهر شب کسی نامی برد خواب
بهر روز در پرسش حال خویش — بیابی نمودند احوال خویش
گروهی ز پیشان از پیمان خویش — گزیدند لبها بدندان خویش
نه سوگند و پیمان شکستن روا — بهمدستند آن المها را روا
که از زاری کودکان شعب — بدر رفته از دست ما خواب شب
که از قدرت خالق سرمدی — فروزنده دره احمدی
بر آن نامه شوم نحس پلید — جهان آفرین خط بطلان کشید
نفرمود تا موریانه زده دود — از آن نامه جز نام حق هر که بود
خبر داد از حکم دیان دین — محمد باخبار روح الامین
از آن مشرکین عهد درهم شکست — توانند آنکه گفت که شکست
روان گشت از دره سوی قریش — بوقتی که بودند در بزم عیش
جناب ابوطالب از این سخن — بپوشید رخت تحقیق بر تن
چو دیدند او را قریش سترگ — بگفتند آمسته خورده و بزرگ

که اکنون سر او

که اکنون سر او به سنگ آمده — ز رنج و مشقت به تنگ آمده
سوی ما از آن آمده تا دهد — بما مصطفی را که خود دارد

آمدن ابوطالب و گفتن که محمد میگوید که جبرئیل امین گفته که عهدنامه قریش را موریانه خورده است و غیره

زهی طالع و بخت فیروز ما — که بر کام ما شود روز ما
بخندید بر قول ایشان فلک — بسی کرد نفرت از ایشان ملک
پس از مهر تعظیم آن ارجمند — برجستند آن سرکشان چون سپند
بگفتند با او که ای بی همال — کمانت بما آمده در خیال
که بندی بهم رشته پاره را — بجا آوری قوم آواره را
بما لطف و احسان و صلت کنی — جدا از خلاص از شقت کنی
شوی همرسم داغ دلها — کنی رای خود تابع رای ما
بما احمد بت شکن راه دهی — غنا نان سپهر کهن راه دهی
که با او آوریش با بین خویش — وگرنه بجوییم از او کین خویش
شود دور از دیدها اختلاف — نیاید برون تیغها از غلاف
قسم خورد بوطالب حق پسند — که منظور من نیست این ای بند
ولیکن خبر داد احمد بما — که از نامه عهدهای شما
بجز خدا که موریانه زده — هر آن نقش ظلمی که بنوشته بود
در آن نامه ناحق تمام — نمانده بجز نام حق هیچ نام
بیارید آن نامه را در نظر — که بینیم آن نامه را سر بسر
اگر حق بود گفته مصطفی — شما باز دارید دست از جفا
نمایید ترک لجاج و ستم — نمایید سرها بر اش قدم
تبرسید از حق و قطع رحم — که آن خانها شود منهدم
وگر گفته باشد محمد دروغ — نباشد از او در استیر افروغ
بدانم که بود است حق با شما — بود حکم در هر ورق با شما
کنارم شما را او را بهم — با و هر چه باید بسازید کم
بگفتند آن قوم کاین رهنما — بانصاف آورده رو بما
روان گشت شخصی از آن مرد مان — سوی خانه کعبه با تیر و بان
بیاور روان آن نامه را سر بمهر — کشودند آن قوم در عین ظهر
بدیدند آن نامه را سر بسر — نمانده در آن از نوشته اثر
همه عهد ناپاک از او گشته پاک — بجز نام حق نقش آن گشته خاک
پس آن مشرکان از صغیر و کبیر — نکندند سر از خجالت بزیر
در آن ظهر با بر و سیاهی تمام — از آن مرد مان روز آمد بشام
بفرمود بوطالب پاک زاد — که اکنون بدارید دست از عناد
گروهی ز گردنکشان قریش — که بودند خالی ز بیداد و طیش
از آن نامه نادم نشده بیشتر — شده زخشان قابل شستر
زکری چو دیدند هنگامه را — دریدند یک باره آن نامه را
ابوجهل هر چند خواهش نمود — که حکمش بماند نبخشید سود
ابوطالب و یاوران از طرب — سوی خانها آمدند از شعب

زن و مرد و پیر و جوان عام و خاص   شدند از فساد و شقاق خلاص
بکرد یک شیرین ز رحمت سخن   که طرح نو انداخت چرخ کهن
ببودند فارغ ز یاد از دو جاه   که شد روی گیتی ز قطران سیاه

در وفات حضرت ابوطالب عم آنحضرت گوید

بتقدیر حق از جهان خراب   روان شد ابوطالب کامیاب
ببالین او در دم احتضار   روان شد نبی رحمت کردگار
دلش را بپرسش تسلی نمود   ز نور رخش پر تجلی نمود
باو گفت با دیده های پر آب   که ای مهربان عم عالی جناب
تو دادی امور مرا تمشیت   نمودی بلطفم مرا تربیت
شدی در یتیمی مرا هم کفیل   نکردی من بی پدر را ذلیل
بوقت بزرگی ز مهر آوری   نمودی مرا یاری و یاوری
دهد رحمت آفریننده کار   ترا مزد نیکو بروز شمار
ولی از تو خواهم کنون یک سخن   که روشن نمائی از آن جان من
دهی نزد خویش و تبار آشکار   شهادت بیکتائی کردگار
بخوانی مرا خاتم انبیا   در آئی با آیین حق برملا
پس آن جا جان تا عم رسول   ابا کرد از اظهار و نیز از قبول
شهادت بیکتائی حق بداد   نبی را به پیغمبری کرد یاد
عیان کرد ایمان خود پاک و صاف   بنزدیک اولاد عبد مناف
بنزدیک او هر چه بود از خلف   ز میراث پیغمبران سلف
نمود از طریق امانت ادا   بسوی محله رسول خدا
پس از خود امانت بری یا نمود   زبان را به تهلیل جاری نمود
زجان داد پیک خدا را جواب   روان شد بخلد برین با شتاب
برآن تن پاک آن نیکبخت   نهادند تابوت بر جای تخت
گریبان دریدند آل نزار   براو نوحه کردند با چشم زار
یکی ریخت از دیده خون جگر   یکی زد به سینه یکی زد بسر
ببردند آن نعش را تا مزار   که باید برآن جا کند آن قرار
بدنبال آن نعش با چشم تر   روان با ملک بود خیر البشر
گرفته ز فرق مبارک کلاه   رخ ماه او گشته همرنگ کاه
بمردم ترحم با وی نمود   هم او را بمردانگی می ستود
که ای عم نبودی تنگ حوصله   همیشه رحم را نمودی صله
خصوصا مرا در یتیمی ذلیل   نکردی شدی در امورم کفیل
بعهد بزرگی مرا یاوری   نمودی بهر کار و هم داوری
دهد حق ترا آفرینت جزا   بوجهی که بیاشد او را سزا
پس از غسل و تکفین آن سرفراز   رسول خدا کرد بروی نماز
ببردند آن نامور را بجای   تن خسته و سینه صاف و پاک
روان شد روانش بخلد برین   بر او آفرین کرد جان آفرین
پس از مرد عم عالی جناب   دل مصطفی شد ازان غم کباب
ز سر منزل خویش آمد برون   بکوهی که نامش ندادا چون

در آن کوه

[illegible]

در آن کوه یکماه یا بیشتر   توقف نمودند با چشم تر
که از گلشن معرفت ناگهان   رخ عندلیبی دیگر شد نهان
خدیجه زن نازنین رسول   شد از عالم و مصطفی شد ملول

وفات خدیجه زوجه حضرت رسالتمآب صلی الله علیه و آله

ببالین او در دم احتضار   رسول خدا رفت با چشم زار
باو گفت ای مهربان یار من   وفادار و غمخوار و دلدار من
فراق تو افزود درد بدل   که در نار او نیست در آب و گل
ولی چون در آئی بباغ بهشت   که خاکش بود مشک و عنبر سرشت
به پیشت درآیند چند ماه روی خود   همه شاد مانند و بخوی خود
رسان از زبانم بایشان سلام   بگو پرسشم را بتحیت تمام
خدیجه چو از نام ها و خبر   شد از طور گفتار خیر البشر
سر خویش برداشت از خوابگاه   بپرسید از نام ختمی پناه
که آن دو من از زنان کیستند   بفرما که معروف زنان نیستند
نبی گفت ایشان یکی مریم است   که فخر زنان بنی آدم است
دوم کلثم اخت موسی که نور   ز حق کرد بروی تجلی بطور
سیم جفت فرعون دون آسیه   که بر درگه حق نشد عاصیه
تو با این زنان در بهشت برین   زنان مهین اند ازان نازنین
خدیجه چو از آن زنان نام یافت   دلش شاد گردید و آرام یافت
بخیر البشر تهنیت گوی شد   از او سوی خلد برین روی شد
هماندم ادای شهادت نمود   ز لبیک حق را اجابت نمود
ز تن مرغ روحش چو آورد پر   برون رفت ازین سرای دو در
پس از غسل و کفن و حنوط آن نکو   بآیین دین رسول حجاز
بر ایشان بکندند گور و لحد   پس آنگه رسول خدای مجید
سوی گور او نعش او را برد   بدست مقدس نهانش سپرد
خوشا آنکه از بر لباس حیات   کند در بر از سید کاینات
بر گور وی آن رحمت کردگار   در آمد بتقدیر پروردگار
چو بعد از ابوطالب نیکنام   خدیجه روان شد بدار السلام

رفتن آنحضرت بطایف و دعوت کردن آن را و آزار نمودن آن جماعت آن جناب را و شرح آن

رسول خدا بیمدد کار شد   در آن خاک چون بی کس و یار شد
بر او سخت تر شد دل مشرکین   بتنگ آمد از دست ارباب کین
روان شد بطایف زبیت الحرام   که بر خلق حجت نماید تمام
گذارند آن طایفه رو بدین   فزاید از ایشان یقین بر یقین
بطایف بیامد رسول شریف   سه تن از بزرگان قوم ثقیف
که بودند از معرفت بی نصیب   چو مسعود و یالیل و دیگر حبیب
که آن هر سه بودند اولاد عمرو   در آن طایفه صاحب نهی و امر
بایشان نبی کرد تکلیف دین   دیگر یاری فرقه مومنین
پس آن کافران لعین بی ادب   بدشنام دادن گشادند لب

نمودند اقوام خود را دلیر برانداز آن آتش بی‌نظیر
پس آن قوم بدبخت از هر طرف گرفتند سنگ تعدی بکف
بسلطان دین عرصه کردند تنگ بخستند پاهای او را بسنگ
از آن سنگهای جفا دمبدم روان گشت خون از قدم تا قدم
از آن ناکسان حضرت کردگار گریزان قدم زد براه فرار
بباغی درآمد در آن عرض راه برون شهر خوان دو در آن پناه
ز بس کند از بهر تطهیر رخت بیاسود در سایهٔ یک درخت
دو تن دید از آن شهر ناکام در آن باغ کرده ز نخوت ورم
یکی شیبه بود و یکی عتبه بود ز کین هر یکی را فزون رتبه بود
ز دیدار ایشان نبی شد ملول که بودند هر یک ظلوم و جهول
ولی آن دو نامهربان مهربان شدند از قضای خدای جهان
بگفتند با یک غلامی که بود بهمراه ایشان ولی بد جهود
که انگور نیکو نهد در طبق بیارد بنزد یکی محبوب حق
بچو آورد از حکم ایشان غلام طبق را بنزد یکی خیر الانام
بپرسید آن رحمت کردگار که هستی ز اهل چه شهر و دیار
بگفتا منم از ثنیه معنوی بشهری که نامش بود نینوی
نبی گفت در شهر یونس صفا ترا کرده از کار در خود جدا
نمود از کرم آن رسول انام بیان حال یونس بپیش غلام
دگر دعوت او باسلام کرد باو نیز تبلیغ پیغام کرد
ز آزاد و بنده غنی و فقیر کسی را نمیدانست آن شه حقیر
باسلام هر آدمی خواند را بخواند و چو بنده چه آزاد را
پس آنگاه شد از حقیقت غلام که هست او جناب رسول انام
چو بود آن غلام از گروه یهود صفات نبی در کتب خوانده بود
جناب رسول خدا را شناخت بنور زر روشن دل و دیده باخت
بپاهای او در سجود اوفتاد بپرسید و مومن شد از اعتقاد
غلام سیه چون شد دل سفید روان شد سوی خواجگان پلید
بگفتند آن خواجگان عنود که کردی چرا هر احمد سجود
نکردی ز این عمل هیچ باک نمودی چرا پیروی آشکار
بگفتا که روشن‌تر از آفتاب بسی دیده‌ام وصف او در کتاب
بر او چو دیدار او را شناختم دل و دیده در مهر او باختم
بگفتند آن مشرکان هر دو بس مخور ای غلام از محمد فریب
که دارد عبارات سحر از سخن کلامش فریبست و جادو و فن
بقول دیگران دو حق ناشناس که بودند خود از شیاطین ناس
بکرسی نشستند رندان بوستان چو نشناس در ملک مسند کسان
که دیدند شاه رسالت پناه قدم زد در آن باغ در عرض راه
بگفتند آیا نشستن بکیش ما چرا آید بپا ایستد پیش ما
ز حجت هم تا او نمود منفعل ز احوال خود و شرمسار و خجل
باو کرد الحان خاطر نشان که او را چه سانست و ما را چه سان
پس آن شه نبیت

پس آن زینت عرش رب جلیل بآن باغ نزدیک کرسی رسید
بلرزید و درهم ز کرسی قدم ز تعظیم خیر البشر گشت خم
فتادند کرسی نشینان بخاک بگفتا ز ایشان بخندید پاک
بگفتند با آن بشیر نذیر که هستی ز جادوگری بی‌نظیر
ز سحرت بجان یکسان آمدند همه شهر سالار زبان آمدند
پس از مکه گشتی بطایف روان که از سحر آتش زنی در جهان
به قولی دیگر زید بن حارثه رفیق نبی بد در آن حادثه
ز طایف نمودند چو بازگشت بباغی رسیدند در کوه و دشت
نبی کرد در زیر نخلی نزول دعا کرد گریان و زار و ملول
که یارب ضعیف و بی‌نوا مانده‌ام بمن سخت سستی کند اندیشه‌ام
چو برگ گلی در بر خار زار منم در بر قوم خود خوار و زار
شکایت نمودم من ناتوان بسوی تو که دیگر ندارم توان
خدایا تو پروردگار مرا بسوی کسی وا مگذار مرا
شکایت نمودم من ناتوان بسوی تو کز دیگر ندارم توان
خدایا تو پروردگار منی مرا نیست باکی چو نبود غضب
ترا ساحت عافیت نیست تنگ مرا از تماشای آن نیست ننگ
بود بحر بخشایشت بی‌کنار کنون هم ز کرده بحضرت برآر
نه یارای نیکی کسی را بود نه پیچیدن سر ز کردار بد
مگر از تو گشتی چون موافق کنی بمیرا خود سنگ او حق کنی
بگیرد بهر کار بازوی او نگردد کسی هم ترازوی او
چو شد آمین رود از زمین بر هوا شد از آیهٔ استجابت ادا
گذر کرد از گنبد نه فلک بگفتند آمین سمک با ملک
چنان بحر بخشایش آمد بجوش که برخواست از ماه و ماهی خروش
ولیکن ظهور اثر در گرو بود تا فلک افکند طرح نو
پس از هجرت خاتم انبیا بناهای نیکو شود پا بجا
غرض آن رسول خدای مجید چو در راه طایف بنخلی رسید
گروهی نمودند از جن نزول نمودند آیین حق را قبول
بلی هر که از کفر کرد دوری فرشته شود گر چه باشد پری
دل هر که از کفر نگردید پاک بکرسی اگر باشد افتد بخاک
پس از نقل احرام بیت الحرام پی عمره برخاست خیر الانام
نیامد دره یکی زاهل دین که آیا نهان وشت از مشرکین
باو گفت تنها برو جان رفیق بمکه سوی اخنس بن شریق
بگو از تو خواهد محمد امان که یکروز آید بمکه عیان
کند عمرهٔ خویشتن را تمام کند سعی با طوف بیت الحرام
نبی گشت در غار حرا نهان سوی مکه گردید قاصد روان
رسید و رسانید پیغام شاه بگفتا در اینجا مرا نیست راه
از آنرو که من نیستم از قریش منم هم قسم با گروه حبیش
نمایند اگر ترک اعدای تو نگیرد ز دشمن کسی داد من

ندارند ترسم امانم قبول · از ایشان رسد آفتی بر رسول · کنم ترک یاری چه شد کار تنگ · بمانند بر من این عار و ننگ
چو برگشت قاصد روان شد ز پی · دگر ره سوی مطعم بن عدی · ز مطعم امان خواست بهر رسول · نمود از طریق مروت قبول
به پیک نبی گفت او را بگوی · که دادم امان کام دل را بجوی · مکن هیچ اندیشه از هیچکس · که شخصی ندارد به تو دسترس
طلب کرد آنگه ز اولاد خود · برادر دگر چند داماد خود · که آن قوم بودند ده شیر مرد · بر ایشان بپوشند خفتان نبرد
فرستاد و شد سوی بیت الحرام · پی پاسبانی بهترین انام · پس آنگه امان بهر عمره رسول · نمود از حرم سوی کعبه نزول
ابوجهل مردود شد چون خبر · که آمد سوی کعبه خیر البشر · روان شد سوی کعبه با قهر و طیش · برآورد فریاد و گفت ای قریش
محمد سوی کعبه آمد کنون · شمارید بطال او پر ز خون · گذارید پای جلادت به پیش · بگیرید از او اینزمان داد خویش
که بوطالب آن یاورش مرده است · باو یاوری رو نیاورده است · طلیعه که مر بود ابن عدی · برادر بدش مطعم نیک پی
ابوجهل دون کرد خاطر نشان · که داده است مطعم نبی را امان · سوی مطعم آمد ابوجهل و گفت · مگر احمدی گشته در نهفت
بگفتا که نی لیک او را امان · پی عمره اش داده ام اینزمان · چو گردید از عمره فارغ نبی · نظر کرد بر مطعم بن عدی
باو گفت نیکو نمودی بما · رسید از امان تو سود بما · که سود آنچه از بر وز حساب · کند فرماندهٔ خاک و آب
کنون از امانت برون میروم · برون از حرم دل پرخون میروم · چنین گفت مطعم به بدرود حجی · که ای سرور صاحبان حجی
برو پای من هرچه خواهی بمان · میندیش از فتنهٔ مردمان · که تا هست در تن مرا یک نفس · ندارد به تو دسترس هیچکس
بگفتا نخواهم ز کس زیر و پیش · امان تو چون مشرکی خیره کیش · ندا کرد مطعم که رفت از امان · محمد برون همچه تیر از کمان
دیگر رفت بیرون نبی از حرم · از این غم فلک چون کمان گشت خم · مگر موسم حج و عمره که حاج · در آن شهر زینت بدو گشت تاج
میسر نمی بود از بیکسان · مبادا که گردد فسادی عیان · در آن حج موسم عمره رسول · بسوی قبایل نمودی نزول
نمودی گروه عرب را ندا · که ای قوم رو بر طریق هدا · گذارید ور نه مسازید کج · مورزید با داور خویش لج
سوی صاحب خانه رو آورید · پس از طوف او را بداور رسید
از آن جمله سالی بماه رجب · پی عمره بیامد عرب

آمدن اسعد ابن زراره و ذکوان بن قیس از مدینهٔ طیبه بمکهٔ معظمه و بخدمت سید المرسلین رسیدن

دو تن از مدینه

دو تن از مدینه بآن سرزمین · رسیدند بر شتران سر نشین · که آن هر دو بودند از بطون عرب · رسیده نسبشان بخزرج نسب
یکی اسعد بن زراره که بود · ز شوکت بسا لک سپهر کبود · دگر بود ذکوان ابن عبد قیس · که بد پست از رفعتش بوقبیس
چو میخواست فرمانده کاینات · که بخشد نبی را ز دشمن نجات · کند ریشهٔ دشمنان از مغاک · شود هیکل از لوث کفار پاک
ولی در ازل کرد کار وجود · ز حکم و ز حکمت ابا کرده بود · که جاری کند بر سبب کار خود · کشد انتقام هوادار خود
قضا را در این عالم خاک و آب · به شهر مدینه فتاد انقلاب · دو قوم بزرگ اوس و خزرج بنام · کشیدند شمشیر کین از نیام
نمودند با هم جدال و قتال · یکی شد زدست و یکی پایمال · چو شد چیره بر کار خزرج زدست · بخوردند از اوس چندین شکست
ز اهل مدینه از آن انجمن · بسوی قریش آمدند آن دو تن · که شاید بگیرند از ایشان کمک · بپا خیزند بر خصم دشمن بیک
نشستند داد و داخ و ز اوس · بهار عدو را نمایند خوش · رسیدند با جمع و صاحب نفیف · بوجهی که بر مرده کرده حریف
چو با عتبه ابن ربیعه صدیق · بدان اسعد خزرجی با رفیق · نمودند که عتبه آمد فرود · باو شرح آن فتنه را وانمود
که ما را چنین کار رو داده است · بسوی شما حاجت افتاده است · نه تنها بود عمره منظور ما · ز اعدا فروتر شده زور ما
کشیدیم خود را بسوی حرم · نمایید امداد ما از کرم · رسید از مروت بفریاد ما · بگیرید از دشمنان داد ما
باو گفت عتبه که ای نامدار · شما را بود دور از ما دیار · بما روی آورده کاری بزرگ · گرانیم در هم دریده چو گرگ
نداریم از کار خود ساختن · بکار کسی حال پرداختن · باو گفت اسعد که کار شما · چه باشد که باشد دیار شما
محلی که شیران نمایند رم · ز آهو در آن عرصه یعنی حرم · شما ایمن از فتنه‌های زمان · در این شهر در مهد امن و امان
باو گفت عتبه که مردی سرا · نموده در این شهر شور و شرها · کند ادعا آشکار و نهان · که باشد رسول خدای جهان
خدایان ما را بجز ناسزا · بگوید بتر سیز لات و عزی · سفاهت شمارد خردهای ما · شمارد بنا نیک و بدهای ما
کند بسکه بیهوده جوانان ما · بخوان آنکه در روز و شبان ما · باو گفت اسعد بمن کی است آن · که او از شما یا ز غیر شماست
باو گفت عتبه که او مهتر است · هم از ما بود هم ز ما بهتر است · بود نسل عبد الله نیکنام · چراغ حرم نور بیت الحرام
نبیره ز عبد المطلب بود · که او زاده احمد شیر بود · شریف و نجیب و تبارش جلیل · ز اصل اصیل ذبیح و خلیل

ولی گوید از قول و ایمان خود که دارید دست از خدایان خود
بخود گفت این آن پیمبر بود که بر سروران جهان سرور بود
به شهر مدینه بود پادشاه سراغ عرب را نماید تباه
بسی دارد از مردم مکه بیم دلش هست از آن چو گل از نسیم
بجز موسم حج و عمره برون نیاید از آن دره آنا کنون
ترا گر حقیقت در آنجا گذار مده گوش حرف او هیچ بار
که کاهش بمانند آهن ربا دل اهلیان را رباید ز جا
مرا نجوا از آن ره کند چاره چیست تو ای مرد دانا بگو چاره چیست
که از سحر او چو نمائی گذر بخود در … گوش و هوش نظر
ز افسانهٔ عتبه پرده پوش به از پنبه چون غافلان کرد گوش
ز … بلبل از خنده گل شکفت ز همره شده آنا نوائی بگفت
بدل گفت جاهلتر از من کسی نباشد چو … بیخبر … اوارهٔ
برآورده از گوش خود پنبه را رسید … سمار … به با

چو بشنید اسعد از آن مرد خام صفات محمد علیه السلام
خبر می شنودند مارا یهود که باید برون آید از مکه زود
بپرسید اسعد که او در کجاست با وگفت عتبه که در کوههاست
بیکدره هستند اقوام او در آن جایگاهست آرام او
نشسته به منبر دیگر چه فرج کند دعوت اهل عالم صریح
که بسیار دل میبرد از سخن زبانش فسونست و جادو دهن
با وگفت اسعد که بهر طواف بباید از آنجا شدن بر مطاف
با وگفت عتبه که در گوش خود نه پنبه و جمع کن هوش خود
پس آنگه ز پنبه چاره سینه صاف بمسجد روان شد برای طواف
گذر کرد چون نزد خیر البشر بسوی نبی کرد خندان نظر
چو یک شوط آورد بر جا طواف بشوط دوم سینه را کرد صاف
نکرده از این شهر پر … روم به … ازین کوه و … روم
که آمد بسوی رسول انام برسم تحیت بگفت این پیام

که بر خیر باشد شمارا صلاح نبی گفت او بخیر و فلاح
که حق این تحیت بما داده است که بر اهل جنت فرستاده است
نبی السلام علیکم خطاب بآن بشری یا کرده بهر جواب
بپرسید اسعد که سوی چه چیز کنی دعوت مردمان ای عزیز
نبی گفت کوییم و … آشکار شهادت بیکتائی کردگار
ندانید کس را نه از بد نه از نیک برای خداوند عالم شریک
نمائید با سینه پاک و صاف براهیم پیغمبر اعتراف
نمائید نیکی با در پدر بپوشید یکذره از حق نظر
زبیم و … فقر ای اخبا مسازید اولاد خود را فنا
بپوشید چشم از حرام و زنا مسازید ناموس خود را فنا
نگردید بر گرد مال یتیم مگر در دل پاک و نفس سلیم
مباشید در وزن و تر از و کیل بیک سو مدارید در حکم میل

بناحق مردم

بناحق ز مردم مریزید خون نگردید خوار و ذلیل و زبون
ز الفاظ گهر بار خیر الانام چو اسعد شنید این سخنها تمام
شهادت بیکتائی حق بداد نبی را به پیغمبری کرد یاد
غریبم در این شهر و … کوه ز اهل مدینه ز خزرج گروه
کنم گر ز آن شور و شر و انقلاب شود زود شهر مدینه خراب
از ایشان کدورت شود بر طرف بپیوندند بهر تو صف بصف
رفیقی مراهست از قوم من اگر او ز من بشنود این سخن
دهی دین حق را بیثرب رواج بر افتد خلاف و فساد و لجاج
گشادند ز رخ مطلب با نقاب برآرد ز تو بخت مارا ز خواب
بحق خداوند چرخ کبود که ما ای شنیدیم خود از یهود
نماید به شهر مدینه مقام کشد از برای خدا انتقام
از این مژده مای شدیم اشکبار برای تو بودیم در انتظار
که شاید بجوییم پناه از قریش بامداد گیریم سپاه از قریش
پس آنگاه ذکوان قیس از طریق بسوی اسعد آمد که بودش رفیق
بود آن پیمبر که مارا یهود بشارت از او داده گفتند زود
شود خلق را مانع از کجروی کند دین و آیین ما را قوی

بگیرید این پندهارا بگوش بپائید از علم عقل و هوش
دلش گشت روشن ز نور یقین در آمد ز روی سعادت بدین
بگفتا فدایت پدر مادرم توئی بهتر از مال و جان و سرم
شکسته … خزرج و اوس عهد بهم کینه ورزند طفلان بمهد
بانسرزمین گر گذاری قدم باصلاح رو آوری از کرم
گرامی تر از تو در آنسرزمین نباشد کسی ای رسول امین
که بر دین اسلام و اقل شود همین مدعا زود حاصل شود
مرا هست از آوری که قوی امید که مارا ز خدمت کنند رو سفید
جهانگیر گردد ترا حکم حق شود سینهٔ دشمنان تو شق
که پیغمبری در سواد حرم شود ظاهر از بهر هدایت علم
کند کار دین خدا استوار بفرمان او … بخت … پشت
بحق خداوند چرخ برین که رو کرده بودیم با این زمین
قضارا بسوی تو بشتافتیم به آرزو آنچه میخواستیم یافتیم
با وگفت اسعد که ای نیکبخت که باشد سزاوار اکلیل و تخت
برآید ز اشراف بیت الحرام نماید به شهر مدینه مقام
پس آنگه دعا بخت کس … یار همان لحظه اسلام کرد اختیار

پس آن هر دو مومن بصدق یقین بگفتند یا سید المرسلین

التماس کردن اسعد و ذکوان بحضرت رسالتمآب که احدی را بمدینه فرستد

یکی را روان کن ز اهل یقین بهمراه ما سوی یثرب زمین
که تعلیم قرآن نماید بما ره دین و آئین نماید بما
دگر مردمان را به یثرب زمین بخواند بآیین و اسلام و دین
بحکم نبی مصعب ابن عمیر روان گشت از بهر آن کار خیر

وی گوید از قول و ایمان خود / که دارید دست از خدایان خود
چو بشنید اسعد از آن مرد خام / صفات محمد علیه السلام
بخود گفت این آن پیمبر بود / که بر سرور آن جناب سر بود
خبر می شود مر مرا از یهود / که باید برون آید از مکه زود
به شهر مدینه بود پادشاه / سراغ عرب را نماید تباه
بپرسید اسعد که او در کجاست / با او گفت عتبه که در کوههاست
بسی دارد از مردم مکه بیم / دلش هست از آن چو گل از نسیم
بیکدره هستند اقوام او / در آن جایگاه هست آرام او
بجز موسم حج و عمره برون / نمی آید از دره آن اکنون
نشسته بنزدیک حج و حج / کند دعوت اهل عالم صریح
ترا گر جفید در آنجا گذار / مده گوش بر حرف او هیچ بار
که بسیار دل میبرد از سخن / زبانش فسونست و جادوی فن
نگاهش بمانند آهن ربا / دل آهنین را رباید ز جا
با او گفت اسعد که بهر طواف / بباید از آنجا شدن بر مطاف
مرا چون از آنجا گذر چاره نیست / تو امیدوارم بگو چاره چیست
با او گفت عتبه که در گوش خود / نهم پنبه و جمع کن هوش خود
که از جنبش او چو تماشای گذر / به پنبه از او گوش و هم چشم نظر
پس آنگه درچاره سینه صاف / بمسجد روان شد برای طواف
ز افسانه عتبه بر پرده پوش / به از پنبه چون غافلان کرد گوش
گذر کرد چون بر خیر البشر / بسوی نبی کرد خندان نظر
دل بلبل از خنده گل شکفت / ز هم گوش شد تا نوائی بگفت
چو یک شوط آورد بر جا طواف / بشوط دوم سینه را کرد صاف
بدل گفت جاهل تر از من کسی / نباشد چو بی خبر فراوان بسی
نکرده از این شهر پرور روم / به بی خبر از این کوه و نامور روم
برآورده از گوش خود پنبه را / رسید تا بر آن شمار به با
که آمد بسوی رسول انام / برسم تحیت بگفت این پیام
که بر خیر باشید شما را صلاح / نبی گفت با او بخیر و فلاح
که حق این تحیت بما داده است / که بر اهل جنت فرستاده است
نبی از سلام علیکم خطاب / بآن تیره با کرد و بهر جواب
بپرسید اسعد که سوی چه چیز / کنی دعوت مردمان ای عزیز
نبی گفت گویم دهید آنگاه / شهادت بیکتائی کردگار
ندانید کس را نه از بد نه از نیک یار / برای خداوند عالم شریک
نمائید با سینه پاک و صاف / برانیم بپیغمبر اعتراف
نمائید نیکی به مادر پدر / بپوشید یکذره از حق نظر
ز سیم و ز رسیت ناقه الخنا / مسازید اولاد خود را فنا
بپوشید چشم از حرام و زنا / مسازید ناموس خود را فنا
نگردید بر گرد مال یتیم / مگر با دل پاک و نفس سلیم
مباشید در وزن و ترازو بخیل / بیک سو مدارید در حکم میل

بناحق مردم

بناحق ز مردم بریزید خون / که گردید خوار و ذلیل و زبون
بگیرید این پندها را بگوش / بیائید از عین عقل و بهوش
ز لفظ گهربار خیر الانام / چو اسعد شنید این سخنها تمام
دلش گشت روشن ز نور یقین / درآمد ز روی سعادت بدین
شهادت بیکتائی حق بداد / نبی را به پیغمبری کرد یاد
بگفتا فدایت پدر مادرم / توئی بهتر از مال و جان و سرم
غریبم در این شهر و ناموده / ز اهل مدینه ز خزرج گروه
شکسته است وی خزرج و اوس عهد / بهم کینه ورزند طفلان بمهد
کنم گر از آن شور و شر انقلاب / شود زود شهر مدینه خراب
با نصر زمین گر گذاری قدم / با اصلاح رو آوری از کرم
از ایشان کدورت شود بر طرف / ببینند بهر تو صف صف بصف
گر آئی از تو در آن سر زمین / نباشد کسی ای رسول امین
رفیقی مرا هست از قوم من / اگر او ز من بشنود این سخن
که بر دین اسلام داخل شود / همین مدعا زود حاصل شود
دهی دین حق را به تیر سراج / بر افتد خلاف و غبار و لجاج
مرادت از او گر توقع امید / که ما را ز خدمت کنی روسفید
کشد از رخ مطلب ما نقاب / بر آرد ز تو بخت ما سر ز خواب
جهانگیر گردد ترا حکم حق / شود سینه دشمنان تو شق
بحق خداوند چرخ کبود / که ما می شنیدیم خود از یهود
که پیغمبری در سواد حرم / شود از برای هدایت علم
نماید بشهر مدینه مقام / کشد از برای خدا انتقام
کند کار دین خدا را درست / بفرمان او نه سخت و سست
از اینم ز دهای شدیم اشکبار / برای تو بودیم در انتظار
بحق خداوند چرخ برین / که رو کرده بودیم با این زمین
که شاید بجوییم پناه از قریش / بامداد گیریم سپاه از قریش
قضا را بسوی تو بشتافتیم / به آن آنچه میخواستیم یافتیم
پس آنگاه ذکوان قیس از طریق / بسوی اسعد آمد که بودش رفیق
با او گفت اسعد که ای نیکبخت / که باشد سزاوار اکلیل و تخت
بدو آن پیمبر که ما را یهود / بشارت از او داد و گفتند زود
بر آید ز اشراف بیت الحرام / نماید به شهر مدینه مقام
شود خلق را مانع از جبر و زور / کند دین و آئین ما را قوی
پس آمد در ما بخت گیری یار / همان لحظه اسلام کرد اختیار
پس آن هر دو مؤمن بصدق و یقین / بگفتند یا سید المرسلین

التماس کردن اسعد و ذکوان بحضرت رسالتپناه که احدی را

یکی را روان کن ز اهل یقین / بهمراه ما سوی یثرب زمین (بمدینه)
که تعلیم قرآن نماید بما (فرستد) / ره دین و آئین نماید بما
دیگر مردمان را به یثرب زمین / بخواند بآئین و اسلام و دین
بحکم نبی مصعب ابن عمیر / روان گشت از بهر اکار خیر

که بُد مصعب جوانی عرب   رفیق رسول خدا در شعب
دگرگون شده از تعب حال او   چو مرغی که ریزد پر و بال او
از آنرو که بُد پرورش یافته   بناز و نعیم و زر و خواسته
چو تصدیق قول نبی کرده بود   ز تحقیق اسلام آورده بود
پدر و مادرش نموده جفا   از او کرده بودند ترک غذا
ز مال و زر و خانه‌اش کرده دور   بر او بسته راه بودند عبور
که شاید ز اسلام کند بازگشت   چو نتوانند از هر چه دارد گذشت
ولی او زده بر جهان پشت پا   ز جان گشته فرمانبر مصطفی
به نور یقین دل برافروخته   بسی آیه و حکم آموخته
به یثرب نبی کرد او را روان   که آیش بجان آید آن ناتوان
چو با آن دو تن به یثرب نهاد   باو بال و پر داد رب العباد
چو هدهد که آمد به شهر سبا   شنیدند از مدینه بسی مرحبا
به یثرب چو بلبل به صحن چمن   گشود او ز نوای حجازی دهن
بنزد که اسعد آمد فرود   بقانون ایمان ترنم نمود
به آهنگ عشاق اسرار گوی   سوی قوم با آن دو تن کرد روی
رسیدند آن مردم معتبر   به اهل مدینه ز احمد خبر
نمودند اوصاف او را بیان   بوجهی که حق شد بعالم عیان
پس آنگاه یکیک ز قوم عرب   ز تکلیف ایشان به توفیق رب
سوی دین اسلام بیامدند   بانعام و اکرام سر آمدند
بهر روز میرفت مصعب چو ماه   به بزم بنی خزرج نیکخواه
بآیین دعوت زبان میگشود   دلالت به آیین دین می‌نمود
جوانان بر سم اجابت باو   ز صدق یقین می‌نهادند رو
نمیخواست عبدالله ابن ابی   که هر محفلی شود کار طی
درآیند مردم بآیین او   به یثرب شود پا بجا دین او
در این کار ناحق زدی دم درو   ولیکن نخورد بر آرایش تعب
بدل داشت آن ظالم روسیاه   که گردد به یثرب ز دین پادشاه
از آن پیش کآید به یثرب زمین   بحکم نبی مصعب پاکدین
بدل داشتند اوس و خزرج تمام   که او را نمایند بر خود همام
به فرقش گذارند زرین کلاه   بخوانند او را همه پادشاه
برایش یکی تاج زر ساختند   بآغاز آن کار پرداختند
چو یکدانه باقی بد از بهر تاج   به تعویق افتاد شان احتیاج
چو شد منتشر امر خیر الانام   سرانجام آن تاج شد ناتمام
در آن پادشاهی تزلزل فتاد   از آن مرد شد کینه جویی زیاد
چو میخواست اسعد که یابد نظام   بزودی امور رسول انام
باقبال فیروز و بخت سعید   شود مصعب نامور رو سفید
باو گفت روزی که خالوی من   بهر دو بود هم تراز و من
رئیس است در اوس آن ارجمند   شریف و خردمند و همت بلند
مطیعند او را بتایید و خوف   همه آل او لا و عمرو بن عوف
اگر او نماید

اگر او نماید با اتفاق   شود سست بنیاد اهل نفاق
درآید به اسلام اگر خال من   شود حلقه ماه خلخال من
کند سعد اکبر با سعد قران   ز سعد دین گردد سعادت عیان
بنوعی شود گرم بازار دین   که خوانند بر او شه آفرین
شود روی بدخواه دین پر خجل   ز آثار ترویج یابد خلل
برآید بچرخ بلند آفتاب   برد ماه از تیره نامیده آب
ببخشد بار باب دین آبروی   درآید بگلزار دین رنگ و بوی
نهادند پس آن دو از جای پا   در آن مزرعه قدم‌ها بسرعت چو ما
رسیدند وقتی که جمعی ز اوس   نشسته بهم چون ثریا بقوس
زده حلقه بر دور چاه پر آب   نمایند خود را خنک در آفتاب
گرفتند آن هر دو مؤمن قرار   بیک سایه نزدیک آن چاهسار
بر آن قوم مصعب بخواند آیه‌ها   که از نور حق داشت سرمایه‌ها
از آن آیه‌ها شد دل قوم نرم   ولیکن نگردید بازار گرم
که آن قوم شخصی به سعد معاذ   خبر داد از آن معاذ و ملاذ
که با اسعد از اهل بیت الحرام   کسی بر سر چاه دارد مقام
تلاوت کند آن سعادت مآب   کلامی که گردد دل چاه آب
در آنوقت بیرون اسید حضیر   بنزدیک سعد معاذ بود عزیز
باو گفت سعد معاذ ای اسید   همای سعادت ترا باد صید
شنیدی که اسعد بسر خواهرم   بهمراه مردی ز اهل حرم
نموده است در این محله نزول   برای فسون و فریب و فضول
برو منع او کن از این ماجرا   و من بسته دارش ز رج و چرا
اسید آلاو بنزدیک چاه   روان گشت اسعد چو دیدش ز راه
بمصعب نشان داد او گفت این شخص   بود ارجمند شریف و بزرگ
اگر او شود داخل کارها   شود بیش ازینها خریدارها
برآید چنان یوسف از چاه   که او تاج عزت بر آید بجا
همانم بنزدیک ایشان اسید   رسید و زبان کرد خالی ز قید
باسعد بگفتا که خالوی من   فرستاده اکنون مرا سوی من
که بر خیز و دیگر باین جا میا   چرا می‌کنی قوم ما را تباه
بترس از نکال دلیران اوس   که دارند تیر شهادت بقوس
چنین گفت اسعد باو ای اسید   ترا باد آهوی اقبال صید
بیا سای یکدم در اینجا بگاه   در این امر کن با تامل نگاه
اگر نیک بینی بما یار شو   باقبال اهل دل اینکار شو
و گر ناخوش آمد برو بر کنار   ره ما و ما را بسم و اگذار
که ما زین محلت بدو میرویم   دل سرو بی چند و چون میرویم
چو بنشست آمد پی حق‌جوی   باو مصعب پاکدین کرد روی
بر او خواند یک سوره از کتاب   که از نور ایمان دلش گشت آب
بپرسید از مصعب نامدار   که هر کس کند رای تو اختیار
چو باید کند گفت باید نخست   ز سر تا قدم ها بشوید درست

دو جامه نماید به بر مرد و پاک ... کز آن بشادل سازد از قصد پاک ... شهادت بیاری خدا و رسول ... دهد تا شود او ز اهل قبول
کند مهر فرماینده بی نیاز ... بآیین احمد دو رکعت نماز ... پس آمد اسید از دل و جان بر ... در افکند با جامه خود را بجا
تن و جامه را شست و با غسل گفت ... بگو آنچه زبان آنچه باید شنفت ... پس آنگه به تلقین مصعب بگو ... شهادت بتوحید رب العباد
برای محمد نمود اعتراف ... به پیغمبری با دل پاک و صاف ... ادا کرد آنگه دو رکعت نماز ... برای خدای نشیب و فراز
با سعد نطق کرد از روی مهر ... باو گفت ای سرفراز سپهر ... کنون میروم سوی خالوی تو ... که آرم بسعی خودش سوی تو
چو برگشت و آمد بنزدیک سعد ... ز رشستن بنمواش افتاد جعد ... قسم یاد فرمود خالی زکید ... که آید بروی که گرگون اسید
چو آمد سوی سعد آمد دو راه ... ز رویش عیان نور ایمان چو ماه ... باو گفت ای سعد گردون پناه ... قدم رنجه فرما بیا سوی ما
به پیش وی دانش و به فهم و بخوان ... ز زخم درونها برآر استخوان ... بهر حیله بود او را ببرد ... سیاهی ز لوح دل او سترد
چو آن سعد اکبر بمصعب رسید ... خرد گفت اسعد بمطلب رسید ... نمودند سعدین با هم قران ... عیان شد سعادت کران تا کران
چو بگرفت آرام نزدیک چاه ... بمصعب نظر کرد آن حق نگاه ... بر آن سعد یکسو خواند از کتاب ... که شد سینه اش مشرق آفتاب
بر او خوانده شد سوره فصلت ... دلش گشت مجموع با حکمت ... فرستاد از خانه خویشتن ... دو جامه بیاورد کز رشتن
قدر بافته بهر او پود و تار ... که ایشان شو و اندر او آشکار ... پس از غسل آن دو بپوشید چست ... کمر بست از بهر اسلام سخت
فرستاد و بر آن سعادت اساس ... فلک صد هزار آفرین در ثنا ... شهادت بیاد از زبان نیاز ... ادا کرد آنگه دو رکعت نماز
در آورد پس دست مصعب بدست ... سوی خانه اش برد و مهمان پرست ... باو گفت اندیشه از کس مدار ... بکن امر اسلام را آشکار
پس آنگاه سعد سعادت پناه ... روان شد بسوی قبایل ز راه ... ندا کرد کای آل عمرو بن عوف ... مدارید از غیر حق بیم و خوف
بیایند سویم صغیر و کبیر ... زن و مرد نوخواسته یکره پیر ... که امروز بنود دگر پرده باب ... نباید که ماند کسی در حجاب
چو گشتند جمع آن گروه سترگ ... از ایشان بپرسید مرد بزرگ ... بگوئید ای قوم فرخنده فال ... مرا در میان شما چیست حال
بگفتند هستی شریف و بزرگ ... نگهدار ما همچو گله ز گرگ ... بهر چیز فرمان تو مائی بر آن ... نباشیم ما غیر فرمان بران
بگفتا حرام است بر من کلام ... ز گفت و شنیدن بر شما خاص و عام ... مگر آنکه آئید در دین حق ... درآئید در دین طور آیین حق
بیکتائی حق

بیکتائی حق شهادت دهید ... وز آن بخت خود را سعادت دهید ... برای محمد دهید اعتراف ... به پیغمبری با دل پاک و صاف
ستایش خدا را که داور کرم ... نشان از محمد باد در حرم ... بود این پیمبر بهر کس بود ... عیان وصف او در زبان یهود
بحق خدای نشیب و فراز ... که او را بعالم کنند سرفراز ... بیائید ای قوم بر دین او ... مپیچید سر را ز آیین او
پس آن قوم یکسر مسلمان شدند ... همه روز از اهل ایمان شدند ... شد از مهر اسلام پیدا رواج ... بر افتاد از اوس و خزرج لجاج
بآیین ایشان برادر شدند ... بهم در طریقت برابر شدند ... فرستاد مصعب به بیت الحرام ... عریضه بخدام خیر الانام
کز اقبال فیروز و بخت سعید ... چنان حال و احوال آمد پدید ... در اسلام گردید تیر اسید ... بدو گشت منضم دل سعد حمید
روان شد سوی آن نهان سپهر ... بر او نشر طایر بفرزود مهر ... پس آنگه واقع شد او را سعود ... بفرق سر قوم آمد فرود
ز تاثیر سعدین در هر گروه ... رسید است آیینه حق را شکوه ... چنان است دین خدا را رواج ... که دور است از سینه ها احتلاج
چو شد عرضه معروض خیر الانام ... ولی مومنان شاد شد خاص و عام ... چنان او فرمان جناب رسول ... که هر کس نموده است دین را قبول
باو بنمایید گوشش عدن ... بغیر از شکنجه ز او رفته تن ... ز مکه بسوی مدینه رود ... بسوی وقار و سکینه رود
رود سوی انصار دین با خواص ... شود از عذاب شکنجه خلاص ... پس آنگاه یکیک ز ارباب دین ... که گردیده ترسان ز ارباب کین
به یثرب زنی بی نهادند روی ... باهل یقین میگرفتند خوی ... چو داخل بیثرب زنی می شدند ... با وس و بخزرج قرین می شدند
پس آن قوم آن قوم را انجا ... بجود می نمودند در آنند یار ... بهر خانه هر کس نمودی مقام ... شدی صاحب خانه او را غلام
چنان بسته از بهر خدمت کمر ... که هر گز نه بند و پسر بر پدر ... به قولی یکی پیشتر ز آنکه آستان ... بنوعی که معروض شد در میان
به قولی یکی شرح آیند آستان ... رسیدن شش نفر از اهل مدینه بخدمت رسول پیغمبر صلی الله علیه و سلام و اسلام اوردن ایشان و رسیدند دوازده نفر دیگر از اهل مدینه و اسلام آوردن بعد از آن هفتاد نفر از ایشان و بیعت نمودن ... چنین است از گفته راستان
که از قوم خزرج سوی آن سفر ... بعمره نهادند رو شش نفر
یکی عوف بن حرث والا مقام ... دیگر رافع ابن مالک سیم ... چهارم بود جابر نیک نام ... که از نسل عبد الله بن الحرام
دو فرزند عامر یکی قطبه بود ... دیگر کهتر و نام او عقبه بود ... رسول خدا را عیان در حرم ... بدیدند و پرسید آن محترم
که از ساکنان حرم نیستید ... بگوئید ما را شما کیستید ... بگفتند از اهل یثرب و بیا ... ز اولاد خزرج ای شهریار

نبی گفت یکدم در انجا مقام   نمائید تا بشنوید این کلام
که از حق جان آفرین آمده   بسوی من از بهر دین آمده
نشستند آنمردمان عزیز   کشودند گوش و دل و دیده نیز
پس آنگه حبیب خدای ودود   بآیین اسلام دعوت نمود
تلاوت نمود از کلام مجید   بر آن قوم با وعده با وعید
چو آنمردمان سعادت ایاب   بدیدند آثار صدق و صواب
بگفتند با هم که والله این   بود آن رسول کریم امین
که از مقدم آن رسول مجید   بما از یهودان خبر میرسید
همان به که از قوم خود پیشتر   بیاریم ایمان بخیر البشر
همانده‌م بتوفیق پروردگار   نمودند اسلام و دین اختیار
شدند از دم سید المرسلین   ز انصار دین هم ز سابقین
نمودند رجعت بسوی زمین   زبان پر درود و دلی پر یقین
عیان شد در آن شهر یاد نبی   در اقوام آن قوم و بر اجنبی
چو شد سال دیگر ده و دو نفر   ز یثرب نهادند رو بر سفر
مشرف بپابوس خیر الانام   شدند آن جماعت به بیت الحرام
برفتند نزدیک آن کرده   که در دره شعب بنی رابعه
در آنجا نمودند بیعت بشاه   که دارند رسم اطاعت نگاه
به بندند از مهر یاری کمر   بکارند نخل سعادت ثمر
چو این بیعت اول سرانجام شد   اذا بیعت اولش نام شد
در آنسال از حکم آن شهریار   روان گشت مصعب به یثرب دیار
چو شد سال دیگر ز یثرب زمین   گروهی مسلمان و کافر قرین
باحرام حج رو به بیت الحرام   نهادند و کردند در آن مقام
مناسک بنحوی که باید ادا   بآیین خود هر گروهی جدا
بدیدند اسلام و نیز اتمام   بر کن و مقام و به بیت الحرام
بسی اوس و خزرج مسلمان شدند   ز ارباب توحید و ایمان شدند
از ایشان بپرسید خیر الانام   که بر دین حقید قایم مقام
بگوئید آیا بجان و تن   حمایت کنانید از مهر من
که من بر شما از کتاب خدا   بخوانم نمایم رسالت ادا
شما هم در آئید بر راه دین   دهد حق شما را بهشت برین
بگفتند آری بگو یا رسول   نمائیم ما هر چه گوئی قبول
نبی گفت دارد اگر این بنا   پس از حج بیائید سوی منا
بود خانه جده من وعده گاه   بکردنکه داوت در عرض راه
دویم روز از روزهای منی   نبی دید چون کار دارد بنا
بگفتا که آیند در شام گاه   بدانجا که کردیده است وعده گاه
بیایید یکیک ز شیخ و شباب   مسازید بیدار کس را ز خواب
همانا که یعنی ز نامحرمان   نمائید اسرار خود را نهان
چو آن روز شامی که آمد بشام   سوی وعده گه رفت خیر الانام
برفتند همراه او ای عزیز   علی و ولی حمزه عباس نیز

پس از خزرج

پس از خزرج و اوس هفتاد تن   بآنجا رسیدند از مرد و زن
به قولی که سه تن بیشتر بود   نهادند رو رفتند در وعده گاه
بایشان رسول خدای ودود   باتمام اسلام دعوت نمود
نهادند بر دعوت آن رسول   سر انگشت بر دیدهای قبول
بپا خواستند اسعد نیکنام   براء بن معرور و ابن الحزام
بگفتند بهر خود و کردگار   هر آن شرط خواهی بکن آشکار
که هستیم فرمان ترا سر بسر   به بندیم از بهر خدمت کمر
نبی گفت در عالم احتیاط   که من با شما میکنم اشتراط
که از هر چه دارید خود در نگاه   نمائید حفظ و دهیدم پناه
نگهدار از اهل بیتم ز جان   نمائید از فتنه های جهان
بنحوی که بر اهل و اولاد خویش   گذارید پای حمایت به پیش
بگفتند این شرط ما را قبول   نمائیم اما بگو یا رسول
بر اینها چه چیز است ما را ثواب   رسول خدا گفت حسن المآب
دهد حق جزای شما در بهشت   که عنبر سرشت است از خاک و خشت
شما را دهد در عرب امتیاز   بر ایشان کند مالک دشت و فراز
کند مالک وارث کسری و جم   اطاعت نمایند شما را عجم
امیران شما عالم شوید   بزرگان اولاد آدم شوید
بگفتند کردیم از جان قبول   فدایت سر و جان ما یا رسول
پس آنگاه عباس بن نضله گفت   که با عقل جان شما باد جفت
بدانید ای اوس و خزرج تمام   که بر آنچه خواهید کردن قیام
شما راست لازم جهاد و قتال   دگر ناصر فکر دون سر و جان و مال
بجرب عرب رفت و جنگ عجم   بجنگ شهان جهان یکقلم
شما را اگر از دل بود آگهی   که دارید با او سر همرهی
به بینید جا و گذارید پای   بیارید شرط اطاعت بجای
وگرنه فریبش مبادا دهید   بسوی دیار عزیزش نهید
در این شهر هر چند اقوام او   نباشند از جان و دل رام او
در ایشان عزیز و وضیعت بانی   نباشد برادوست و دشمن عیان
پس آنگاه عبدالله بن حرام   که بد والد جابر نیکنام
دگر اسعد بن زراره که بود   بر ایشان باوج سعادت سعود
با بو الهیثم ابن تیهان نیز   که بودند سالار کیوان خدیو
نمودند با ابن نضله خطاب   بوجهی که خالی نبود از عتاب
بگفتند ای مرد نا هوشیار   ترا هست با این سخنها چکار
بگفتند با مصطفی یا رسول   مبادا شوی زین سخنها ملول
فدا باد خوان ترا خوان ما   بقربان جانت بود جان ما
برای خود و بهر پروردگار   هر آن شرط خواهی بکن آشکار
که داریم رو بر طریق وفا   نخواهیم پیمود راه جفا
نبی گفت باید ده و دو نقیب   مقرر نموده عتید و رقیب
شما هم دو شش تن کنید اختیار   که مختار باشند اگر زکار

بگفتند یا سید المرسلین برازنده شد داد و دین
مقرر کن ای رحمت کردگار کسی را که خود می‌کنی اختیار
پس از حکم حق جبرئیل امین معین نمود از دلیران دین
ده و دو نقیب شریف نجیب دل خسته کان جهان را طبیب
از آن قوم بد نه نفر خزرجی همه راستگو با بری از کجی
از ایشان یکی اسعد نیکنام براء ابن معرور و ابن الحرام
یکی رافع مالک نامور دگر سعد بود پس عباده پدر
یکی منذر و واکدش بود عمرو چو ابن رواحه خداوند امر
دگر اسعد ابن ربیع دگر عباده که بد صامت او را پدر
سه دیگر از اوسیان شد نقیب جز و شد دگر و نفر از نشیب
ابو الهیثم ابن تیهان دگر اسید خضیر آن یل نامور
دگر سعد کاو را است فر و جود خیثمه پدر جد او عقبه بود
چو از گفته رحمت کردگار نقیبان انصار شد آشکار
نقیبان انصار و ایشان تمام نمودند بیعت به خیر الانام
که بندند از جان بخدمت کمر نمایند امداد خیر البشر
رسانند بر عرش اعلام را بکرسی نشانند اسلام را
چو که دید شیطان ز بیعت کمی

خبر دادن شیطان مشرکین را از بیعت انصار و شورش مشرکین

روان شد به بالای کوه از کمر
ندا کرد و گفت ای گروه قریش بدفع محمد نکردید طیش
که آوازه او جهانگیر شد جهان از وجود شما سیر شد
کنون اوس و خزرج باو گروه فلان جا نمایند بیعت باو
که آیند با هم بجنگ شما برند از حرم آب و رنگ شما
نگردید تا صاف کار مصاف مدارید در دفع خود در معاف
بجنبید در پای آن کوه نه ز سر دور کشان شیاطین به
نهادند بسیار از آن گروه ز هر دامنه رو به بالای کوه
نبی گفت انصار را نیز تمام پراکنده گردید از این مقام
بگفتند انصار عالی مقام بفرما برآریم تیغ از نیام
بتازیم امشب بر این انجمن رباییم سرهای ایشان ز تن
نمائیم اطفالشان را یتیم نداریم ترس و نداریم بیم
نبی گفت رخصت نداده هنوز مرا کردگار بهار و تموز
که سرهای ایشان نمایم درو بود کار با وقت باور گرو
پس انصار از حکم آن شهریار پراکنده گشتند در کوهسار
در آنوقت نزدیک شد کز شبیر بیایند کفار بر گرد وی
بدیدند استاده با تیغ تیز بر آن گروه حمزه پر ستیز
بگفتند بهر چه این اجتماع نمودید در عالم ارتفاع
بخواهید رفتن بهیچ رخ کبود خرد گفت تا کور گردد حسود
بفرمود حمزه دلیر شجاع که اینجا ندارد کسی اجتماع
بحق خدا کردگار حرم که هر کس ببالا گذارد قدم
زنم گردنش را

زنم گردنش را بشمشیر تیز در این گیرودار ستیز و گریز
نمودند پس مشرکان بازگشت کشیدند خود را بدامان دشت
فکندند سر از خجالت به پیش برستند از چنگ آن شرزه شیر
چو از پرتو مهر عالم فروز شب تیره بر مشرکان گشت روز
ز هر سو به تفتیش گردند روی نمودند از کار ... جستجوی
بدیدند ابن ابی را که بود ز کین نبی چهره او کبود
بگفتند قوم تو مشتاق ما بجایند کایند بر جنگ ما
نمودند پرسش ز احوالشان چو او بی خبر بود از حالشان
ز انکار گردید بر مشرکین قسم خورد و پیش آن مشرکین
که از اهل یثرب ندادست روی نه عهد و نه بیعت بر این گفتگوی
نمودند تصدیق او لاعلاج بروز دگر رفت از مکه حاج
برفتند از حکم سالار دین به یثرب ز بین جمله انصار دین
نهادند با قوم و خویش و تبار براه نبی دیده انتظار

رفتن صنادید قریش بمصلحتگاه با شیطان و حیله کردن در قتل سید انبیا

چه شد مکه خالی ز انصار دین که بودند از اهل یثرب زمین
دگر مرده بر خواستند از روی کار که بیعت از ایشان شد آشکار
بجوشید از غم دل مشرکین چو دریای قلزم ز قهر و ز کین
بگفتند با هم که هر روزگار برای محمد شود یار و یار
بگردد رسد پایه دین او جهان را فروگیرد آیین او
شود قوت و رفعت او زیاد نهد دولتش روی بر ازدیاد
هوادار او اهل یثرب زمین باو کرده بیعت بجوش یقین
نگردید فکر شما چو روز نخست نمایید امروز فکر درست
برفتند با ناله و آه خویش سوی خانه مصلحتگاه خویش
چنان بود آن خانه را رسم و راه که در آن نبد راه در پیش سالکان
که بر اندرون در نیارد قدم بود از چهل هر کرا سال کم
چهل تن ز پیران قوم قریش که بی پیر بودند با قهر و طیش
بآن مصلحتگاه داخل شدند به پهلوی هم چون مقابل شدند
چو بی پیرشان دید شیطان پیر روان شد بدنبال ایشان دلیر
چو میخواست دربان که نگذاردش ز رفتن کند منع و آزاردش
باو گفت ای پیر من کیستی که آیا ز اهل ام القری نیستی
باو گفت شیطان بر قصد و جد که یکمرد پیرم ز اعیان نجد
شتاب است بهر این احتیاج بهر روی که جویید آنرا علاج
شنیدم که دارید شوری و شور پی عقل روشن گشتم از راه دور
باو گفت دربان که در نه قدم در ایشان ترا با اثر باد دم
چو گردید داخل عصائی بدست بدیدند آن قوم شیطان پرست
که پیداست از وضع او از لباس که او فیلسوفست و صاحب حواس
نمودند تعظیم او اختیار بدادند جایش ببالا قرار
پس از خم دلها خود دم زدند دم از بهر تحصیل هم زدند

ابوجهل گفت ای گروه قریش　بزرگان قوم و دلیران جیش
در این شهر از روی بخت بلند　نبی بود چون ما کسی ارجمند
نمی گشت از ما بزرگی جدا　که بودیم ما اهل بیت خدا
از اینجا نه در مهد امن و امان　نشستیم در مهد امن و امان
تا چند هر سال از روم و بار　پی طوف اینجا نه بر ما گذار
در اکرام و اعظام ما اهتمام　نمایند با سعیهای تمام
چنین بود پیوسته ما را مقام　چو بنمود در ما محمد قیام
ز بس داشت آرام و صدق و یقین　نمودیم و خواندیم او را امین
چو او را بسی کرد نشو و نما　ز رحمت الهی شد او مقتدا
چنین کرد دعوی که پیغمبر است　به درگاه او آسمان از سر است
به سویش کند آمد و شد ملک　بیارد خبرها بوی از فلک
بگوید چنین گفته پروردگار　که آیین دیگر کنید آشکار
به پیش بتان عرض ما را برد　خردهای ما را سفاهت شمرد
ولی ما ز اولاد ما کنده کرد　جماعات ما را پراکنده کرد
پدرهای ما را چنان برد نام　که دارند یکسر در آتش مقام
یکی رای در باب او دیده ام　به اندیشه با خویشتن سنجیده ام
بگوییم شخصی نماید کمین　شود با سپه در بسیار روی بین
نماید به شمشیر او را هلاک　کند جثه اش گر تواند بخاک
بنی هاشم و یاورانش از عرب　نمایند گر خون او را طلب
نماییم ما قاتلش را رها　رسانیم از ده دیت خون بها
چنین گفت شیطان پس از این حدیث　که این رای بسیار باشد خبیث
نباشد کسی مرد این معرکه　که خود را در آرد در این مهلکه
کدام ابلهی این نداند عیان　که چون آید این گفتگو در میان
بگیرند اولاد هاشم خطا　بجز آنکه قاتل بیابد جزا
همه خویش را از برایش کشند　بگیرند او را به جایش کشند
اگر قوم قاتل تغلب کنند　گروه خزاعه تعصب کنند
ز قوم عرب هم قسم با ایشان　کنند از سرها بسود ایشان
کنند از حمایت سپر سینه را　بجویند از قاتلش کینه را
شود جنگها در میان حرم　از آن شعله شمشیر بازار گرم
پس آنگاه عاص بن وائل ربی　درآمد دگر با امیه ابی
که بودند ایشان خلف را پسر　گرفتند پس مدعا را ز سر
بگفتند ما را چنین است رای　که باید بسازیم محکم سرای
که از سنگ و خشت و پیچ چرخ بلند　ز بیننده عاجز آید به بند
بدانجا در آریم بدخواه را　پس آنگه ببندیم آن راهها
در او واگذاریم سوراخ تنگ　که بتوان به بستن یکی پاره سنگ
ز سوراخ او را دهیم آب و نان　که نبود ز ما کشتن او عیان
بمیرد خود آنجا شود او هلاک　نباشند ز قتلش ما هیچ باک
که بر تابعه ابن قیس و زهیر　چنین داده رو پیش از این ...
بگوییدگان

الحمد لله رب العالمین

بگوییدگان داد شیطان جواب　که این رای بدتر بود ناصواب
از آنرو که اولاد هاشم قرار　نگیرند و دارند از اینکار عار
گر از دستشان بر نیاید علاج　نمایند از آن استغاثه بحاج
قبایل چو آیند امداد ایشان　بگیرند از بند کنجش رهان
ز زندان برآرند آنمرد را　فزایند از بهر ما درد را
دگر شیبه و عتبه بوسفیان　نمودند تدبیر دیگر عیان
که او را برون سازیم از حرم　چو وحشی دهیمش از اینجا رم
چو او رفت بیرون از این مرز و بوم　نباشیم از کرده خود ملوم
در این مرز و بوم استراحت کنیم　خدا را چو خود را عبادت کنیم
به قولی بگفتند آن سرکشان　بر اینوجه کیفیت این سخن
که او را ببندیم بر یک شتر　که باشد چو وحشی دوان ناقه پر
ز نیم آنقدر نیزه بر آن جمل　که دیگر نیارامد از این عمل
پس او را بکوه و بیابان برد　سوی خارهای مغیلان برد
کند پاره پاره تنش را چنان　که از وی نشانی نگردد عیان
چنین گفت شیطان که این هم جواب　نه ز آنها فزونتر بود ناصواب
نداند کسی آن شتر چون رود　از اینعرصه البته بیرون رود
از او نیست خوشتر سخنور هیچکس　ورا او نیست خوشگوی تر هیچکس
چنان چرب و شیرین کند او زبان　که از دست دلها باید عنان
قبایل شوند از عرب رام او　ز بس گوش سازند در دام او
بگرد آورد لشکری بیشمار　پیاده سواره چو مور و ملخ
تبارد شما را چنان در حرم　که یکدم نمانید ثابت قدم
نماید شما را چنان تار و تنگ　که دندان او ...
پس آن قوم سرگشته حیران شدند　تو گفتی پرستار شیطان شدند
بگفتند با او که ای مرد پیر　چو اندیشه آید ترا در ضمیر
ز رای نکو ساز ما را خبر　که بندیم بهر اطاعت کمر
چنین گفت آن پیر آید برو　که دارم در این باب رای نکو
ز اولاد هاشم بگیر ای پیش　بیارید و سازید با یک خویش
ز هر فرقه از فرقه های قریش　بیارید یکمرد پر قهر و طیش
هم از سایر فرقه های عرب　نمایند یک سینه ما را طلب
گذارید بر راه قتلش قدم　بگردید با یکدیگر هم قسم
که یکدفعه بر قتل او می زنید　همه جرم بر خویشتن وی زنید
شود خون او بهر هر یک گروه　که دارند سنگینی از این شکوه
بنی هاشم از بهر دعوای خون　نیایند از عهده ای گزیر برون
که با کل مردم ستیزه کنند　دگر خویش را ریزه ریزه کنند
نمایند اگر ادعای دیت　سه باره نمایند ادای دیت
بگفتند باده دیت میدهیم　ز نجا و نزول تمشیت میدهیم
نمودند بر رای آن مرد پیر　همه آفرین از صغیر و کبیر
به قولی دگر بود راه اخیر　هم از قول بوجهل شیطان ضمیر

ولی آن سخن گشت شیطان پسند زبان دیگر از آن گشت بند
چه کردند آنرا بر اختیار که دادند بوجهل شیطان قرار
به قصد نبی بست کرد اتفاق ز هر فرقه یکتن بیا از شقاق
در این باب شد متفق بو لهب بآن گرگهای گروه عرب
پس آنگه بیاشید جمع زهم برفتند سوی سواد حرم
فتادند بر در خانه چرخ بسان شترهای عصار بلخ
نمودند آن فرقه نادرست بجان خانه و دعات درست
یکی بود در جستن شیر لنگ یکی بود در دست کردن پلنگ
پس آنگه نفیر و صفیر و مکا نمودند در خانها متکا
چو شب شد ز آنجا آمدند از وثاق بسوی حرم با غنا و شقاق
پس آمد ز نزد خدای جلیل بسوی رسول خدا جبرئیل

رسیدن جبرئیل بخدمت جناب سید المرسلین و امر بهجرت نمودن

خبر داد او را که اهل نفاق نمودند بر قتل تو اتفاق
بر آن رو پی حفظ جان از حرم از این عرصه بگذار بیرون قدم
بکن هجرت از خانه کردگار به یثرب روان شو توقف مدار
ز اصحاب اکنون کسی را مبر مباد از رسد دشمنان را خبر
علی را بکن خواب بر جای خویش روان شو در این شب باوای خویش
که چون جمع گردند اعدای دین ز بینند خالی ز تو جای تو
مگر و ندا از رفتنت با خبر نیایند سوی تو از شب پی
پس آن رحمت کامل کردگار علی را خبر داد از روی کار
که آمد بسویم ز حق جبرئیل خبر داد از آن اهل قال و قیل
دگر گفت فرموده دیان دین که هجرت نمایم به یثرب زمین
نمایم ترا خواب بر جای خویش نهادارم از خصم سودای خویش
که چندند چون زخت خوابم عیان ندانند من رفته ام از میان
تو اینکار کردی سگان اختیار مرا با خبر کن ز اسرار کار
علی ولی داد او را جواب که ایا تو تو سنت را کتاب
خبر ده که خواب پدرم جای تو دهد سود از بهر سودای تو
خبر ده که من چون نجابر نجات تو یابی صحیح و سلامت نجات
نبی گفت آری علی گشت شاد بشکر خدا در سجود او فتاد
نهاد او ز دو جانب جبین بر زمین رسانید فوز مبین بر زمین
شد آن سجده شکر اول سجود که در امت مصطفی رخ نمود
چو بر داشت از سجده سر از نشاط جهان شد منور سمک تا سماک
بر شیطان و اصحاب او این سجود گران هست در زیر چرخ کبود
پس آنگه علی گفت با مصطفی که ای زینت مسند ملک کیفی
بهر سو که فرموده دیان دین برو یاور تو باد جان آفرین
بمن هر چه خواهی بفرمای حکم خدا دشمنت را کند صم و بکم
فدای تو هوش من و گوش من شوند این دل و سینه و دوش من
شب و روز سجود هم از خدای توانای دانای هر آرزوی
که توفیق بخشد

که توفیق بخشد مرا از کرم که گردم فدایت ز سر تا قدم
نبی گفت وای ای چرخ بلند شماتت ز من بر تو خواهد فکند
عدو گر کند شبهه در شب مرا بر این بستری شبهه در خوابگاه
بر آرند شاید بحلقت تیغ رضائی که جان را نداری دریغ
علی گفت آری رضایم رضا که جان را بجای تو سپرم در قضا
نبی با علی گفت اکنون بپوش فراشم ز نزد برو دایم بدوش
بد آیا علی آنکه با دوستان خدا میکند در بلا امتحان
بود هر که ایمان او بیشتر خورد از بلا نیشتر بیشتر
رسید انبیا را نخستین بلا پس آنگه کشت شد اولیا را بلا
بلاهای بسیار در حق رجال ترا کرد در باب من امتحان
مرا امتحان کرد در باب تو که جبر مرا پند و تاب تو
مرا از مایش نموده صحیح بسان خلیل و ترا چون ذبیح
ز من خواب بیرون نگر زیر تیغ که دشمن ندارد ز جان دریغ
بود آنکه از آنکه اعظم جدم فدا پسر را نمود از برای خدا
ترا دوست دارم ز جان و سر به پیشم گرامی تری از پسر
ترا گشتن از طیب خاطر رضا که خوابی بجای من ای مرتضی
بود اعظم از آنکه او آن پسر بر تیغ فدا سر بدست پدر

وصیت نمودن جناب رسالتمآب بجناب ولایتمآب و بیرون رفتن آنحضرت از خانه

پس آنگاه آن رحمت کردگار خبر از گریه مانند ابر بهار
وصیت نمودش بصبر جمیل سپردش بدست خدای جلیل
پس آنگاه روح الامین جبرئیل بفرمان پروردگار جلیل
در آورد دست نبی در ابد بر او چشم اعدا او نیز ابد
بر آورد او را از خانه چو ماه روان کرد او را بسرعت براه
در آنوقت بر روی خانه قریش شده حلقه چون مار بر قهر و طیش
بر ایشان نبی خواند بهر حجاب یکی آیه از آیهای کتاب
که در آخرش هست لا یبصرون از آن آیه بسته شد دیده کافرون
یکی خاک بر کف شاهت الوجوه بر او خواند و پاشید بر آن گروه
بود معنی قول آن رهنما که زشت و سیه باد روی شما
که گردید از ظلم و بیداد کین به پیغمبر خود چنین و چنین
تو گفتی که آن قوم گشتند کور رسول خدا شد از آن قوم دور
گروهی که بر کینه سر داشتند سوی خفت و خوابش نقش داشتند
پی صبح بودند در انتظار که از بستر او بو لعب بر شتاب علی
و گرنه در آن خانه نهاد در نبود حصارش بقامت برابر نبود
غرض اهل کین و حسد از زمان علی را نمودند احمد گمان
فکندند هر دم بجای نثار بر او سنگریزه چو ریزی جبار
با ایشان نبی گفت آن سرفراز که کوتاه سازید دست دراز
مباد ابگرید آنکه که اوست گذارند رو ما بر بناک دوست
چو از نیر تو مهر عالم فروز شب تار بر مشرکان گشت روز

پس از صبح صادق سفیده دمید از آن عرصه که زنگی شب رمید
ستم پیشه کان فتنه انگیختند بآن خانه با تیغ کین ریختند
مقدم بر آن لشکر ناپلید سر سرکشان خالد بن ولید
ابوجهل فریاد کرد از عتاب که پیکار نیسا او را جواب
که بر خفته کمتر رسد دور تیغ مدارید از او دست را دریغ
پس آن قوم اشرار از هر کنار فکندند سنگی بر آن شهریار
ز جا جست شیر خدای ودود ز کف تیغ خالد گرفت و ربود
ز گرمی جر آن روبهان و نما از ایشان برآورد دود از نهاد
بغرید مانند شیر دژم نمودند کرگان از آن شیر رم
عیان شد چو او آن شیر دلیر نکشتند آن مشرکان شیرگیر
بهم گفتند ما را تو نیست کار محمد کجا شد بگو آشکار
علی گفت با قوم پر مکر و فن که اینجا سپرده بود او به من
بر آن که رو نشان را چو میخواستید خودش رفت چون فتنه آراستید
ابوجهل با قوم گفت آشکار باین مرد مسکین مدارید کار
که او داده است او را محمد فریب باو کرده قتل خودش را نصیب
برون رفته مانند تیر از کمان بجائی که کس را نباشد گمان
علی گفت با او که یا بو الحکم مرا حلم و زور و خرد نیست کم
مرا هست عقلی که ادراک دست و دی نکردم ز گفتار تو سستیت
مرا هست عقلی که گر در جهان شود قسمت جمله ابلهان
شوند آن جماعت همه خوش رای باایشان شود عقل فعال رای
وگر قوتم را خدای انام کند قسمت ناتوانان تمام
شوند آن ضعیفان سراسر قوی نگردند وقت جدل منزوی
وگر حلم من را بهر کم عیار ببخشند گشته حلیم و بردبار
بمن این سخنها جاهلی مگو چون نه مرد و مردار ای
نه از عجز رفته رسول انام نداده بمن رخصت انتقام
وگرنه کنون می نمودم هلاک شما را بیک پاره چوب اراک
بوقتی که میرفت سالار دین جهان را بکار است ساز و زمین
بر املاک شاهنشه نیم شب از آن شاه کردند رخصت طلب
مرخص نفرمود سلطان دین حبیب خدا رحمت عالمین
از آن رو که آگاه گشته ز کار که بعضی نمانید دین اختیار
بمانید بعضی ز پشت سپه که در راه اتیا گذارند سر
برآئید از کافران مومنان ز دل مردگان قوم ول زندگان
ابو البختری با دل پر ز درد از این گفته گوی علی حمله کرد
که تا گاه از قدرت کردگار بر او گشت آن حکمها آشکار
ز هر گوشه کوهی درآمد باوج بسو پیش دریا روان گشت موج
فلک بهر بو قسا دل شکافت زمین در فرو برد او تا شکافت
برآمد از او الله الاکبر خروش شد از آتش کینه سر شور مرغ هوش
سر او در آمد ز بالا بپت شدی ست از کار و کارش درست

از آن عرصه

از آن عرصه یاران او دل بخون گرفتند و بردند او را برون
بسی زد پر و بال و آمد بحال نمودند یاران از حالش سوال
بیان کرد چون طاقت و با شکیب همه حالهای غریب و عجیب
ابوجهل دون گفت صفرای او بر او گشته غالب ز سودای او
نموده است آن جمله ما را خیال بدانید این کار ما را محال
غرض گشت ظاهر بر آن ممکنات که خود رفته پیغمبر کاینات
ندا کرد بوجهل در هر طرف که هر کس بیارد نبی را بکف
ور از جا بکاوش خبر آورد از آن هوش ما را بسر آورد
و بیش پی مژده گوی محمد شتر نوازیم او را با موال پر
بکهمد از اینجا سخن از زمام شنو نقل حال رسول انام
که چون کرد از حضرت کردگار ز سر منزل خویشتن رو بغار
بهمراه مهدای بی مایل رفت ابوبکر دید و ز دنبال رفت
چو دریافت آن بهترین بشر که یک شخص می آید از پشت سر
گمان کرد یک کافی از قریش ببرعت روان گشت از روی طیش
در آمد بسر پای سید بسنگ که مجروح گردید و شد کار تنگ
ابوبکر آمد بایشان رسید رسول خدا نیز او را بدید
چو از پیروان بود کردید شاد بر او یش و در دل نوازش گشاد
پی مصلحت برد او را بغار که ساز در بر او لطف حق آشکار
فرستاد پس مهدی را انجناب که ساز سفر آورد با دو آب
بماندند از اقتضاهای قدر نبی با ابوبکر در غار ثور
پس از حکم فرمانده ماه و حوت بر آن در غار شد عنکبوت
بر آن پرده ها بافت از تار خود عجب فیض ها یافت از کار خود
دگر گشت تحفت در آن مکان ز کبک و دری یا کبوتر عیان
در آن جایگه آشیانه ساختند در آن آشیان بیضه انداختند
زمام سخن را چکوی بیا به بین قدرت الله را آشکار
چو بر اشتر کین عرب شد عیان که شب رفته سالار دین از میان
نمودند یکمردی پی جو طلب که بود از خزاعه مر او را نسب
کنیت بودی آن مرد را بو کرز ز خشکیده کی بدتر از چوب گز
چنان بود پی بر که بر روی سنگ نشان داد از رفتن مور لنگ
نمودند تعظیم او کز بکرز بگفتند با او که ای بوکرز
که امروز راهی نمائی بما که آن شاه بخشید سوی بما
شدیم آگه از مر و بگریخته نشد خاک بر فرق ما ریخته
همیشه ترا خاکساری کنیم نگاه و رعت جان سپاری کنیم
پس آن مرد بیباک رو دید و جست بره نقش پای نبی را درست
که بد نقش پایش چو آن نقش کام که هست از خلیل خدا در مقام
نشان داد و با مشرکان پی بپو براهی که او رفته بد آن ابر و
نشان داد در رفتن آن طریق که اینجا کسی گشته با او رفیق

رفتن کفار از عقب سید ابرار و رسیدن بپای کوه

منش بو قحافه نامیم کان / ویا زاده اوست از بی دون
بر فتند با آن اثر اهل جور / از آن راه تا بر در غار ثور
نظر کرد بر خانه عنکبوت / به گفتند با هم که دارد ثبوت
که البته شخصی در این غار نیست / دگر کاوش غار در کار نیست
یکی از ملایک بفرمان رب / بر رنگ یکی زان گروه عرب
در غار ایستاد و گفت ای گروه / کسی نیست در غار و در دشت و کوه
بگردید شاید شما راه گر / رسد از متابعه شما را خبر
پس آنگاه گفتند ارباب کین / که گم شد پی او در این سرزمین
نداریم ما راه دیگر گمان / که او در زمین رفته یا آسمان
نمودند پس مشرکین بازگشت / سوی شهر مکه ز هامون و دشت
نظر کرد بوبکر عالی جناب / که در غار چون بنمود اضطراب
بوقتی که بودند نزدیک غار / گروه ستمکار غدار زار
یکی عورت خویش را کرده فاش / بآن غار رو کرده بیکر دناش
بدید پس ابوبکر و گردید آب / بیفتاد در لجه اضطراب
تو گفتی که خالیست جای عمر / که از بهر تیمار بندد کمر
نبی را خبر داده گفت ای حبیب / که مرا شد از دو رمان با نصیب
نبی گفت ای امید دل سوخته / خدا چشم آنها بر ما دوخته
در این غار ما را اگر دیده بود / کجا کشف عورت بما می نمود
مخور ای ابوبکر اندوه و غم / که با ماست دارای حل و حرم
نگردید چون مطمئن یار غار / خدا کرد رنگ دگر آشکار
ولی خواست کآید از آنجا برون / رود سوی کفار خوار و زبون
یکی مار در راه آمد پدید / بیک بار انگشت پایش گزید
غلو بیشتر گشت و کم گشت تاب / دل کوه از ناله گردید آب
نبی بر پس غار زد پشت پای / دری باز شد کوه را در هوای
دری دیگر از غار شد آشکار / بچشم رفیق محمد نگار
نظر کرد دریای فخار دید / سفینه یکی بر در غار دید
نبی گفت ای طالب بی مدار / که این قوم آیند اگر سوی غار
از آن در بکشتی نشینیم زود / نیابیم الا بساحل فرود
ز حیرت ابوبکر از هوش شد / لب از گفتگو بست و خاموش شد
نبی را بقرآن از آن یاد آوری / جهان آفرین داده یاد آوری
نگردید یاری که او را شما
إِلَّا تَنصُرُوهُ فَقَدْ نَصَرَهُ اللَّهُ إِذْ أَخْرَجَهُ الَّذِينَ كَفَرُوا ثَانِيَ اثْنَيْنِ إِذْ هُمَا فِي الْغَارِ إِذْ يَقُولُ لِصَاحِبِهِ لَا تَحْزَنْ إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا فَأَنزَلَ اللَّهُ سَكِينَتَهُ عَلَيْهِ وَأَيَّدَهُ بِجُنُودٍ لَّمْ تَرَوْهَا
باو کرد امداد و یاری خدا
که بیرون نمودند اهل ستم
حبیب خداوند را از حرم
خدا داد در غار او را پناه / که شد ثانی اثنین آمد گواه
نبی گفت ای مرد را غم مخور / که با ماست دارنده ماه و خور
پس آنگه فرستاد پروردگار / سکینه بسوی نبی آشکار
بآن لشکر از دست کبری نمود / که آن بر شما آشکارا نمود
از این آیه تفصیل

از این آیه تفصیل آمد و دین / عیانست نزد جماعت یقین
در این آیه غار جز غار نیست / تو دانی و ایشان مرا کار نیست
رهم بر سر دوستان علی / که آن میکند دیده ام را جلی

خبر دادن جبرئیل رسول خدا را از مباهات نمودن خدا به سبب جناب ولایت مآب صلوات الله علیهم اجمعین

نبی گفت آن شب که رفتم نجا / بمن صبح شد جبرئیل آشکار
چنان بود خوشحال و خندان و شاد / که ارشادها داد و دل میگشاد
بپرسیدم از جبرئیل امین / که شادی چرا ای برادر چنین
بگفتا که باشد مرا این سرور / برای علی ولی عین نور
شده دیده ام روشن از کار او / که دیشب خدا شد خریدار او
از او با ملایک مباهات کرد / که او بهترین عباد است گرد
بفرمود با قدسیان کردگار / که سوی علی بنگرید آشکار
به چیند کان حجتم بر زمین / امام امم وز نبی جانشین
چگونه فدای نبی کرد جان / بر آن سجده کم شکر سازد عیان
باین امر باشید یکسر گواه / که از حکم من آن ولایت پناه
همه بندگان مرا پیشواست / ولیست و مولاست فرمان رواست
ثبات علی از خدای ودود / من الناس من یشری آمد فرود
که یعنی کسی هست از مردمان / که خوشنودی حق خریده بجان
بقولی دیگر گفت دانای دین / در آن شب بمیکائیل و روح الامین
که من در ملک از کمال کرم / شما را برادر نمودم بهم
یکی را دهم زندگی بیشتر / یکی میرد از دیگری پیشتر
ولیکن در این باب داوم قرار / که باشد بدست شما اختیار
یکی از شما پا کند از دیگری پیش / که پیش از برادر دهد جان خویش
نکردند آن قدسیان اختیار / که میرد یکی دیگری برقرار
بگفتند گویا بعنوان من / بود جان من جان من جان من
پس آنگاه وحی خدای مجید / بآن قدسیان مقرب رسید
که من کرده ام با رسول امین / علی را بدنیا برادر و دین
علی ولی قتل خود را قبول / نمود از برای جناب رسول
تماشا کنم چون وصی خدا / نگردید جان برادر فدا
شما پس بروی زمین رو کنید / ز اعدا نگهبانی او کنید
بگفتا با او شد چو روح الامین / ببالین او گشت بالانشین
بپایین پا بهر میکائیل جای / شده پاسدار از او شد بپای
همی گفت جبریل با خوشدلی / که به به خوشا حال تو یا علی
که بهر تو با قدسیان کردگار / مباهات فرمود ای شهریار
پس آن آیه در شانت آمد فرود / که در جانثاری خدا ایش ستود
بمانا روین بر کسی نبکند / که جان داد و خوشنودی حق خرید
خدا مهربانست بر بندگان / بود آگه از حالت این و آن
شب غار چون رحمت کردگار / دلش بود مهر علی زیر بار

این کتاب ... حسن ابدال
... دولت کشند

چو شد صبح گردید بر وی سفید / که شیر خدا را چو آمد پدید
صحیح و سلامت ز کفار رست / ز لطف خدا این چه آمد پدید

دل حضرت مصطفی گشت شاد / سکینه باو داد رب العباد
رسیدند کفار نزدیک غار / بخویکه شد پشت آن آشکار

ز هر غار و طیران او کار تنه / خدا کرد رفع بلا از تنه
شد آن قدرت کردگار جهان / بعبد الله ابن اریقط عیان

بر او گشت ظاهر بکوه بلند / بوقت چرانیدن گوسفند
که حق است با سید کاینات / چو گوید خدا داد او را نجات

کمر بست در دامن کوهسار / روان شد پی خدمت او بکار
ز دیدار آن مهر عالم فروز / شب تار بر وی شبان گشت روز

باو گفت آن رحمت عالمین / که امیر و سازم ترا گر امین
نگه دار سر من ار میکنی / رهائیم از این انجمن میکنی

ز شیر آمده از دامن کوهسار / مرا میرسانی به یثرب دیار
باو گفت عبد الله از جان و سر / که من بسته ام بهر خدمت کمر

بیثرب رسانم ترا از رهی / که نبود کسی زان آگهی
که از آشیان کبوتر ثبوت / بمن یافت از خانهٔ عنکبوت

که با تست حق است شه کاینات / ترا داده او ز اعادی نجات
مسلمان شد آنمرد و گفت ای رسول / بگو هر چه خواهی که کردم قبول

پس آنمرد طی کرد آن راه را / بیثرب رسانید آن شاه را
بقول دیگر در طریق سبیل / رسید از برای نبی شد دلیل

در آن غار آن مهر عالم فروز / بجا ماند بهر تدارک سه روز
برای رفیق رسول و دلیل / مهیا علی کرد زاد و رحیل

سه اشتر بیاورد کوهان درشت / نشستند هر یک بیکی ز پشت
نهادند رو بر مدینه چو باد / وداع حرم را نمود از وداد

وصیت نمودن سید انبیا با سید اوصیا در غار ثور و روانه شدن بمدینه

نبی با علی گفت وقت وداع / که ای مهر چون زر روئیت شعاع

ندا کن بوقت طلوع و غروب / در ابطح بسوی شمال و جنوب
بگو هر که دارد در این سر زمین / امانت بنزد رسول امین

بیارد نشان امانت بمن / بگیرد ز من حق خود بی سخن
در آن سر زمین ظاهر و آشکار / امانات ایشان بمردم سپار

دگر گفت احمد بنفس جلی / خلیفه نمودم ترا یا علی
سپردم ضیای حرم را بتو / همان فاطمه دخترم را بتو

سپردم بدست خدا هر دو را / ز اهل یقین بر گزیدم ترا
برای خود و مادرت فاطمه / دگر بهر همراه خویشان همه

هر آنکس که هجرت کند اختیار / بهمراه اشتر و با خود او را بیار
تهیه چنان بهر ایشان بگیر / که آید چو از من پیام و خبر

ز مکه تو موقوف ناشید بار / نمائید هجرت بیثرب دیار
علی گفت هست بجان میبرم / فدای رهت باد جان و سرم

پس آنکه

پس آنگه بشب با رفیق و دلیل / ز هجرت نمودند رو بر سبیل
بریدند از آن کعبه شب تاب / همانروز شد این سخن آشکار

ندا کرده بودند چون مشرکین / که هر کس نبی را بگیرد ز کین
دهند تن بجلدوی آن صد شتر / طمع چشم او کرده در دل اثر

سراقه که بد مالک او را پدر / بپوشید سلاح و سراغ از خبر
بر آمد بیک باد پا هم چو باد / ز ناموس سر خود بصحرا نهاد

رسید خود را با محمد ز راه / چو افتاد بر روی او سید نگاه
دعا کرد و گفت ای خداوندگار / ز شر سراقه مرا دور دار

همان دم بحکم خداوند پاک / فرو رفت اسب سراقه بخاک
سراقه فرود آمد از بهر زود / پیاده دوید و تملق نمود

بگفت ای محمد بمن هم بلا / رسید از تو و استم برملا
بعمر و بجان گر امان یابم / گرو واقف همیشه برای امام

که از لطف و احسان کنی گر دعا / رهاند تو اسب سالم از بلا
بتو خیر من گر نخواهم رسید / بدی از برایت نیارم پدید

پس از بهر اتمام حجت رسول / نمود التماس سراقه قبول
دعا کرد آن خاتم انبیا / شد آن اسب از خاک و درد رها

بر آن باره بار دیگر شد سوار / قدم ساخت در عزم خود استوار
فرو رفت اسبش دوباره بخاک / بوجهی که نزدیک بود شد هلاک

دگر کرد آن خیره سر التماس / ازان التجا جود در حق اساس
رهانید آن باره را از زمین / دوباره بر آمد سراقه بزین

چو بار سیم رفت اسبش بخاک / رها گشت آنمرد شد هولناک
بناچار برداشت دست از طمع / نشد پیشتر پای بست از طمع

بگفت ای محمد تشویش مباش / ز رنج و تعب در کشاکش مباش
شترهای من بر سر راه است / از آنها بگیر آنچه دلخواه است

ز من تیر بهر نشانه بگیر / شتر از پی بار خانه بگیر
چرانندگان بندگان منند / اطاعت کنان از نشان منند

از این خیره گفتو یکنم باز گشت / سوی مکه از دامن کوه و دشت
بدنبال تو هر که آید ز راه / شوم مانع و دارم او را نگاه

نبی گفت نبود مرا احتیاج / ز مال تو بگذر ز راه لجاج
سراقه از آن راه عطف عنان / نمود و نبی رفت با همرهان

رسیدند یکروز در عرض راه / بیک خیمه از خیمه های سیاه

رسیدن حضرت سید المرسلین به خیمه ام معبد و نمودن معجزات چند و دوشیدن شیر

دمی از پی استراحت رسول / بآن خیمه کرد از کرامت نزول
در آن خیمه بد اختیار تمام / بدست زنی ام معبد بنام

نبی گفت با آن زن خیمه دار / طعامی اگر هست و آری بیار
بدو گفت آن زن که شرمنده ام / طعامی کنون نیست در مانده ام

نبی دید در گوشه خیمه بود / یکی میش لاغر سیاه کبود

که از ناتوانی بسوی چرا   نرفته بجا مانده در بسترا   ز زان خواست خیمه شه ارجمند   که خود شیر دوشد از آن گوسفند

باو گفت آن زن که ای ارجمند   کجا شیر در پستان این گوسفند   بدو گفت زن پستان او هر که شیر   بود دوشی از دوش او شیر گیر

پس آن مهتر پیش دست خویش   بمالید یکبار بر پشت میش   چنان گشت فربه ز اعجاز شاه   که شد پشت او تخت با غلوگاه

دیگر باره مالید دستش به پشت   از او گشت پستان پر شیر و درشت   پس از تو لهایش روان گشت شیر   طلب کرد کاسه رسول بشیر

بدوشید چندان از آن شیر صاف   که آن قوم خوردند بیش از کفاف   چو دید ام معبد چنین معجزه   بجز ایشان گفت کین عاجزه

که ای پیر و بیمار افتاده است   که پیوسته از پا افتاده است   زبانش هم از گفت گو مانده لال   که بگذشته ز مولود او هفت سال

بود پای رفتار او دوش و بس   کلامش نخورده است بر گوش کس   ز لطف تو داریم چنین التماس   که خوانی بر آن طفل عاجز دعا

بر صحت رسانی که او را وجود   باو داده باشی معجز وجود   بود بر منت منت بی حساب   دهد کردگار رحمت صواب

بیاورد او را به نزدیک شاه   بر او کرد از عین رحمت نگاه   بخواندش یکدانه خرما عیان   نهادش ز روی کرم در دهان

همان لحظه برخواست مانند سرو   سخن گفت چون فاخته با تذرو   از آن دانه پس راست بنیاد دین   فرو کرد از دست خود بر زمین

از آن دسته شد رسته نخلی بلند   شد و هر گیاه باخته شد   ز اعجاز آن افتخار عرب   از آن نخل تر گشت پیدا رطب

اشارت نمود او فشانه شکوه   باطراف آن دخت و تا کوه   همان لحظه اندر شتر چه کیا   شد از سبزه و در شیم مردم

پس از خیمه برخواست سالار دین   روان شد به سوی مدینه زمین   از آن شو همزدان   سوی خیمه خویشتن باز گشت

بوضعی بکرد دید او ضاع خویش   بر آن گشت که با شیر چاپید پیش   تعجب کنان پس بحیرت فتاد   بر آن زن زبان تفحص گشاد

بپرسید از زن که احوال چیست   بگو تا بدانم که اینحال چیست   باو گفت مردی که از قریش   باین خیمه امروز آمد چو عیش

شد از برکتش این عجایب عیان   بر شیر زنبیل شد از اینجا روان   باو گفت آن مرد حاضر جواب   که باشد رسول خدا انتخاب

همانا که گر بهر او انتظار   کشیدند اهل یثرب بسیار و نهار   عیان گشت بر ما که او   جهان راست رحمت خدا راست دوست

پس از آنکه گیرد به یثرب قرار   نمائیم آئین او اختیار   چو کرد او شیر مصطفی   عرب کرد بر عهده خود وفا

بسوی یثرب شد روان با حشم   در آمد باسلام و شد محتشم   ثمر تکیه خویشتن باز گشت   مقوض باو گشت نخل دشت

بجا بود تا

بجا بود تا مصطفی را حیات   رطب داد آن نخل چون نبات   ورا چیده می شد بصیف و شتا   که احسانش عطا بود و فیضش عطا

چو شد از جهان مهتر انام   از آن نخل شد میوه او تمام   ولی شاخهایش تر و سبز بود   بلا میوه چون حرف بی مغز بود

چو شد از جهان صالح المؤمنین   علی ولی کلک آرای دین   از آن نخل سبز برگ بپایان رسید   ولی بود تر شاخهایش چو بید

چو مقتول در کربلا شد حسین   ببارید آن نخل خون از دو عین   بخشکید آن نخل و چوبش شکست   بدر در رفت سر گشته او ز دست

سر رشته هم رفت از دست من   مرا بازبر بر سر آن سخن   که طی کرد شاه رسالت پناه   پس از رفتن مکه قدر رشاه

فرستادن نامه رسول خدا بسوی ولی خدا که بیا بمدینه فرزندانرا بیاور

فرستاد یک نامه سوی علی   که ای دیده از نور رب جلی

بدان تو توقف بیا سوی من   که چون تو ندارد صفا کوی من   کسی برد نامه سوی آن امام   که بود واقد لیثیش بود نام

چو فرمان بشاه ولایت رسید   مهیای هجرت شد از این امید   که چند جمال نبی را دگر   ببندد پی خدمت او کمر

بگوش همه اهل ایمان رسانا   که دیگر محل توقف نماند   ضعیفان ز ارباب دین را بگفت   که پنهان و پیدا ز مکانها نهفت

هر وجه ممکن شود از حرم   گذارید سوی مدینه قدم   خود و مادرش فاطمه با بتول   دگر فاطمه بنت عم رسول

که از شام الله بود و الد زبیر   نبیره ز عبد المطلب خیر   بهمراه ایمن ز مردان دین   که بد مادرش ام ایمن یقین

دگر با ابو واقد نامه آر   در آن شب نمودند از مکه بار   ابو واقد آن اشتران را کجو   پی تند رفتن نزد رخ جنب

علی گفت چندان میاور شتاب   زنان ضعیفند ندارند تاب   باو گفت شاها   که آیند از پی سکان لئیم

علی گفت پروا مکن ز ینحن   که فرموده ختم نبیین بمن   که من بعد بر من از ایشان ضرر   نخواهد رسید ندارم حذر

پس آنگه ابو واقد از حکم شاه   شتر راند آهسته در عرض راه   رجز خواند شد از این معانی علی   که غیر از خدا نیست یار و ولی

همانست معبود هر دو سرا   ز غیرش امید و کافی مرا   امور مرا او کفایت کند   روانم براه هدایت کند

رسیدند نزدیک ضجنان که هشت   سوار مسلح روان شد ز دشت   همه سرکشان گروه قریش   پر از آتش کینه و قهر و طیش

شتابنده چون باد صرصر براه   بنیقاد شاه را ایشان نگاه   بگفتا کشید اشتران از خواب   زنان را فرود آورید از شتاب

دیگر فتنه ره بر سگان   برآورد تیغ جهاد از میان   نمودندان کافران العین   ز هر سو همه رو بجز غام

بگفتند با او که ای سرکشان — کز اینجا تو بیرون بری این زنان
منه در طریق لجاجت قدم — از اینراه برگرد سوی حرم

علی گفت گر برنگردم چه کار — بخواهید کردن بگویید آشکار
بگفتند گیریم از تن سرت — گذاریم در خاک و خون پیکرت

نهادند روها سوی اشتران — که بستانند اهل حرم را روان
علی گشت مانع بر آن اهل کین — بر او حمله کردند سگان لعین

سواری جنید نامش جناح — بپر رو از پیش بنات ریاح
اجل صورت آن لعین را رفیق — خود از حارث بن امیه عتیق

عرض تیغ او را علی کرد رد — بکری بدوشش یکی تیغ زد
که از دوش او تا کمر شد دو نیم — بر آورد و پر شد بسوی جحیم

پس آن تیغ بنشست بر پای اسب — بچشم عدو فتح او گشت عیب
بآن رو نهاد دیگر گرد روی — رجزخوان بیا کرد این گفت و گوی

که زنهار کشایید بر آن دلیر — که هرگز نگردد از جنگ سیر
کند جهد در دین بود در جهاد — نمودست در عهد سوگند یاد

که از راه حق پا نیارد بپس — بود در عبادت یگانه پرست
بهر عرصه او راست پای ثبات — نمی‌گردد از شاه راه نجات

پس از حمله شیر پروردگار — بر آن کافران تنگ گردید کار
از آن ضرب حیدر شده خسته جان — گشودند با حیدر و نرمی زبان

که ای نسل بوطالب سرفراز — عنان باز خود ما مکن دراز
برو این زنان را بستان از ما — که ما با تو دیگر نداریم کار

علی گفت ای ظالمان جهول — بود هم آشکارا بسوی رسول
کنون هر که راهست از این باک — بیاید که خونش بریزم بخاک

دو مرغ دو روحش بسوی جحیم — زنند بال و پر با جناح لئیم
برفتند پس آن سگان خاکسار — بفرمود پس شیر پروردگار

که سازند آن اشتران را روان — نسازند از زجرشان ناتوان
ابو واقد و ایمن آن شیر گیر — براندند آن اشتران را دلیر

بضجنان رسیدند گشادند بار — گرفتند یکروز آنجا قرار
توقف نمود آن امام مبین — بجرأت بصولت آن سرزمین

که آید اگر کافر از قفا — بجا آورد وعده اش با دغا
رساند بکام دلش آب تیغ — از او دست و بازو ندارد دریغ

در آن شب علی با زنان در نماز — بحق میشدند از نیاز
گهی ایستاده گهی در قعود — گهی تکیه کرده گهی در سجود

گهی در تفکر بصنع خدا — در اوضاع آثار ارض و سما
ز اوصاف ایشان خدای ودود — نبی را بقرآن خبر می‌نمود

رسول خدا داشت در ره نظر — ز احوال و اوضاع ایشان خبر
که هر صبح بعد از ادای نماز — کجا بار بستند در رفتند باز

کجا کرده منزل کشودند بار — بغیر از عبادت نکردند کار
در آن روز نامد بخیر الانام — جناب محمد

سکان